

کتابخانه

دانشگاه تهران  
کتابخانه مرکزی  
موسسه تخصصی زبان  
موسسه تخصصی زبان  
موسسه تخصصی زبان

۱۲۸۲  
موسسه تخصصی زبان  
کتابخانه مرکزی  
موسسه تخصصی زبان  
موسسه تخصصی زبان

کتابخانه مرکزی  
موسسه تخصصی زبان  
موسسه تخصصی زبان  
موسسه تخصصی زبان  
موسسه تخصصی زبان

۱۲۸۲

بازدید شد  
۱۳۸۲

۶

کتابخانه مرکزی  
موسسه تخصصی زبان  
موسسه تخصصی زبان

۱۸۸۹-۳

کتابخانه مجلس شورای ملی

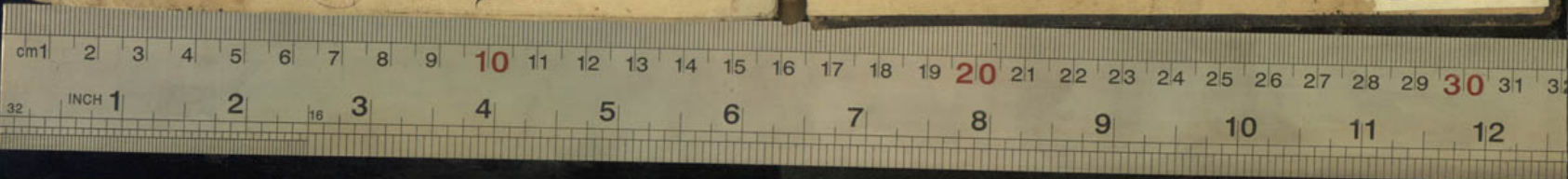
کتاب: دیوان انوری  
مؤلف: محمدالدین انوری (علی بن اَبی)

شماره ثبت کتاب: ۱۵۳۲۶  
۱۳۰۸

موضوع: خط سوزنی کاوی (حسن بن علی) شماره ثبت: ۷۸۱  
۹۱۰۵

۱۴۵۰۲

کتابخانه مرکزی  
موسسه تخصصی زبان  
۹۱۰۵







فایز قاسم

از طرف قاسم قاسمی  
از طرف دولت قاسمی  
که به نام قاسم قاسمی

کتابخانه قاسمی  
تبریز

سید محمد قاسمی

این کتاب در روز ۱۲ بهمن ۱۳۰۲  
از طرف قاسم قاسمی  
از طرف دولت قاسمی  
از طرف قاسم قاسمی



در سال ۱۳۰۲

تبریز

سید محمد قاسمی

سید محمد قاسمی

تبریز

کتابخانه قاسمی  
تبریز

سید محمد قاسمی

سید محمد قاسمی

بسم الله الرحمن الرحيم

این کتاب حدیث است

که در کتابخانه قاسمی

در کتابخانه قاسمی

در کتابخانه قاسمی

در کتابخانه قاسمی

در کتابخانه قاسمی

سید محمد قاسمی

سید محمد قاسمی

سید محمد قاسمی



کتابخانه قاسمی  
تبریز  
۹۱۰۵





بسم الله الرحمن الرحيم

جفا بینه بیارست از روی  
 فو که گشت جهان مخرار و غمی  
 شیر بادور با زنده کردن  
 بر داب چه بجهت عسی را  
 بهار دور که میگشت بدین  
 نثار مرکب اردی بشت آبی را  
 نه گران طهورند بر شاخ  
 ز نیم شب سوزنده شده ای  
 چون کرمان شد که شمع  
 طلوع دایمک شب سوز آفری  
 بر غنای که خفاش است  
 بوز که ز بخت طبع طوبی را  
 کار خیزن عرض داده دریا  
 کما ضاع حسن جمال بسی را  
 خدی غر و جل کی از طریق خارج  
 به خد ل نو داد جهان بی را  
 سبب تضرع نشسته کردی  
 بخت سیر خود در دوین تنی را  
 حدیث برین کل در گفت لانه  
 بنفس سیر بر دشت این تنی را  
 نفس خیزه سستی ز کسرس  
 که بشت پای زده از کز کفری را

بحضرت سلطان العرا  
 تبریز ۱۳۶۵ هجری

زدن بوسن از او چه بوسن  
 بوسن بوسن بوسن بوسن  
 چار چو ک دست کی که بستا  
 بپوش ز بود الفتح که بر بستا  
 زنی تو بوسن من نهاده عهد  
 خود بوسن بوسن بوسن بوسن  
 ز که بوسن تو ناصر بوسن  
 قصر عقل لغز کن جمالت نه  
 کجا پای تو عهد با پیش طوطی  
 روی که گشت سینه روی طبع  
 حرارت کفایت با گمان  
 و دوشی از که فستوی مردنی  
 بهر چندی بهت سلم ببت گشت  
 بنار که اندام سیر روی عالی تو  
 بران مثال که توسیع تو بران تو  
 ز غایت که اندام کلام تو بی  
 بی لفظ تو بران بهت بی پیوند

خواهر لطف و ظفر داد بهر تنی را  
 تر بینه چه بکار را و دعوی را  
 دانه ترست دستور و عهدی را  
 بر لطف و بخشش سپهر علی را  
 با شد برضات دست می را  
 چنانکه عین ز تو دیده غمی را  
 بی زرد ز غم زین چشم غمی را  
 اسس طوطی کند کلمی را  
 سپهر بخت سلیمان تیغ کبری را  
 خواص شکر از در مرغی را  
 دبول کا که در کوههای زونی  
 نضارای که ملک کمالی را  
 نصارت زول و جاستی را  
 چو در بخت محقق و مروری را  
 زمانه طاعت جز را چینی را  
 در عقده تو عهد تو بران کوی  
 چو در بخت کرد ز غم زونی را

۱۳۶۵



و این است  
 و این است  
 و این است

بیارگاه تو بدم یک شکم زاید  
 و چون کف ز شکم عین بر پیشانی  
 و چون جو در نورج خفا در کوزه  
 ز می روانی جودت ز راه  
 چون روز جو به است درادی شوم  
 ز نفس در کله اندر هوای کبیرت  
 اگر چه طایفه در جرم کعبه ملک  
 بر رخ زوزه زونی بسفوف کبر  
 شکوه صفتیست از نظر زین  
 طریق زنت از سینه زدی نیست  
 ز جبین چشمه تیغ که در خون برآید  
 میزبان که بسیر و ملک نظم دهند  
 ز باس ملک تو شمشیر حسنه چون  
 ز جگر سحری خفا که میباش  
 ای قاعده نازده ز دست تو کرم  
 ز سر جبین تو در کف کفست

لقدیم

زانه صورت بوال رعد ای زانی  
 که امن و سلوت میزانی  
 بر نیمه بارش بر غنچه است  
 همه شرکت جهان کند ز منی  
 بیارگاه در آرد و عریک نشانی  
 برای شرح بزبان جبر و عیب  
 در ایام پیوسته سندی ای را  
 چو لالت و عریک طرفت  
 ز خاک جبینش در کف لالت  
 زانه نمیکشند سلسله طوق ایلی  
 ز جبین ما برده خلق مهر جبری را  
 بگاه چشم در رضا خوف و شری را  
 که تیغ پند نماید چشم خشی را  
 کند کعبه سالک عطفی کبری را  
 وی در سب تو ز زبان تو کرم  
 کار که در سب تو کرم

این است  
 این است  
 این است



چون باد خور و شیر علم شیر اجم را گر پاپس تو یاری ندی کوس علم را آنجا که عده جلوه دهد بخت در هم را از دست کلان ناله دیدت بجزوا چو در آن پایه معانیست هم را ثانی بکنند با زوی بدست علم را گر نیک گشت دشمن بخت در هم را صغریت کوشی زنده هیچ نوم را و در دست چنان نیست که لصفای هم را شریان عدوی تو و شش بیان تو را در هیچ علی منصب او شش مردم را پر داخته و پر کند پست و شکم را کانه رشک مرغ تو بی شوی غم را بهرام فلک نظم حواشی در خدمت ناید فلک سجده شلت و هم را تا سجده برده سحر شمن هیچ چشم را کامروز شایه است در حق فضل و کرم را	روزی که دو ان بر اثر آتش شمشیر در غصه و تنگ آرد و جلوه شمشیر یک ناله که گلک تو کند در مدد کس با فایده تر از آنکه در روز سه روز در دست تو کس ز سزد آنکه محال است ضمیمه ارجمان تو تشبیه کند به بخت بر نیکویی است که کم کند اقبال به خواه تو در سگ این تشبیه خاکی ساز ترا در بدن از خوف و چون سبب است بر او قضا که حرکت یافت بجز است که خضم تو زیر آنکه نیامد تا حال بر آید شد سر کارین و غایب بر پشت زمین باد و قرات سعادت در بارکت سینه تو به جاب گرفت در برکت چشمه به عمیق نواده خاک درت از سجده اجراء بجز این شربان وزن و توانی در دست
--	---

دک

ویکسای صورت مشهوره با بی سلسلی بل عینه نه بهشتی نه جهانی که جهان نیکنون بر که غیر کل پس عروت چو پیا تو کمر پیشک شده در یادوار بوده معاشش قضا در شجرت تو را برده رفهوان بهشت از پی تو مذکری لب کل گشته ز شادی و صانع آن شکن آب شتر نای ترا در قص سوا دست فرسو و خزان نمانده طوی کار سایه قصر رفیع تو نه چو دوه تمام گفته با جمله تو و آرسه بر دور تو سین که آمد بدرت موبک میون لب گنج کل دست نماید نش بسوس بجز جبهه پر از عود و قاریت سوز آصف ملک سلیمان دو در محرم نزد تا چون کل در غنچه جام بهستی ز گفت	بایستی که بدنیات ز ستاد خدای عکاست تو بر کس جهان غم غزای آسمانیست که در جوف زمین اردوی شایخ را تصدیق نمانده که سوزی گشته ترا شصا در حینت ناپردای از تو سر فضل که انداخته بستان خدای دل میل شده از بهر فرات در دای سایه برگ درختان ترا فرستای نوبهار تو دین گنبد کبکی نوپسای بدرای شب و روز انجم کبکی پهای مرجه بر کند رخا جبهه و آبی دریای مرجه دانی و توانی ز تکلف بنای بسر زلف صبا که در کاشش بردای تا و ن لاله پراز غیر سادات بهسای سین چه بد کلکی بر نه در بند قنای چو بی شش میان بت و چون هر پهای
---	---



قری را ز پی بیل خوش زخمه روان ارغنون پیش چکانه اگر بیل است	تا پایند و بزار نه هم بر بیله و نامی ماضه فاخته را کوی کشیدی بری
بمجلس خواجه دنیاست توقف نسوز خواهید کل جهان آنگه خدایش کردت	نیز قضیه کن عذر نه پیش سیاسی جاده وان بر سر اعرار جهان با خدای
انگه در خاصیت انصافش گزافش کند و آنکه در نهایت روز به چند تقدیر	سخن گاه بگوید ابا کا و رای از کجا ز آیت نه رای مالک آری
ای زمان بی مددت عمر تو قصیر عفو بستی بود چون کرمت عذر پذیر	وی جهان بچند عدت دستت کند فصل بندی بود چون قوت قلم کشی
اقصای اگر او چون تو بود ز اید نور گرچه خورشید شود ختم تو گوشه شود	آسمانی اگر او چون تو بود ثابت رای دست قدرت بکل حادثه خورشید آید
ور بر اردیش مار با فسون زمین تا جهان را بنود از حرکت آسایش	اروهای فلکی را چه غم از مارانی در جهان ساکن از ماده و جهانی آسای
بمجلس بس تو از مشغله برهویا هو	خانه ختم تو از لولو که بر نیای
ست فرمانت به ان بر همه اطراف جهان در جهان هر چه مراد تو بود میسر مای	
بهر رفت و گوه و قارو بجز سخا خلاصت نه اولاد خاندان نظام	علاوه این که سپهریت از سپنا علام خلاصت بجهت خلاصه بسند ا

بص

ملا و دولت آن مقصد سیم و علو نظام و اوقات ملک را بسین	ابو علی حسن آن منبع علا و شفا چنانکه کار مستیمان خاک را بسفا
خدا بخواند و زیر آن که در مراتب قدر سکینه طاعت او قامت می و سن	بسته قدرت او کردن بسلاح و سپ برش سپهر بود چون بر سپهر هما
ز یاد و صوت او خاک خواهد استغنا نه در رضا و عافش اساس کن و فساد	سخن ز بسته قدر بر کشد بجز نبض ز آفت سبب او آب کید و استغنا
اگر نه واسطه عقد عالم او بودی ترسی ز کباب شات ترا در یک زمین	درد و عتاب و نوازش نشان خوف چیز بود قایده در عقد آدم و جوا
بدر که تو فلک را کذر سیاسی ادب بزیر سایه عدل تو فتنها چندان	ترسی عشان سخای ترا شتاب مسا بجانب تو قصار انظرب حسین انشا
تو اصل اذن و وادی طرف اصل کلام نور شک طبع تو دار و مزاج در یادت	بپریش دید و سیم تو روز ناپسدا او امر تو بست بد سیم عشان قصدا
صدقت که دم زنده دانی از چند صدقت نور درای نور روشن شدت را سپهر	تو اصل اذن و وادی طرف اصل کلام نور شک طبع تو دار و مزاج در یادت
توان کسی که بداران سخن باب گفت	مراج سنگ شود مستعد نشود فنا



تویی که که خطت بر زلاله بار شود	اجل برون شوازند شدن ز منج فنا
بصدقه ان بنزاید کی چه چو تو	ز امشاج چهار امانات و هفت آبا
بسعد و بخش فلک زان رضا دهند که	بخدمت تو که بسته دارد از جو ز
تبارک الله از ان آب سیراتش فعل	که بار کاب تو خاک است و باغش است
بیکل آب رود چون نسو و شود پیش	بسیر باد بود چون در آید از مال
ز دین شش اندر وفا بدوت جذب	ز دین همه افعی برون کشد ز وفا
که سبیه او بر نشاندش تقدیر	و که زکی عبادش سوار ذکا
بجمل و خرج عبا ری که غلش آنگیزد	گند ز صحره آکو و کند ز که همه
زمانه سیری کام در شش ابرو که کج	بعالمی بدوت کا ندو بود نسو
بزرگو از امن بند که چه در تهاست	که باز ما ندوم از اقبال خدمت تو جدا
چه ای بود زمانه ز بان من ز نشات	چه با خواص و عوام چه در خطا و عطا
بمع هر که سخن را نده ام نه و ن آید	سرم هیچ ز اندام هم طبع خطا
که بروج تو گرفتایت کمال و بهیات	چنانکه خواست دلم خاطر کم کرد وفا
سخن نیست مرا اندرین قصیده ز بقر	همی بگویم بس نیست این صید و کوا
که بروج و بنا هر کسی ستوده شود	تو آنکسی که ستود و بهت بیخ و بنا
شبه و شکل تو که و بکران برون آید	زمانه نیک شناسد ز مردم از زمین
خدای دانه گرفتایت تو با دل پیش	که تا بقطع شعر آمد سپهر از مبد

همی

همی چه گفتیم گفتیم که زیره و کرمان	همی چه گفتیم گفتیم که بصره و قشم
همیشه تا که بود در بقای عالم کون	امید عاقبت اندر حساب بیم و بلا
حساب عمر تو در عاقبت چنان باوا	که چون کجا چه ز کیت برون شود در ا
بهر چه گوئی قول تو بر زمانه روان	بهر چه خواهی حکم تو چه ستاره روا
براست قامت حال تو بر سبیل زمین	
بر آسمان گفت گفت الحقیق کرد وفا	
۱ ای واده بدست چسبه مارا	خود رسم چنین بود شمارا
بر کوشش نمانده سر زلفت	وز کوشش دل نمانده مارا
تا کی ز دروغ راست مانند	زین درد امید کی دوارا
هر لحظه یکی منی در کون	کس در نماند حق این دغارا
بر روی دل و عشوه و ادای بی	پادشاهش جفا بود وفا را
عاقبتی گرفت بودیم	داوی تو یافانان جبارا
آرزو که کج حسن کردی	این کج و شاق سپهرارا
گفتم که کزین زور که دل	امید هیان کند وفا را
یکدم در سخن بسم بگویم	زان کام دلی بود سوارا
در جبهه وصل نمانسته	جبهه آمد و در بزر و قسار
جان گفت که کیت کیت کیشی	پچانده از آستانه را



کستخ برآمد سو در راه	تندی کمان جدا جدا
با وصل چشم گفت آری	گر من کشم تو نام مرا
ناری تو بدامن وفادت	اندزده استین بغارا
خواهی که جرکم هم اکنون	زین حال کسان پادشاهرا
شهراده جادین که تیغش	صدباره پذیره شد و غارا
انچه که ز محمدت نشانیست	هم نامی ذات مصطفا را
گریه پیش بگم رو کرد	از جبهه دیده تو تبارا
خاک دشمن تو بر شاند	در کوه که کوشش کیمیا را
ای کرده بجل نسیم لطفت	در ساعت بوستان صبارا
طبع تو که ابراز گوشه در	یک تبسیه کردد صد غارا
دست تو که که از زور دین	صد گنج نهادد یک عطارا
در بر من اعل ز بخشش تو	محمودم بنیده جزو بارا
در درم اعل ز کوشش تو	ز نماز خواست جزو بارا
در عالم سعادت صبا یافت	از عدل تو معتدل هو ارا
از غیرت و ایت فلک دیده	در خط شده خط استوارا
روزی که فتنه خورشید کورت	در دیده سوای با صفارا
هر که در زهر دانه دارد	بویون طلعت چشمه صبارا

از جبهه دیده تو تبارا  
 در کوه که کوشش کیمیا را  
 در ساعت بوستان صبارا  
 یک تبسیه کردد صد غارا  
 صد گنج نهادد یک عطارا  
 محمودم بنیده جزو بارا  
 ز نماز خواست جزو بارا  
 از عدل تو معتدل هو ارا  
 در خط شده خط استوارا  
 در دیده سوای با صفارا  
 بویون طلعت چشمه صبارا

ارج

از رخ چو مار کرده چنان	خون کردد چسه وار دبارا
از من حجاب سازد المکس	رخساره چو کسبه بارا
که حسرت سر بود کله را	که ذوق تن بود قبارا
در دیده و فتح جای سازد	از کورنی دشمنان لو ارا
پیش تو زمین که بنویسد	سنگر الهی رسد فنا را
کس سپر سیل شکست	از پای در آورد سهارا
تا روی بخت نخراسان	اوردی مانده مر خطارا
اینجا صواب رای بخت	یک شغل نیسه و دخطارا
چون نیک نظر کنم تو بنیده	چون نام تو نه توری شمارا
از کشته ز نظر من عرویت	شایسته کنار کسبه بارا
آخر ز برای او نگه دار	این پر مسته بگو ا دارا
یکدم نشه از کنا و نکرت	این خوب نما ز مرش قدارا
تسلی نب بود ز ایمان	در دین مردی صبارا
آن محمد نه بدست سزای	در جاهه که بود انب بارا

از جبهه دیده تو تبارا  
 در کوه که کوشش کیمیا را  
 در ساعت بوستان صبارا  
 یک تبسیه کردد صد غارا  
 صد گنج نهادد یک عطارا  
 محمودم بنیده جزو بارا  
 ز نماز خواست جزو بارا  
 از عدل تو معتدل هو ارا  
 در خط شده خط استوارا  
 در دیده سوای با صفارا  
 بویون طلعت چشمه صبارا

صد ریحان نواجر زمان زمین	صد ریحان نواجر زمان زمین
صبح سعادت و مید دولت دولت	صبح سعادت و مید دولت دولت



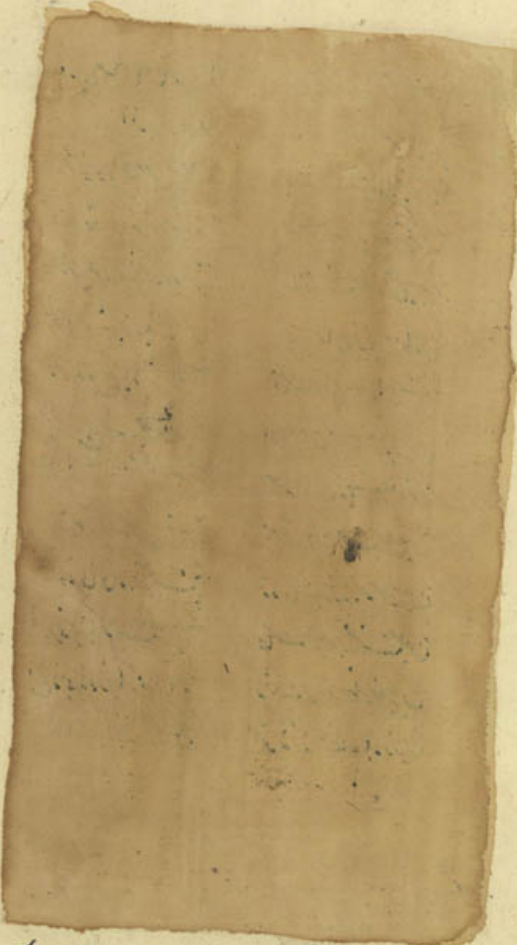
آنکه قضا در هر طاعتش آورد	رقص کشان کوش هموار برون
و آنکه قدر او ای خدیش افکند	موی کشان کوهن نیال بکون
و آنکه بسیر و سکون بین و یارش	طلق و نظر داده اندک بکون
قدیم و کان را ز مستعد تر نشاند	کفک و کین آن بسیار است بین
پای نظری کند بیدی قدرش	ز عم اشارت کشان شکلی بین
قتل قدرش کند لغض خورش	گشت نماختنمای غیب بین
غوظه توان داد و ز عرض خورش	در عرق آفتاب صبح بین
حسرت ز تپ عهده کوه گلش	در کلین کرده شکست بین
بی شرف و در خا دلش نهاد	در دل کان قنای بی بین
پی مدغم قاهرش کش است	کو کبسه و ز کار هیچ کین را
و اهب روح از پی طفلان جوش	قابل ارواح کرد قالب همین را
جز در جامه خانه گرم او	گسوت صورت نهد همه خین
تا افق آستایش راست نکود	شعله زرد روز نیک هیچ خین
بندم لطفش بجاک در شانه	باد صهبانان بلکه مار مبین
فاخره و اعش از زمانه می توان	شیر سپهران برای لوح مبین
گفت قضا کردی پستان خورش	کاتب تقدیر هر روح این
ای زلی آب ملک و رونق دولت	و انقدر فیه کرده برای این

در پرا

دو زلی همای بن خزان بهی	بر سر خوزین بنده بخت خین
رای تو بود آنکه در موی کما	را یک صلح داد هر صحر کین را
رحم تو بود آنکه فیض حرم سلطان	برده شد یک جهان چنین خین
ورنه تو دانی که شره بر خین	سطل کن شیر خرچ و شیر خین را
حسین هزار لب که بر سر کین	سه نیت صحنه کجای خین را
کوبه و نیزش چو بد فیض	سجده کنان بر زمین نما خین را
خود مد و تیغ پادشاه بکین	خوب تنها کارای خین را
ببر سر بی شهاب کین	در چرخان صد هزار دین خین را
غیب خود زرم که ز کین	چشمه خون و چشمه عاود خین
دست بقر که صانع تو روز	مستقیم کله ساختن خین
شاد روی می روز تو خین	روی سید که در رسم سحر خین
ناصر تو خیر ما سرست مبین	عاجت تو خیر طاعت مبین
باغ وجود در بار عدل تو خین	رنگ تو آید نگار خین
بخت و ملک از تو در کین	بیتو نه از انظام با و در کین



بهر رفت دگره تو در بجز سما	بها، دین خدا آن جهان بقدر
ابو علی حسن احمد آن مددگر	که قباب جلال است آن مخا
بقدر و کلام حدش آدم	بعد از قاعده ملک آدم و حوا
که تو کف خط بر رخ شاه تو	نه خطی جزا بر کف صواب و خط
همش کف فان درون حوا	امش لب چمن درون سالک
ای بابای تو زبان ملک لطیف	و به لبوی تو ناصر قفا لعین صفا
خیلی از رفت قدر تو وقت که کن	غیر از پوست قلع تو دست دریا
بختی زای تو منجی چشم خورشید	پیش قدر تو در کس که خضر
زبان ملک تو باغ ماخ نقد	سحاب است تو عالم بول لالا
روزگارت تو بی درختین	برشتهای جان تو بی شامبیا
سحاب لطیف تو که نظره بر این	صدید رنگ تو در مستعد تو دما
بیت تو بناید لعین لطف جان	دام تو که بنیاد قفا عدل بقا
کمان خاطر است از حدی که جفتین	بهای قاسد است از کیم بادی
زان پس که قفا شکل دگر که جهان	در خاک برود بر تو درین دنیا
از رخ چهری جوانی بهم بناد	سباب و غمت بهم قفا جهان





چون گشت جوان و خرد پرکشید  
پر گشته شاکت خاکت است این  
این مژگنم سنا کرد زین را  
آن دستان لزلگم هر دو که هرگز  
نزد تو اگر صورت این حال است  
بطلب لبم چه شتابی که از خود  
چون گشت جلوت در این روز  
آن بود که سحر کوشش ز دور  
تا بر دامن خنک جهان ز بوی  
در سینه که بین در ساندی این  
القصه زین طبع که روی در  
زیر گشت سیر بران در جوان  
بختت جان من جهان پر گشت  
باز این بودی و باقی و باقی است  
مقدارش از روز زنون بود  
در نام بر بخت کل گشت بل

بر شغفت خلق در دست ز ما  
همواره و گشت ملک دولت ترا  
دان و فقر آفات سنا کرد ترا  
در صحرایه یقین از ما کار ترا  
بر روی سپید گنم این ملازمت ترا  
بچند کم آورد چه در یادگار ترا  
درست جهان باز با سنا کرد ترا  
از بجه کف بر چو ذری در داغ ترا  
وز رخ بر ز مسله ناز عدا ترا  
با کتم عدم رفته در عهد قلم ترا  
آسان گذر از تنه جهان که در ترا  
دو ماند تو دانی که نماد کرد ترا  
یارب تو کند در این گشت ترا  
در این کل گشت ریح خود ترا  
ناقص همه از آن شد و در این ترا  
اتر و ز که آواره گشته ترا

مهر

در باغ چین صفا من کل گشت بر بل  
اکنون چون باغ گرفتت تقا صفا  
آمو بلا سر بسره که نافرین داشت  
گر فاقم نیست صبارتگ ریاضین  
خوش فوش ز نظر گشت همان ملازمت ترا  
بچون شربید گنم نام و نشان کم  
با دام در مغز است که از خنک ایسین  
تا لبه سیرت بر در آن گشت گوه  
که سینه کا فور زبان کرد و کمر سوه  
از غایت تری که هو ارات غیبت  
که تا زره ابر شده تا که بریده  
و بر این زره ایکی لطف شکوفت  
در لاله نو پرستند نه افروزت شجاعت  
نزع عبادت که در مهر که کردت  
بفر و زرش غافل مغز معظم  
آن شاه بک حمله که گنم و شش  
شاهی که در گنم قران چنان گشت

آنروز که آواره گشتند خسته ترا  
آری بدل خشم کبکبند خسته ترا  
که خاکت چمن آب شد عین و ما ترا  
انگیزد چرا رنگ دنیا از آب ترا  
تا خاک می عسره من در ازنما ترا  
در سایه او روزگنن نام و نش ترا  
تا داده بیش بوس سبب ای فدا ترا  
چون رستم نینان بزم آورد کا ترا  
چینی که چه سوه دست مرا این باه ترا  
که خاصیت ابر در طبع و خا ترا  
خون سبج عیان باز نه چرخ سیلا ترا  
یا مان سوی ابراز چکش دست کا ترا  
روشن ز چه دارد همه اطراف مکار ترا  
از خون دل در عین بشه لعل سنا ترا  
که عدل بنا کرد و کرباره جمعا ترا  
بی وزن گنم در غیبت او کل کرا ترا  
الیه کان تم نه به حکم قسرا ترا



سنگش فلک باز و مطلع به	عکسش بعل باز و مطلع جا ترا
کر باره کشد رای خوش بود راه	جز خراج او نیز دخول حدش ترا
و بر پره زنده کشد خوش بودنگ	جسد داخل او نیز در بیف سطر ترا
که تو چو عترت بشدی ناقص و عجبم	در قبضه شمشیر نشاندی در بار ترا
ای ملک پستانی که جز فلک سپاسی	با تو ندیدم فایده یک ملک ستارا
در نسبت شاهی تو چون شمشیر خنجر	تا نام است و در کس هیچ نه بهمان فلک ترا
تو در ص سپهری و بجز اندامین نام	طیخ که جلوه گری سیلت نام ترا
جز عرصه برزم که آئین تو کردون	هم گوشه گویا یافت ره گامش ترا
بختش کنی خنجر خنجر تو کیستی	هم کاپسب کجا دید فانی عفت ترا
از آن که بگردد لب تو بگیرد	عیسی نماند بر تن او بار تو از ترا
که ابر سپهر تیغ تو بر کوه سا جو	ایستنی تار و پود ماد کا ترا
در خون دل لعل که فاسد نشود هیچ	قدر تو گوگرد و آرزو جسته و خفا ترا
از ناصیه کاه و بار که طبعیت	سعی تو فسه و شود رنگ بر قار ترا
در پشه کوزن از پی وای تو کند پاک	همال نماند از نظر سپیده را ترا
در کاه با مید قبول تو کند خوش	امن الم پیک و خراسیدن ساز ترا
انصاف تو مصرت که در پشته ای تو	نظم از جنت محبتی داد کا ترا
عدل تو چنان کرد که از کربک امین تر	در حفظ راه یار و کزیت شبها ترا

جاده تو جهانیت که پستان هو آید	در اصل لغت نام ندانست که آن را
بر عالم جاده تو کار روی که زمانه	چون مهر فرو شد چه یقین بچرخ ترا
روزی که چو آتش آمد در آمن فولاد	بر باد نشینند مهربان چو لان را
از فتنه دین سوی فلک جای نه منند	پس کار پرستان نه داخل روانه ام ترا
و در زلزله جان خاک بچند	کز هم نشناختند نکون را و ستارا
و ز ملک سنان و سلب لعل ترا	میدان سوا طعنه نماند لاله پستارا
گاهی ز رفغان نمر کند راه هو کم	که نغمه لب در شکنند پای فخر ترا
سر جنت کند انقی قسبان و چو آن بی	پرباز کند کس کس رکش طیران را
چشم زره اندر دل گردان بشمارد	سوا سطره دیدن شریان ضربان ترا
در هیچ راهی نمکند پای کس آرام	آن طعنه که دست حرکت داد عمار ترا
بر سمت فباری که بز جان تو خیزد	چون باد خرد شیر علم شیر ترا
سر طعنه دروغ تو در دست تو سنگی	از بس که بچند چه بخواه و چه جبار ترا
شمس تو خوانی نهاد ز بهر دود ام	کز کاش سر کاسه بود صفره و خوان ترا
تارون که اندر دوش تیغ جبهه	یک طایفه میراث بر و رشید خوان ترا
تو در گشت خط خدای و جهی نی	طیور شد کان حمله چون سوار ترا
تا بار که پیر جوان کرد در رسال	یکستی و بتدریج کند پیر جوان را
یکستی نمود و امن این ملک جوان	تا حد کند و امن هر چه زمین ترا



باقی بدو ای که در آقا دستبندش	ساعات شمارند لوف و در آنرا
قیمت بزرگی که ز آثار وجودش	مقتصد و عیان گشت وجود جوان
صدری که کسب معنی فتوی غاوش	در ملک مین گشت آیت و شایان
دستور جلال الدین که ذوق عاوش	انصاف رساند بر اصفاف سازان
آن خواب که بس دیر تدبیر و آوش	در بندگی شاه گشت قیصر و خان را
در حال رضای روح فرایند و بن را	در وقت سخط پای کشت بنده روان را
آنجا که قطان قلش در سخن آید	بر مجسمه نه تفیض بود سحر جان را
و آنجا که محیط گشت او ابر بر انگشت	بر ابر گشت حاصل باران بنان را
از سیرت دسان در ستم ملک گشت	حاصل توان کرد چنین سیرت و سازان را
از مبدء دایست در آن توبه آری	یزدان نه بد مبدء بر مبدء و انرا
تا مسیح کان کم گشت زور یقین را	تا مسیح خبر خمد به پشت جهان را
این پاک و تخت کیانی و شمی باد	و ان سرد و مقصد شده شایان را
شاه گزاشت چون در بن ملک	یارب تو که داور این تا که از انرا

ای از خست فتنه سپهر و شایب	طنه زده جمال بر ماه و شایب
کجا در استیست از در جمال	بیش رخ تو سب خطایه و شایب
بند که روی تو چهرت چون کج	در خدمت رخ تو که ماه و شایب

ای ای

از بوی تو بود نشان منک و کج	روز روی تو گرفت از شاه و شایب
ای ماه و شایب بر بند بستند	با دو عین همی سحر ماه و شایب
در مکتب کولان تمام مفاخر	خوایند ز رخ تو نظر ماه و شایب
بشند با جاهل تو حاضر وقت	در بزم شهر بار شیر ماه و شایب
محر و محذری که عجز در لطف و کج	کینه بار نفع و ضرر ماه و شایب
شان کمال دولت و دین تو	روز سهر آگشته حذر ماه و شایب
بر خصم آگشته پستان خراج و کج	در پیش او گشته سپهر ماه و شایب
بفرود خرم و دولت او کج	چو آنکه کون و ظم شهر ماه و شایب
در مکتب آگشته جده جاه و شایب	در حکم زده کرده که ماه و شایب
نمود در دلی و حی و خلقش آن	کاز نصیب نمود که ماه و شایب
آنق در جمال نجاه و جلال او	جاده و جمال او است که ماه و شایب
شاهانمند که تو شایب گشتی	بر خاک که بارگاه تو سر ماه و شایب
با عزم و تقوی تو در عرش و شایب	نهادن گام و نازده بر ماه و شایب
از در خطای هر کس چون عزم تو	دارند شغل و شایب فریاد و شایب
بر وقع دشمنان تو هر کس گشتند	شکر کجا کجا که تو که ماه و شایب
در کج من هر روز تو	در زده کشتی تو خطره ماه و شایب
تا نماند از سحره فرمان از تو	در قبضه نصیب و قدر ماه و شایب

روز روی تو گرفت از شاه و شایب  
 با دو عین همی سحر ماه و شایب  
 خوایند ز رخ تو نظر ماه و شایب  
 در بزم شهر بار شیر ماه و شایب  
 کینه بار نفع و ضرر ماه و شایب  
 روز سهر آگشته حذر ماه و شایب  
 در پیش او گشته سپهر ماه و شایب  
 چو آنکه کون و ظم شهر ماه و شایب  
 در حکم زده کرده که ماه و شایب  
 کاز نصیب نمود که ماه و شایب  
 جاده و جمال او است که ماه و شایب  
 بر خاک که بارگاه تو سر ماه و شایب  
 نهادن گام و نازده بر ماه و شایب  
 دارند شغل و شایب فریاد و شایب  
 شکر کجا کجا که تو که ماه و شایب  
 در زده کشتی تو خطره ماه و شایب  
 در قبضه نصیب و قدر ماه و شایب



کارم نشود به در تو ایب	کشت از دل بن دراز ایب
غم جز در شک در غایب	دل غمخیزه و لبریشادان
بر کز دلم نذر مغایب	بر ضعف تمام صفا موکل
ایام بسبب بجز غایب	افلاک بر رخ طغیانه
ایم دلاست و تو قرب	ایم و شکایت حجت
آسید سر که سپهر غایب	آشفته دل از جهان جان
و دیده بسبیل دمیغ سبک	بر چهره دلیل شمع نوزان
آشوب غلاب از جوانب	آشوب غلاب از جوانب
هر گفتنی در حیرت و آجب	هر ستوری ز دراصل مغلوب
برک کل اینست تا تو غایب	شاخ گل عبسین عوال
با این همه قصه عشق غایب	با این همه شوق مشه صفی
عشقش جز زانه بود عجب	معدوق بنی که هست پست
باشند و شکوایب سبک	باشند و ندر بر رخ ساعد
در شکر بکل بر کس غایب	از کوشش مل در کوش لال
تیر مزه بر کمان حاجب	چین کله بر عقبتن چینی
زلفین چون زخمیان کباب	ز خاره چو گلستان خندان

باز

باروح در دستش ما شتر	با عقل و در کسش ما تپ
وز تو به بر آینه ز جاش	هر روز ز هزار مرد تپ
جاش بدان در چشم عیار	فکاش بدان نذر کسک
شیرین لفظش از زانو در	ز بیای می گفتش از عراب
ز بیای بود آن سخن که باشد	دبیا چه آفرین صواب
صدرا لوز را مویه الملك	دست و دل دیده مر تپ
روزی که گم نامی همانی	خوشید فرخ فرای عیا
مدوح دانم سلاطین	مهور مشارق و مغرب
سحر گشتش ان لیم	سحر بر دستش کتاب
چون با صبا بگلن بنوی	چون ابر سخی بدست دآ
ز خون همانان طغی	در سفر همانان حاجب
الوده از بر او بر تن	اندوده عجب از عراب
کھوف بگوشش و شمش	شکوف بقادم و بدایب
در قبضه علم زو مهمات	در سایه حدن او کباب
یک عالم و صد هزار جامل	یک صادق و صد هزار کلاب
عقل و نظرش سر سینه	چو دود کوشش در رواب
در سخن علم و عدل ساکن	بر در کب نذر و جاه رباب



مجنون مکارم و سفاک	فان زن مفاخره منقب
ای هر گلی ترا غنچه	وی هر گلی ترا غنچه
نام تو چه آفتاب منور	کام تو چه روزگار غالب
درگاه تو عام در مطامع	ایوان تو خاص بر ملکاتب
که زدن پستانش تا بایل	اختیار برستش تو در غلب
کفایت ترا نعمت عاشق	دیدار ترا ملوک طالب
منشور تو در ج بر جوار	ایوان تو چسب رخ بر کوب
چون ماه ترا از رسته	چون تیر ترا هزار کاتب
چلا که ز رخساری سوسه	فرغ غم که تاب
ای جو در کار خازن	دای حکم ترا جبال ناپ
آزاده و هر صدر اسلام	باز در نواب معصای
زنده است چونکه زنده گوئی	ادرا ز جهانیان در آفتاب
روشن تو کشت مثل کتی	سارق تو تو کشت شمشیر غیب
نامت علوم را مبادی	نامت امور را عواقب
حکم تو همیشه باوقی	معموم تو همیشه باوقی
با جرح حال تو مشارک	با در جمال تو مصحاب

ای کارا

ای سخاوت کبیرا	ای سخاوت کبیرا
استان تو جرح را معبد	استان تو جرح را معبد
گفت تو نایب کان بر کوه	گفت تو نایب کان بر کوه
عقبنده تو در لب اجل خنده	عقبنده تو در لب اجل خنده
حقا که چه از پرستش تو	حقا که چه از پرستش تو
از حدیثش قدیم است	از حدیثش قدیم است
بار با عقل هر چه می گفت	بار با عقل هر چه می گفت
بار که در صواب روز خفا	بار که در صواب روز خفا
ز دینش بر ما بس چنان	ز دینش بر ما بس چنان
دوش با یار خویش می گفتیم	دوش با یار خویش می گفتیم
تا رسیدیم بن که عقل بگریه	تا رسیدیم بن که عقل بگریه
که در زوایب تمیم و گفت	که در زوایب تمیم و گفت
تا سلام تو را در کجک	تا سلام تو را در کجک
بطره گاه سلوت از عدا	بطره گاه سلوت از عدا
تو جو هر غافل و بخری	تو جو هر غافل و بخری
رو در شب محرم تو گلگ رود	رو در شب محرم تو گلگ رود
تا ترا حبت بقا و حیات	تا ترا حبت بقا و حیات
وی گرم و خوش خلق بود	وی گرم و خوش خلق بود
ببارگاه تو خلق را محبوب	ببارگاه تو خلق را محبوب
سود تو یاب کجی با یاب	سود تو یاب کجی با یاب
لطف تو در شب اول مستجاب	لطف تو در شب اول مستجاب
جزست شیب با قدم شب تاب	جزست شیب با قدم شب تاب
استان مبارک تو با یاب	استان مبارک تو با یاب
که در این بارگاه روی مستجاب	که در این بارگاه روی مستجاب
که در وقت شود بدل شتاب	که در وقت شود بدل شتاب
ویرانم بس مسیح کاب	ویرانم بس مسیح کاب
سخنی دوست دار از هر باب	سخنی دوست دار از هر باب
میست نماید بر طریق صواب	میست نماید بر طریق صواب
ای ترا نام در عشا و غدا	ای ترا نام در عشا و غدا
نه سوال ترا از کجک بجواب	نه سوال ترا از کجک بجواب
غیبی وقت دعوی از حجاب	غیبی وقت دعوی از حجاب
من ز دوستی درین دنیا	من ز دوستی درین دنیا
سال در بر من تو جل کجک	سال در بر من تو جل کجک
نه ترا لذت طعم و کجک	نه ترا لذت طعم و کجک



رخسان آهوسس سارند  
 زنی لاف خدمت شرف  
 هم غریب تو چون غریب غریب  
 چون گفت بقراری از هم دنیا  
 معده وصل باز گفت تو  
 که چه در بدل وجود نماید  
 که چه چشمت همتش کعبه  
 که چه قبل او که دارم باد  
 ششکمان حدود عالم را  
 در سر قند و در کار است  
 و خلائ آن دران جریخ فرخ  
 محرم من زوی مرا هم تو  
 بشوین از در جنتیت صدق  
 که خدای سیر او لال کباب  
 کنشی بارتش امشب  
 هم خردش چون خردش آید  
 چون کعبه بعضی از خردش آید  
 طلمه صیغه و کلونی صفتاب  
 سایه حجاب نقاب سحاب  
 است بی زدن تو بود سحاب  
 از رخ فلک بر گرفت کباب  
 و در یکی جام چون کند سیراب  
 قدری فلک و اندکی سحاب  
 دیو آرزو را بود چو شهاب  
 بر سر آن رسان زهر ثوب  
 شش این از در حبه شهاب  
 چو زمین را پیشین است  
 دان زوی بارش کعبه جام  
 رفت و آید زوی خوشتر از جام

که دیدیم در سراق خدمت تو هستند  
 اشک چون باران ز حضرت دید چون باران  
 حال من بنده ز حال دیگران بودی تر  
 از جهان نوید گشتم چون ز تو غایبم  
 لایق حال خود از شو معری بگفت  
 انزیرین مدت که بودستم زودبار تو فرد  
 بود اشکم چون شراب اشک در قریح  
 تا طلوع آفتاب طلعت تو سبک بود  
 در زوایای فلک باد مست او شرفی  
 دل ز بیم انگه بر تو با سپردی گذرد  
 چو برک سپه نومی از بز بکان در سکن  
 انوری آخرت نیانی چه میگوید خوش  
 شکر زوان را که کردون با تو حسن عهد  
 ای سپهر ملک را اقبال تو صاحبقران  
 آسمانی کی کما تبت رای نبود آسمان  
 سیر عزت چون سیر اختران بی از ناد  
 پای علم تو در خاک سنگام در سنگام

سر کبود از غم و زنده و خاصم تمام شمشیر  
 نه چون رعد از غم و دل چرخ از اضطرار  
 حال صدارتی هر باشد که باشد بی رباب  
 شاید از اصل گفت این مثل غایب است  
 شاید از صفین کنم کان مست تعیین صواب  
 جفت بودم با شراب و با کباب و با رباب  
 نای چون زهر رباب و دل بر آتش چون کباب  
 یکجان جان بود و دل چون قصبه است  
 از راه کعبه از بسبب های مستجاب  
 روز و شب چه نامگی با می بار اندازی ز باب  
 و ایام اندر هستی از فردی چون سحاب  
 کا و پای اندر میان دار در جان غم غم  
 که تیر حسن عهد او شد این سپهر آفتاب  
 می جیان عدل را انصاف تو مالک آفتاب  
 آفتابی کی که زاید نور بود آفتاب  
 در عزت چون تهنای آسمان بی آفتاب  
 تاب حکم تو نثار و باد منکام در شتاب



قهرت اندر جام زهر و زهر کرد اندر عصار	لغبت اندر کام افغی پوش کرد از بخت
ملک را ملک تو از دیوان دولت پاک کرد	ملک کو بی آساستی و کلکته شهاب
گر سپاه کرد پستم است آسوی نقن	خون شود بار در زلف امیر مشکنا
در کف آرم ناید ز کیستی خرفان	دیگران در پیات افتاده ز خواری چون
تا بدود و خان بارید کرد چون کار	گر خفته بر فلک لذت تو یکسج باب
چو دوست سرد و خرا و خنجر چون رنگ	کی توان کردن جبار ملک کل بود از کلاب
بخش پست و احسان بی لاف کت	برود ریاز از بخت مشک چون کوه
با قدم کرد سپهر دندان شود با لاف	فی ایشل کرد بار داب زندگان از حساب
اگر کی باشد بر ابر کف و پستی که کر	کان بخت ز نشا و دانش کرد نه ثواب
کو پس عدو را بت برکش عمده کت	یک ساله دراج اپی ده در جک زلف
جلوه احسان خود در چو کردستی تو	گر بر صد بده ز بودیت همدارم شتاب
قطره باران از تو بر روی آبی کی چکید	کو کلاسی بر سرش نهاد حال از حساب
آسمان قدر از زمین ممل خداوند آکن	با کسی که تو کز برش زبنت چربی حساب
خونگر دستم بمجوری بران زین ساتم	حق می دانند بری است ختم کل باب
از پی صاحب غرض فتم بقادم ز راه	آن مثل نشیند با بری ذاکان الغراب
چون ابوی تو برین سنجید از کف	روز باشد تا سلام بران فرمودی جواب
داشت روشن روز چشم آفتاب چون	وز عنا آمد ششم حتی تو از ت با لجب

غرض از این است که در این کتاب  
 از غرض از این است که در این کتاب  
 از غرض از این است که در این کتاب

لظن

خط تو هر سپهر گوید که من الا اعتبار	قهر تو سر خط ام گوید که بان الاجتناب
من میان مرد و با جانی لب خور	کف کم چون تهر روی مده و پاجی قفا
خود ره اداری که پیشی که جهان روست	سر شبی بر باشد از خون دمی باشد زخا
از فلک در بهنگی تو سپهر چشم	گر بچون من کند تیغ حوادث را خصا
نیست در علم که جز تو کس خداوند	ست بر علم کو امن عهد حکم الکتاب
دانی آخر چون تویی را بدنا شجون	چون کمز برداشتم از روی اینی نقاب
که تو خواسی در نواشی بند نام زنده	این سخن کو تاه شد و الله اعلم بالصواب
تا خیم جوج را بنود شرح چون سبون	تا طنا بیسج را بنود که چون ناگه کتاب
در جهان جاده لشکر کا و اقبال ترا	خیر اندر خیر باد او طاب اندر طاب
عزم تو چون عزم کردن با این از	خو تو چون عزم کردن با این از

از غنای پایگاه دولت فوق الملک	خط کشیده در لیز شب بر آفتاب
وز زندی جایگاه دشمن تحت التراب	روی چو آفتاب ترا چاکر آفتاب
ای ذکال حسن تو جزوی در آفتاب	و اینجاکه روی تست همه یک آفتاب
زلف تو مشکنا ترابند مشکنا	سرویت قامت تو که دارد در آفتاب
آنجا که زلف تست همه یکر مشیت	در لاله نوش ادی در عین آفتاب
با خست چهره تو که دارد پستاره برک	
بر باد مشک داری و بر سر و کلستان	



که خورشید آفتاب نه نام تورا است	که نذرت رجوی و اندر آفتاب
از چهره آفتابی و از بوسه شکر	بس لایق است با شکر تمبر آفتاب
انگشت چسب توکل با من تمام	و اینست است لفظ تو با شکر آفتاب
کز ناپ سپهر نشد زلفت تو چرا	در علقه ماه دارد و در سپهر آفتاب
خالیست برنج تو بنا میزد آینه کنگ	خواهد می بخوبی از روز نور آفتاب
کوی که نذرت خانه دستور پادشاه	تا که ز شکر شب نطقی نذر آفتاب
محمد و مملکت پرورد در جهان گشت	در پیش با بکاشش قدس آفتاب
فرزانه بجد دولت و دین کز برای خضر	دارد ز برای روشن او سپهر آفتاب
علی ابوالمعالی بن احمد اکدا است	از خیمه آسمانی و از منظر آفتاب
شکر کشتی که مستش است که آسمان	فرماندهی که مستش فرمان آفتاب
بر طالع تویش دعا کوی مشتری	بر طلعت همیشه شاکر آفتاب
سر مجسم بسوزد بهر بخور او	شکر سیاه شب را در بحر آفتاب
بر سینه ای که خطبه در حش و آگند	بوسد ز خیز پایان منیر آفتاب
ز پند نامه را که تجسیر بر جاده	خانه شهاب و جرش و دفتر آفتاب
ای سپهر و روی که دایم بر آسمان ملک	دارد ز برای روشن تو خورشید آفتاب
ای از عمل چنان که ز سر آفریده جان	وی از شرف چنانکه ز سر آفریده آفتاب
آنگاه نهد که رای تو باشد دل آسمان	و انجا نهد که پای تو باشد سر آفتاب

از کرد

از کرد موبک تو کشد سر در زمین	وز نامه رایت تو کشد از آفتاب
نام شب از میخند ایام بسترد	از برای تو اجازت باید که آفتاب
بر عسکه نم انگه ری ز خون عدوی تو	سر روز با باد او کشد خنجر آفتاب
تا یکیمی خاک درت بر سنگت	در صحن صبح کان نهد که سر آفتاب
سیرغ صبح را نده کرده صبح	تا نام تو نهند و بر شمشیر آفتاب
چون تیغ نظرت تو برادر مرزبانم	که که می براید از خا در آفتاب
با بند کاشت پای نذر نکرش	میرد شپاه شب چو کشد لشکر آفتاب
آنگاه که در نم جوی و لشکر کسی منسخ	در جبهه خون شایبلی سپهر آفتاب
از تفت و تاب خنجر مردان لشکر	در سرکش بیکل زمان چادر آفتاب
ای آفتاب دولت عایت بزوال	وی در ضمیر روشن تو مضمر آفتاب
ای چاکری جاه ترا لایق آسمان	وی بندگی رای ترا در نور آفتاب
سر شتر آفتاب که نبود جبین لفظ	ضمی کند سر این در محشر آفتاب
شاید اگر نویسد این شعر انوری	بر روی روزگار باین آفتاب
تا نو بهار سبز بود آسمان بود	پر فرود چو چو حدود در آفتاب
در جشن آسمان و مش نور نیند باز	
ساقی ماه روی تو در ساغر آفتاب	
چون وقت صبح چشم جهان سیر شد ز خواب	بگسته شد زخمه مستیکن بکعبه طاب

در جشن آسمان و مش نور نیند باز  
 ساقی ماه روی تو در ساغر آفتاب  
 بگسته شد زخمه مستیکن بکعبه طاب



بنور روی صورت صبح از گران شب  
 جستم ز جای خواب و نشستم بجای دور  
 باشد که چشم از رخ نرسین اونش  
 کاغذ بدست کردم و برداشتم قلم  
 اول دعا بگفتم بر حسب حال گوش  
 که عذر و که علامت و که ناز و که نیاز  
 کای بوسه افغانی تو چون نعمت بیست  
 در غایت اقی تهمه امکن کباب  
 با دست بر لب من و آبت در رو چشم  
 سر صدم که سوخ زنده خون دل مرا  
 بر رخ بلند را در هم از تاب سینه گفت  
 که بچگونه از دلم که شوی یقین  
 بودم درین حدیث که ناکاه در بز  
 در غمهای ز کس او پیش از رخسار  
 چون و انعام ز جای بگفتم رو پیش  
 آوردن من کجای نشاند و نشسته پیش  
 طهر می شد که چنین میمان مرا

بمندان

چندان درنگ زد که خدمتی شمرط میخواستم ز دلبر خود عذر در غلا	چندان بس زد که گفتم باره جلاب و تراب دیده کرده زمین کرد او خلا
القصه بعد از آن که پرسید مرا گفتم کوی گفت من از کفتمای پیش	گفتا چه حاجت بگویم بود صواب آورده ام جز از او طبع تو سخن باب
کمی ملامت این را فرود کنی ادا اخر مندا پیش من آن کاغذ بر میخ	اندر حرم مجلل مستور کا میاب بنوشته خط چندی از لولی خوشاب
کای کرد و بخت برای ترا دی الرشا از عدل کامل تو بود ملک را نصیب	وی گفت هیچ سخ جو در ترا مالک الرقا وز بخت شامل تو بود بخت را نصیب
شده نیستی چه صورت حقانمان ادا گر یک بخار بجز گفت بر هو ارد	گفت تو کرد قاعده نیستی خراب تا ره ز حشره رانده زین وهد کباب
بوسند انحران فلک مرا رعایت افلاک را ز نامه اقبال تو نصیب	گیرند سروران زمان مرا تراب کباب و اشراف را پستانه و الای تو ماب
اندر حرم حرمت تو دید چشم خلق تا بر بساطم که خاک می زرد می طبع	ایمن گرفتند فوج غم من قع ذاب ز روی زعفران نشود سبزی سداب
با و اجمان حضرت تو مرجع حیات بگرفته حادثه ز جناب تو اجتناب	
ای جهان عدل انصاف تو مالک قیاب دین حق را مجدد کرده ان شرف را افتاب	



دست عدالت خاک اسپرون کند از دست	پای قدرت سپهر در باد در زیر آب
عکس چون فلک در امسک ادعای	صوت چون زمین پایم کران دارد گاه
پیش بسید کلم چون خاک باد از روبرو	پیش سنگ حلقه چون باد خاک از روبرو
از بر زنی از کج کردن ز پندت منت غیام	وز شکر فی جرم بیوان شایسته بی غیام
سخن حکمت دست کردن را خنجر کند	در همان غمی که تو تک حکم کردی خنجر
کشته قهر ترا کشته بر نماید نشور	تشنه فضل ترا ایام نماید سراب
دست عدالت که بخواهد آیشین و اندر نماند	بیک در خنجر شایسته و منقار عقاب
در جهان مصلحت با اعتبار عدل تو	توت مستی می بیرون توان کرد از شر آب
ای استسلام انصاف تو جز بخت ترا	یک جهان بر باره اندر سایه عدل تو خواب
و شمت را آب فی از خاک آری در کج	لاجرم بر آتش حرمت بگرد و کباب
بگو قان در زمین بنیان کنی بدخواه را	گر بگردون بر شود چون دعای سجده
بر ضمیمه ضم تو یاد همچو نان رود	کز لایق اندر هوای تیره شب جرم شهنا
ترا اتفاق دای تو با صد دروین آسودگیت	عالمی از انظار اروا متنی از انظار آ
در مذاق و هرست از لطف تو کلم شکر	در مذاق هر جز هست از خوبی او بوی گل
شده قوی دل و است دین از وفای هر کجا	توت دل نماید آری در طبیعت از انظار
گر نبودی طبع تو دانش نمائی در جهان	و نبودی دست او بخشش با نسی در حق
برخ پیش است تو همچو باطل پیش حق	منه پیش با بس او همچو قصب در ماسا

نور

تو زهر او صیوانی بزبکی و شرف	او زهر طهرت تو ز ننگ فی و شایسته
گر برای او نباشد تو نجوای صد بود قدر	ور برای تو نباشد او نجوای چاه و در
تا بد پرستت دست عهدت ان یکدیگر	دست جور از ده هر چه بر دست میوه صواب
کر چه استحقاق آن دارد کار سلطان	سر حدیثی گو گوید نژاد او با بد جواب
سم ز اقبال تو می نماید سلطان جهان	اسب و طوق و جامه و خندان القاب
کر چه کل چون بسنگ بر باره و زینا بود	تاز کش اخمص پای پیش در تری سما
ای زبان رات گویت هم عهدت شایسته	دوی خیال به است منت خیش و غنی باب
تا بود مقدر و رسد و چشمش درون خورشید	تا بود مجبور رسد و گرم گیتی شیخ و شایسته
پایه قدرت مباد از گوش کردن نژاد	عالم جاست مباد از آفت گیتی خراب
عوض بگفت چه ذات عقل این زینا	سال عزت بچو دور چو این از غیب
بد بسکالت در رو گیتی در سفر باد و سقر	
نیکم است درو عالم در شایه و تو اب	
کوش لب عمل تو قیمت شکر شکست	چون سمن زلف تو رونق غیر شکست
نوست بوی بزین من که پیاخت	کشور و دیگر کش و دل کرد و دیگر شکست
نخند زلف تو بود که بر اطراف مسج	طره میگون شب تم خیمه از شکست
عمل تو در زنده شده رسته پر بوی گیت	چرخ تو بر سر است کت ساغ غیر شکست
جرعه جام لب پرده عیسی درید	قطره نون خطت خانه آرز شکست



ز سر و امید را عشوه تو بی برید	خانه اندیشه را غمزه تو در شکست
جان من آرزوی بس که تو در کجاست	کبر تو چکانه وار بس که من بر شکست
شکن اگر جان کشم پیش غمت همتی	شیر شکاری بسی آسوی لاغرت شکست
با تو یار دگد و مهر فلک مهرگان	کبر تو چون جودش قاعده در شکست
خرد غیر دیشاه آنکه بر زخم و بسیم	بندش لشکر فزود با بسش شکست
تا حد و لشکرش در قلم آرد قصه	از ورق آسمان کاغذ در شکست
کرد سپاس روز شد تو رشید گشت	خجسته نانش شب لمعه در شکست
تیر می تیش بر در کرمی آتش سپین	خجسته نیش از غرض نفس هر دو شکست
کرد بشیر طم خانه غور شید دو	کر چه بمشال چتر قدر دو دیگر شکست
کی بود از روم و چین یک ظفر درید	کان دو سپاه کران شاه مظفر شکست
چو سخن بر تیر بر تن فغفور در وقت	مغز روی بگریز بر سپه قهر شکست
وقت سزمت چو خضم سوزد و از چرخان	کدنه و سپهره برید که که در شکست
نیش غدا بر کش ده از همان کفیتی	ز سر بران از نگاه حده از شکست
شاه به ان نگریت گفت که روزی من	مال مهابه گرفت چشم بر شکست
و من نیار و شمر و آنکه شادانم در قلم	در پی شکر سپهره در هم شکست
بس که ز بنود ز شش چیده ای که گشت	در غلطات مصاف که هر شکست
تا سگ خرمبند کانش اشی و دیار گشت	تا لکه با بس با ش خیر اف شکست

آنکه باه صد هزار بنده و بندی رسیده	تا پ نومن کاشت نوبت کا شکست
ای کجی که نوک سر که ز تو سر بنیست	سختی دیوار و سره قهرش شکست
از مکان خنده تو سر که شکست از شکست	مذنب باطل گرفت بیعت شکست
ختم تو از بس در کاس خجسته شکست	عدل تو از بس شتاب شام ستم شکست
هوک ز باس تو کرد آنچه چشم پرستم	در شد چون دست یافت پای بباد شکست
تا صید سگه را نام تو مطوب شکست	چون کله خطبه را لغت تو بر شکست
پشت نظریه ت که کجی شکست	شعله چو سوز گشت پشت ستم شکست
کوس تو در جگانه نغمه با تنگ بود	کریر خضم از غیب درم خجسته شکست
زرق زمین بس اگر خضم بر داند درت	زان چه ترانم غمت برب کوش شکست
از جسد خجسته خضم پی کرد اسب	پوچو جی که خدک چرخه مادر شکست
خضم تو که برید بسی کز پی بجان زو	تیر تو در چشم و دل مردود شکست
جید شرح گرم بانوی اسان است	کین در روزی گشت دو ان دیگر شکست
سپه قدرت کجاست و ای کجی ختم	ای پی پوشیدنش چله شپهر شکست
دست سخن کی رسد در تو که از باسین	تا که سخن رنگ زود رنگ خجسته شکست
در صف آن از نگاه کز غم که بر فوسه	زلزل از نگاه کوشه عجز شکست
گشت به پیغام تر خجسته جان فتح کرد	دست با یای تیغ منبر سپهر شکست
حدت دندان ز رخ ز سره جوشن در	صدقه آسب که ز تاه که مغز شکست



کوسر نجر چو پست صل چون کفیتی	لب لب هو ابر سراب افکار و شکست
تشنگی خاک رزم دردی او دل چو زرد	برکت ارواح مست درک چو ساقی شکست
خنده تو تنگ کرد و در صدمه وقت چنانک	پهلوی خصمان چو ناله یک یک شکست
سر چه اران پس برین صبح مشی برید	سر چه اران پس شکست کز نگر شکست
بی حد عجز و زید بر تو یک چشم زد	لشکر چون کوه قاف کس بند اگر شکست
زین صدمه زکده با سخن خواهر آبی	کز شمشیر محروم ز سپه شود شکست
صاحب صاحبان چون تو سیمان نه شکست	آهفت او صفت دیو نیک زهر شکست
باز در ایام تو از بی سبکین محک	خواهر چه صفای دیو یک بر کز شکست
مهر که کرد و یو غل عمر بشکند	چرخ که نطف زده بود دید که شکست
دین بر سر تو ی که پس از عهد او	باقی ناموس کز نجر حیدر شکست
خواهر بید پرور ای پسندی دیگر شکست	ز خضر با جوج بست رسد شکست
ترتیب تو اید کن زانکه نیارد ز پریم	سپهت تو پر او چو سنج مد و شکست
اینچو نکلک او کند خیز از آن حاجت	از روز اکر نکلک مروت نجر شکست
کر چه ز بس بوج و در بحر حیل کشش	سپهت چون که مت شده و کوه شکست
تا که در افواه خلق کزین چار طبع	اصل فب و جهان فرج ده گو شکست
آتش اعدای تو شکست طوفان شد	کردن کفران عادی سیلی هر شکست
پستی شاه با دست جهان کز جهان	دست ستم عدل شاه تابش شکست

مدون

سندری که از دولت دین جنت شایست	آن تو اجد شمع است که سلطان شایست
آن عقل مجسمه و که در کجا بجایست	هم قاعده جنبش و هم اصل شایست
از نسبت او دولت دین سر دو میدند	این دانه آن ذات که دانه که چه ذات
اوصاف بزرگیش چه اصلی چه بایست	کارنامه اوصاف فلک فرغ و زکات
کردن ز کفایت بخت آورد در کایش	اری بکند کس شرف کار کفایت
طوفان حوادث اگر افاق کیسه و	بر سینه او با شمش که بودی بکفایت
ای ای که جنت پایه جاده تو نیاید	ذات تو جهانیت که پروان ز جنت
ای قیل و حرا ار جان خدمت تو	در خدمت ابرار چه صوم است و صلوات
تو کسبت آملی و از قافله مشکر	سر جا که رود و کز تو کوی عرفات
کردست بشلفی نه خلف تو بر در رخ	در بازی اول قدرش کوید مات
در خدمت بیرون تو کوراه و فارو	آزما که نه سیلی قدر هم فاست
ای کلک که بار تو موصوف بعضی	کان بخت نه جمله اوصاف و صفات
آتش که بر آب شود چه برید	دین حکم نه محتاج کوی ای فاست
کلک تو شایست که هر کز خبیرد	کر چه کلکش بعد و نیل است و ذرات
خوشه قدم و هم که کمتر اثر از وی	بکین ذرات است و مراعات رعایت
اقبال بناب تو مرا نشو و نما داد	ابرست قدم تو و اقبال بنایست



من بنده چنان گوشت عاده بودم	المنی که عظام زنگد کوب رفت
بوسیدن دست تو در آرد من جان	در قلم دست تو کز آب حیات
نامقطع دوران فلک را بجهان در	سر روز تو بوسع ذکر گوید برات
بادا بر او تو چه آتید بر وجه دوران	تا بر اثر نفش فلک دور نیات
این خدمت منظوم که در جلوه اش <sup>میرزا</sup>	دوشیزه شیرین حرکات و پیچکات
زان را وی خوش خوان برساند بخدمت	
کز شعر فرض شعر نه آواز روایت	
تیرستم فلک فدایک است	شده شمره جهان شکرگت
گردون نوره دخت که شرح است	یکی بخشه دودت کز شکرگت
بر کشتی قرنگی کم کن	کین نیل نشین شکرگت
در کوی مسز مباح کان کوی	آقاع قدیم شاکت
منصب مطلب که هر کجاست	خرجه واری همین دوتگت
بر جل پشاه کاغذین بلخ	بر پید همیشه باورنگت
بر گردن اختیاریا احرار	اکنون نه ردیت پانگت
در پخته موش خانه امن	زینت که ناخن پلنگت
تا چهره آرزو نه پسنم	بر آینه امید زنگت
بوی بزم می ز شادی	باز این چه بکلمه آن چه رنگت

زیر قدم همیشه گویی	کز زلزله خاک پد رنگت
با من که زمین باشی خیت	زینت که آسمان بچنگت
من رو به پادشاهین بجانم	وین کرسنه شترزه تیر چنگت
تا تیره شدت آیم از سپهر	اشکم بخلاف آن چون گنگت
پنهان کز مردم چشم	زیرا که جهان نام و رنگت
گویند ز سنگ و سنگ دوری	وانی که نه جای سنگ و سنگت
در جفم از خردش مستور	صد نفه زیر پای چنگت
ای صد جهان پیرس کز جفم	در روز به بخت من چه سنگت
با دست شکر پای چدم	در جستن ناکزیر تلنگت
در یاب مرا زود در یاب	کین دست شکره شکرگت
در زمین مرا با باد رخت	
تا زخس سپهر بته تلنگت	
شهر زینت پر شعله و پر غوغات	سید و صد جهان بارند اوست بگت
در شه در کتور رسید فلک بوی نوید	چیت امر و ز که خورشید زمین ناپید است
بارگامش بزبان و ز اعیان پریش	او نه بر عادت نو در وی همان کرده چرت
دوش گفتند که رنج در تک بود از وی	بار نا دانش امر و زبان قول کوکت
پرده دارا تو کجی در شه و احوال بران	مردی کن کن انگار که این کار شاست



و توانی که رسی با دسی بر باشد  
 و چنانست که عالیت نه بر وفق مراد  
 که تو آنکه با ندریشه در ارد ز جهان  
 و آنکه باقی بود دادن جانش بودی  
 و آنکه بر خاست از تو رسم بی چون  
 آفریده چکنه که نکشده بار قضا  
 دالی ما که سپهرت و لایلت سوزت  
 اجل ز باد خدای اجل اندر کندت  
 ای ز اولاد پیر و وسط عقد پیر سس  
 وی دو قرن از گزمت برده جهان بر  
 یوفت تو جهان ماتم اولاد رسول  
 از خدای چو تویی گشت مبرمن مارا  
 با تو گزستی چو خفا کرد وفا که گشت  
 دایره دهر نبرد کسی را که نخورد  
 که چه خلقی ز جانی نماند چو جانم  
 رخ را مسیح قیامی چو وفات تو نبود  
 رفعتی و با تو کالی که جهان داشت ببرد

که در ایام و سلامی گزیم از تنهاست  
 خود مگر برک نیوشیدن ایرج ال گزمت  
 که جهان آنکه جهان صدیک بود دست  
 نعت ایمنی امروزه نه بر حال بقا است  
 چون چنین است بهیچ کاری تسلیم و رضا  
 کا فریشش همه در سپید بند قصا است  
 و ای کین و ای سوزنده بغایت و آلا  
 و تو کوی که ز من در که زمان سودا  
 گزین اوق تو بر اولاد پیر چه عنت  
 تو چه دانی که جهان بی تو چه بی برکت تو است  
 تازه تر کرد مگر سپید برب عاشورا  
 که تر و خشک جهان ره بر و سلاب است  
 وین عجب نیست که خود عادتنا جمله خاست  
 پستی ای دوست کین دایره چه مهر و وفا  
 ایندین دور که شب حامل دوران است  
 آخری دور و تلک وقت بدان این چه عنت  
 که جهان را پس ازین با قضا خاتم است

این بیت از کتب معتبره است  
 در بیان کرامت ائمه اطهار  
 علیهم السلام

می دهد کار جهان نوز تو غایب از جهان  
 شک بودی ز برکت جهان مین منی  
 وین عجبتر که کنونی تو از آن تکلیف است  
 که چه در سر بگری در دو وقت بیخ ز دست  
 ما چه دایم که از ما چه سعادت بگذشت  
 کیست با این همه که نامه زارش حدب  
 کیست ای بود چه و با چه و با چه و با چه  
 تا خاک اندر آرام گیری که سپهر  
 ای درینجا که ز تو در دلی ما ندرست  
 ای درینجا که فرج و غم فتن تو  
 ای درینجا که شام با ما با ما با ما با ما  
 داریش در کف لطف خدا با بکریم  
 چون را نیندی این تفرقه قضا جمع کن  
 شب و خورشید به هم دو یکی آید رست  
 و آنکه آنکس که با سبب بزرگی و آت است  
 ز آنکه از درد تو خالی نه غلام و نه ملاست  
 که سبب با نوزی چون ذکر تو در شود  
 و آن تصویر چه با نوز این سینه است  
 سفت کردن نه پراز و لوله و صوت صیفا  
 که فراتت نه غمزه ابرو کتا ریش است  
 همچنان در طلب خدمت تو ما پرواست  
 و آنکه این درد نه در دست که در دست تو است  
 نیست آن شب که در مسیح آمین فرود است  
 چون چنین است همین کار درین حال است  
 کا چنان لعن کان در خور است تراست  
 با که با ال جهان را که هم از ال حیات

در کیتی نظری کرد برو ترک کن	که جهان دجله شد و ما همه را استقامت
زمانه که زمان بس حیرت و مختصر است	این زمانه که در آن در که که بر که است
کلی و عفت جهان را زمانه است که	که پیشکار قضا و هر بر قدر است



کف کفایت و رای صواب صدر اجلی	بکل و عفت جمان از زمانه در کبریت
صفتی است اسلام و بجز دین هدایت	عمر که دارش عدل و صلوات عبرت
بند محنت صدری که طبع و دستکش را	افضا پیام ده است و سخا پیام برت
بجلب محنت او چسب کوفی از نوبت	بجای خاطر او بگر کوفی بخرت
بقد رست چو گردن اگر چه در جنت	برای دست چو خورشید اگر چه مایه در
بر غنایت او سعی چسب تا بشکور	بر عظمت او ملک در پی نظرت
چو لطفش آمد پتیا راه زمانه حیات	چو قدرش آمد اقبال آسمان در دست
ز لطف او که اندیش کرد کلک شکر	از آن قبل که نماندش بر شکر
ز بهر خدمت اندیشه که در دل اوست	ز پایدی تا بر شمس صد میان با کبرت
ایمان زمانه مثالی که از سیاست تو	چو عالمی ز زمانه در خطت
تویی که معده آرزو غلظت عقلی است	تویی که دیده بکل از سخا بی عبرت
صحاب دست ترا جو که کبرین باران	بمطالع طبع ترا علم کترین کبرت
با آتش اندر زاب غنایت تو نم است	باب در ز سوم سیاست شترت
چو جرم شمس بر عنصر تو از نورت	چو ذات عقل همه چو هر تو از منزلت
سپهر بر شد و دانی نداد از بویک	که نه غلایه غم ترا از آن خبرت
چو اتصال سود و نوحس مرغ بود	رضا و خشم ترا در جهان هزارت
پراز خدنگ نایب می برید از آنک	سای قسد ترا روزگار زهرت

توان

توان چمان الهی که در حمایت تو	تندو باشد و در با ناه سیرت
سماک راج اگر نیز بشکند چه عجب	کون که پیش حوادث حمایت سپرت
چمان این ترا چون ارم در صد حرم است	سپر قدر ترا چون قسد در صد حرم است
ز خواب من تو در کون کس نشان نداده	که جز بدیده بخت تو اندون سپرت
عدو بجواب دست از تو بکین تو نیز	بدان دلیل که پدا رنگت کوه کورت
اگر چه بدیده خواب از هر طرت طبع است	خلاف نیست که آن از عمارت جکرت
بش مسود تو شامیت بکرا ز پنگ	که روز خضر به چشم بجایه نیزت
همیشه تا که سرشی زانده می باید و سبب	چهار عنصر و نه چرخ مار و پدرت
چو چار حضرت اندر چمان نظر شد کن	کزین چهار چه نه چرخ حلقه نبرت
بیا در جسم تو خالی ز جانست از پی آنک	که جان ز جان تو دار در آنک جانوست
بکایم کام بساط زمانه را بسپهر	که پای سمت تو چون ملک خاک سپرت

شاه زمانه بنده درگاه جاهت	اسلام در حمایت و دین در نایب است
نیز و زشت و عادل و برود ام ملک	بهتر که گواه عدل بود او که اوست
گردون خوار پای تو نیست بلند تو	خورشید کفکس گوهر پر کلاهت
سرایت از عنان و غنایت که منزلت است	در شان پر سکال تو و نیکو اوست
سیر سارکان فلک نیست در بروج	بر کوشمهای گشت گره بار کاهت



چشم جهان طغزینت بر خستد	برست رایت تو قدر سپاهت
رای تو گفت خرم نه در آن چست آن	تقدیر گفت سیر چرسپاهت
قدر تو گفت چرخ نم را که گیت این	تعریف خویش کرد که خاشاک راهت
ای خسروی که واسطه عقد روزگار	تا سال و ماه دور کند سال و ماهت
با نوبت فلک بسد انجمن شده	با نوبت گفت که خورشید و آفت
با خاک بارگاه تو من بند و انوری	گفتم چون نده جان تو ندیم کی است
قسم ز خدمت تو چه او در پای نهاد	گفت انوری بهانه چه آری کن است
گفتم که آب چون گشت خری کن	بگذر که عالمی همه آب و گیاه است
گفتم بجانم خلی مت گفت نیست	عیب ازینا لسانی دماغ تبا است
یوسف نه و پشون اگر نه بگفتی	اندر از ای مجلس شرح چو چاه است
گفتم تو گفت من این جمله مسخ نیست	ای حضرتی که خوش نو دارگاه است
آن اعتماد است که چون روز گشتم	رعدت کشیده و روز بگاه است
گفتانان تو که گسادی شغف وای	گفتم که حفظ دولت تو شمشیر کا است
تا که با چو دست تعرف برده بگاه	از حدلش خطاب رسد کین بگاه است
پروزشه با دونه از زمانه اینک	
پروزشه احمد بو بکر شاه وقت	
باز آمد آن دولت و دین در پناه اوست	دور سپهر سبزه درگاه اوست

سود و دشت نمیدین پهلوان شوق	کار روز شرق و غرب جهان در پناه اوست
کردون غبار پاید تخت بلند او	خورشید عکس کو هر پر کلاه اوست
سیر ستارگان فلک نیست در بروج	بر کوشمهای کسکه بارگاه اوست
چشم جهان طغزینت بر قدر	برست خلی ایت و کرد سپاه اوست
ای بس همای بخت که پرواز میکند	در سایه که بر عقب نیکخواه اوست
هم سبزه رنگ چرخ کین با بکیر او	هم دستگاه بچرخ کین دستگاه اوست
بر آستان چرخ بخت قدم بند	کردی که مایه و بددش خاک راهت
انصاف اگر گواه دوام است لاجرم	انصاف او بدولت دایم گواه اوست
روزش چنین که است همیشه بجا ماند	کاین ایمنی نپخته روز بگاه اوست
مضمون باد رایت نصرت خست ای او	
کاین عاقبت از نصرت تو پیش بگاه اوست	
ای زمان شربابی روزگار است	تا قیامت شربابی و دگارت
ای ترا فیروزی و شای سلم	با دیر دوزی و شای تو دگارت
ای بجای کاسان منت پذیرد	کردی جالبش کجا اندر جارت
هر کی رای تو شد راضی بجای	جنش کردن طینل اعتبارت
هر کی عزم تو شد جنان تیغ	بر سر ره نصرت اندر اشعار
خنده خنجر نضیح بی قیامت	نامه دریا ز نبل پشمارت



دوغ طاعت بر سرین و شش و طیرت	مهر پست بر زبان امور و مارت
در مقام سب و طاعت سر دو کین	شیرش دروان و شیر مرغ خوارت
حق و باطل را که سپید کرد و نیل	حسنه من پنهان و نفاق و شکایت
دی و فردا را بهم پیشتر آورد	بر در امر و ز امر کار کمارت
هر مرادی کا همان در چشما ارد	بازی با پی کربجی در کمارت
نقش مقدوری نیارد بر دست کرد	بفرماست و اب رای سویش برت
بر در کسب شکوحت جور هرگز	کی تند تا عدل باشد یا مغارت
پرده بشد و کنت را پرده کشتی	گر اجازت یافتی از پرده دارت
باره در سمیاری و کرد و کشتی	ثابت ارکان تر ز هر مقام ستارت
انفی پیمان نشد در صف سپها	تیز دمان تر ز مرغ خوارت
از دل خارا نیاید هیچ آتش	نقشه سوزنی را چه تیغ آد ارت
کچر الاغنه کند بل سبیت	کلک افسر بر کند کلک نزارت
کلک از دریا کال خورشید یاد	و اند این معنی دل دریا میارست
لازم دست چو دریای تو زان شد	کلک آبستن بره شاموارت
تا بشنخ و شیشه شو اندر کفن	کشوری از کلک جبه پیکارست
چو شمشیر او نام شونده رسید	تا کی تا آخر صفت روزگارست
در درون پرده آفتاب از برون فی	شیره و گاه آسمان روزگارست

کله

شهر با با نجات یارت باونی فی	انکه او یاری ندارد با دیارست
روز سپسی کا همان سیار کارا	در تقی باید ز کرد کار زارست
رخنه در کو و انگشت که که گرفت	رخنه بر صبح افکنند چه که و دارست
بر فلک دور و بطنازی را ندیم	حکم بر بر اسپک کردن کمارت
در عهد افسردن غاید در غلی فی	گاه کوشش ده سوار و صد سوارست
سر سواران لشکر دشمن دو کردد	نزد دانه خنجر و دو الفشارت
جوف دوزخ بر کند قدرت میگم	گر چید آفتند ز غفور و یارست
سایه از قوسه تو که آگاه کردد	بیکسکه حالی ز خرم خاک رت
جیح کرد در جزو جزوش با دیو کر	گشته را که بد اندر زمینارست
پشته چون دامن کند با مومن چو	یو بر و چو لان خرشن را موارت
بس که بر سینه و دستم نم کشتی	گر چه بر می در صاف است سفتد ارت
خسر و این کوزه شمران بنده یانی	سم تو و انی منی بختنا فی سمارت
شایخ دانشش تو خطی ندارد	می گویم ای چو خطی صد متر ارت
گر چه از این منده یادست می نباید	با دصد دیوان سخن فویا دگارت
تا دام روزگار از دور باشد	دور دوست یاد ایم روزگارست
گشته سراسر از بی زدی مکتب از نیت	با د چون امروزه دی اصل و یارست
اصل با تم بیخ مندی در مصیبت	اصل شادی جام با ده بریارت



ای قوی بازو به حفظ حالت و دین	مزاج با نوباد حفظ کرد کار است
<b>دولتی مخرج ابوالمستحط طاهر</b>	
اگر محول حال جانیان تر قضا است	چرا بجاری احوال بر خلاف رضاست
دلی قضا است بهر نیک و بدشان کس خلق	بدان دلیل که تو پر بای جلد خطاست
سر از نقش بر آرزو زمانه و نبود	یکی چنانکه در آیه است تصور مات
کسی ز چون و چه سر آدم می نیاره زود	که نقش بند جادو است در ای چون و چه است
اگر نقش می امهات می بندند	درین سرا چه که کون و فسا دو نشود قضا است
تفاوتی که درین نقشها می سپسند	ز قضا است که در دست جنبش آید است
بدست با چو این حل و عقد چیزی نیست	بعینشان جعفر و جوش کر رضا و جبر است
که بزرگبهر خیر اینان توان بودن	که اقتضای قضا با می گنبد خضر است
چو در ولایت طبعم از تو گزیری نیست	که بر طبع با جو الی و الی و الی است
کسی چه داند کین کوز پشت مینارنگ	چگونه مریع از ار مردم دان است
نه هیچ عقل بر اشکال او راه او قوت	نه هیچ دیده بر اسپه ار حکم او پناست
مرا زگره مشل این مخرج آن شکی نیست	که شمشیر آن همه بر ممکن است و پناست
زمانه را اگر این یک جهات بسیار است	بجای من چه کزین کوز همه هم از جهات
چو عزم خدمت آن باد که دیدم مرا	که صحن و مقفش پناه زمین دست است
ببرست خادش بند می مناد بر پام	که همچو حادثه کا می منان و کید است

بک بصورت چنان کران بقوت طبع	که پشت طاقتم از بار او همیشه دو ناست
نظر یکدیگر از اعضا جدا میکند شش	کراست بند بر اعضا که آنهم از اعضاست
عصا است با یوم در وضع از پیش خلق	شینه و کسکی را بجای پای عصاست
اگر چه دل و وف تر محنت است و غم است	و کز چو تن سپر تیغ آفت و بلاست
ز روزگار خوش است این همه جز آنکه بزم	ز دوستبوس خداوند روزگار جداست
فدایگان و زیران مشق و مغرب	که در وزارت صاحب شجاعت و ذر است
سپهر فتح ابو الفتح طاهر آن صاحب	که بر سپهر کاش سپهر کم ز نه است
پناه ملت و پشت پوی و ناصر دین	که دین و ملت از بخت ندرت و ناست
جهان فو اعلی و خراج جهان که بجای	بجز ایچکان مالک بر مش حل و عا است
زمانه مکی کز کنگ و فاقش در ملک	مرا از بند و کش دو سر از برگ و نواست
ز بار طمش در جرم خاک است سلام	ز کف قهرش در طبع آب است سلامت
ز قدر او است که تا سپهر با پودت	ز عدل او است که خار زمانه با فرماست
قضا شش گفت بدست و دم زمانه چنان	زمانه گفت که او خود جهان است و قواست
بخطا عت و فرمان در مشق و مشق و مشق	بجز سایه عدل از مشق جان و ناست
ای سپهر نوالی که پیش صدق نخواست	سحای از دروغ و نوال محب دغا است
تا آنکسی که ز بهر شاد و حدت تو	با وج تو بر از روزگار مریح و ناست
بدر که تو فلک را کز بسای ایوب	بجای شب تو قصار انظر بعین رضاست



غبار قدر توان او چنانکه بر کردون	عیال دست تو آن موی که در دیرت
ز سوز مجلس است آن طرب که در دست <sup>بخت</sup>	ز بهر خدمت است آن کمر که بر چو ز است
بنام دست ترا موی بحسب و نزل <sup>دل</sup>	سیر امر تو مال برق و پانی حساب است
از اهدال سواستی که دولت دارد	همه در این غایت اتمای نشو و نماست
فلک ز جود تو سازد لطیفهای جود	مگر که ضعیف بود تو مستدر است <sup>آرزوی تو</sup>
گفت چه از ترا سرخواست گفت سخی	پس گرفت مخانش سخی که محض سخی است
جهان بطبیع گراید خدمت تو که تو	بذات کل جهانی و کل او اجز است
وجود خوف در جاف رخشم و حلم تو	که حکم خشم تو اصل مزاج خوف و ریاست
قصای چو ذات ترا در کت است عجب	جهان گذشت و هنوز اندرون تن است
اگر فنا در سستی بکل بر انداید	ترا چه باک نه ذات تو مستعد ذات
و کربت بود در جهان ترا چه زیان	بغایب ذات تو باقی نه ذات تو بقیاست
تبارک الله از آن آب سیر آتش فعل	که بار کباب تو خاکت و باغ غایت است
بوقت رفتن و طلی کردن سالک ملک	سواش نقد و دریا سرب و کوه است
نیش و بالایکسان شمار از این <sup>جمع</sup>	بکام او بچو جان در نه شب و نه بال است
جهان تو روی کار و درش از بر این گزنی	باعتبارت رسد مذکر اندر و فرود است
سپهر اگر جل تویش صورتی سازد	پس درش چه صورتی است بود که برود است
نه صاحب ملک از زوی خدمت تو	دل قرین عذابت و دین حجت بخت

دیگر

دیگر آموختنست ممکن از بی آن	که رفتنم زهرین و شسته تم تقیاست
همی پیشت چه گشتی مسخر تو آنم کرد	که راه اوادی و شور او چه چون در است
چنان بدان که تفاعل بود با شرم از آن	که بر تباهی عالم عین قصبه که گوشت <sup>کله</sup>
بی کنا بزرگ است اگر چه عذرت است	که که بگویم گویند بر تو جای دعاست
و لیکن اربابان مردیکه نیست چنان	که خدمت تو کند جان دارد مانند بکاست
بمن جواب و سوال امور دیوان <sup>دار</sup>	تعلق بود کان شعار و در رسم شجاست
سوالگست دین عالمه بقیات لطف	کان بنده چنانست کان نه ناز است
ز غایت کرم است یا ز غایب من	که با گناه چنین مستکرم امید عطاست
چرا من حدیث که را ز دم کان که بر میر	به سنده که چه کدیانی شریعت شمر است
سرم بظلم غیبت پوشش بر نشد	که سالی است که در وقت آفتاب و غایت <sup>عز</sup>
همیشه تا بجهان اندرون ز دور فلک	شبست و روز و زین مرد و خلقت و غایت <sup>بخت</sup>
شبست همیشه ز اقبال روز روشن باد	که روز روشن اقبال تو شب است
بخوشی و خوشی که در آن جهان جهان	
که سر چه جز خوشی و سستی محروم است	
سر چه ز آب آتش رخ خاک و سواستی	راستی باید لطیف آب و خاک است
باز هر کانه در دوام خیر کلی است او	بر بنی آدم قوی تر بهر تن عالم است
اگر کسی تعیین کند کان یکت و نه باک	معنی دارد و مسیبتین که صورت مسیبت



تات کوید این سخن در صفوۃ الیقین	عیسی اندر آسمان بر داند از خانی بر سر
سرچرخه ای اوست رای پادشاه بظلمت	پادشاه سیرت خدای که در زمین بظلمت
مشورت های صوابش را خواص فرست	انکه در آن گشت تدبیر سلیمان دوم
طوبی معنی منزه و نیک زبانم از نیکت	ای از آن برتر که در طی زبان آید نشانت
مین بگویم چون لعنتا از خوف محبت	حرف را چون حلقه بر درشته بسای غیب
کاوستادش علم الانبیا انما علیهم	اجدهفت تو حاصل آن پرستان شود
سرچرخه اش در تو آید یافت از قدر گشت	که بجا بود در کجی مدح تو شکست از آنک
دیرین خاشاک بر خورشید کاوست	قدرت اندیشه بر قدر تو شکلی مشکلی است
زین تا مساف آسمان اندک با پیش است	پسند قدر تو تن در حیز دوران نداد
کا آسمان از جمله اقطاب مایک طارست	خو اسپست گشت آسمانی رفعت کما کوی
پسکس را دست بر شوان نهادن کو	تو دوران اندازه از کبسه یا کاند وجود
عناک از فضل طاعت اساسی محبت	با در در شایع محبت شتابی و ایت
نشد را کشتند ایمان ناز که کافر است	ایمنی با سپه جهانت چو دساری گرفت
آرزو بسته باب بی نیاری درت	تا در اعانم تو را فریضش باز شد
دو آتش را میان چرخ را بر نیان پرست	قیح باب دست تو شکست که نایز او
امنتم غم کرکان و در بار این شادی	سویج شادی نیز جهان جهانی اگنت
ان سعادت های دنیاوی دینی بدست	سعدت بگیت کا ندریکه و کشف ترا

زاد

کز برای چ گردون و یکی زبان جاست	مشرقی را در صدوسی که عامه سعادت
نماکه از دوران دایم در خم شرف فلک	با چرخ صبح اشب دوشام او گشت
آتش جو در ترا کرد و منت فارغ است	آن سعادت با دینم کش که پر دین گشت
می نیارم گفت فرم با سعادت کو چرا	ز ناگفته و عید دو کتی از وجودت فرست
<p>رایت فر تو بر با هم بیت تا در کدر</p> <p>فره شب نیزه فرج زان را بر حجت</p>	
می یابد که جشن دستورت	جشن عالی سپه ای عورت
قبه کز نوای مطرب او	کوه را در سپهر از صد اسوت
قیه کز فرخه و رخ دیارش	آسمان بر توج نورست
صورتش را قضای شهوت	که بخش را مزاج کا نورست
زری و شکی زا جیش را	آب چون آفتاب فرودست
آفتاب بروج سفش را	تا بخش آفتاب با جورت
ماه از آسب سفش ارسین زمین	مکد ز بر سپهر معذورت
که ز محنه و وظل او سپه سال	خایفت از خوف و در نجورت
چشم بد دور با دانه که لطف	چشمه عصبه شاد بورت
نی خطا گفتم این و عا جود بی	ز ناگفته چشم بد از دودت
بر آفت بد و چاک نه رسد	تا در و هم دست و دستورت



تا صردین حق که رایت دین	تا که در حفظ اوست خصوصت
طاسرین مطلقه آنکه ظفر	بر مراد و مو آتش مقصورت
آنکه ملک تقاضش را بشود	از سود و پامض مشورت
حلم او لاقفل چو دیب	رای او آجلی طورت
جرعه باده خلافتش را	چون اجل صدر از تجورت
کافیه مای اهر قشیرا	چون قصف صدر از تجورت
قبر او قهرمان آن عالم	که در روزگار مقهورت
جود او که خدای آن کشور	که از او احتیاج بهجورت
عقل او را تو کوی امر عدل	بعد از او که مست مامورت
امرا و مالک الرقایی نیست	که بملک نفاذ معصورت
برای او نور آفتابی نیست	که بتعیین سایه مشورت
آتش اندر تب سبب است	طبیخ او زان همیشه محورت
بر در افت از رعایت است	سعی او زان همیشه مشکورت
جسد عظیم حکم او دارد	با و از آن در مسیر محورت
ای قدر قدرتی که با غنمت	زور با زوی آسمان زورت
سخنه در جانی قلت	هر چه در زمین لوح مطورت
نشر است میکند بصیر	کوشش او برینش صورت

روزگار

گشت اسپه از یکدیگر بر روز	بر موزی که در مشورت
وصف کتوب او بیکدم	بکلمات چنانکه مذکور است
علل از غایت تقاضه گفت	تا مراد وصف خط دستورت
که خطی ز روی شرف	پسال و در بر میان ز مورت
عجب لا اله الا الله	کز کلمات چه خط مو فورت
تا که مکتور در حل و عقد قضا	در حجاب زمانه مشورت
دست ز سو دخل و عقد تو باد	هر چه در ملک دهر مقدورت
روزگار است چنانکه شوان گفت	که در وسیع روز ز مورت
هم از آن که بو الفرج گوید	
روزگار عصیر انگورت	
روزگار چون روزی و شب ای و شب داد مورت	تا ف منفعت است ولی غم ماه محبت
برگ بریزان همه حال نسبه و باید بخت	بقدر آنچه از تو برگ و نوای طرب است
مادر بلای پیستردان شود ز لادن کجاست	بکند نایب عین و طبیعت غرت
دختر روز که تو بر طارم تا کش دیدی	مدتی شد که بر آدنگ سرش در کجاست
سوی بر شیک لیده ز حد تیغ زورت	تا کجاست لب تم بر لب بنت العفت
کز صراف خزان کسب نشان شد در بیخ	چون چنانکه ز نامش همه کس در هبت
این جفت نیست بسی کز آن لاله و خوبر	گفتی آمو بره مینا پس هم و چای دبت



بارب الماس لبس باز که کرد و شب هم  
 این همان یکسکه و حیرت که گفتم  
 نیز نوازسی و خان چن و زکام نیز بخار  
 روزن این همه برده تا برین زره است  
 بچند در سکنه کاژن شده بر خود چکان  
 دور و حلقه شده در سطح مو انهم در خم  
 شد از تشنه این روی که گفتم کوی  
 سر زبان نه بر آب شرافت مکرش  
 صاحب عادل بر الفی که در جیش خن  
 عامر آن ذات مطهر که چه برش گوید  
 آنکه در شش جبه از فند خوان کرش  
 و آنکه در نعلک ابرق کالی بپسید  
 سالت بارکش مولد ملک حجت  
 منبطل ملک ملک اندیشه میکوشی  
 صاحبانی ملک همه چه از آنکه ترا  
 نام سلطان نه بدانت که تا خواندش  
 گوشه باش تو چست کلک گوشه ملک

کند

سندی بر آواز است که در صد یکسان  
 غرض از کون تو بودی که زودن کل  
 آسمان و گری زانکه بهمت منی  
 به نقل هم آب تو شبه میکرد  
 کرد چش تو بش بر ما اعضا شش  
 چرخ چون چو شکت از انزه که ماه  
 خضم که لاف تقابل نه از روی چسب  
 در مقابل همش نیز یک وجهه است  
 اربت شرکت قدرش نمود نام از آنکه  
 انوار از ابطه قبل که دادند شد  
 در کشند سکه ریش کرده بقاش  
 عقل داد که چه حساب آمد دست تیغ  
 همه در شش بر غنچه ترا او بهجت  
 تا که تبدیل جود نیک بسال است مست  
 بی تو تر شش درود و در سال مبارک  
 می و مطرب خوش نوز سفت پیش مای  
 که ز انصاف تر اقطار جهان بی شغبت

چرخ را کج تمت و مجال طلب است  
 کرد از خوار که زیت غرض هم طلبت  
 جنبش چرخ نه از شهود و نه از  
 خاک فسه بجا در آورده که ترک است  
 تا که ارجب شده و انگ بر ما شش است  
 چه چون چهره یا دام اران بر شغبت  
 حق شناسد که کبریا القام که کوه است  
 تو چه نورشید بر اس او چه در زجرت  
 دار او از شیب و تحت تو هم از شغبت  
 سرت سیر نماید شش نه بیای است  
 این هندس که در افعال و ای است  
 بر تیغش نه باندازه درج قضبت  
 نمر برستان و برین زانکه قالی بدست  
 تا که ترتیب در سال بود ز شغبت  
 که ز رسم حله آن درت تو شغبت  
 نیش در بر این است

چرخ را کج تمت و مجال طلب است  
 کرد از خوار که زیت غرض هم طلبت  
 جنبش چرخ نه از شهود و نه از  
 خاک فسه بجا در آورده که ترک است  
 تا که ارجب شده و انگ بر ما شش است  
 چه چون چهره یا دام اران بر شغبت  
 حق شناسد که کبریا القام که کوه است  
 تو چه نورشید بر اس او چه در زجرت  
 دار او از شیب و تحت تو هم از شغبت  
 سرت سیر نماید شش نه بیای است  
 این هندس که در افعال و ای است  
 بر تیغش نه باندازه درج قضبت  
 نمر برستان و برین زانکه قالی بدست  
 تا که ترتیب در سال بود ز شغبت  
 که ز رسم حله آن درت تو شغبت  
 نیش در بر این است



ملک هم بر ملک قسمه گرفت	روزگار را بر اعتبار گرفت
رخ اقبال باز نشو نمود	شاخ انصاف باز گرفت
حق ملک در تزلزل بود	عاقبت بر ملک گرفت
ملک تیغ بخشش تیغ ملوک	گزین ملک در دست گرفت
انکه کجی پیک سوال بداد	وانکه ملکی پیک سوار گرفت
صبح تیغش چو از نیام بفت	آفتاب آسمان حصار گرفت
کس زش چو بر سپهر افتاد	خانه ز سهره زونگار گرفت
روزم اور افلاک تصور کرد	ساحتش تیغ آبدار گرفت
بزم اور از زمانه یاد آورد	نکتهش نقش بومبار گرفت
سایه علم بر زمین افکند	کوسر خاک از دوقار گرفت
شعله باس بر اینر کشید	کینه چرخ از دوشه از گرفت
ملک خیره و اخلاوند	این پسه نام از تو افتاد گرفت
نه بانگش عدو و حصر تصف	خسج جو در ترا شمار گرفت
نه بعبار کل و غیر و قدر	با حرم ترا حیار گرفت
همه عالم شاعر صل تو داشت	ملک عالم جان شاعر گرفت
پای ملک استوار کنون گشت	که در کاب تو استوار گرفت
روز چنه از سپهر خطا چنی	ملک ازین خطا کرگنا گرفت

سایه

سایه بر کار ختم نگفت دی	گرچه ز اندانه پیش کار گرفت
فصل اینک بعد از باز آمد	سر بخت تو در گنا گرفت
حمت پیغمبر و تری دوسه دوز	انفرادی باختیار گرفت
گوشه از جهان بود بگذشت	گوشه تحت شهر بار گرفت
تا بپایش زمانه خار سپرد	تا بدستش زمانه مار گرفت
روز سپه چاکه از طراوه اعلی	موبکت شکل لاله از گرفت
کارزار از ترا بر پست	صورت قسمه کرد کار گرفت
از نیب تو شیر گردون را	ایب ما خورده پیشیار گرفت
فتنه را نه از روی خوابان	موسس کویک و گوگنار گرفت
ای بخواهی فت ده مرضی	کار خصمی تو خوار گرفت
خضم اگر غره شد مستی ملک	چون دماغش ز بی بجار گرفت
پای درد اسن اهل نداشت	داسن ملک پایدار گرفت
ملک در خواب غفلتش بگذشت	ملکی چون تو موشیار گرفت
خیز و رای مسبوح دولت کن	سین که خصمانت را شمار گرفت
تا در امثال مردمان کویند	دی چو بگذشت حکم با گرفت

روزگار تو باد در ملکی  
که زیکستی نه روزگار گرفت



آفرای خاک فراسان و اوین داشت  
 در فراق خدمت کرد و جان موی  
 سوک صدر جهان پشت بری اوی غلظ  
 لاجرم با دست نسبی یافت چون باو سج  
 انکه کردون را برود ترسج شواذ نهاد  
 داده کلک ترازش کار عالم را تو ار  
 سرچ درگبی بر نام عطا افند کش  
 در غنایی تو اید افتاد افکش کیتی چنگ  
 ای ز شرم جاه تو سرگشته لوح اند فلک  
 آمدی اندر منتر اقصی نهامات الکمال  
 از خداوندی چهارم کز بودستی چنانک  
 بعد آن والی که بشا بود و دار خود است  
 دست القاصت تو بر جوت سرای و زکات  
 کریم را چون جرم حرمت بودی شکوه  
 سرگرد اول موای تست این از موای  
 خود صلاح اهل عالمت اندر شرح و رسم  
 ز انکه امر و زانی اولو الامری و زان در

عون

خون دل با بجز با بس تو چو گردون بگنجد  
 صد عسارت نامبر بر کردون جهان را کردی  
 خصم را گو سر چه خواهی کن تو در تبر ملک  
 صاحب صدر اضاوند اگر عا جسته و کر  
 بهداین در خدمت از سر پای ساز چون  
 اندین خدمت که دار و طرح از شتر او  
 بر چه بعضی شبانگشت از توانی باش کو  
 بود لکن آبی چینه و کور تو چون یک  
 کفتم افروشت یگان خوش با از جهان  
 چمکن از فرقی بنسده و رایادی نکود  
 بز جمال الدین خلیب دی که بر خواند دنیا  
 نامند تقطیع این یک وزن و زان سخن

عون

در عظام دشمن ملک رسد باشد دقت  
 چون ز دیوانت بجان کردی خصمی ابراست  
 این نیز و اهل عالم اوزد که دانی کل شاست  
 باید از حسد مان عالی بارگاه تو بیات  
 ز انکه گشت از فراق تو سید در چین دوت  
 پیش نیتان خوانان دست بر رخ چون نیت  
 عنون وقت ادا دانی خدام بس است  
 چون محامت چون نیت است چون اوست  
 فی اصل چون عا دات این از نو ای عا دات  
 سر که پستی شتر دانست از زهت و زرع است  
 مسلمات مومنان قانسانت کایات  
 فاعلات فاعلات فاعلات فاعلات

چش تو با د از بیخ ز جستن تو با د از بد	بارکاست درش بود مقام از بد
منصب از منصبت وضع ترست	هر ز ما نیت منصب و کرت
این مسامح که دیده تر است	کار کلی مسنوز در قدرت
باشش با مسیح دولت بدد	کارین مسنوز از نیت سحر است



بای تر نعمت صاحب عادل	که جهان را بعد از صد حضرت
ذکر تشریف شاه شوان کرد	کمان زمین سخن فخر سراج برت
در میانست و خاک پایش را	خاک بوسیده هر گناه برت
در نه خاک که گنستی بر تو	کافرینش بجله مختصرست
و اهدا کرده این تپه سوز	هر چه در دامن خاک کجاست
هر چه من بنده زمین سخن گویم	مس از یکدگر که او بهترست
سخن آری و لاف نیست	خود تو بس که هیاهو یا بجزت
من نسکویم این کیس کیوم	تا تو کوی و باست یا بدست
بر زبانه قضا می راند	پس قضا هم بدین حدیث درت
ای جوادی که پیشش است دولت	ای چون دود بچون شهرت
استخوان بر زبانی توان خواند	هر چه بر خوان دسر با حضرت
هر کجا از عظمت حصی است	هر کج چون علقه از بیرون دست
هر کجا از حماقت حسرت	در اله چون شفا هزار ابرت
پاس تو اینچنانک کار با	از عاقبت کار بر حضرت
حضرت باید است از وقت	هر چه در حق جوهرت برت
خدا است ز راستی که بود	سود طاعتی بود اول منرت
وقت گفتار و کار و دیارت	سنگ را مع و خاک را بهترت

مست

ست با خانه تو خام همه	هر چه صد لب بخت نکرست
تا وقت روز اشک نام بجای	سپر دور خستند و خطرت
در دو حالت که دید یک آت	که جو ماوک و جو سپرت
با سر خانه تو آمد کیسه	هر چه در قیضه قضا کجاست
گردش آفتاب سایه است	ز بر فیضی که آسمان ز برت
ز آنکه در ایم حای قدر ترا	هر چه در گردش است ز برت
شوخ چشمت آسمان دان ایگ	بر سر آفتاب را کجاست
در نه از شرم تو بی خدای	کز عسق روی آفتاب برت
گر گشت دست در کمر با کوه	کینت کز پای تاب بر جگرست
بگسلد روز اشکام تو چست	هر کجا بر میان او کجاست
گردید خضم خواب هر کجاست	مصلحت را بجز که عشو و حضرت
چرخ و اندک ریش خنثی آن	نه چون ریش کا و کون برت
یکه این دستبر دنیا پیش	تا بیایند اگر نه کور و کجاست
که بسو سراج غور کین تو در	بیش موش ماد میسر زت
آدم با حدت سیرت پیش	که نو دار مردمان سپرت
بگذرای که در دو از ده میل	سفت یکش میث در سرت
تخت کار کا و صفت است	کر سواد و بیاض تو برت







ناوک حادثه کردون را	سایه خشت او خفت است
در اثر به مراعات و لیش	خار عقرب چو کل میرانست
بر فلک بهر مکافات عدوش	زخمه زهره مثل کبوترانست
نغمه صورت صبر بر فلکش	نغمه صورتی نه که در آواز است
کان نشو می دهد آزار که تنش	بر سپه کوی اهل قربانست
وین حیاتی ده آزار که دش	گشته عا دته دورانست
ای قای که پس از ذات ندای	جز کمال تو همه نقصانست
تیر دیوان ترا پستوفی	چسب رخ حال ترا دیوانست
ز سره در مجلس تو خنجر	ماه برد که تو در بیانست
فتنه از امن تو در زنجیرت	جور از عدل تو در زنجیرت
بانه ابر با سر انصاف شوی	عدل تو نایب تو شوهانست
چون ازین در که زنی کل چو	جور عهد الملک هر دو انست
شیر با بایس تو چنگال است	کوک با عدل تو پدیدانست
آن نه شیرت گزین رو با	وین نه کرکت گزین چو پانست
ست جرمی که در پوسته فلک	هم پوشیده و ادعایانست
قلمت که چون کلک قضا	ایمن از مشیت و ارضی انست
در سپه ای امل از جو دگفت	سوز در سپهره و خوان در آواز است

این

ز آتش غیرت خوان تو مستقیم	بر فلک شور و مل بریانست
سره در مح تو گویت رو است	جز دو دان لم یزل سبب است
شعر جز مدحت تو زور است	شغل جز طاعت تو عیب است
رغزی از نطق تو صد یاق است	سطری از خط تو صد دیوانست
پس مقالاتت من و مجلس تو	راست چون زهره و چون کرمانست
وصف احسان تو خود کن کند	من کیم و در پیش چنانست
من چه نام شرف و رتبت انک	فعل در مایش حیرانست
از تو آن باید بداند خردم	که ترا جسته بهوشوان است
ای بودی که دل و دست ترا	صحن در یاد انا مل کانست
روز نور روزی اندر خم و ما	همه شیار نه از حرمانست
کس در کاره دین دم بر نه	پس چو ر که چه در شبانست
حسب بگذار که ایمن گشته است	که فتنه من از گرم زدن است
تا که نه و ایزه کردون را	حرکت کرد چهار ارکانست
در جهان خسته م و آبا و نری	ز آنکه اباد جهان و برانست
از چهار دهنست با دینا	آنکه بر چاره نمیش فرمانست

این بیت در کتب معتبره است  
 و در کتب معتبره است  
 و در کتب معتبره است

مدت عمر تو جاویدان باد  
 تا ابد مدت جاویدانست



اگر در خیر کسی کاست	از آمار کمال الدین خالت
جهان محمدت محمود صدیق	که بر پسند جهانی از جلالت
کالی یافت از عالم که باو	جز اندر کعبه و کان نقصان نماند
ز بیم بخشش متواربان اند	که دایم با تو ایشان در صفا
یکی در حقش قهر بجارت	یکی در صفتش جوف بجارت <sup>میان</sup>
بعهد او که دایم با دینش	یکند ثروت آمال با نیت
طبع کی کریم در ایشان فروشد	که بخل آرزو با مسک در جوارت
چنان رسپ سوال از دهر برداشت	که پنداری زبان در حرالت
سوال از یکند او یکند بس	سوالی کان هم از بهر سو است
نخواهم نکند او را نال زین پس	که در باری نوالستان ز نالت
مشال چسبند و خاک بارگاش	حدیث تشنه و آب ز لالت
چو گردون است قد برش که آفتاب	نسیات جنوبت و شالت
یکند الله نزلان جنس است قدرش	که در ذاتش نهایت راجت
چو خورشید است بر آتش که او را	خلعهای کسوفت و وابت <sup>نور</sup>
سعاذ الله نزلان نوعت رایش	که او را در اثر تغییر طالت
خداوند بگو یک هر چند	که بر خلفان خداوندی وابت
توانی گزنی نسرمان غرمت	سیان چسبند راجو ز او است

گر شمت است نیکو دایم	زیکتی القاش را جلالت
من ار که گویم شورت و تو	صبارا گمن داعی نالت
زیکو گفت حالش بی نیالت	کسی را کاسمان نیکو سالت
علو سپهر صبح تو آن نیت	که با آن فسقرتی را پر و بابت
کسی چون در سخن بگفت که حش	نه در اندیشه و هم و خیالت
خود ادراک تو بر خاطر است	گرفتم شرمین سر محالست
کالت چون تن اندر نطق نه	چه جای حرف و صوت بی قیالت
ترا کردن سفالی آید ز رقت	اگر چینه اندر اقصای کالت
مرا از طبع سسکین آنچه نماید	صدهای اصطکاک آن مشالت
پس آن بهتر که خاموشی بخریم	که اپنی از من این خیر القیالت <sup>کو خیز</sup>
الاناس الهمه را در گذشتن	بر اختر در قیاس نیک نالت
بر اختر خصم نیکو فال با دی	همی تا کون دور ماه و سالت
بلالی را که بر گردون نسبت	ز تو ای صده صده جاه و جلالت
ز دوران در تزیاید با دینش	
الا تا بر فلک بر و جلالت	
ای ملک همین کن ترا ملک زرت	کلکی که قدر قدرت و سیار دیر است
کلکیت که در نظر جهان خاصه ملک	تا عدل بستم برت بشیرت و خیرت <sup>نور</sup>



کلکی که بخواند بس بر آنچه نویسد	وین سبب من بجهت فلک و صبر است
سنتی که باش بر نیجیت کرد فلک	یکسر همه بر صورت زد پس و صبر است
تو ال فرد بشود و راز بداند	زین اوی تین شد که هیچ است <b>بصیرت</b>
در بر هم شیا این فلک چه شایست	کذا ندر پس او مایه صبر چرخ ایست
اشک عدنان میات او شاخ <b>بیم</b> کرم	سر چند برخ زود تر از برگ زود است
بازیت که میدش همه مرغان دماغند	شایست که بارش همه صفون ایست
چون میج ستم فوج کند گشتی نوح است	چون که دلان نشد کند ابر <b>بصیرت</b>
ایست که گوشت اوقازه و سبب است	تیر است که کوه جهان است <b>چو تیر است</b>
فی فی چو بچن در کبری شان نبایست	بس پر چو اطفال هنوزش <b>چو شیر است</b>
این ترسب زان یافت که در نظر فلک	بایش سرانگشت که بار و زیر است
دستور خداوند خراسان که خراسان	در نسبت که روزه ایادیش <b>چو شیر است</b>
آن صدر و جلال و زر که زرامت	چو ناکه زانجسم مثلا <b>چو شیر است</b>
هم طاعت او هر توضیح است و شفقت	هم خدمت او هر حال <b>چو شیر است</b>
با بر کفش عالمه ابر عقیق است	با بجز دلش واسطه <b>چو شیر است</b>
جامش ز با ناله ابله و نشیاست	چو دلش نه بهیار قیل است <b>و کبر است</b>
عنوش ز پی جرم شود خدای زوشان	حلمش که عدو چنان خدای زیر است
قدرش به هم ختم شود و مگر که جوان	جنوشش که قدر چنان کم شد <b>یک است</b>

کو خواجه کالی که می لاف علی زد	باری عری گو بسنه صد چو شیر است
ای بار خدا ایست که زرای تو جهان را	آن مسیح بر آمد که ز خورشید کزیر است
انگشت اشارت نکات ز سده ناک	از پایه او هر چه ز قدر تو <b>تقصیر است</b>
در ملک کمال تو همه چینه چای بند	آن چیز که آن نیست ترا <b>چو نظیر است</b>
در مویک رای تو جنیت کشی کرد	خورشید از آن بر چشم چرخ <b>ایست</b>
در حضرت عیالت بخدمت کمری است	بر امام ازان و الی اعمال <b>خاطر است</b>
آنجی که ز سر مان تو سپه او <b>تعدیت</b>	و ایچ که نه انصاف تو <b>فرا داد و غیر است</b>
بر ملک فلک حکم کند دست او <b>دانش</b>	ملکی که درو فلک جای <b>است شیر است</b>
هر کار که کردن نه <b>بفرمان تو سازد</b>	بینهات که تا ساختن <b>چون حسن ایست</b>
از سر که نشد بیون تو <b>بزه ن شد</b>	ملکی که کز آن در کت او <b>فرا ایست</b>
کادی مثل او مثل موزه و کل بود	و اکنون مثل او مثل موی <b>و غیر است</b>
از شیر فلک اوی کرد آن که <b>کواش</b>	بر ختم تو آموخت <b>چون یوز و غیر است</b>
این طراز که چون دایره با بر <b>سپه آید</b>	و آن نقش نبرد <b>بدرشان نقش پر است</b>
تا مجلس دیوان فلک را <b>سعد و قتی</b>	تا تسمیه زن مطرب <b>و تیر پر است</b>
در مجلس دیوان تو <b>صد باد چو ایست</b>	تا نام صریر <b>رقص و ناله زیر است</b>

پیدا روجان پیش تو <b>سودت و سبب است</b>
تا بخت جوان <b>شیدت عالم پر است</b>



ای ترک می با که جد است و بهمنست	غایب مشو نه نوبت بازی بر دست
ایام خرو غره که گومت زمین سبب	خر کا ه آسمان همه در خسته او گنبت
غالی مدار خرمین آتش زدود خود	تا در چمن ز پیض کا فور <sup>خود</sup> <sup>مکمل</sup>
ان عهد نیست اینکه ز الوان کل چمن	گفتی که کار کا هر حیر ملوتست
سلطان دی بلش که هر صر جهان کند	پنی که چو راکش دی چون جهان گنست
در غنیه که نه غم خسته و ج است باغ را	چون ابکیسه با همه بر تیغ و جوشنت
نفس بناتی را بزبب خانه باز شد	عیشش کن که ما در بستان سرو نشت
با دمسبا که نفس نبات نبات بود	مردم کیا هاش که زرد دست و نشت
از جوشش نشو دیک نما گزده نشت	از دو د تیره بر سر کستی نه نشت
در باغ بر که نفس توج نیکند	سما ره بر که را چه دل نفس کرد نشت
کز دست وی چو دشمن دستور عدیه	کر پای تا بسره همه در بند آمنت
صدری که دایم از پی تعویض کب ملک	خاک درش ملوک جها ز اشیم نشت
آن پادشاهان که رنگین کلک آوت	سرا پوش که بر سر ملکی نکلن است
ان کز نسیب تف موم سیاستش	خون در عروق نشو ز تشکی چو رو نشت
سرایتی که آمده در دشمن کبر باست	اندر میان ناصیه او می نشت
آن قبه قدر اوست که بر او جتفت او	خو رشید و بگبوت زو ایای روز نشت
وان قلعه جایی است که گوی سپهر وهر	در تحقیق بر جوش سنگ فلان نشت

جواب

چهره کاب امرو همان نفا دادو	ز اندم که در ریاضت کرده ان تو نشت
خو رشید سر کلنده و نه خویشین شنگها	مرغ نرم کرون و کیوان خود نشت
ایجا که گره زوش چون قهر اوست	نصرت سلاح واد و کلبان گنشت <sup>بیکجا</sup>
نگلکش نه قایلیست که سما جبران تلق	یمنی که نفس ناطقه و جنبش الگشت
صوت میر بر جوش از روی عاقبت	در قوت خیال چنان صورت اعلت
کا کسوز فراخ جدر احم در محاورات	ده کوش و ده زبان چو نبش است و نشت
ای صاجی که نظر جهان را با ساطو <sup>روفت</sup>	چون آفتاب روز جهان را می نشت
در شرح ملک است فرمان ت و بس	نفسی که بی تکلف بر مان بهر من است
در نشت ملک جاده تو ملک کون	ز کج و دست مشعل و چار کج نشت
در آستین دهر چه فشت و عین نهاد	دست قضا کون نه ترا کرده امنت
از مشو جرح بر نشود دست <sup>لاغر</sup> <sup>جوت</sup> <sup>مست</sup>	سیر غمت تو نه مرغان ارز نشت
ان ابر دست ت که خاشاک سیل او	تاریخ عهد آذو نیشان و بهمن نشت
بر داشت رسوم بک باران و کوه پس هه	وین فخر نو نه کسوز اشک بر شین نشت
تنگت بر تو سگ کتی ذکر باست	در جنب کبر ایی تو این خود چه مسکت
وین طرفه ترک مست بر اهدات نیز تنگ <sup>از کلک</sup>	پس چاه و سفت که چاه پرن نشت
خود با تو در جهان که در دوسر چه چو ریا	کا کسوز عهد جهان ز بر چه چشم سو نشت
توف عهد ترش نشو ز انکه نجت او	کا دیت یک شیره لیکن لگد نشت



دشمن گریزگاه هفت زان دست کرد	کجا بجای بریده بود که با جانش دست
صدر امر بقوت جاه تو غایت	کا نذر آرای نکرت ابو کج کو دست
و اینجا که در معانی محبت بجای و مش	کوی بی جبار خانه دریا و معدنست
کویند مردمان که برشست و نیک	آری نه سنگ و چوب همه لعل جنت
در بوستان گفته من کج جایی عالی	با سر و یا سمن شلا سیر در است <sup>شکل</sup>
در چیز زمانه مشترک بها نیست	یکتی نه یک طبعت و گردون نیک
با این همه چو بسکری از شیوای شو	اکون با قافای همین شیوای منت
باری مراست مشمن از منعت که	کر تا مرتبت و کر تا حد و انت
کس دانم از کجا بر گردن کشان شعر	کو را صبر و خون دو دیوان کرد
تا جلوه کاه عارض روزت و زلفت	این تیره گل که لازم این سر نکشت
دور زمانه لازم عهد تو باد از آنک	ازت روز سر که دین عهد و دست
و من یکسند خانه گردون که روز و شب	از شعلهای آتش الوان مرتبت
باد افسران و آره فراش راه تو تا مسیح در قید خورشید غنوت	
ملک یوسف ای عالم علی غلامت	ملوک جهان جلد در استقامت
خداوند خاص و خداوند عامی	از آن بنده کی یکسند خا و عوامت
جهان کیست پرورده اصطفت	ملک چیست دروازه آفتاب

تیر بنزد از شماری مراد است	نه جرم عدل در پادشاهی است
رخ خطب ز نشان ز قلم کز کت	بس که نشان ز شدی است
اجل پر تو شعلهای پیمانست	ظفرهای چشمهای سلامت
بر اطراف کردن نهار پست	در او آرد عالم طنباب نیست
برن بر در خسروی کوس کسری	که زدی نیسان از می علم کرد است
ز می قسنه و عاقبت را میش	قیام و قعود از قعود و قیامت
سلامت ز کتی بی پیش تواند	یکه زان کند با عداوان سلامت
توان ابروستی که گرفت با	سقطه کرد و نیاید قامت
علا و ام نسی جیب اینک دایم	جهانیت از سرگردان ز پرواست
کروسی نه سندانگرم نکوت	کروسی نه سندانگرم نکوت
من آهنا نه آه سمن دانم بس	که ز زمین اینها و آهنا غفلت
اگر لای تو عهد واجب بودی	صلیبش هم در شکست کلامت
منافع رسان در زمین در با ند	بس است این یکایت دلیل و است
چو ازت نفع نیتان عالم	درد و ما مقیم است باشد مقام
جهانی تو کوی که هرگز ندارد	جهان آفرین ساعی کی نجات
چو در زرم رانی تو یکسند زوت	چو در زرم باشی تو این عیانت
بفرودس زرم تو کوثر در آمد	برون شد ز در چون در آمد



چو از روی مستی بهشت برفت	تو بخور جراحی نباشد جراحت
فلک ساغر ماه نو پیش دارد	چو ساقی حرج باز برود زجات
همی پسند ای افتاب سلطین	اگر سوی گردون شود یک پات
که خاتم یاسین شود برینت	که کوسر تریا شود بر ستمت
تو خورشید گردون مکی اخترت	که خیزد از زمین بر غمت
عجب آنکه نور تو مگر نه پوشد	اگر چه در سایه کبر و عدالت
نه شمس زانکه اسکان ندارد	چو خلق قدم علت اشکات
بگاشد عیان عباد تو جبین	که حالی نشد تو سخن چرخ رات
بگاشد رکاب جهاد تو سران	که حالی نشد کار مکی بگامت
بود هیچ مکی که صیدت کردد	چو باشد سخا دانه عدل و عدالت
الا تا که مسج است در طلی شامی	در از جهان باد بر هیچ دست
سباد اگر یک لاله فتح تو بود	نه در سبزه خنجر سبزه فاخت

سباد اگر خورشید نصرت براید  
بهر از سایه زنده تر کلمات

ملک مصلحت است و حسن ملک حسن است	منست و از خدا بر اگر چنین است
شعله با بس است هر چه صده ملک است	سایه عدل است هر چه صحت است
خنجر تنویش با نیام بصیرت است	فاده انصاف با قرار بکین است

جام سپهر افق دور دست بخت	جام سپهر افق دور دست بخت
عاقله اهل ایمان که نزد تو نش	عاقله اهل ایمان که نزد تو نش
گر چه کم گوید که اعتصام جهان را	گر چه کم گوید که اعتصام جهان را
دور زمان دانند آنکه وقت شک	دور زمان دانند آنکه وقت شک
شاه جهان سبزه آنکه بسته امزش	شاه جهان سبزه آنکه بسته امزش
شیر شکاری که دانه طاقتش	شیر شکاری که دانه طاقتش
آنکه تا شیر عین نعل ستمش	آنکه تا شیر عین نعل ستمش
آنکه میسارش بر زم حمل کرات	آنکه میسارش بر زم حمل کرات
بجز آنکه از موج و التی لرزت	بجز آنکه از موج و التی لرزت
تسخیر جهادش کشیده دید نظر گفت	تسخیر جهادش کشیده دید نظر گفت
راه حوادث بزد زناست برایش	راه حوادث بزد زناست برایش
باز نه خواهد سعی جهان که جهان را	باز نه خواهد سعی جهان که جهان را
غریب نیاید سعی ستم که ستم را	غریب نیاید سعی ستم که ستم را
فکرت او بی برد بگفتش اگر چند	فکرت او بی برد بگفتش اگر چند
غفتش از مستحق گزیر نه اند	غفتش از مستحق گزیر نه اند
با کرم او الف که مسج ندارد	با کرم او الف که مسج ندارد
ای زبیر سبزه خدای که دین را	ای زبیر سبزه خدای که دین را

دست جهان که دور ما حسین است	دست جهان که دور ما حسین است
نیک وجه روزگار جمله یقین است	نیک وجه روزگار جمله یقین است
از ملکان کیت آنکه جل جلال است	از ملکان کیت آنکه جل جلال است
عروه و شقی خدا یگان زمین است	عروه و شقی خدا یگان زمین است
قیصر و فقیر رو رای و خان بکین است	قیصر و فقیر رو رای و خان بکین است
بیشتر فلک را عرف لوح میر است	بیشتر فلک را عرف لوح میر است
قلعه بدخواه ملک زنده چو سب است	قلعه بدخواه ملک زنده چو سب است
و آنکه سبیش بر زم حمل کین است	و آنکه سبیش بر زم حمل کین است
کز غم آسب آن بسا رو بین است	کز غم آسب آن بسا رو بین است
آنکه بدو قایم ذات من این است	آنکه بدو قایم ذات من این است
خلق چه داند که ان چه رای زین است	خلق چه داند که ان چه رای زین است
امن کنون خود نگاه بان امین است	امن کنون خود نگاه بان امین است
او ز نخستین چو روز با سپین است	او ز نخستین چو روز با سپین است
در رحم مادر زمانه بخین است	در رحم مادر زمانه بخین است
گر همه در طینتش یقین طین است	گر همه در طینتش یقین طین است
در سرش کنون سوا ی ثروتش است	در سرش کنون سوا ی ثروتش است
ساده چهرت سزار حسن حسین است	ساده چهرت سزار حسن حسین است

باید از این سخن  
باید از این سخن



همه ترا پیستی که در شب غلغش  
 حکم ترا روزگار زبرد کابست  
 تا شرف خدمت رکاب تو یابد  
 خطبه ملک ترا که داند یارب  
 با قدم خود گرفت خازن و سمت  
 بی شرف مهر شرفان و توفیق  
 مردک چشم جور آبله دارد  
 تا چه قدر قدرتی که شیر علم را  
 عکس سنان کن تو مگر که سوار است  
 لازم ازینت خصم نه زست  
 دو رخ قدر تو در عقوبت حضرت  
 بنده درین مختصر غرض که تو کفیی  
 قاعده نه نیست می نهند ز انگ  
 که چه بنویز از غر بوش که حضرت  
 و رچه تو بیخ مبارزان سپاست  
 با چه تو صاحب قدر ان بد که نرزد  
 ذکر تو با ذکر کرد کار گمراست

روز سینه را از کون کون بکن است  
 رای ترا آفتاب زیر لکن است  
 تو پس ایام دایمی زین است  
 کیت خلیش که عرش پیش نشین است  
 هر چه قصه از سر غیب افین است  
 کتم عدم را که ام غف و بکن است  
 تا که در ابروی احتیاط تو چین است  
 در صف زرم بسته شیر عرن است  
 چشم زره در بر تو جاوشین است  
 انکه جیش صفا قفاش جین است  
 اتش خشم خدا بود یو لین است  
 آیت تحصیل آن چو روز چین است  
 خصم نه نغفور چین و غور چین است  
 بجهت گوه پر صدهای این است  
 سنگ چون مبارزانش چین است  
 وین سخن الهام آسمان وین است  
 نام ترا نام کرد کار قرین است

کوه

<p>           که بر او از خطبه باز پرس و ز سک            تا که بآمد شده شور و ستین در            شادی و عسکر تو با دکن در سعادت            هر که یقینش شک و سپر در بیست است            طلی شدن غرث دهان و خرین است            اصلحت کلی شهور و ستین است         </p>	<p>           تا صراحت ضایع عده و جلالت            گوشت که در غیر نام صرت و بین است         </p>
<p>           منت از کرد کار داد و در کت            سعد آفاق سعیدین که ز قدر            این مراتب کنون کمی سپی            باشش تاج و ویش بد بد            ای جوادی که دست طبع ترا            پیش است و دل تو ناچیزت            دم و کلک تو در سپان و بنان            غیرت روح عیبی است آن یک            سر چه در زیر چرخ و انامیت            رانده بر جهان تو آن احکام            پیش است تو ابر چون دود            ذسن پاک تر ناطق و حی است         </p>	<p>           که ترا کار با نطق م ترست            قدمش جای تا که قدرت            از جبهه کلی قدرت            کین سنه ز از نایج سحر است            کان دعا کوی و جو کجه برت            سر چه در بگر و کان زود گوشت            که چه بر خصم دوست نفع و ضرر            غفلت چوب سومی آن در کت            راستی بر توی ازان نه زت            که نجات رخ زمانه ترست            بر طبع تو بچو چون شمشیرت            نوک کلک تو منشی غلغشت         </p>



در حصار حمایت حرمت	هر که چون حلقه از برون دست
ما بقی از جوان خود پندار	هر چه بر جوان دهر ما حضرت
ماه و خورشید شمع و پر شمعند	تا چرا بر سر روشن که زرت
خود تو آن کشنده و این دیده	هر که کرد و اقیاب کرت
بجیقت بدانگه مثل تو نیست	زیر کردن مگر که بوزرت
آدم با حدیث سیرت پوش	که نمود از مردمان سیرت
بخند ای که در دوازده میل	سنت پیش همیشه در دست
عل کارگاه صفت اوست	که سواد به و پایش خورست
بصنای صنی حق آدم	که سر اینها ابو البشر است
به عالی که کرد فوج پیغمبر	که در آفاق زبان هنوز اثر است
بر صنی خلیل ابراهیم	که بتسلیم در جهان سرت
حق داد و دلف نعت او	که ترا در پشت مشط است
بغافز و نیب ز عیون سپه	در غم بر سنی گشایان سرت
بگفت مبرسی کلیم کریم	بدم عیسی که زنده کرت
بسر مصطفی شریف قریش	که ز حج بر پس جزیرت
بصفا و فاد صدق عتیق	که ز دل جان زوش و شمع حرمت
بدلیلی و سببت عزی	که ظهور رشته نیت از حرمت

بجای و جیات ذوالنورین	که حقیقت موفات سورت
بگفت و ذوالفقار رفیقوی	که بجزب از دهن چو شیرت
حرمت جبرئیل روح امین	که بصمت جانش ز پرست
حق بیگال خواجه ملکوت	که ذکر و بیان بیسته ترست
بمسد او ندای اسرافیل	که منادی و منهی حشرت
بگال و جلال عسرائیل	که کین دار جان جانورست
بصداست و صیام و حج و جهاد	که اصل اسلام ازین چهار است
بجی کعبه و صفا و منی	حق آن رکن کشت لقب حرمت
بکلام خدای عز و جل	که سر آیت از دو صد حرمت
حرمت روضه قیامت و غلذ	حق جحشتی که نام او سرت
بمسد یزیدی و حق نعت تو	که ز یادت ز قطره مطر است
بگیری و لطف و رحمت حق	که گشت کار را امید و است
که مراد و خای خدمت تو	که شب خواب و نه روز بخت
چمن بوستان نعت ترا	خاطر هم آن درخت باو است
که ز معج و شایو شکو و دعا	و ای شمشیر و شمشیر و بگت
آنچه گفتند عاصیان بزمن	بپس تو که جملی بدست
خفاک نعل پستور تو بر زمین	بهر تر از تو بیای چشم سرت



روزگار کوه کوه  
 در روزگار در روزگار  
 در روزگار در روزگار

ز آنکه دانه گمشدست تو	افزایش بکند محقرت
بسی خدمت تو ز دل پاک	جان من بسته بر میان کمرت
پس اگر ز اعتماد درستی	حالی اوست و کان آبرت
تو پسندی که رو کنی سخنم	چون نمی بر ایچون تو بی نظرت
پاکتم باز گیسوم از تو هیچ	بسته را آفرین قدر نصرت
چو همیشه است از تو بر کرم	اندر اندوه قول محقرت
چون بسا لم ا تو بی مقصود	از در تو بگویی که گذرت
پس بگویند بزه امانت	هردی ریش کاو کون خورت
ای چوادی که خاک پایت	بوسه ده گشته مر که ناچورت
مغز و سینه های گرسنل گنیم	
خون شکر و کشتن مشیت	
کریخه از این حرکت هیچ به نصرت	از خدمت محمد بن نصر احمد است
فرزانه که تائب گاه است و با شرم است	از آده که در تو رسد دست و حسد است
باید است بخشش او ابر در صل است	با سیر برق خاطر او ابر مقصد است
از عسکر او طلا به تقدیر سهرزم	بارای او زبانه خورشید اسود است
چون حرف آخرت ز بلبل که سخن	وزر استی جو حرف نخستین ایچت
تا ملک ز اسقام تو قید یافت	شغل بلوک و کار مالک گنبد است

ای

ای سده ای که زدم تو سیه ملک	سکرم وضع حادثه سپه سده دست
از عادت جیل تو سردم سیه زکی	رمیست در جهان که جهانی گنبد دست
تا دست تو کش ده شده اندر ملکات	از هفت تو دست عطار و مقید دست
اصل جهان تویی و از پیشی انجمنک	اصل حد دیکت ولی نامعد دست
چشم نیاز پیش کت تو چنان بود	کویی که چشم انبی پیش زمر دست
خشم تر از برق برت از زمانه دست	تپای تو ز مرتب بر برق وقت دست
اب فلک زبون منان تو شد پیک	ماه و مجسمه اب تر اعلی مقود دست
تا شکل گنبد فلک و جرم آفتاب	چون در قد ملک و در جرم خرد دست
سج فلک ز تیغ تو اندر نیام باد	تا بر فلک بگردد چو تیغ سهند دست
چشم هزار تو دور که در روزگار تو	
چشم بلا و فرستنده ایم از حدت	
عروسه ملک تو چه تا ماه دست	که در آن در صحرایان لشکر نامعد دست
روغن ملک سلیمان پیمبر دارد	عرق سلطان چه عجب کز لب او دست
چشم بد دور که بس منظم است این دست	آری آن دولت را منتظی سهند دست
ای برادر نخی راست بنوا هم گفتن	راستی بهتر آفاستم از دست دست
عقل دانند که میا بود و در کس است	سر چه از نظم و ترتیب در دست دست
از یکی بازوی اسلام عد سال توی	وزر که طالع دولت پیر اسعد دست



<p>سیاست است که گستران از خود است          که شعاع از ده و رنگ از کل بودی از خود          گفت رضوان بر ما چست تان بود          همه در نسبت این مرد و نظر مرد است          در زمین غل زمین اینک با به مدد است          کار دولت چه عجب بماند که چون بود          چرخ را این جهان و ان بعد محسوس است          هر قدم زانکه قدیمی صفت عبودیت          نیست چیزی که بزرگ توان مقصود است          که طمان غایت این شود طمان مقصود است          گفت آن دیگر کتا حسن نمود است          درین عقل که هم شد مدد مشهور است          بود چه تویی راه دلی سده است          گوید در عالم محصور بخت مدد است</p>	<p>گو سر تیغ نظر پیش آن از خفا است          مردی در دمی از مرد و چنان نشنند          فتنه مجلس ایشان چه سینه داوند          سر چه در ملک جهانست چه طایفه نخی          تیغشان کراغی مسیح شود و غوطه خورد          خشم دولت را چون عود سینه سوزد          بر تاملی سپید حاسد اگر پند کس          نیست القصد کافی که نه حاصل دارند          با خرد گفتم کای غایت مقصود جهان          یکسند این دودند اوله بتسین نای          گفت این مردی هر که شبها بدین نیست          گفتم اعطای طایفه و این به دیو باشد گفت          دیران ای بجالی که در آغاز و چه د          یکی از صبر برون بادت و طری از حد</p>
<p>غالی از نور دشتی تو مباد آغشی          تا قلم را چون زبان هر دو سخن مجرود است</p>	

<p>ملک کنون شرف مرتبه نام          خرد عظیم و دورای هم وارث هم          سایر بر زبان کر بسج سید          ز که در کما ملک سیر سینه          لکه چرخش مسیح نظر سینه          سانی شش از جام که چه بخت          داغ درین چشمنده شاهین          نامش ز کله جو بر بند جرح فلک          حرم کویکش چو بنا کرد          برق در خانه نیکت جز آنرا          کوره دوزخ در کشتن از آن          ای کینه راوی کا کینه کشت          هر چه کرد خرم تو دغا فرخ شمر          باره عدل تریک لایه میشد که چنان          چا چنگل کوه کوه سبکت که ختم          حرف تیغ زانکه در کای که قیام          بر که کشتن بسن تو بیک طوریان</p>	<p>که جهان ز بر کمن ملک آرا          که در درسم هم و کنگ هم کرم          در این سبب لودر هم کرم کرم          و لکه بر فخر مان راه لغت          بر میدان کنگه خنجر بلام کرم          از دست کسان راه در بوم کرم          نطق اول اوسایه ایام کرم          حرف خشن همه در چهره هر کرم          شیر کبک زده آهوی را هر کرم          چون کف تیغ زانکه در دست          کوزه جنت جهان ای از کما کرم          کار فرمای انقازت و دنیا کرم          هر چه با کچه خرم تو قدر چا کرم          گر که ز در در کوه سید غمام کرم          نطق ز در در کوه سید غمام کرم          که ز در در کوه سید غمام کرم          که ز در دست ز بکش هر کرم کرم</p>
---	---



جمع علی که در سرف خرم بود	یار آمد چو پیش بس روی شاکست
چنین که در خط تو برکت	که تقاضای رجم دین از هم
بر چنین حضرت خضر عبادت	بب از بهر کین سر سبک
ای عیبی می جنت عظام	سزاجات جهان چون در دام
بر چه روشخ سبزه سخن طوطی	بهر داد عیبی بر تو در دام گرفت
دست خصم پس زان تو بدار	دستهاشان هم در بهر در گرفت
بهر زبیری سر پرده نماند	هر چه زبیری نکت لشکر نام گرفت
ناظر نیستگان نه زانرا گویند	که سر خویش فلان چه استقام گرفت
عام باد نظرت بر کس در وقت	که ز تیغ ز جهان یعنی عام گرفت
نیز در چشم چو بادام بر میان نگاه	که هر چه در جهان کلی با دام گرفت
یار بیان بارگاه و سرورست	یا خود در است سوزست
با سپهرت و ماه سیر رود	سیر ع قبرست نفوسست
پشتت و جوش که ز رود	جام زین و آب انورست
بل سپهرت کاغذ ز شاد روز	ماه و خورشیدت انورست
بل بهشتت کاغذ و سه سال	باد و کس هم در شسته هم حورست
از صدای نوا می مطرب او	دایم اندر سر نکت سوزست

وزاری

هزار دای رداست شاعراد	کو شخون موج منورست
نایبی دلرد و عدال بود	که نوزد چو فصل صحر است
نشسته زان بر نفسا نرد	زان زنج سبابت بگورست
مردم را زنده چون کند بیدار	در او که ز نایب صحر است
بی سبکی چو انباشد مسیح	صحن او که ز نایب طوارست
دین سایه کشیده اوست	که نوزد روز در سحر است
سرخ مسیح اگر از نرسد	شعلا آفتاب معذورست
بر پیش اگر چه شب است	سایه بار گذاره نورست
که تبا شیب مسیح رای دوز	دست آسب ز نوزد دورست
حرب عدل انار جهان	که جانش بطبع باورست
صدر اسلام و صدر دولت	که بر صدر ملک معذورست
اندر در ملک او مرتب شد	هر چه در ملک او معذورست
انکه در روز دولت او دین	هر که آسب است معذورست
انکه با ذکر علم و دانت او	حاکم معروف با دین اورست
انکه است حرص او را	که مطرب و کاتب معذورست
نقش آینه سس لکست	نسخ معمار و تیغ نوزد اورست
ما که در جلوه عروس بسیار	سی عورت سید سس لکست



شب در روشن سار دولت با	بیا بگرشید روز غم ز رست
ای بهت بر شامت است	و همان با علو قدر تو است
بهر لاکه هر نو دست نشا	هیچ بر این بر زمانه نیست
هیچ دل با تو بنده که فلک	از زود باش در جگر نیست
هیچ کس نهان تو بنام	که کلاه کمر بر سپهر نیست
باز در طاعت تو کعبه نور	دیو در دولت تو جزو نیست
آن شهابت گلک صبح تو	که از تو هیچ دیو نشسته نیست
ای عدل تو تا بره بگشاد	کرد تو بر روز جهان نیست
ای کجا که در غم تو کند	بهدست تو چرخ را از دست
بخت درین کرم بقا نذ	کز هم در زمان ز فاجده است
از در بر او خصم خدمت تو	چون بر آنش بود قدم به است
نماید که رحمت نه به	کاد چنگ چه بر کشید و چه است
است لکن نه به هم حلقه در	ای جهان بهره تو با رست
این سس خواهد جهان	بیکل نیست جادو است
با مش فلک و شود میان	با مو لطف عرض پس است

ای

او پیش گفت که بنده ی	معیار عیار آسمان است
یعنی هر می که در عرضش	از سایه و آفتاب است
درها فقط از خیال نقشش	بشکفته هر روز است
روزدل ز بهره و عطا رود	از غم مطریش عیان است
نقشش بعد پس از دو هفته	بسی سحر کشید عیان است
نخوشید مودق از مدی	در ساغر ساقیان است
ما تبه آسمان که دان	کرد که ز زمین روان است
این تبه نشانه جهان باد	چون آنکه کش از جهانت
حرم نشستن و زبری	کرد تبه پادشاهت
مثال عالی است چون بنده ی	تمام کرد و بپسندد و برودت
خدای عزوجل چه کرد سده سکر	زبان که خداوند و در کربت
چنگ کشتی کن از تو کجاست	چنگ کشتی بی بار زلفا تو با
زوی که بر او از روی و خود را	اگر خواهی صحرای زردی زلفا
زوی که عاشق همه افادت جهان	گر که همه در شیرین شکر جهان
در کبر است شاه خاند که خدمت او	زوی که هر کس آن بنده است
ماد دولت درین آنکه صحن او	پس از زود چه سراپا از تو با



که ام دولت به چو سهند  
چو زده کوسن زنده سهند  
بسیم و عفت و عزم ز روی کی  
بروز باز هم از کسب رسیده ام  
اگر زان به تمام عزم باشد  
بشکل دردم را آنکه با دور کشت  
چو ز یاد آن کس که با این  
عنان هو کس چو آن که در  
چو کس در زنده بود آیم  
با جواد سلیمان بعزم سهند  
یعون روشنی از کس تا ایستاد  
بکاش با کسند آنکه در شمار آید

که کجاست کسند سر و کسند  
هر روز شایسته منده سهند  
بی کجاست کسند روی ز دوست  
که کسند کسند کسند  
و کسند کسند کسند  
نیارود ز میان دار کسند  
که کسند کسند کسند  
که کسند کسند کسند  
بفرزین فریدون بکشت  
که کسند کسند کسند  
که کسند کسند کسند

طیلم بهر مرد کردن در باو کسند  
هم در کسند کسند کسند  
برین دور کسند کسند کسند  
انده بهر کسند کسند کسند

بکسند

بکسند کسند کسند  
بر روز کسند کسند کسند  
چو کسند کسند کسند  
بکسند کسند کسند  
عالی کسند کسند کسند

کل زکی کسند کسند  
از خرد و از زمین کسند  
از چهره کسند کسند  
زب کسند کسند کسند  
کسند کسند کسند

بکسند کسند کسند  
بکسند کسند کسند  
بکسند کسند کسند  
بکسند کسند کسند  
بکسند کسند کسند

بکسند کسند کسند  
بکسند کسند کسند  
بکسند کسند کسند  
بکسند کسند کسند  
بکسند کسند کسند

آن کسند کسند کسند  
نفس کسند کسند کسند  
ای کسند کسند کسند  
در کار کسند کسند کسند  
بکسند کسند کسند

از عهد کسند کسند کسند  
منور کسند کسند کسند  
در کسند کسند کسند  
حالی کسند کسند کسند  
می کسند کسند کسند





از گریه تو خبری سم نبرد	اچا که مرغ و هم در پیش کان یزید
دشمنی که خصم تو زل مانه خورد	ز غمت حضور تو یک استخوان تو
مصر و کوه و جلوه کس نه تو	هر قدر که خصم تو از فرمان
دولت و حال عراق چو سالیان	دید که ز قبول تو هر ما کسید
در خطر سبب به کین کس ده	چون انقاص تو بجان جهان رسید
که در جهان می آید در حدیث	کام تو از مردم استیغ کردن رسید
ای جزو بارگاه جلا از کام تو	اینک ز عهد هزاره ز کین رسید
سلطان از زبان روزگار سخن زد	چون نام و جلی در سلطان رسید
نقد و جرم عیار از دور تو زد	چون در کوه کس که اسمان رسید
تقدیر زرق اگر چه کج خدا یزد	تو چه زرق از تو پیش کین رسید
در پیش مال آرد آن شد بسوی تو	هم در غمت کام بیز و کان رسید
مرغ و صا چو در حکم تو بار نیست	چشمش یک نظر بهین رسان رسید
صدر بر در کفران کس مستی	در باغ مدح تو بکل و از غران رسید

کلوز مدح تو بطرادت آید	این طریقه کعبه بین که مر از غران
سی سال در طریق محرم دلم بخت	الکون ز غمت در تو ز کوان
آخر قنک مقدم من در در تو	اوداره در کس که کجاری ان
نی بی سوی صدر هم از لفظ کوه	آمد که بار در کفستان رسید
کس از کس زن زمانه کاکین	تا خان قنکستان از بی همجو رسید
اینست پس که ز قبل کس	پرونده حجت تو سر کوان رسید
در هر روز نامه تو بودی که شاه را	در دولت تو بهره ان شاه رسید
الکون که در روز بختان بود	آه از حجاب کج راهل بود در دنیا
چون ماهه روزه پیام جهان	انک انبیب که کجمان آمد در دنیا
کو کس بیز در ذکر نفس طبع را	دید که رسم روزه جلم در دنیا
آن که در تعریف صحیفه خیار	از دست پیر و طرب ساعه در دنیا

کلوز





آن مرغ را که بال پر از شوق دارد  
 عشق سرد در دل او برانداخت  
 آنکه زرد و کون یکبار دولت  
 فرماده زمان درین مجرای  
 آن تا که درین کس که شوق  
 بر کسست خاک جانش آید  
 چون کس از زمره کس که شوق

هم بال بخت از طربش بی پروا  
 سوئی هم بیاده مراد بر او  
 او را کوشم بر دروغ و دلم را  
 بلیت سطراد در خور او  
 از کار عبادت او خوشتر  
 بیسی که در زمانه خوشتر  
 از بیم لوزه برکت و خیر او

بیا هم نهد بیرون کفایت

بیا هم نهد بیرون کفایت

ای صبحی که صورت جان غم  
 ز دیوی غرقه در باریستی  
 جایی که غمزه که جهان بر او  
 از وی که عشقش هم شد از کجا  
 مرگ از برای دلوان دارد  
 در شوقی که جو تو بود که در  
 در دج که سها بنظر او عشق و دا

از خیر تو در آینه انجمن او  
 در انعاما جو تو بر سحر او  
 فیه که کفایت انسر او  
 استن کار زار تو در جبر او  
 بیارست تو چه بر ستر او  
 در پس زبان تو در بزر او  
 از لفظ تو نظر همه بر او

در بای تمام تو ای که بجز خود  
 قصد چنین راه در غم فشان  
 از یک صرنگت در دست  
 اقبال تو بجز رضا روی کفایت  
 به تمام تو بجز در کس نه صفا  
 از نسل دم که یقین بود جز او  
 از شمع خیمت تو که در جوار

کوشش حیات بقا کند فشان  
 حوق که از غم تو بود فشان  
 از عهد از سر بفرغ میخورد فشان  
 غم رسید بر لودن تو فشان  
 از زلفش بر زلف تو فشان  
 بر صورت تو شکم در او فشان  
 هر مویه با کفایت او فشان

کفایت بیرون

کفایت بیرون

او را که شکر نامش در بر است  
 از خصلت خیر برش در شانه  
 بنامش از لغزش بر لب فرزند  
 بشو که از غلبه کجاست رسید  
 با سکران معقل درین خط کاراد  
 کا فز در خندان نظر بر شسته  
 از سکه یاد در دوری این دان

ز فری بسته همه در سکر او  
 نادیده مرگ در فرغ خوشتر او  
 بر ستارش از عقیده بر سحر او  
 بسلوک در خطاب چکار خواهد او  
 دانده ای خدای که برین سکر او  
 از جود این در سکر او  
 اورا سخن بجز تر تو در او خواهد





تا که است عقل که در خفا برتضا  
با و همیشه طالب انوارم تو سپهر  
این جای بران مقصد تو درین سیم بر باد  
در حقیقت از خوارم که در روزی  
از سر جا درویش بران باد بر باد  
در تو ای پسران کوشش  
آفتاب را بی چارهت بگذرد بر باد  
فصل که خاک کورس بران چرخ  
استند و گسترش ماه با دریم دست  
چاره بود کوشش از چه چاره کاران  
خط سوزد است ای پسران  
ای سلیمان دیدم دی صفت صفت  
هر که چون سلیمان رستم صفت  
نظرم و توبت بود در رتبه است

نفس خود را بل نفع و ضرر جهالت  
کوچه زود عدوی تو در آرزو نما  
جاودان چون بیت محمود از جاودا  
در اسرار سحر او نشانی است  
مستغف که درون بر خفا بر خفا  
در دماغ آسمان از دست خورشید  
بر در دران از کسوف کل شکست  
در خورشید صفت چون فضل ز نور باد  
و در دو پوسته عالی سینه کسوف باد  
از جاسوس دران این کسوف باد  
خط بر خور در روزی صفت از نور باد  
نخستین لب با اید بر هر دو لب  
در سرای دولت و عجز در باد  
سال با این راهی در صفت

در سال  
افزون بر حضرت محمود بود  
جاودان چشم بر آینه و جلالش در باد

کسب از زیارت اقبال رای روشش  
رایت از ایش که در نظم عالم است  
من بگویم که کنی تو غیث ملک هم و پین  
کیوم از بند نظام ملک سلطان سپهر  
سر که چون و از آنکه با او شده دول  
تسبیح از ملک زان که در ملک تقصان از خود  
از برای پاسبان قصر او یعنی زحل  
شستی را از شرف دولت سرای طمش  
بر کنار بارگاهش صفت جاب بار  
آفتاب از کلید چه خواهد آورد روشن کند  
ز سر و کرد مجلس زبانش نباشد بر طلی  
گرد ز آفتاب ز خفتش کردن کش  
شش ملک فلک در بر پیش روی تو است  
در زوایای عدم که بر خلافتش در است  
سر چه در الواح که در دست از اسرافین  
آسمان از نیک و بد سر آیتی کلامت  
ای سید آفتاب ملک سلیمان دوم

تا که نور و سار باشد سار باد و نور باد  
تا زوال آیت حضرت بود منصور باد  
برورش و ایم رسول قیصر و مغفور باد  
در رکابش از خیران پرستنده کوه باد  
بر بخت تو نشش تو خون خوش انگور باد  
زین شیر ایش ملک و جاد نامنور باد  
در ساقی سلیم فلک آرزو سر شب سواد  
چون کلیم الله را اخوت سرای طور باد  
والی عقرب کمر بسته چون زنبور باد  
روز در دران از کسوف طلی شب و کوه باد  
در میان اختران چون ناقه الطیور باد  
از جانی کاغذ بشش سید پر مجور باد  
کلکش از عهد ترقیع ان مشهور باد  
چندان در علی ستر نیستی بستور باد  
در و در قهای تو قشش بره لاسطور باد  
شان او بر آفتابی رای او مقصود باد  
خبر است را چو آنسر و جان فلک کوه باد

نار نار نار



ملک معمورست همه جا را او تدریج پرست  
 در غارت های عالم که تو خوابور شد تمام  
 نعت جاه ترا عالمی نعت نعت  
 فتنه را بجنت بداند نیت کوه خوابور است  
 سر کجای نیت در کان و دریا افتاب  
 که بخاکم تو زاید نیت که آستین شود  
 سرگردان سپهر تا از ممد فاقست نیت  
 خواستم گشتن جهان نامور نیت با دواز  
 و سر با صفت تو چون خورشید و خورشید است  
 خصم بر جدت که گشتن کلک استم سلطنت  
 در نه و ایام چو پیش در فم یک استخوان  
 شاهوان از دشمن ممد چون که گشتی نیت  
 بنده یکوید مباد پیش ربک بل عذر از  
 لیکن از جاده تو مردم زیر و اف غصه  
 باغ دولت را که آب آن عیاب کلک است  
 دین جهان آرا و سر و پیش اگر قدین شرف نیت  
 تا که بر سر نیت کشور بسیارشان شامل بود

که جهان باقیست این معارف ان مهور باد  
 سر کجای نیت نیت پس آسمان مژدور باد  
 خط بر جزو داری عالم از نو مهور باد  
 سر دور امکان سپه اری پنج مهور باد  
 که کسرت المال او از در ترا کجور باد  
 شت فوب در نه مستغرقه قدر کافور باد  
 حاشش از در داخل جاهودان نمود باد  
 کفتم او با مورد انکه کوشش نامور باد  
 در چنین جبرست کوشش سوی فتنه عذور باد  
 که گشته فتنه مشعل او در سپهر باد  
 بر در قصاب جان اندر سر کافور باد  
 رسم را گویند که در قصاب مهور باد  
 چنان مغز دین دار العزور نود باد  
 کا نذران راحت شمار در کافور باد  
 باغای غنچه نسیان حاصل با جور باد  
 از جمال مریکی مردم دولت مسرور باد  
 نشو در چو مری مردم و پیش جور باد

تا که القدر کلین شرط کار عالم است  
 پیش صد رهنده حالت مرعیه می نیت  
 و انکه از پیر این صبح تو تا عیبه و کمر  
 باد کاست کج مردم علاج و در کاست

کتب و روایت کار سادگان ممد و باد  
 از قول شاهان صد شایسته و باد  
 کردن و کوشش جهان پر نو نیت و باد  
 بخت از دست و کوشش و کوشش و باد

احتیاجی نیست جاست راسی بود کار  
 و در کشف نوبی بود از نیت کوشش و باد

خسرو اجمت بخشین تو باد  
 خواجه اختران فلام تو کشت  
 خاتم و خنجر قصه و قدر  
 آسمان و مجسمه و دور بر شد  
 چون قصه و یک عادت نبرد  
 چون قدر نقش کانیات کند  
 مشکلی کان یکلم حل گشته  
 مجزی کان سیح پی نبرد  
 در بر امین رویت از بد  
 در و قانع که کشتی امور  
 در حادث که برگاه جهان

مشتری در تران مسرین تو باد  
 عیبه آسمان زمین تو باد  
 دریا تو و مین تو باد  
 تخت و تیغ تو و نیکین تو باد  
 نامشش خرم پیش من تو باد  
 دوشش صغری لعین تو باد  
 سخاو دست و آستین تو باد  
 راه تحصیل آن زمین تو باد  
 برترین حبستی جبین تو باد  
 رای روایت کش زمین تو باد  
 حصن اندیش حصین تو باد



سعد و شمس بران فلک	سرد و مو قوت مهر و کین تو باد
چرخ زاده صاف کون و ضا	حله بردن بان و سین تو باد
رواق ملک و استقامت	دایم از قوت ستین تو باد
ابر باران فسخ و میل ظلمه	از کمان تو د کین تو باد
سبز تنگ سپهر پوسته	نوبتی و از زیرین تو باد
آفتابی که خازن کا نه است	نایب خازان امین تو باد
تاکس از آفرین سخن گوید	سخن خلق آفرین تو باد
مد و پی نهایت ابروی	از شهر تو و سین تو باد
حس و قتی خدای عسکر و جلال حافظ و ناصر و معین تو باد	
خدا یگانا سال نوت جایون باد	سیمه روز تو چون عید میمون باد
بگردان سعادت که کعبه فلکست	مزارد و رطوف سود کردن باد
چنانکه رای تو بر امن و عدل مقتدرست	زمانه بر تو برد دولت تو مقدرست باد
جهان عارت و تنگ ای دل تو یافت	سیمه شمس تو همو باد و سکون باد
چو کلاه بر سر تو در وقت زخرف	دران ورق الفقه خزان و لون باد
شمال جنبی که زان دولت نبسته	چو شمشک زان کان نشو پروان باد
اساس مکی که بر خدمت نهشته	ز فضل اسب حوادث خواب و بامان باد

ارز

اگر نه لطف سخی از دولت زنده دریا	بجای درد که در دل صدف خون باد
و را از مراد تو بی باز پس نه کند کردن	با خطر ارچ که درون با بکش خون باد
ز نام تو من سسکه که بنده چرخ	و جو سه از معادن قرین قارون باد
زاد که تو درق خطبه که بشوید در	سلام همه بیکسره صومر مروتان باد
بروز مهر که سه المراج نصرت را	ز خون خصم تو مطیع باد و همچون باد
چو ابر پر خمر تو سیل نظر بر اینکزه	از و یکسند بجای فرات و چون باد
بر آنکه نیست ز فرج تو موج حادثه را	ز مان زمان نیکس تصفا شپون باد
اگر قضا رخ کرده و ن ز رفت زار کند	از ان چه بخت ترا روی بخت کلون باد
و که قدرت نگر است بر تو در بر بود	از ان چه باک ترا از شب جایون باد
همیشه با کبیا در کی و از و نیست	مدوی ملک تو که باد و ملک آوزن باد
ز که کار بهر طاعتی که قصد کنی	مزار ابرست و آن ابر هیز نمون باد
ز روز کار بهر نهمستی که روی نمی	مزار خدمت و سر حدستی در کون باد
خدا یگانا از عازت علو و علو	همی نه انم کفشتن که دولت چون باد
و عای بند که مستجاب خواهد بود	که در زمان تخشس هم در کمون باد
بدان دلیل که میک سپید بیکه همین زمان وین سعادت و هم کون	
ملک حکمت بحکم تو باد	ملک هم نام تو هستم تو باد

خبر از شهر اصفهان که مران فلک از آن نوبت باد



ساعت آسمان زمین بگشت	خواجه اتران غلام تو باد
مشت از مشت تو محنت	سعد شمش ز احتشام تو باد
هر چه قایم مذات جز اول	سعد را توست از تو ام تو باد
مشق آفتاب و فلک	شرف قصر و طرف با تو باد
روز می خردن تو در مهال	خون قتل تو باد و جان تو باد
بیز چون تیر در سوا می تو است	طرف چون طرف بر ستام تو باد
اشب روز او در شب را	پشت نیاید لکام تو باد
گری کان قصاص بنگشید	سوز دست استام تو باد
زری کان قدر نرساید	فرقه تیره استقام تو باد
هر چه درخت ازل سریت	سعد در دست و کلام تو باد
هر چه در سه بابل قویت	سعد در قبضه استام تو باد
ای چه غمت ز دام هر بول	سیر کردن شکار دام تو باد
وی چون کیوان ز کام خضر بوی	اوج کیوان زیر کام تو باد
از پی انکه تا بگردد کند	فضل تغیر بر در ستام تو باد
وز پی انکه تا بگردد زنگ	تبع مرغ دریشام تو باد
چشم ایام به اشارت است	کوشش افلاک بر پیام تو باد
در جهان کریم نیست مقام	زروه قه و تو مقام تو باد

در کلام

در خط م زمان باقی نیست	نعت فصل تو حطام تو باد
انگار بزجام صبح شام بود	صبح مدخواه تو چو شام تو باد
در سه کاری از وقار و ثبات	
پخت روزگار خام تو باد	
نزار سال یا دست بجای قانون باد	در مبارک روز بر رویا بون باد
چنان نصیب تو در جلال صفت برین	که خرد صفت با دانش در و بیرون باد
بر آسمان جلالش بر تران گوشت	نزار و شمش اندر زمین چو قانون باد
نزار سال پیران عدل و انصافش	امور دولت و اشغال علی تو زدن باد
ز شرم فکر او روی شمس گلگونست	ز خون دشمن اربع صبح گلگون باد
اگر تصرف کردن بحکم او نبود	در انصاف روج و از وجود بیرون باد
و که تغافل در یاد است او نبود	بجای درو کس در دل صدف خون باد
ایامی تو تو چه از حق راقانون	برو عزیز نباشد همیشه قانون باد
ز رشک و دست در با بی طبع بر حرکت	کنار دریا از آب دید و همچون باد
بروزگار تو در دست نشسته خواب	برو چو بخت حدودت همیشه مقنون باد
زمانه جلد چه پیر چه حادثه اند	ز پاسداری امن تو چون باره باد و چون باد
بریدهای تو اینچنین دولت تو	ز رسمهای تو پر درج در مکنون باد
تندی که با قبال روزگار است	در اشعار قبول تو باد و اکنون باد



یاد بست تو که هر سخا تقیین	بپای قسد تو در اوج چرخ مضمون باد
خواب که ضرورت بر بساط زمین	زین عمارت عدالت چو چرخ بسکون باد
اگر نه از شرک شکر تو همیشه ترست	مذاق بنده لبش چو آب ایون باد
بدشمنان تو بر شب از کین قست	سپاه عاودت چرخ را پیش چون باد
بیار که تو در شیر خورشید او را	بجاییت شرف و دوشیر کردن باد
بگدست تو دم روزگار میون گشت	ز جود و جا تو گشت روزگار بجزان باد
ز غری که دم عیش تو می خواهد	بدان می نرسد مگر آن گمان چو باد
همیشه تا بجهان در کبی و انور نیست	
مصد و جابه تو که باد و جامت انور باد	
خبر و از دست صد روز باد	وز طرب شبهای غمزه باد
افشرد چو زشای به برت	آفتاب آسمان افشرد باد
چون تنهای کبینه دونه کون	سمت بر کار تا بجزوز باد
چش قدرت پشت دوی آفتاب	چو اشکال بلالی کوز باد
شیر کردن پیش شیر ریاضت	سخره چون آبی دست آموز باد
سکلی گزشت بیخونست رود	چون اجل چو شکر کسل لده ز باد
آشی که نعل کراشت جسد	چون شهاب چرخ شیطان نوز باد
یوز بان ترا وقت شکار	جامه شان با کاسهای یوز باد

صم

حصص را در کسب گردان قرار	بچو بر کسب قرار کوز باد
آشوب و روز جهان اینان اند	
روزگار ت روز شب نوز باد	
در آتش و امید بر تو خرم باد	کل گیتی ترا سپاسم باد
از تو آباد غلم ویران شد	بتو بنیاد عدل محکم باد
خرم و عنایت چو رسال در جا	بر تقضا و قدر مقدم باد
خدمت چرخ جز بد که تو	چون تیمم بساط ملیم باد
خطبه تعظیم بایت از نایت	چنین سال و مه معظم باد
دایم از فتح باب ابرخات	تسک سال نیاز را تم باد
در زمین تو خانه آصف	دریبا تو خاتم جم باد
خراست گشت ملک سفت زینت	سمه زیر کین خاتم باد
آسمان گشت کز نوز چو کینش	اندر ان تقد نام منم باد
آنچه در ملک جم بنود ترا	سمه زیر کین مسلم باد
از بلند می سپه ای قدر ترا	ستف افلاک سطح عارم باد
وز نژندی چشم بدخواست	اشوب روزگار را دم باد
دست سلبانست چون قلا کشته	شیر کردن سک معلم باد
چسب رخ اگر بارگاه تو نبود	تا قیامت شکست عارم باد



زمره خیا کریت کرگشت	تا ابد سوز زمره ماقم باد
نفسه پیش زبان خانه تو	چون زبانه ای سوسن اکیم باد
پس بشکر تو تا زبان سنان	شاه راه حرف مجسم باد
کرد پیش تو در دماغ طفل	چون دم آستین مریم باد
جسم خشم تو ما زوال غلام	چون نماند جگر جسم باد
بر رخ کز تو خال عیان است	سکارش چون زلف دریم باد
قرمان تو موسوی دست	آبرجان تو موسوی دم باد
چیز میون سمت طایف	سایه دار سپهر اعظم باد
مدرسی تو چون قران سعود	در مراعات نظم عالم باد
مدرعون تو چون عنایت حق	در معات نسیل آدم باد
بنده از کرمات و افروتو	همچنین پالاه مکرم باد
قبضش بر سر از تو دری گشت	اطش در بر از تو مسلم باد
مدت بازمانده هم او از	راست چون ناکه زیر ایام باد
دلت ای مهد تر اول تو شود	تا دلی در وقت پیغم باد
جنبش فسخ دار میدان ملک	معد در جنبش تو مدغم باد
جاست ای صده سز ارجان نه است	
تا بجان زنده گیت خشم باد	

ای عیدین و دولت عیدت خسته باد	ایاست از او شایام رسته باد
کلهای بیخ بر کمر و کیش نیت	در انتظار مجلس تو دسته باد
الازشت علم تو تیر قهر رقتنا	بر سر نشاند که زنده باز بسته باد
که نشوینچ امین بود جسمه بیخ تو	از شانه اش در تیر نشسته باد
در آبروی ملک بود جز بجوی تو	ترا بفساد کل برق کون شسته باد
باز از مصر جامع یک از مکان تو	تا باره نهم ز جهان رسته باد
در صبح کار بی تو فلک ابدان خوض	پس کرد و نخت رضای تو حبه باد
کیوان موافقان ترا کز بسک خورد	نسرین چرخ را بگریدی بسته باد
در مشتری جوی ز سوای تو کم کند	یکباره مرغ از فلک نوشته باد
میرج اگر بکون خود تو تشنه نیت	ز نکانه خوده بخورد چون گشته باد
در در شود روزن به خواست آفتاب	کرد کسوف کرد جانش نشسته باد
در زهره جز بر زم تو خیا کر گشت	جاودیدف در دیده و بر ببط شسته باد
در نامه دیدند بر دانه تو تیسر	دستش فرود گشاده و کاشش بسته باد
ماه از نواهد آنکه بود نخل مرکب	از ناضن حلق ابد چهره بسته باد
تا رسیم تهیت بود اندر جهان عید	سر بباد بر تو چه عیدی خسته باد
با دم و از چشم سعود تو آرزوه	
و ز نامه بازمانده دنان چهره بسته باد	



ایام نیر ریاست راهی امیر باد	ایام او همیشه چو در ایش نیر باد
روزش بفرقی عمد نو در باد	ماشش بخرمی همه نماند و تیر باد
میزان آسمان را عدلش عدل گشت	سلطان آخران را در ایش نظر باد
در بارگاه حضرتش از احترام جاه	مریخ قمریان و عطارد و پیر باد
از آنکه دست خاوش از پای بگفتند	دست عنایت و کوشش بست بگردد
و از آنکه راه در شب دبار کم شود	نور شید را می در بیدای شب باد
بهر نظام عالم پیشفلی بسوی او	سر سباحتی ز عالم علی بنفیر باد
و آنجا که از بندگی قدرش سخن بود	چرخ بلند با همه رفت قصیر باد
و آنجا که از احاطه طبش مثل نرسند	بحر محیط با همه وسعت قدر باد
ای دولت جوان تو فرمانده چنان	کردن هر پیش تو زمان پذیر باد
آنجا که ظل دامن بخت جوان گشت	از ماه چسپ بر من چرخ پیر باد
کردن است تو سبایه بخت گشت	در بای محبت تو قدر و عسیر باد
چو تو فتح بابت دشمنان آن	زمان فتح با بس دست تو بر مینیر باد
علم ترا چو مرکز ارکان تو باد	حکم ترا چو اجناسم کردن سیر باد
گرم و تر است دعد و خضف چو روغن	امید من بفرزت شده و شیر باد
سردت و خشک طبع سناست چو روغن چرک	چو طبع چو پیکان است از زهر باد
باد و دولت تو در بیان فلک در	کلک ترا فرج شهاب اثر باد

ایام نیر ریاست راهی امیر باد	ایام او همیشه چو در ایش نیر باد
روزش بفرقی عمد نو در باد	ماشش بخرمی همه نماند و تیر باد
میزان آسمان را عدلش عدل گشت	سلطان آخران را در ایش نظر باد
در بارگاه حضرتش از احترام جاه	مریخ قمریان و عطارد و پیر باد
از آنکه دست خاوش از پای بگفتند	دست عنایت و کوشش بست بگردد
و از آنکه راه در شب دبار کم شود	نور شید را می در بیدای شب باد
بهر نظام عالم پیشفلی بسوی او	سر سباحتی ز عالم علی بنفیر باد
و آنجا که از بندگی قدرش سخن بود	چرخ بلند با همه رفت قصیر باد
و آنجا که از احاطه طبش مثل نرسند	بحر محیط با همه وسعت قدر باد
ای دولت جوان تو فرمانده چنان	کردن هر پیش تو زمان پذیر باد
آنجا که ظل دامن بخت جوان گشت	از ماه چسپ بر من چرخ پیر باد
کردن است تو سبایه بخت گشت	در بای محبت تو قدر و عسیر باد
چو تو فتح بابت دشمنان آن	زمان فتح با بس دست تو بر مینیر باد
علم ترا چو مرکز ارکان تو باد	حکم ترا چو اجناسم کردن سیر باد
گرم و تر است دعد و خضف چو روغن	امید من بفرزت شده و شیر باد
سردت و خشک طبع سناست چو روغن چرک	چو طبع چو پیکان است از زهر باد
باد و دولت تو در بیان فلک در	کلک ترا فرج شهاب اثر باد

و زیاد کرد تیره کان تو جان خضم  
 دایم چو در کان فلک جرم تیر باد

صاحبان جنبت مایون باد	عید و نور و زبر تو میمون باد
طالع اختیاری مسودت	زید و شکلهای کردن باد
صولت و سرعت زمان و زمین	بارکات و عنایت مقرون باد
در زوایای خلل رایست تو	فستق بر خواب من نشون باد
دفع سوء و المراج دولت را	لطف تیر پرات بجهنم باد
خاک فاشاک نزلت ز شرف	طهر سینا و تین و زیتون باد
از ترا کم فب باه بکب تو	حسن پیکان ریح پیکون باد
و زنی غوطه خوادش را	سویق فونست چو موج همچون باد
کر و چشت که متصل حدادش	مدد همک که و با من باد



روز خصم که منقل صفت	مستل بر در پیشون باد
تن که پندار طاقت زاید	از مراعات نشو بیرون باد
زر که بی مهر خازست رویه	قسم میراث خوارقا دون باد
کز لاف از دولت زنده دریا	که سرش بر دل صدف خون باد
در نه بر امر تو رود گردون	همچو گردون بارکش دون باد
دست پسته دارد عای تو کند	الف استقامتش خون باد
در کمر خنجرت بند	نیکنر آبش آب ایون باد
وقت تو چید زرق آویسان	آسمان را گف تو قان باد
جاده ان از ترا زوی علت	حل و عقد زمانه موزون باد
در مساف قضا بخون عدوت	تا بشیر پید کلگون باد
در کین عدم کرمت خصیت	دور در افتا مش کنون باد
در جهان تا کی افسه و نیت	کجی و شمت بر افسه خون باد
بغمان خستیزه دار ابد	عز و عزت همیشه مخزون باد
اجرا اعمال صالح بسند	از ایادیت غیر ممنون باد
وز قبول تو پیش آب سخن	خاک در چشم در گنون باد
در هر شب شوی ترش بینی	قبضش پای مرد اگر خون باد
صاحب بنده را اجازت ده	تا کجی که دشمنت چون باد

بزرگواران باد

خار چشم و کلک در ناخن	نیز در پیش گیر در کون باد
عید بر بر درین مبارک	سنگون آفتاب دولت باد
ای که شش نظام عالم را	چرخ از عدل او نهد بسیاد
و ای که قهر خراب دولت را	در سر از دست او کند آباد
برق تیش جویق روشن تو	ابرو و دش چو ابر مصلی براد
سک طیش برده مستکانیک	سیر نکشش بوده کوی از باد
شمش اینها کجی از سر عبس	امر او را زمانه کون داد
پای چون بر فلک نهاد ز قدر	عدل او بر زمانه دست کشاد
ای ترا رام بوده سر تو سن	دی ترا بندگشته هر ازاد
بنده را که نه شمت بودی	کانه زین حادثه شیع افتاد
که کش دیش در زمانه نیند	که رسیدش در زمین نسیاد
کانه اطراف خاور ان ازوی	چمکس را می نیسیاد
کز عدل تو داد او داوی	آه تا کی برستی از پیاد
چکنم از شب جهان که جهان	این نخستین جهان بود که زاد
ست چون کش دوست بدل	قد تو بر سپهر پای نهاد
تا بود از اختلاف بنیش چرخ	یکی اندو سنک و دیگر ستاد



بیج شاد است رامباد زوال	سیح اندوست از زمانه مباد
درین چو اعتقاد کمال مبین کنند	آن که مطلع سخن از کرم وین کنند
دین بر روی که درخسوزش مرقبان	از هر کس مرتبه نقش بکن کنند
ارواح انبیا از مقامات آخرت	بر دست و کلک وانی او آفرین کنند
از ششم رمای در رخ خورشید خوی کند	سر که که بر سپهر حدت زمین کنند
اطراف در رسایش بر بان صد بودید	هر شب ذکرش شور و سین کنند
خورشید گیت چاکر ایش ازین سب	سر باده اش ایق نام زمین کنند
نقدیت گنماش که دارد عیار روح	در کج خانه خردش زان زمین کنند
ای باج ماکسی که در ارشده ایست	در شرح از طریق تماند کین کنند
صاحبان شرح بجای توان شدن	کاغذات با نمش و مطرب تیر کنند
مجلس بدوشن کر بشکاران چه استوی	چون نسبت بخدمت بیرون کنند
یک انعامت او ز تو که شمع شادی	زان انعامت که بصورت فرین کنند
منکر شایان که دین پوست نیستی	کا زاده کان کوزه ترا پوستین کنند
ای باج محی مرسل رواد ار	تا با من این مکارحت از راه کین کنند
چندان بقات باو که تا برضغ لطف	از برک طلسم و زکیا اکلین کنند
شرح از تو سیح او تو چو کل تازه روی	تشنه چهر با بکل با سین کنند

کر دل و دست بخردگان باشد	دل و دست خدایگان باشد
پادشاه جهان که ز دانش	بر جهان چون قضا روان باشد
شاه بسج که کمترین بنده اش	در جهان پادشاه نشان باشد
انکه با دماغ طاعتش زاید	سر که ز انبانی انس جان باشد
وانکه با مهر غارتش روید	سر چه ز انبانی انس بخردگان باشد
عدلش از بزمین خشم شود	امن بیرون آسمان باشد
قدرش از سایه بر زمین نکند	زنده گانی دران جهان باشد
مرک را دایم از سیاست او	تیب رز اندر اشخوان باشد
هر کجا سگ شده بنام زشت	بجلی نام و پی نشان باشد
هر کجا خطبه شد با موی پایش	نطق را دست بردان باشد
ای قصه قدرتی که با خدمت	کو پی تاب پی توان باشد
رایت آیی که با خرفش	نسخ تفسیر و ترجمان باشد
می گویم که جسته خدای کسی	حال کردان و خف دان باشد
گویم از برای و رایت شب بوز	دو اثر در جهان میان باشد
دای تو را زان کند سپید	که چه لقب بر در زمان باشد
رایت نشنا کند پیمان	که چه اندیش پیکران باشد

در این سخن سخن است  
که در کتب اشخوان است



لطف از مایه وجود شود	جسم صورت روان باشد
باست از باک بر زمانه زند	کرک را سیرت شبان باشد
بنود خط روزی مجسمی	که نه دست تو در زمان باشد
نشود کار عالی بظلم	کر نه پای تو در میان باشد
در جهانی و از جهان پیشی	چون معانی که در پان باشد
آزین بر تو که فریضت را	هر چه گوئی چنین چنان باشد
رو ز سپهر که از درش سنان	کرد را کسوت و خان باشد
در تن اردای بر ایستاد	با در اعتدال جان باشد
شیر کردن چون مکر شیر در آب	پیش شیر علم مستان باشد
هم عنان اهل سپهر کرد	هم کاب اهل کران باشد
سر سیه که اهل شکر شود	بر لب چشمت پستان باشد
سر کین که قضاک ده شود	از پس تیشه کان باشد
اشک بر در جهانی سیمانی	نمونه راه کیمکشان باشد
چون بجنبه رکاب مشهورت	آنگه قیامت که آفرمان باشد
سرگراشد یقین که مملکت	پای سیش بر کان باشد
روح روح الاین و انست	نه مانا که در امان باشد
بنود سچکس بر نضرست	که دمی با تو معنائان باشد

سر معنائی که اندر وجود نفس	تبع را با کنت شهان باشد
صد توان طره روشن پس از آن	فلک از کشته نیز بان باشد
نمرد بنده را چه دسالت	که سچی آرزوی آن باشد
کز نیمان مجلس ار نشود	از نیمان آستان باشد
بخرش پیش از آنکه شناسیش	دانگت را ایکن کران باشد
چه شود که ترا دین یک سج	دست بر سینه بی نیمان باشد
یا چه باشد که در خاک تو	شادی خام قلبان باشد
یکن از پستان صج و غسل	موی مویش نماند بان باشد
تا شود هر چه بخت عدوت	هم درین دولت جوان باشد
تا سوا می خندان بهمن ویدی	زرگر باغ و بوستان باشد
باغ ملک تر ابا رسی باد	نچنان که پیش خزان باشد
خطبه را از زبان بزرگ تو تر	تا فرسخن زبان باشد
سکها را و دان نام تو باز	تا ز زرد جهان نشان باشد
دلت لازم زمان و مکان	تا آن لازم مکان باشد
حمت ملک بخش ملک ستان	تا بیکستی ده و پستان باشد

در جهان ملک جاودانت باد  
خرد چنین ملک جاودان باشد



غازه در صدف کرمات کوسر جود	غراب کرد پیکار بکن کشور جود
شتر یک کشت همه نوش شهوشگر جود	دبال کشت همه فصل و علم و راحت و مال
بست اب قوت برد آذر جود	برفت باد و موت بکشت خاک و فنا
غازه مت و بی شوی مانده دختر جود	نخست نشه و بی جنت نخست شخص سز
جهان بکام نشه یزمان سحر جود	فلک مهر نشه یزمان مطلع خرد
بریده کشت بشیر مسکی سپر جود	درین کشت بزین ناکسی دل لطف
نیشه پد بد باغ مجاز سحر جود	نمیدد بشت هم نسیم سبل عدل
بطبع نیست درین عصر ملک خج جود	بصدق نیست درین عهد بخت با صراط
مگر غازه بجز شرف کبوتر جود	بناک کشت عقاب اولی ذکر پسگی
گر آفتاب هنر رفت در دیکر جود	چراغ فروغ نیاید سوا ای سال امید
که در جهان گرم کس ندید منظر جود	دو جود جود عدم کشت و نیست هیچ شکی
ازون پرده شود آفتاب خاور جود	کونک صبح خنک است بترق بلی دید
سپهر ملک نکردد بگردن جود	سبل عدل تا بگردن بقلب شرف
بشکل عویده برین کشید بنجر جود	درین سوس که خزان کارین بسید
دخش بشک ناکه بریده وضع داور جود	لبش نوش پاکنده لطف صانع لطف
کوی همیشه جود در برابر جود	نخست کشت که چندین بر رسم بی دبان
فلک بطالع فسخنده به جهان در جود	امید جود میر از جهان کنون کشت د

بعون مت سلطان عصر شاه جهان	بجام دولت و سالار ملک صدف جود
خدا یگان پسلطین ستود و خالین	کال مت و دیسیم عدل و نغز جود
جهانکشی ولی نعمتی کسنت او	همیشه ست با تمام روح پرور جود
طری بکرت و جود دولت سوسن ملک	قوی بقوت کلک است لشکر جود
بنیم حکمت او حاصل است شکل علم	بوجم سمت او ظاهر است مضر جود
بنمونه در لسانیش بخت ذات کرم	سرشته در کف کافیش طبع کوسر جود
چمن دولت او کشت چرخ غلام ملک	بعون مت اوست دور جاگر جود
زهی بجزم و فراست کال تبت و جاه	خهی بجزم و سیاست جلال و زبور جود
تویی بطالع میون همیشه با تملک	تویی برای عیون دمام درخور جود
با حشتم تو فوخنده با طالع بخت	با حشتم تو فوشنده کشت اختر جود
زکس تیغ تو نماید یافت بزوی عدل	ببک کلک تو شرف یافت محضر جود
غلام ملک تو بر سپر نما دناج شرف	عروس بخت تو برده ی بست مبر جود
نذیره مثل تو شکام عدل چشم خرد	نزاده شبه تو شکام لطف با در جود
بیار مید ترا هو ز کار بر سپر تخت	بر و برید ترا انقشار در بر جود
صفات حمد تو در ابتدای صحیفه حمد	مشال نعمت تو در اثنای دفتر جود
ز سول جود تو لاؤ شدت فرید بخل	ز امن تو تو فر شدت لا فر جود
شدت نام تو بجمع برود جود کرم	بدین صفات سدی در زمانه سحر جود



دست	ای بشی ز سرش تا آن سر
مشتری طلعت مرغ خیزد	آسمان مثل تو نماید بخواب
مجلس و مع که را مردم بود	بر جهان ای جهان جانی تو
متت ساید آزان سان کشته	که دران ساید کنون ما در پیشان
مس خجاری زایه ورد	بارست کان ز باذن ایزد است
با چوای تو که ز جنت کزود	بر توان آمدن از دریا نشک
بر توان غایبستن از دروغ سرد	باست از سوی معادن نکرده
لعل راوی چو زگره زد	مسرح حکم تو صد با زنده بود
چرخ زانکه بود کزده کرد	گوز از عشق می گینت بودی
ز آنکس نوم بیا کشتی فرد	ای بجای که کش خاک درت
دامن ایند رنگ باد نورد	مندی بود که میگرد خواب
کشور شخص مرا والی درد	من غمت زده در ششدر غم
پی بدن شوشه چون هر روز	نایکی رو ز که در بدون جان
تن چنان مرا می آورد	وار دست عالی رسید
چون در آمد ز درم بر دارد	ناسکالیده از ایشان بگرفت
که تو هم زید شیش بگرد	بنده را بر شش جان بود تو
شرفی داد که چون بنده بود	

جان نودادشش را حالی	وان چارست شده را با نوداد
پس ازین در کف خدمت تو	ز نیکانی به جان خواهد کرد
تا که برگرد زمین میگرد	گره گنبد دو لایه کرد
در جهان واری و کشور بختی	چون پسکند رسد اتفاق بگرد
خیزد که سنگ نام صبوح و کر آمد	شب رفت و ز مشرق علم صبح بر آمد
ز نیک خردس از پی مدار میستان	دیرست که معام نسیم سحر آمد
خورشیدی اندر آفتاب نام نکوتر	چون لشکر خورشید با فاق بر آمد
از می خستی به که در آند به مجلس	ز اندیشه چو خواب بخاری حشا آمد
آواز دید از پی می پیسیران را	کز ما در کیستی سحر کس پیختر آمد
بر دل نفسی انده کیستی بسر آید	گیرید که کیستی سحر کس سر آمد
بر بوک و مکر عسکر گرامی کند آید	خود محنت ما جلد ز بوک و مکر آمد
ای ساقی به روی در اندازد مراده	ز ان می که در زش ما در دلبوش بر آمد
بر من شکن پیش کن تو پیشگام	زان دست که صد قلزم از تو یکمتر آمد
از دست که گستر دستور شنشاه	دستی نه محیطی که توالشش کمر آمد
دستور جلال نوز اگر ز زرا اوست	آن شایخ که در بیغ جلالت شر آمد
صد بهی که تره خشک جهان فانی بانی	بر کوشه خدان کرشش ما حاضر آمد



بر بر او قسمت روزی نگذرد بخت  
 سر که چون فلک راه سعادت نکند کم  
 بی نعت او بی بختان شک لب آقا  
 از سمت او شکل جهانی کشیدند  
 ای شاه جهان که ز عدل تو جهان را  
 عدل تو حمایت که چون سایه کبوتر  
 نام تو بی تربیت نام نگو کرد  
 سر مایه دینی نه با زوی دولت بود  
 کان در ظرف رای تو نام ز معیری  
 پدست تو کس را بر ادی ز پس دست  
 در شان نیاز آیت امان و ابدیت  
 بر تو قیامت جهان گزیدند <sup>تختها</sup>  
 غم تو چه غم نیست که بی منت تیر  
 عالم که زنده پر در بخت گهی برد  
 کردون که بی دم مندس سپهرش  
 اول قدم قدر تو بود آنکه چو برداشت  
 صاحب که ز سیر قلش تن سکون یافت

ادب

اوصاف تو در نسبت گوازان ایشان  
 در امر تو امکان غیر نمانند  
 در کین تو امید سلامت نماندند  
 دشمن مگر کین تو از بیم تو در بست  
 از آتش با بس تو که در دند بست  
 با بس تو شایسته که در کامش با بس  
 خصم تو چه پروا از شود و حاجت را  
 تو ساکن و خصم تو جهان و چین به  
 فضا که ز نازک منشی جای که داشت  
 دوز سر زه روی سر چه جای فرد کرد  
 ای ملکستانی که ز دکاه تو بر خاست  
 من بند و کزین پیش نزد تو خاست  
 در مدت ده سال که این گشته و سکنه  
 سر روز نظامی که در آید ز در من  
 کردون حکوم داد که احسان نه اولی  
 صدر آموخته اند نه هدی نه عباس  
 اقران مرا ز زرع پیش تو ادی

وصف نفس میس و آه از خسته آمد  
 کوی که مشالی ز تقضا وقت ر آمد  
 کوی که نشانی ز سیر و مقه آمد  
 فی راز بی حمله سر هر کمر آمد  
 کز ساد و دیش آرزوی شود و شر آمد  
 با چه ترش اش چو شراب کید آمد  
 کان راز فلک دود و ز اختر شر آمد  
 زیرا که پس کون عین کلی سیر آمد  
 سر که طرف دانش از غار تر آمد  
 یکسال زغن ماده و یکسال تر آمد  
 سر چه که در جرمه ملکی بر آمد  
 کردون که نه احوال من اور اسپر آمد  
 در قید اسلام مرا مستقر آمد  
 از جو تو آمد نه ز جایی دیگر آمد  
 آن تو ز دل بود از ان بی بسکه آمد  
 آنرا که سینه های من آزار اسپر آمد  
 زان در تو نشانم همچون آب زنگ آمد



از ندمت فرزند تو باز گشت شد	سر که که نه شرف تو شان بر آرد آمد
انعام تو بر اهل ستر که چه بگذشت	کز شکر تو کام بر سنان بر شکر آمد
تغنی که در احوال من امد و مستی	از فضل تو امد نه ز فضل و جز آمد
جانم که در وقتش سوای تو همیشه	پایند و ترا از نقش جگر بر جگر آمد
اقبال ز تو تنگی تو غمی نشو و شش	سر که نه که بر غم تو مع و بصر آمد
از تو بگریزد که تو در قالب عالم	جانی و یقین است که جان ناکند آمد
تا در مثل آرد که اندر سیفر جز	جان جگر و دم و او جهان بگذرد آمد
یکدم ز جهان جان تو جز نشو و مبادا	کز یک نظرت برک چنین صد سفر آمد
منقصود جهان کام تو باد که بر آید زان که تو بر امد هم کامی که بر آید	
سر که در دور کردن ذکر مقصد میرود	یا سخن در ستر این مسیح جگر میرود
یا حدیث آن بهشتی چه که در وجود	چو خاتونان دین فیروزه مرقد میرود
باوران حواریان که در کشته و می کنند	کز نقصی که مخطط گاه امر میرود
یا حی که هر چه را بر کل ایشان بر دوام	از خاک میل و تحسب یک بحر میرود
بر زبان دور کردن جوابت بر گشت	ذکر دور آن علماء الدین محمد میرود
اگر پیش سایه اوسان نور بشید را	در شستن کف و کوی هدیه بسند میرود
و اگر هرگز جو یک بایش زانه آفتاب	دانش برین منقود و نویده میرود

کریه از تاثیر نه کردن دست دزدگان	سگ گمان خاک را انعام می میرود
کریه رفتن از عطیساتی ایشان ناکون	عاطله الله ز نو یک اسنان منور میرود
عقل کل کویا بر چند نفس غالی کورنی	کر دو عالم کو سرافشان بحر میرود
بطعش استقبال حاجت با بران سرست کند	کا نذران نیست زمان کوی تمسیر میرود
دست او را در خفا تشبیه میکردم با بر	عقل گفت این اصل باری نامید میرود
پیش طبع او سوز زاندر پیرستان بود	بر زبان رعد او نگرار اوجب میرود
غالی کیش از غیرت آسمان بر سنگ زد	تا بجا و چرخ سوزون یا ممد میرود
گفت صراف تصانی شیخ اگر ناکند غم	در دیار ما بصرف فوق فو قد میرود
وصف میکردم سندهش اش با آسمان	گفتم این رفتار چنان کان آسمان قدیر بود
گفت دی برین کوی بود پویان کینتی	آفتابستی که سوی بعد ابعده میرود
ما بر شنید این سخن آسب زد و مظلوم	گفت ای ابا حدیث فعلی معقود میرود
ای جوان دولت خداوندی که سوی حد	دولت من سر و قد با سمن خدی میرود
جانم از یکما همه سوزند تو عیشتی یافت	کز کاشش طلع و دریش محمد میرود
ختم شبر بر کوه تو چو مردی مردی	در تو این دعوی بعد بران مکتب میرود
دور بود کین زمان در مجلس حکم قضا	بر زبان چرخ و اختر لفظ اشهد میرود
نفت تو کی بکجا اندر پرت چندی محقر	راستی باید سخن در صد مجلد میرود
چشم نه دور از تو خود دست کز بس تو	فقد اکنون چو با جج از پس صد میرود

در

بچه



دانی از بستر با چشم بر که درون چو رفت	آنچه آن با چشم افنی از نمره دیرود
تا در پس روزگار از ریشبان سپهر	در حریر امین و در شعر اسود میرود
وقت باد ابر حال و جاه و قدرت و کفا	ز آنکه در اوقاف احکام نویسد
عاجب بارت سپهر ای که در دیدان	حزم زاپه بسته با تیغ خنجر میرود
ساقی بر زنت سخن ساقی که در برم سپهر لمورا سواره با صرف مورد میرود	
باغ سپه مایه ذکر دارد	کمان شاه از بس که سیم و زور دارد
چرخ طغی و رسیدنیت دره	که نه سپه ای در ذکر دارد
می نماید که از رسیدن عید	چون همه مردمان خیر دارد
طبع بر کار کاوه مشایخ نکر	که چه دیبای شوشتر دارد
کل رعنا چادر کس مت	جام زین بر دست بر دارد
بسیل اندر موای بنم و زیر	صدف نای عجب زبر دارد
ابر پی کو پس از عدی زود	تا کل اندر جهان خیر دارد
کر ز چاه و مشایخ دارد کل	ز پندش ملک نامور دارد
بر بریا چین بگلگی ملک است	ز سپهر و کار مختصر دارد
نی که است و زنگا باری	که ز فیض و زه صد که دارد
سر زمانی چنان سوسنی فلک	بناجات دست بر دارد

کر اندر و طای استقامت	ور نه با او فلک چو سپه دارد
چش پیکان کل ز بیم گشت	مر شب از ناله مر سپه دارد
با بنای لای لشکر سپه ما	که سب با عوتم کردف دارد
تیغ در دست پندی چکنه	وز چه مستی زده شتر دارد
در چنین موسمی که باغ سنوز	کس نه اند چه نه خنجر دارد
یا همین را پس که تا دوسه روز	با رفیقان سپه سفر دارد
دسن لاله چون دان صدف	ابر پوسته پر کمر دارد
لاله کوی که بر زبان مر روز	صح دستور داد کرد دارد
تا هر دین که ساخت دولت و پیمان	از معالیش یک بر دارد
طاهر این مظهر انکه فدای	عده و تیش با خنجر دارد
انکه کیتی ز شکر سستی او	یکه نان بر سر شکر دارد
و انکه از عشق نامر و صورت او	خاک سمع و سوا بر دارد
رایش اندر نظام کار جهان	از قضا سنی پیشتر دارد
کاکش اندر پیمان باطل و حق	کمر تن پستیم قدر دارد
دستش او را به جیات نشد	در جهادات چون اثر دارد
اثری پیش ازین بود که درو	کک نطق و یکین نظر دارد
کسوت قدر است آن کسوت	کز نهم چرخ آبیستر دارد



کار داران خروشه دارد	در نایبم آسمان گلکش
<b>جزوه</b> روز شب شعله و شعله رود	ز آتش باس اوست ایگه موکش
سرجه ایام خشک و تر دارد	زده پشت پای ست اوست
خویشتر در جهان سمر دارد	سعد آبک که از سعادت کام
کز چه این اختصاص اف دارد	سفرش ز آسمان پرسیدم
بس بود که بین سمر دارد	گفت شاکر در ای دستورت
بسم شب از زمانه بر دارد	ای بجای که رایست از خواب
سرجه تقدیر شطرنج دارد	ناید اندر که شمه نظرت
فوق و تحستی که جانور دارد	کلب از جهان جاه تو نیست
روز و شب سمر سهر دارد	چشم بخت تو در جهان بینی
<b>سپهر</b> روز و شب شیوه حذر دارد	فتنه ز انبوی خوابگاه فنا
کاخ و برج و ماه و خور دارد	عرضه ساخت تو چیت سپهر
گفت از برون در دارد	روضه مجلس تو چیت بهشت
یک جهان عقل کنگه و کرد دارد	حیرت لغت تو چه جزر اهرام
که جهان جمله زیر پر دارد	عقل آزاد بر تویی ز سپهر
رشته در دست خوابه تو دارد	مغ فکرت بجا آمد که هنوز
سر ولایت که آن فسر دارد	مرد این سوی پسته در دست

پدر اول آدم انکه وجود	نه ز مادر نه از پدر دارد
قبل آسمان ز انست	که چه تو در زمین سپهر دارد
در دریای دهر کیت تویی	وین سخن عقل معسبه دارد
که سرت ز انکه زنده شربت	جای در حیرت بشه دارد
آفتاب از زبر ترست پیشه	کار که سر نه مسته دارد
حرم خاشاک ادران چه شرف	کاب در پیش بر زبر دارد
بجمل چو تو نکرد خصم	خود نه ارد مسخره کرد دارد
چون کلیم و مسیح کی باشد	سر که چوب کلیم و خر دارد
خضم چندان موس پرده که ترا	علم بر عنو ما حفسه دارد
دیو چند ان علم زنده کنی	کنه پی سایه عمر دارد
با خلاف تو دست کیت کنی	که نه کیسای در سپهر دارد
فرج پیغمبری که بر اعدا	قدرت اعمار ز لاتر دارد
شکر این در جهان که یار کرد	انکه توفیق را بهر دارد
کاب در جوی ست و چرخ چول	دشمنان را لکه سپهر دارد
تا زنگر ارد در چنبره چرخ	بر جهان خیر دست که ز دارد
رو ز عسره تو باو کز پی ت	که بشناس و جان سحر دارد
بر کران بادی از فطرت جهان	تو دارد اگر خطبه دارد



چون کل از خنده لب بند که خضم	و رخ چون لاله بر جبک دارد
خدای جل و جلاله زین چنین دانند	که سر که نام خود او نذر زبان
چو از در چرخه گوش اندر آید موعظ	دلم بر دست نیاز از دماغ بستند
چو پس ظاهر باطن که منیان دهند	یکی ز جمله سر دو کرده نشو اند
که پیش خدمت او از دو پای نشیند	چو دل در آرد بر جای جانفشیند
ندی بنای عقیدت که روزگار او	بمغنیق اجل خاک سم نریند
بگر سوای تو اصل حیات شد که قضا	بر ات عسر تنویر او میراند
خصایصی که سوای تراست در اقبال	خرد درو تجسیر سعی فرودمانند
بگو اکلیم رسپانید بخت و موجب این	که روزگار مر اسند تو میوزمانند
کجا بماند که اقبال تو برست قبول	طرایف خشم را سعی نکر داند
چو بدست تو بر اینکند اب کبریت	ز جوی قوت او را عقل بجهاند
چو پای من بود اندر رکاب خدمت	عنان مدت من چو سرخ بر بگرداند
بنیعت تو که در رضا فکاه اجل	قصنا بزور قلم زین بجهاند
مرا در کسری نیست این دو خاست	که سر که بود از مردمانش گرداند
نه در صاحب اتوان چه بسیار ازاد	نه در صدد و بر بزرگان طمع بر جانند
خرد جوکان که دید خاطر هم بر رسید	که این که دادت به مراست تو مانند

چون

چون نام دولت کنی انگشت بر کف دست	بکار دولت کنی انگشت بی ماند
تویی که بر زنتا شیر فرسخ باب گفت	تواند از سه آب حیات باراند
بسیم نام بگو بخشای زبان کنی	بیرین جان که ز مردم بمن می ماند
عنان با بق ایام ده که در ایض او	سعادتیست که در موبک تو میراند
عبار موبک میمنت از بیض زمین	سوی محیط فلک چون عنان بر جانند
ز بهر کینه او که نه عزم فرج کند	سپهر کوشه سنده ز ما بهشت اند
تو تا مدبر یکی شکوه تیرت	ز با هم گیتی اقتدیر بر بهیمیر اند
جهان آب و فاروی عهد میشود	فلک بدست طغیان چه مگسکی ماند
زمانه ممره تشویر با چه چو دید	گرفته با تو همی باز و همی ماند
تو در زمانه بسی از زمانه افزونی	اگر زمانه اند خدای میبماند
همیشه تا که ز تائیر فرج و کز ابر	دوان چرخه کل را صبا بجهاند
لب نشاط تو از خنده هیچ سینه مباد	
که خضم را پسند آخند تو اگر ماند	
تا ملک جفا ز ابر باشد	فرمان ده آن شهیار باشد
سلطان سپاهین که شیر تیرش	در موبک سلطان شکار باشد
آن خرد و خرد نشان که تختش	در موبک گردون عیار باشد
آن سایه زوان که تلج او را	از تابش خورشید عار باشد

۲



رزد در شرح اشعار باشد	آنکه که در کان زهق نماند
دین در طرب اشعار باشد	در خطب چو تکیه او براید
عاشق که سر جو در بار باشد	نخستی که نه فرمان او فرزند
کلی گوهر آن شاهوار باشد	تاجی که نه انعام او فرستد
از چرخه ذوالخار باشد	بایغ جهانش نو دکاری
در کوشش فلک کوشا باشد	که در کوشش موبک او
کمزون جبال و کار باشد	در چرخه فراتش پیش را
در کام صدف خوشکار باشد	آری عسقی بر نوبهاری
در دیده و خورشید خوار باشد	لیکن چو بیار چرخش آری
این واقع کفن شمار باشد	شاه ز پی اگه شاعران را
گر خود عیبی پس چار باشد	گفتم که حدیث عراق گویم
زان تا خشم آید از باشد	چون ملک معانی نظم ذوم
از آنکه خسته دیچ یار باشد	از نام آبی چه گنت گفت
باده که عاقش چکار باشد	چون سینه مار ادرج گوید
چون یک عواقق اثر باشد	خسبه و بر تازیانه بخشد
از او در عیب و عوار باشد	ای سید آن پادشاه که دانش
صواری فلک پر فگار باشد	روزی که ز آتش بصف سپا

دوروز

دور ز لاله همه سواران	او تا در زمین سپیدار باشد
وز نوک پستان خفا کشته	اطراف مولد زار باشد
نکلی علم در سپهر سجد	باران کان پی بخار باشد
چون دایت منصور تو بجنبد	آن خسته که در کار زار باشد
میدان سپهر از غیو انجم	پر دلوله و زینهار باشد
چون شعله کشد آتش سناست	پر وین روشن این تار باشد
چون سینه رحمت کشیده کرد	بر منزهان سایه بار باشد
چون لاله نیت مشکینه کرد	در عالم حضرت بهار باشد
در دست تو کوی که خنجر تو	در دست علی ذوالفقار باشد
خون در بکر بر دلان بچوشد	گر رستم و اسفندیار باشد
تا چشم زنی بر قرمستی	کا علام تر از کندار باشد
از چشمه شش بیان خصم منی	دشتی که پراز چو سیار باشد
جز دایت تو کوی که دارد	کش فشخ و طغر بود و تار باشد
الحق طغنه و فتح کم نیاید	آز آنکه مدد کرد کار باشد
تا داید تقیه بر آسمان را	فسر زنده جهان در کنار باشد
ملکت ز جهان پایدار باو	خود ملک چنین پایدار باشد
باقی بدو ای که آتش آتش	چون عمر اید پیکار باشد



روشن و زبری که خلقت را	از جود پدید آید کار باشد
آن صاحب عادل که کارش	در دولت و دین گیرد باشد
آن صد که در بارگاه جانش	تقدیر ز غیب یار باشد
آن طاهر ظاهر سب که پاک	از کوه استوار باشد
طاهر نبود کوسری که شمش	در پردۀ پروردگار باشد
صدر املک صاحب توانی	کت ملک بجان خواستار باشد
تقریر تو چون کار ملک سازد	بر دست سیمان سوار باشد
نگین تو چون حکم شیخ را اند	بردهش سیخا غبار باشد
بادت بدست ستم ز عدالت	چون آنکه بدست چنار باشد
خون است دل نشاز شکر است	چون آنکه آمد دل انار باشد
عفت ز پی جرم کس فرستد	نفس تو چنان برده بار باشد
خزمت بر سر و سم راه داند	رای تو چنان سوسنار باشد
رازی که قصار رنگ آن نریند	زرد تو چون روز آتشکار باشد
کردن پسند زده فساد و نقصان	تا قدر ترا یار غار باشد
خود رشید کوف فنا نریند	تا قصه ترا پرده دار باشد
ملکی که در عسکه مضطرب کردی	که باره بر خورش حصار باشد
در حال برود که نماند بجنبه	که چون که قافش و قار باشد

تو صاحبی که در دولت

بهر سر پرده در نیت	تا روی سوی آن دیدار باشد
چنان شده چینی بسوی حضرت	چون مورچه کاخ قطار باشد
کرسیر آن وحش و طیر کرد	در سپاس آن مورد مار باشد
ز آن پس همه و حتی تبار کاست	و قدری ز صغار و بکار باشد
دانی چه سخن در عراق شنید	که آن چشمه ازین مرغزار باشد
تقدیر چنان کن که روز غرخت	در ملک قندار باشد
عزم تو قضا میست فرم آری	مسار قضا استوار باشد
پیشتی عزم تو در ملک	پهلوی مصالح نزار باشد
سراج آن تو گویی از امور دولت	پی شایبه اضطراب باشد
کامی که مراد است عیان تبار	در پنی کردن مزار باشد
و انجا که قصه با تو عهد مند	یزدان بوقایع گزار باشد
سر چند چنان تو تیر که خست	از باد اجل خاک ر باشد
می شایم از بهر غصه خوردن	که مدت عمرش دو بار باشد
صدر ایجهان در دین طبع	که نراند سما نیار باشد
کرمیوه تلیق و لفظ و معنی	پوسته چون باغ پر بار باشد
چون ملک تنگ بدست گیرد	بر دست عطاره بخار باشد
در دولت تو همچو دولت تو	هر سال جز آرزو پار باشد

تو صاحبی که در دولت



صاحب سخن روزگار هم آری	مردی چنین کار نکند آری
کاذب گفت خاک بارگایست	کش چرخ برین درج آری
در صبح و زیری که جان نصف	از حضرت او دلنگار باشد
عری سخن صندب پخته راند	صاحب سخن روزگار باشد
تا زیر سپهر گوید و گشت	اینکه و بدی در شمار باشد
مهرینک بدی که سپهر نایب	چو تا که جان اعتبار باشد
امکان نزلش مباد بر کس	اگر که ترا اشتیاق باشد
جس بر تو در جهان مباد	
تا ملک جهان را ادا باشد	
لغز آئین بی تیغ جهان را انعام داد	زوی شتر گرفت و بگتر خنلام داد
امرش خراج خطین و خطاستد	امرش قرار ملک مصر و شام داد
ناموس چو رو نشد بخیر تو می شکست	آرام ملک و این سیاست قام داد
بزدلش گفت فرخ بجز او بزدک کرد	عدارش حیات تازه بخاص و بعام داد
از فرزندان بیع و بطاعت جو ابیافت	در هر مزمهر که از ایشان سپام داد
کو پیش بجز بگاه چو بگهر نسیج گفت	خفتش فانی غیر و سلاست سلام داد
از عکس تیغ شد بر آتش و بال کرد	و ز نور رای نور بخورشید دام داد
چون پسته ایمن لکد چرخ رفته کرد	آن رفته را تیغ و در استیام داد

چو آری

دید آسمان که غره نرماه چتر است	زین روی ماه یکبشه را شکل جام داد
یارب دوام دولت و ملک بهایش	چو تا که ایمن را دورش دوام داد
ای خوب نغمه مطرب خوش خان برین برین	
ظفر لنگین بر تیغ جهان را انعام داد	
ای نو دار سپهر لاچورد	گشته این چون پهلوان گم کرد
هم سپهر از نعت صفتت جمل	هم بهشت از نعت صفتت مبرد
اشک این چون آینه شکوف تو برخ	روی آن چون رنگ نازخ تو زرد
آسمان چون لاچوردت مل شده	در سرشک از زمین سنگ لاچورد
ساکتی در نزع ما این است وقت	از تو تا این کسبید کجی خورد
چینی در خاصیت زان چون ملک	دش و طیرت خاوند از تو خورد
ریشی سبای تو پی سعی فنا	جلد بارک تمام از شایخ هر خورد
بیلیت ز اینست استعداد	در نه ذایع باشدی در ورورد
بازو بگفت پی تو ک در شتاب	پیل و در گشت پی عداوت در خورد
پرده و آهنگ مطرب را صد آ	کرده ترتیب از طریق ملک هر خورد
لسمانی و اقامت صاحبست	آفتابی کا سمانی چون تو کرد
آفتابی کا سمان پس کن شود	گرفت و امر او گوید نکرد
آفتابی که کشف حادثات	دامن جانش نیز نرفت کرد

چو آری



گفته رایش در شب مویج ماه دست را پیش کرده و طلاق نزد	افق و ماه را که ز او برود آرزو را منتقل از پیش خود کرد
فاضل روزی بقیسی هم برود تا بنا شد آسمان از دور دور باد بچون آسمان و آفتاب	سر که آن دست باشد پاید تا که در آفتاب از نور فرد در نظام گل وجودش ناکند
گشته کردم که تیر سپه او	گاه تیر سپه آسمان تیر کرد
برده در نقش فرخ زرد بجوم تا فرخ تا باین نقش است وزد	
ای خداوندی که سر گذشت سر بر کشد که سوام قهر تو بر سوخ در با بگذرد و نسیم لطفت تو بر شعله دوزخ دوز روفت عالم نصر نهضای کلکت میدهد	روزگارش خط خندان تا ابد بر کشد بجاوه ان از قدر در با و خاکش کشد دل پر خ از دوزخ آب ز غم و کور کشد ورنه تا شیر خواست خط عالم در کشد
بر سیر کلک تو تر چب عالم و اجبت تیر کردن گیت بادی در همه اوی زمین کز بهر تیرش کلک کنه چکان رواست صاحبان که بنده را تشریف نداشت آرزوست گیت آرزو که نماند کفری تشریف تو	تا باست قش از سر سنگ نفع و کفر کشد کو بدیوان قدر کوف بر دفر کشد پید باری گیت کاندز باغ شتر خور کشد آبدان و امان ز چسب آسمان بر کشد فول تا باین شرف در همه عیش کشد

آسمان را که نوید جامه سپیدان وی تا بود پس برستان را دوست لضاف مبار	در زمان در آغوش پروانه از سر بر کشد از ریش طلی در عیله ز بود کشد
ردنق بستان عزت با دمایین شهرت کلا بر آوری می در بوستان لک کشد	بهر
دوش از دم در آمد سرست و سپه سار بازلفت آبادار و لای ز پر شکن	بچون نه دو صحنه و مرصفت کرده یار با چشم نیم خواب جهانها ز پر خنار
جسم ز بجای پیش دید و سلام کرد گفت از کلمات پرسم و خود کی رسید	و او در پیش چو شک شکر تنگ کنار چونی با نکی و چگونست حال و کار
گفتم که عالم از غنیم تو تا کون سباه تا چه چنگ تو بگت رم نیاید	لیکن کون زشت ای تو کار چون کار بودم چو زرنجک تو با ناهمای نزار
بشست و با برای فراق از گشت روز میگفت و میگفت که از فرود کشد	آغاز کرد قند آنکوی و اشکبار پی تو ز حد طاقت من بار اشتهار
منت خدایر که بهم باز یک نفس العقد از سخن سخن شده چو یک زمان	دیار دید باره که مان درین دیار گفتمت این حدیث و کفر ختم اعتبار
افت در معانی و قطع شایعی گفت که که چه دست و فرجام سوال کن	بروز نهضای مشکل الفاظ مستعار ز مزی دوزن نطق نهضان و زبانشکار
گفتم که چیت الگو پس او چرخ داشت	کز زرد و چرخ عینت با بسار



در بزم رنگ برده بروشخ درخشان	در بنال ششم جزوه آرد ابرو بسیار
اصل وجود اوست که از پنج ضلع او	دارد همان که از دست و از چپ ر
گفتا که دست ناپ سلطان شرق و غرب	آن از جهان گزیده و دست پشور پشور
مودود احمد عصی که گفتا د امر	دارد ز نام گیتی در دست اختیار
گفتم که چست آن تن چنان که در جی	بودی صباش و ایوه درش چو چار
ز مویج قندسپا کنه او در زوبش دو	ز نوک شاه فریب و او سال در نزار
که در فرج حرف نهد نفس تا طقه	که در گت رانق نهد در شاه سوار
گفتا که کلک ناپ دست و شرق و غرب	آن کا ه لطف بر سیاست بروز بار
مودود احمد عصی که زبان اوست	بیا در دین و قاعدت دولت استوار
گفتم قصیده اگر است امتحان گفتم	در مدح این خلاصه مقصود و در کلام
طبع است بر آن قیام تو اند نمود گفت	کم گوی قصه خیزد اوت و قلم بسیار
بر خاستم دوات و قلم پیش بر دیش	آن یار ناگزیر و رفیق سخن گذار
بر داشت کلک کا خذ و فرود نوشت	بر نو این قصیده مطبوع آبدار
ای روز کار دولت تو روز روز کار	وی بر زمانه سپاید تو فضل کردار
تا در یک کم بر کس آسمان صفت	فایض بود بر کس آفتاب وار
مرتم تو دام و ده آند امرو ز دیده دی	چو تو نقد رسید سال داده بلند
افلاک را بر طلال تو آهنگ از	و ایام را بجای و جمال تراغی ر

از آب

از آب قف بیست تو بر کشد و جان	وز رنگ جذب است تو بر کشد بجای
تا پسته حرم تو کشیده در وجود	عالم نیافت عاقبت عام را حصار
مقلی که ذکا و سماجی که سخن	بجسری که کفایت و کوی که وقار
سم عقل پیش نطق تو شخصیت پرور	هم نطق پیش کلک تو نقدیت کم هوار
در ابر که ز دست تو یک کفایت مند	دست تپی بر من نهد سر کز از چنار
تا در صفای رزق خلیق نشد گفت	ترکیب معده را بر پیوست بود تار
علم تو همچو یاد دهنه خاک را مسیر	علم تو همچو خاک دهنه با در اقدار
فی جسیع را بر سرعت لمر توره نورد	نه و هم را پایانه قسدر تو در بگذار
از خاک نوز بازوی ابرت بر شمشیر	وز آب نعل بر یک عنفت کند چنار
آنجا که یک چادر فسد و کرد عزم تو	علی توان گفت بر پیروی یکسوار
مهر تو در پستان را در دل شکسته کل	کین تو دشمنان را در جان شکسته خار
چون مور مر که با کرم طاعت تو نیست	پروان کند قضای بد را پوستش چو جاد
هم چون احتیاط ترا در سردر جوالی	هم اوج بارگاه ترا چرخ در چوار
چندین سوابق از پی کام تو آفستید	از تر و تشنگ عالم خاک آفستید کار
در نه چو ذات کامل تو کل عالم است	کردی بر آفرینش ذات تو افشار
تا نیست اختران را آسایش از مسیر	تا نیست آسمان را آرامش از مدار
با داسیر امر تو چون چرخ بی فتور	با داسیر عمر تو چون دور پیشتر







کشت بر محض اقبال بزرگیش کوه  
 نماند ضامن از ذاق خلاق چو ش  
 ست استیلا هوش بجای که گزین  
 زانکه مانند شتر مرغ نازد و محبت  
 تا زبان قلمش بر فلک بکش دست  
 قلمش آنچه بدو راه نیا بر طغیان  
 ست کیت اشغال جهان را میزان  
 شادمان باش ز می مبر با اسحق  
 در کت مقصد سادات و بر در اعیان  
 دخل شرح تو دوده ز توضیح و ز شریف  
 کنی از تعویب لطف عرض را جوهر  
 باد در رو کب حکم تو در وقت نفاذ  
 تا برش رای تو سر و ن کند از نامه حق  
 خواب من تو چنان عالم شد اکنون که تا  
 بر یار تو یمن خور فلک گفت مگر  
 محنت بانگ برود که گم دار ادب  
 تا بر آورد فلک سپهر زگر جان و جود

سر دو کتی چو قضا و قدر آورد آوار  
 بود یک معده طبعت ننگد اندر تار  
 باز را یک سجی طبعه زنده بر کسار  
 زانکه مانند خفاش نند از دستار  
 عقل در کام کشیدت زبان چنان  
 خردش انکه برود غیبش از دستار  
 ست کیفیت احکام فلک را معیار  
 چشم بدو در زمی خواج با استغفار  
 بجلت مرجع نوار و بدو در جسم ار  
 خرج بود تو رسید به صفار و کبار  
 کنی از تربیت قبر شفا ز اچار  
 خاک در سپهر علم تو بود که کار  
 گوشش عدل تو پیرون بر دوازده کار  
 در جهان بفرود بخت تو لیکن سپار  
 بیمن تو در هر چه مراست یار  
 کان یمن از ایزد تو می آید عار  
 هر که در دامن قدر تو کرد دست قرار

۳۳

هر کجا را نفس خرم تو گران کرد کباب  
 هر کجا می تو بگشت در چون و چرا  
 که حساب از کف پای تو زنده وقت بیار  
 بجز فلک با کف پای تو نه دست رکاب  
 خواستم گفت که خورشید برایت ماند  
 در باط همه اجرام فلک چنان افتد  
 در بزرگی تو یک گمته چو نام گفتن  
 عقل اگر از سر انصاف بگوید امروز  
 ای روان کرده بهر منت فلک ز رفیق  
 نام من بنده پیش ماه بهر منت اقیلم  
 کزیر زو سختم ز حمت من و رازد  
 خاطر می دارم مفاد چنانکه نرفعال  
 در ادب کر چه بیاید است چو شکر که عفو  
 مرد باید چو میان بست بد آجی تو  
 همه بش کب جو اسم کند از عالم غیب  
 شوم اینست در کس بر این دانند گفت  
 عاشق مدینه کن من بنده میگویم از ان

بر سر تو سن افلاک توان کرد انصار  
 بر در خانه تعبت بر توان زد سمار  
 در مافشان دمه از شاخ بیرون دست  
 بفرغشان در کف دست تو کمر دست قرار  
 گفت خورشید که با او سخن من بگذار  
 که فلک را بش حکم تو گوید که بدار  
 کا چنانست و کرده ز زبانهم پزار  
 در دیار دو جهان جسته تو بنیاد یار  
 وی رو اید بهر شش جهت اندر بازار  
 کت مشهور بکار او تو معروف صفار  
 هم بجز نوشتش بر پیش بود کل بر خار  
 گوید مگر سران علم که گویم که کسار  
 در سخن مست چه عفت که اوراک سوار  
 که از او گویند باسفته ستا بنده گنار  
 تا در کرد ز کند در کف پای تو ستار  
 گویند اینک از کان و بزرگان دیار  
 که چو پاپار بنود این پنجم یا پیرار



این هم اقبال تو میگوید و در نه تو بگویی سکس دانم و آن را بتوان شدنگر نمک است نشود رفته امروز از دنیا با دس سال سال کت خفاص عمر وایم از روی بزرگی دشرف روز اول و امن عمر تو از گرد اجل در عصمت	گرچسمن شایخ چنین میوه چرا ابد با بر روز را بار خدا یا توان کرد انکار تا بریده نشود اول سال از چار با دس روز ز بروز کت بر رفتار از تن و جان و جوانی و جهان بر خود دار یا نه جا تو از اسپ فلک در ز نماز
هر دم اقبال نوت با و ز کردون گمن سال تو بر تو تا برون و چنین سال هزار	
با تو روزی بیسم آورد با از چو چار این چو چکان بشارت برشت با ن دور که معطر خاک است ز باد کا نوبی بیسم روی خاک از زکس رسوس چو سنگ تفتی مرجا بویی که عطارش نباشد در میان ابر اگر عاشق شد چون من چرا کیدی مت اگر بیل شدت از خردن علی پرست رواق با زارت رومان باشد زیر اگر بد با دس خور چون لاله و کلن اگر اندر کوه و دشت	ابر از روی علم فزاشت باز از کوسار وان چو چکان جو امر کش فرمان قطار که مصونت کوه از ابر بر و از بر بار روی باغ از لاله و زین چو نشین قند بار چند افسی که نقاشش نباشد آشکار با دگر شیدانند چون من چو نشد پسر ار چهره کل با فروغ و چشم زکس بر چار بری خطشان بکشتن و رنگ زشتان لاله لاله بر و بر زهار اکل حیر و بر ز خار

با و خوردن خوش بود بر کل سنجام صبح بر کل سودی بی صافی خلاصت و صباح مجلس عالی علماء الدین که از دست سنجام عالم علم و سپهر چو محمود اکل مست دست چو د آسمان از دست چو دشمن خود عقل پروردست کوی روح او را داند را بستگاری چشم که دست از برای انکسیت کی شود عالم از غالی که از بهر تقاضش ز آب و آتش بر روح و برای او پاک نور خبر استند از علم و رای از نیر و آسمان چو د او چون زان سوال که شد اندر حال داد ابر چو دشت کربنسان نظره بار و برین ای بی گت مت تو یا به اجرام پست دار او از لطفت تو بر چسب ز قهر تو زمل در پناه در که اقبال و با م قدر است و در کسی که بد نشاید بود که پس چو است فضل بر دان مت سال هر سار مت بیعت	تو بر کردن بد بود خاصه در ایام بهار خاصه اندر مجلس صدر جهان خرم گبار ز رنگان خواهد امان و در روز یا زینهار افشار روز ز کار و اختیاری شهر یار نقد جا و اختران بر سنگ قدرش کم عیار روح پروردست کوی شخص او را بر کنار در قیامت بچکس چرا ستکاران رستگار گر دایره روز موبودش نماز استگار چون ز باد و خاک طبع و علم و لطف و نور سرگی در خود چو چیزی از روی افشار کوه این را خلعت و خورشید آن ایادگار تا قیامت با و معایه برون دست چنار وی بر پیش طلعت تو چشمه خورشید تار این سعادت مستفا دوان تو مستعار مفت کوبک در سیر و در سپهر اندر مدار این نه از آبا سببان دان مفتی این برده رای سلطان مست روز و شب مفتی رایبار
---	--



<p>مریای کز شرف پوشید شمع دولت          که شود در سنگ پنهان شمنت بچو کشف          خرم تو از اچو تا آرد پیرون ز سنگ          مست کیوی منظر ندر طاعت و عیانت          مادت را که عانی ست و الفاظ ابراست          سر که در بند صور ماند یعنی کی رسد          یک ایریکه وز بر دگاه تو باشد بیای          طبع کنکش بران کویا شود چون کلک          که چه نزد هیچ و یار این زمان مقبول نیست          سینه او باشد امروز آنکه منکر بودی          تا زنده با در خان بر شاخها زود درم          شاخ اقبال چو پانچ از بریشان با کوبند          چهره جو است از آنکه چو آبی با در زود</p>	<p>رفتش پادشاهت بود و عیانتش بودت          و رشود در خاک ستاری حدودت بچو عمار          عزم تو از بسبت خمت برادران دمار          نام و تنک خیر و شر و لطف و قهر و خوار          ز اهل محلی لاجرم کس نیست اورا چو ستار          مرد کو صورت پرست آمد بود یعنی گدار          پایکای سی یا بد از اقلان خون روزگار          اگر چو کلک تو که بندد به پشت بند و وار          کرد از تعریف تو صاحب قبول این دیار          طاعت او دارد اسال آنکه عیانت کردی یار          تا کند با دصبا در با غما نقش و کفار          شخص جو است چو برک بادوی از کفار          سینه بدگوت پر خون از نقش چون انار</p>
<p>شادمان در دولت عالی و جاه پرورد          کاهران از نعمت باقی و عسر بیکار</p>	<p>سوخست از آتش فرمان مر اسند و دار          سنده وان دست بر دهنه برین مرد و کار</p>

منه

<p>سند و اندوه عمل پیش گرفت او یارب          سنده ان را چه اگر گرم تر آمد بفرنج          عشق سنده بهر حال بود سوزان تر          اتفاق فلکی بود و تصنیفی ازلی          دیدم از بجزیره جزه نجا پس اورا          سم بر آنکه نه که از بجهت با ابریش          کشتی و جاکیش دیدم و باخ و کفتم          بفسون بین که بر آنکه نه منکر دست          آنکه دلالت او کسوی پر از عطر و بیت          ز نقش جیت می کوی بلورین مشک          و میچ چشم کدامت و دماوند کد ام          آنکه آن جور که او را دل امر از بهشت          کو پیاروی سپین اینک و آنکه بدوست          من دران صورت او جا جزو جران شده          سنده از غلی کردوی و منن غافل          جادوی کردن جادو بچه آسان باشد          چون بناگاه فرود آمد آنان جزو شایب</p>	<p>داری از مرد و عمل با هر ابر خور و دار          شمشان در دل از آن کر مثر آمد صد بار          که در انگشت بود عادت سوزانی نادر          عشق را بر سوسن زنده کجا یک سرو کجا          او بکاش نه بد و من میان بازار          رخ رخشنده به منده مرد لطف ر          اینت افنون که جادو شب سنده سوار          سم بالایی خود از عزیز از مشک و مار          نیست دلالت دین مرتبه ست او طار          ابرویش چست دو چو کان هلی کرد و کار          حلقه زلف کدامت و کدامت تار          و آنکه آن بت که در ارجان عزیزان فرخار          زو نگهدار دل و دهن خود ای جو حودار          دیده دروی نکران و دل از اندیشه نکار          دلم از سینه بر آورده و از فرق دمار          نبود بط پیرا اسشته در باد شوار          همچو کبکی که خسته آمده شود از کسار</p>
--	--



بای من خشک فرومانده ز رفتار و مرا  
گفتم ای رشک تیان عشق مبارک باد  
خنده می آمدش بستانه عید داشت دو لب  
گفت اگر ز بودت عشق مبارک بود  
از خداوند مرا که بخیزی زدا شب  
گفتم از زبونم پس چه بودم پریم  
دل از جای بشد تا که بخوشیدم  
نوحه زار می کردم و می گفتم وای  
دلش از زاری و از نوحه من باز برفت  
گفت هر خوش تر راه نایم که چکن  
خواهد عادل عالم خلف حاتم طی  
انکه آسان بجز تو شلا داده بود  
نه بسنجد چهل زمین بجوی در چشمش  
رویندیش که از بهر توام بخیزری  
گفتم ای دوست نکو راه نودی تو ولی  
گفت لا حول ولا قوة الا بالله  
او چو برکت و خلمان شوارانجای و طبع

نیست بر خشک زمین بای من کل ستوار  
که گفتم غم عشق تو بعد هر کس  
کا چنان خنده نه منی ز کل سیخ مبار  
که بزر پای رسد بر سر بزم بسیار  
بر خیزی از من و از وصل من مانده ام  
گفت یک بدره ز کز کز زیش غار  
چاه بدریدم و اشک شرکان کردتار  
ایست پی سیم و با سیم می آید بار  
بنوازش بکشدان دهن بشکر بار  
رو بر خواهد خود مشرب و سیم پیار  
معطلی و سر حلال الوزار اسم دیار  
ده به از من یکی راه ترا نهند بار  
نه بهای چو منی بگذرد از چل وینار  
مثل قیمت من که بگذرستی ز منار  
با خداوند که از سره ایشان گفتار  
این چه کل بود که جگت میباش غبار  
که محنت کند از رخ بر آنجای نثار

دردید

درد پی سیم آورد بسوی خانه  
در بر بستم **بدره ز کز کز** هم از اول شب  
گفتم لب بر سر بر سیم خویش  
آتشک را ندیدم که می غرقه شدی کشتی نای  
سر شرای که بر انداخت دل از روی روی  
من دین دهم کار که سیرم سحر  
کرم دیدی آن شیر سما که مرا  
تا زدم چشم ولی نوت خود را دیدم  
گفت ای انوری آخر چو فدا دست ترا  
پشته رفتم و با خواهد پیکار شرح  
خوش بخندیدم و مرا گفت سیه کارگی  
هم در آن خطه بفرمودی که برود  
نه ولی نوت من بود نه مشوقه من  
وز منم نادره ترا که عطا نوت عطا  
و یک ای جرح ستم مانده بری پر بودا  
دور او با تو تا چو پند بیان آرم  
ای کرمی و طبعی که ز پندل آدم

چو کینه کاری عاشک که بر نش سوی امر  
پشت کردم سوی در روی بسوی دیوار  
تا که در صبح یکی ناله گم زار از آوار  
اه کردم که می خیمه بکنندی نار  
بر فلک دیدم خشان شده انجگر دار  
یکی جوی را از شیر فرو زد منقار  
بسوی مغنه همان لطف بر آورد بخار  
بر نهالی بزر طرف صفت بار  
که فرو رفت و نغزده چون بوقار  
قصه عشق کینرگ همه کردم نکرار  
گفتم ای خواهد سیه به بود رنگ کار  
بخر این برده پارو به شاگوی سپار  
راست من با تو خفته چو باسک بتعار  
تا بر جواب گذارنده که روش دستار  
از جهان این سرو سو و این از زانی دار  
دور اقبال اگر هست پاری دیار  
کرم و حلقه ترا آنده بی پستغفار



از گری و طبعی است که می بنویسد	نغمه ناز و زغن چون نغمه موسیقار
که چه از قصه درازی بر دیشیری	یکی بود از برینستا درس بر انصهار
سم عهد تو که کوتاه نخواهم کرد	تا به چشم که دمی تا شب قدرم دیدار
ناز بنده که کشد جگر که خداوند گریه	ناز حسان که کشد جگر که رسول مختار
من بر آنم که هیچ تو بجز آنم در خواب	تا شد خاک سید کن نیکون ز عیار
و آنکی ز بهر کجا چون ز خوب گم	پش چون ز رنگم ز طلب ز رخسار
با دگر چه گوشت را و کبر با تو هست	منت ز شدن خاک سیاهم بچکار
آفتاب فلک آرای تو بر جای بود	چای باشد که جبار از چراغ آید عار
تا بنزدیک سر و صدر اطبا آفاق	عشق بیماری دل باشد و عاشق چار
<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> <span>دل من باد گرفت ز چمن چاری</span> <span>تو خداوند مرا داشتی در دم چار</span> </div>	
دی با دعا و عیب که بر صدر روزگار	سر روز عیب با دوتا بند کرد کار
بر عادت از دناقی بصر ابرو شدم	بایک دو شامم از انبانی روزگار
در سر خار باده و ز لب نشامی	در جان موای صاحب در دل فای بار
اسبی چنانکه دانی زبیر از میان زبیر	وز کابلی که بود نه نیک سگ نه راموار
در خدمت و نیز نامه عهده عیدگاه	من کاه ز سپاده دکامی بر دسوار
نه از عیار خاسته چون شمشیر زور	نه از زمین خسته بر اینکختی عیار

و کی

راضی شد بان که سپاده شود از تو	از فردا ضعف خواست که بزین دسوار
که طعن ازین که کاشش در از کن	که بنده از ان که کاشش فرو گذار
من و الد و نقل میخیز فرو شده	چشمی سوی پیشم و کوشی سوی بسیار
تا طعن که میدهم باز طیر کی	تا بدله که میکندم باز شرسار
شاکر دکی که داشته از بی سوی دید	گفتم که نیز هست مرا گفت باز دار
تو که کردی اب بظناره کا عید	عید تو در و شاق نشسته در انتظار
عیدی چگونه عیدی چون شکما شکر	چه شکما شکر که بخوار با نثار
گفتم کلید جره بن دونه تو بر نشانی	این مرد یک را تو با سنگی سپار
القصه باز گفتم در قلمخانه زود	در باز کرد دو باز بست از پل سستوار
بر عادت که گشته بنزدیک او شدم	آغوش باز کرد که بین من مان کنار
در من نگه نکرد چه گفتم چه کرده ام	گفت ای ندانمت که چگونه متر بار
امروز روز عید و تو در شهر تن زده	فرو اترا چکود پستور شهر بار
بد خدمتی اسپس نمادی توانا	کرد مذکی به پیشم گرفتی توان بار
گفتم چگونه است که درین تن بدست	ای ناکر بر عاشق و مصوق حق گذار
لیکن ز بهر آنکه درین تنه پشتر	بش در شراب بوده ام و روز در خوار
ترقیب خدمتی که سپاه کردم ام	گفتم ترا بی تخیلی بیگی سپه چار
گفتا که ز گفته خود قطعه دهم	مانند قطعه های تو مطبوع و آردار



کفتم که این گنجهت خداوندی توست پس گفتش که چنگ ده بره می بخوان آغاز کرد مطلع و آواز برکشید	ای نورست بنده و چون نوری هزار تا چیت و وزن و قافیه چون برده بخار و آنچه چه روایت چون در آید
کای کاینات را بوجود تو افشار وی پیش از آفرینش و کم زافرین کار	
ای صاحب ملک دل و صد درک نشان امر تو چو میل فلک باعث سیر از سمت تو یافتند افلاک طول و عرض از سیر فلک تو همه آفاق در سلوک یکچند پی شبانی خرم تو بوده اند پس لوی ملک بسته عدل گهی سپرد جایی رسید پادشاه تو که بر نواب زمین از خواب امن و سستی جود تو زود جود عدل تو سایه ایست که جز شبید از بجز تا شش گشت نشود آفتاب اگر رای تو بر محیط فلک شعله کشید علم تو بر بیض زمین سایه گنجد	دست و بخدمت رخصت او ندان بسیار نمی تو چو طبع زمین بوجب قرار و زدمت تو با فقه ایام بود و تار و ز پسته خرم تو همه آفاق در حصار گر که ستم همین بره عاقبت نژاد کا قبول کردی باش عاقبت آشکار بگرفت فتنه را همه بس که و گوگنار کس نیست هر که بخت تو سپاره میویشار امکان پس گردن آن نیت در شمار آید بر سر سایه عدلت بر زمینار در منت او منو ز سفر میکند شرار طبع اندر و منو ز دین بی تهنه و قار

همه

قهر تو که طلایه بدر یا کشد شود در یک شب خلق تو بر پشت بگذرد جایی که از حقیقت باران سخن بود کویند ابر آب ز دره بار آورد این خود فضا زایت حقیقت و پیش پی بر روی دست تو هر کس که آب نیت ای آفتاب عاقبت آسمان عمل از گشتهای بنده سر چیت از قیصر آورد ام بصورت تعیین درین رخ لیکن چو سنیت تدی رو بود ای حکمت تو شکل امروز دیده ای قا در حکم بر همه کس آسمان صفت در ابر اگر ز دست تو یکجا صیت نهند تا از مدار چرخ و مسیر ستارگان بود افز و قد ر تو بجرام راسیر دست وزارت تو ز دست آسمان بر گوشمال خشم تو موع سپهر و بس	در در صمیم خلق صدف دانه آواز از کلام شیر نافرود آسوی ستار تقلیدیان مختصر از روی انحصار و آنکه بدست باد کند بر جهان ستار کز خجالت گف تو عرق میکت بخار از دست چرخ بود چنان کاش از چنار وی سم ز آفتاب و هم از انماست عار کا بجای نه مستحسب بود آنچه از مستعار ز بهر آنکه بر سخن نیت اقتدار ایجابی سنت شعرای بزرگوار وی عمت تو حاصل اسال اوده بار قافیه بجود بر همه خلق آفتاب دار دست تهنی بر من ندمه سرگز از چنار چون چرخ پسته که کند باغ را بهار و اندر وفا می عهد تو افلاک را مدار وین بارگاه و مرتبه تاحش پایدار او گوش او ز مثل سسته تو گوشوار
--	---



بر جو پارچه تر نشو نهال **دوم** تا باغ چسبند از زجر است جو مبار

۲

اب چشم گشت پرغون آتش سحران یار  
 آت و آتش درم از سحران او در چشم اول  
 اب چشم ز آتش نل از مست جان می بود  
 کز آب وصل او این آتش نل کم کینم  
 تا در آب چشم و آتش نل در ساق  
 ز آب چشم و آتش نل که جو نام در جهان  
 اب چشم ز آتش سحران جهان بکنم  
 اب چشم و آتش نل از دم صبح دفع  
 خسروی کز آب لطف و آتش شمشیر او  
 سحران کز آب آتش کرد کل سپه کند  
 انکه اب آتش انگیز نبتع و تیر او  
 پادشاهی کاب و آتش صوملش را لیا کرد  
 کور سپه بر آب دریا آتش شمشیر او  
 آب کرد و آتش در دوان انگسی  
 آب اگر بر آتش آید از نهب عدل او

است باد سرد من بر خاک از ان کا فو باد  
 از اول چون باد دم از درون کوه خاک  
 همچو باد شد کاه از روی خاک اندر قنار  
 من جو باد از خاک کی او شوم غر غنار  
 همچو باد من ز خاک و دوی روز کار  
 باد را پنهان کند ز خاک من همچو شاد  
 کز رخ باد بهاری خاک کوی لاله زار  
 بز نسیم باد صبح و خاک پای شهر یار  
 باد همچو آتش از زخمی چون خاک غنار  
 مهر و کین او چو باد و خاک از تیره بهار  
 از اول باد سواد خاک میدان او ز کار  
 باد از خاک سرمه کبکش مست افتار  
 همچو باد از خاک دریا با بر آرد و با  
 کوند او چو باد از خاک در کاشش مبار  
 بجان کرد و همچون باد و خاک آینه کار

ست اندر ستان کوش آتش در جهان  
 کی شد ندی اب و آتش جهان بر کزید  
 از جو وجود اب آتش اقبال است  
 ای خداوندی کز آب آتش جو دو سخات  
 تا بیاید آب روی از آتش اقبال  
 انوری از آب مهر و آتش حجت کند  
 تا بنا شد آب و آتش بیکو ای یکد کرد

باد تا برش سوار و خاک عدلش کوشوار  
 کز گشتی باد اقبالش در خاک آشکار  
 باد را با کز کی و خاک ابر در گت ر  
 همچو باد و خاک شود نه اندر سر و یار  
 باد و دست بر زمین و خاک نصرت بسیار  
 درج در نظم دامن باد بر خاک و سار  
 تا بود از باد و خاک اندر جهان کرد و بنار

چو آب و آتش خواهم اقیامی سرمدی  
 تا چو باد از پیکر خاک گشته کامکار

ای کجونی و خسر می چو بهار  
 عرصه صحن تو بهشت سوا  
 از سپهرت بر رفت آمد بنگ  
 گشته باطل ز نور دوارت  
 در تو از شکلات موسیقی  
 در دماغ فلک صدای خفت  
 کرد زان پس کز ان صکلت  
 معتدل عالمی که در تو طیبه

گشته در دیده ما بهار رخسار  
 ز دره صفت تو سپهر عیار  
 و ز بهشت تو هر چه آمد و عار  
 ان دور یکی که داشت میل و نیاز  
 سر چه لقب بر کرده موسیقار  
 کرده تالیف لمن موسیقار  
 هم زبان پرده سلفا نکرار  
 همه هم کن انده هم بسیار



بر العجب عرصه که تو و جوش  
 گرگ تو سبک گشته بر تارک  
 شیر و گاو تو بی ترغاب و غضب  
 تیغ ترکان رزمگاه ترا  
 جام ساقی بر منگاه ترا  
 موج درجی تو فلک برعت  
 با تو رضوان نهاد پیشبخت  
 غر با در عمارت بوده  
 سخن نقش ترا نموده بخود  
 بر منگاه ترا اهل قدح  
 دیلم و ترک رزمگاه ترا  
 مرغ امین چون شبالتش سوز  
 وحش طبعش شکارگاه ترا  
 سایه تو چنان کشید که شدت  
 پای تو چنان رفیع شدت  
 آسمان بر دست پارت  
 باغ میمنت را نشسته در ام

همه سر ثابت اند و هم بسیار  
 باز تو کج گشته در منگاه  
 ابدالدمه مانده در پیکار  
 آسمان کرده ایمن از ننگار  
 می پرستان زنت و بسیار  
 مرغ بر بام تو ملک سنجار  
 چند کت عصا با افزار  
 دهر مز دور و آسمان شمار  
 روم دید نامه از هزار  
 همه وقتی بر افتاب عمار  
 مسیح کاری در گزین پیکار  
 تیغ آن چون مجسمه که کمر دار  
 خاطر بی اضطراب اده قرار  
 کاسمان را فرود او دست مدار  
 کاسمان را فرود او دست مدار  
 در نه کردی ستاره بر تو شمار  
 بجزرغان فرشته بر دیوار

طایفه از کربان - جوی تو را کمان بود

پرستش طارش بر کردون نه  
 رستنیهاش چون نماند بخت  
 سوسنش پیر منیان کویا  
 یکدم از طفل به لغزش خالی  
 پنج سپهر او بجز سپه  
 سایه پید او بجز روز  
 صدق افکنده موج بر کلاه  
 فضل پیسخ پیدا در جان  
 در عایش بر زبان سر بر  
 نام برده دور با پس و نیر  
 آن قدر قدرت قضا همان  
 نامر الدین که شمع حضرت و نیر  
 طاس بر این مظهر آنکه ظفر  
 آنکه بینه و کلک را رونق  
 و آنکه جز با سب او نندارد زرد  
 دست رایش کوفت خلق غیب  
 دو تشش را چه مرغ استیلا

چمن شامش چو ارکان چار  
 فارغ از گردش قرآن و سوار  
 نرکشش همچو عاشقان پیدار  
 و اید نشو را بنوده گشت ر  
 پیکته بر در دیده سینده غار  
 پی سب در کشیده چادر قار  
 همه اطراف خویش در پناه او  
 نو نوسنگ بر فراز شهور او  
 در جب کوی ز ابران هموار  
 سر زلف نقشه دست چنار  
 آن ملک سیرت ملک آثار  
 نه پای بیمار عدلش بار  
 همه بر در کشش که آرد کار  
 و آنکه بگشت تیغ ر لولزار  
 قشای زمانه را رخسار  
 بر کشیدند آرد درون سمار  
 سمش را چه بخواست ظهار

این کلمه شامش است که در این کلام  
 در این کلام شامش است که در این کلام

دلش



نه ای دلش زبردست تبار	نه معالیش پایال تپاس
غور زمش بافتن دشوار	کار خوشش بافتن آسان
پای خمش برام بر دم مار	دست جودش همیشه بر سر خلق
خان ز پر از رفت نه بسیار	رایت او جنبش اندک
سر چه درایش بگم گفته پاره	روز کارش بطبع گفته کبیر
گفته با فلک او قدر اسپار	بسته با حکم او تفتن پست
سایه شیر و ایشش بشکار	دو شته شیر مرغ را و ایم
کرده یک عزم و یک زبان لوزار	ببر کیش کاینان کان
اقتاب سیاستش بعبار	کرده دوش بود در اندید
سر و مانند دست و سوسن انوار	تا جهان لاف نیکیش نیست
چون کنند آفتاب را انظار	ای عجب لا اله الا الله
هی قد بر در تو خزانان باد	ای قصار در تو جوانان جا
شعله باس تو سار به تبار	سرخ سحر تو زمانه نوزد
گشته قایم جهادای و تقار	کوه را با طایفه حطت
فتنه را در زمینها بیعت ر	جیش عزت دلیل بوده بسی
قلبت معجز نیست باطل خوار	رایت آیتت حق کستر
تا جهان را در شیر گشت پستار	رتبت فلک است تو نوزد

بنا بر این است که این نوزد پند

چون گویند

حرف

چه عجب زانکه خود در پی نیست	فلک را در جهان چو دریا بار
صاحبانی چه از آنکه فلک	دارد از زمین چوین سخن آزار
اندرین روز تا بادت خویش	نکر اندر میان خواب و بختار
بیشکی چندی ترا شنیدم	زین شتر که بر شعر ناممور
نشانی فکرتم چو از طرف	گشت معنی ستان و لفظ سپار
گفتت صاحبان فلک بشنید	گفت بان ای سلیم دل زینار
این ندایش در سخن نشان	این سخن پیش بر زبان گذار
آنکه تو قسح او کند تعیین	خرد و صاحب بر سپهر لار
و آنکه دارنده در مراتب فلک	بندگانش لوک را تجمار
آنکه امرش به با فلک میر	و آنکه بنیش به با دوقار
و آنکه سرگز بسج و چه نمید	فلکش قرباب و آینه یار
و آنکه از روی کسب یا در بست	نه بیون سپاه و عرض سوار
تخت خاقان بگوشه باش	تاج قیصر بر پشت دستار
صاحبش خوالی ای کفای کجا	بان کرت می نماید گشتنار
ای دران پایه کز بندی مست	از در ای ولایت گشتار
خست از تیر چرخ ناطق تر	دست از لطف زیند و عجز پدار
بند ای ابر برین مقام رسد	هم شود بی زبان ترا ز سرفار

در این نوزد پند  
بنا بر این است که این نوزد پند  
چون گویند



من دیزی میگویم و رتبه	بر ساطق تو از صفار و کبار
بچ صاحب سخن بیار و کرد	انچنین بر سخنوری بسیار
تبار و بزم ز سر وی را کل	آب و دیر عسکری را غار
فلک مجلست ز سر و رخسار	با و چونانک بشکند کلزار
دور زمان و صیت همچو ابد	پای پرده نموده از قندار
و ایمان و دامن دولت تو	انس و جن با عشق و الا بخار
جانست از هر زو خط مستغنی	
جانست از عمر و مال بر خوار	
دوش در جوان بت عیار	تا بروزم نبود خواب و قرار
سعد با ما و ز سر بودم نس	سعد با آه و ناله بودم کار
نه کسی بگزینان مرا نوس	نه کسی بگفتن مرا غمخوار
سیر بستر ز اشک من رنگین	سعد کشور ز آه من پیدار
دغم از خون چو لاله خود رنگ	اشکم از غم چو ناله شهوار
بره رویم ز غم دست بکود	دل و جانم بر تیر حبه فکار
دغم از رخ زرد سپهر تیغ	دل از درد و باره سپهر آزار
نغمم سر و سپینه آتشگاه	دستم تشنگ و دیده طوفان بار
گاه چون شمع تو تان آتش تیز	گاه چون از جنت ناله زار

در روز

دست بر سر زمان سخی گفتم	کای فلک است از جنت به بار
تن بفرمود چند ازین گشت	جان بیالود چند ازین آزار
تا کی این جور کردن پوست	چند ازین نفس بودن عوار
بر که ز از ره جنت و هرا	رو ز کی چند یعنی بگذار
فاستم نیست از غده ای پرس	پیش این غم دست غم سپار
این سخی گفتم و تمسیر کردم	خاک بر سر ز گنبد دوار
یا چون نامهای من بشیند	گفت با من بسید دران شب تار
کمن ای انوری خوش مزاج	که شدت بخت جنت و دولت یار
باران زه کشش که بار و کر	بر نایبیت ایزد از غم و بار
بند بکش و چرخ شگ به اش	راه نمود بخت باک مدار
بتر آورده سعد کردن روی	روی ز می در که خداوند آرد
خامس سلطان غلبک گزشت	در سخت است چو ابر بسیار
سوی بر سلطان زبان نوبه	طبعش از بهر بخش بسیار
نظر لطفت او بر آن گرفت و	باید برست از زمانه خدای
زیر تر حامی دولت است او	چو سخی تن چه صد هزار سزای
رو بر سپهر ابراب که پیکر	چون برون آید از پی پیکار
مرکب ز سره طبع به غفلش	که تن با دپای جوش نهار

که شدت بخت جنت و دولت یار

در روز



که زمین را کشته ز پیو به سوا  
 بر باید شهاب ناوک او  
 پیش او داد مرغ و صفت جنگ  
 مده آرد گرفت در دندان  
 سایه رخ و عکس شمشیرش  
 نسکسین خاک کرد از انده  
 ای برکت چو وارث داود  
 ای چو خست سزا محنت کوی  
 تا چو تیرت کار دولت تو  
 تو بشدی نشین که گشت فیک  
 بس ترا پشت نصرت بزدن  
 آنکه در دین تو دار و قدر  
 رفعت این را امید به تشریف  
 بنده نزار بکلم امیدی  
 عالمی را چو از تو شکر کردی  
 در ز اقبال قسرتی یابد  
 جنت از جور عالم عافی

که سوار از زمین کشته ز جبار  
 انجسم از پهن و نقش از دیوار  
 تحفه و هدیه از برای شکار  
 دیده آرد گرفت در شکار  
 که بنفشه بر جبال و کمار  
 آب آن قیر کرده از ایثار  
 ای بزمی چو حیدر کرار  
 وی چو دست سزار خد متکار  
 پزبان است خضر چون بوهار  
 خود بر آرد ز دشمن تو دمار  
 بس ترا یار دولت و اوار  
 و آنکه برد که تو یابد بار  
 دولت آن را هیچ نهد مقدار  
 بدستی گفت از وجب شمار  
 گشت در دام خدمت تو شمار  
 پیش تخت تو چون صغار و کبار  
 رست از کمر کیستی مکار کرده

کرد در منزل قبل نزول	گشت بر مرکب مراد سوار
تا بنامش برنگ روز چو شب	تا بنامش بفضیل نوز چو نار
شب اعداوت را مباد کرد ان	روز شادیت را مباد و گنار

پای به گوی و عاهدت در بند  
 سر به خواه و دشمنت بر وار

ای در بنر وحیدر که ار روز کار  
 سمور کرده از پی امن جهانیان  
 در دسر خیز خرابی مستی شناختند  
 واضح پیش پای تو اشکال ما ذرات  
 رای تو آرد رای و دقمای آسمان  
 زان سوی آسمان بصرف برون شای  
 قدرت برون باند چو بنای کن فکان  
 و در درون دایره ماندی ز رفتش  
 بعد از قبای قدر تو ترکیب کرده اند  
 جزوی ز ملک جبه تو اقطع اختران  
 با خج بود تو نه سمانا و فاکند  
 پیش تو بر سپیل خراج آورد قضا

وی راست کرده خیمه تو کار روز کار  
 ممان حرم تو درود پوار روز کار  
 ز اندم که دست حرم تو ممان روز کار  
 و اسان نیز و عزم تو دشوار روز کار  
 انکار کرده دفتر سپهر روز کار  
 که قدر و قدرت تو شای بار روز کار  
 میکرد طسرح دایره کردار روز کار  
 در رسم نیایدی خط پر کار روز کار  
 این مفت و شت پار و کلوار روز کار  
 نوعی ز رسم خود تو آثار روز کار  
 این مختصر خزانده انبار روز کار  
 سرچ آورد ز اندک و بسیار روز کار



زمانه که هست تو چون ملک دهر  
 ای وقت کرده دولت مورد کعب  
 تو بر این آفت نه همانا بدل کند  
 زیرا که روزگار بر اینک بنده است  
 تا بندگی تمام شد از او کس نماید  
 چو دست چو در جهان بهای او باشد  
 طبیعت چار سوسی هفتاد چو بر کشت  
 ای در جبال عسوه علی وارن باشد  
 تیغ جهادت از پی تمهد افتد آتش  
 روزی که زلف پرچم از استوب مهر که  
 باشد ز پریم شیر علم شیر پشه را  
 در کوفت ز غایت تعیل کشته چاک  
 و اندر کبریا که عزیمت بیای در  
 تو چون ملک بآب فرو برده از ملوک  
 ترجیح داده که آجال خلق را  
 زود تو در کش کش اگر بر فلک خورد  
 پروان کند چو تیغ تو گلگون شود بجزون

درهم

در نظم این قصیده ادب را نگنم  
 سرچند نام و کینت تو نیست اغزو  
 دانی که جز بحال تو لایق نباشد این  
 که تو بودی خضر اصم که بر سمش  
 در محبت که ز سپید گوید صند زبان  
 تا ز اختلاف بیخ و شرابی فدا بکون  
 یاد همیشه رونق با تار ملک تو  
 دست دوام دامن جاوه تو دوخته  
 در عرضه گاه تو کبک نیون کبرایت

در زینهار عدل تو ایام و پس ترا  
 و سر حفظ خدای داده بزینهار روزگار

جلستین ملک دو تا کرد روزگار  
 در بوستان ملک نمایی نشاند چرخ  
 سر شادی که نشسته ز ما فوت کرده بود  
 بار و ضمه مالک و ملت که تا ز باد  
 محتاج بود ملک به پیرایه چسبین  
 نظم جهان نواد می پیش ازین ز بغل

اقبال بر ابو عده و فا کرد روزگار  
 و آن را توین نشود و فا کرد روزگار  
 از ابلک لطیفه قضا کرد روزگار  
 سعی حساب و لطف صبا کرد روزگار  
 آخر مراد ملک رو اگر روزگار  
 آخر طریق بخل را با کرد روزگار



ای بی بدین و صاحب ایام شد  
ای آیتی که زنده آیات من است  
دی کوسری که واسطه عقد کرام است  
کج قند ز زایه تهری کرد آسمان  
سری تو ای رضای تو سر خیر حیات  
آنجا که حکم سپنج و نفاذ تو چو شد  
در مع خدمت تو که آمد که بعد از آنش  
و اینی که ذکر صاحب ریافت و ذکر تو  
مترق که از عنایت تو سایه یافت  
سر که از رعایت تو بهره نذیر  
در بندگی صادق و صافیت برگزید  
ای نوری در امانت سرد چون کنی  
خرد و کار دولت و دین شمشیر  
این کام دل عطیت تا کند جاها است  
پرو زنده که تا بقیامت ز نویش  
آن خردی که پیش نظر پیشه را پیش  
آن آسمان محل که بس خراج داد

دیدم چه خدمتی بسته اگر روزگار  
در شان ملک خوب او اگر روزگار  
از دست عیب نیک جدا کرد روزگار  
تا خاک برابرک و نو اگر روزگار  
دایم نظمه عین رضا کرد روزگار  
بر حکم جح چون و چه اگر روزگار  
بر من زیند فتنه بها کرد روزگار  
بر عهد دولت تو دعا کرد روزگار  
موقوف افتاب فنا کرد روزگار  
کل مهربانی نقش بنا کرد روزگار  
وین بندگی ز صدق و صفا کرد روزگار  
این سعی کی نمود و گنج کرد روزگار  
کش خدمت خلا و ملا کرد روزگار  
پی خون جاها او چه عطا کرد روزگار  
سقف سپهر وقت صدا کرد روزگار  
پشانی ملک قفا کرد روزگار  
خو رشید را چه سایه که کرد روزگار

آن کز برای خطبه ایام دوستش  
وان کز برای خدمت یمنون و کیش  
دست چنار دولت فراک او زینت  
پشت بنفشه خدمت بیرونش خرم زاد  
شاهی که در امانت قدش بچشم وصل  
خانی که در جهان خلاش بکزان  
در موی که بپیکش از جبر کیش رست  
چون اردنای نیزه بچید و کفشش  
ای خردی که فضل از ختم و خلق است  
جم دولتی که در نفسی کلیه مرا  
با من تو کردی آنچه سخا تو اندیش خرد  
در خدمت تو قدر می خواهم کم کون  
ای پادشاه کال تو جایی که از عسلو  
من بنده را از عاجزی اندر شای تو  
دست ذکای من بجال تو کی رسد  
ذکر ترا چه نام فزاید شای من  
تا در سراپای شادی و غم در زبان فتد

بر چسب ارداو دعا کرد روزگار  
بهرام را کلاه و قبا کرد روزگار  
زانش مرم با دوسو اگر روزگار  
زانش چون خودش دو تا کرد روزگار  
از قالب سپهر سما کرد روزگار  
از غم پر پیکال غا کرد روزگار  
بر شیر پیشه جیس فنا کرد روزگار  
در دست ختم نیزه عسا کرد روزگار  
آن باید کاصل خوف و جا کرد روزگار  
از نعت تو عرش سبا کرد روزگار  
وان دیکران و غا ز غما کرد روزگار  
زین پیش با من او چه جنا کرد روزگار  
اول جاب از او ج سما کرد روزگار  
تا حشر با عیال حیا کرد روزگار  
گیرم که کورم ز ذکا کرد روزگار  
خود نام تو ز قصه و ثنا کرد روزگار  
چون نیک و بد صواب خطا کرد روزگار



اندک خا و خسر و صاحب نفاذ باد	سراسر کان قرین رضا کرد روزگار
در دولتش کپش دوامش غفل شود	
دوران کونستش بقا کرد روزگار	
بر من آمد خورشید نیکیان شبگیر	بقدر چه سپهر و بلندی چو بدر سپهر
سزار جان لب لعش نهاد بر لاش	سزار دل سر زلفش کشیده در زنجیر
کشاده طره او بر کین جانها دوت	کشیده غم او در کان ابو تیر
بین صفت بو تاق من اندر آمد بود	چنانکه آمده بی اختیار روی تیر
نه در مو افتش ز محنت بخت روی	نه در مقدم بر رخ رسول کج سینه
من از خرابی و پستی بجای که درو	بجز بودم ازین عالم از قیل و کثیر
بعده لطیفه باین من فسر از آمد	مرا چو در کنت خواب و خار دید اسپر
بطعنه گفت زسی بی ثبات بی معنی	ز غفلت تو عفان و ز عادت تو غیر
سزار تو بگردی ز می سوز دی	همی جدا نشوی زو چنانکه می از شیر
چه جای خواب و غارت چند خسی خیز	بذره شو که در آمد بر تو کب میر
امیر عادل موده و احمد عصی	که عدل دست بهر نیک در بشیر و غیر
بزرگ با عدای که کویا سس کند	هم جهان بزرگیش زیت عسر عیش
براستان قدرش قصانیا در کنت	که جنت با در کان و نشت کرد خیمه
سراپنجواسته دوم کرده که ستم	سراپنج بسته زاقبال دیده چرا که نظیر

مهر بریت بلک اندرون چنان صیاب	که در جنت تهر او در وقت میر
ایا با من جاه تو در سپهر نمان	و یا چه عید خود تو در وجود حقیر
نکنده رای تو در خاک او است مهر	بشسته کاک تو بر آب جوی آیت تیر
کنه لطافت طبع تو بحر را میران	و در شمایل مسلم تو کوه را آشوب
ز تشنگ قدر تو انگ فلک چو شاخ بقم	ز بیم تهر تو روی اجل چو برگ زریز
اگر چه دشمن بامت سخی نجواب غور	همیشگی نه بیند مکر سر در سیر
سزار بار بر رفتت بر زبان گفتا	که بر زبان منان تو اندش تهر
که بود با تو همه پوست درو فاج پیاز	که روزگار بلور زنده در دماش سیر
عشرت خاصیت تو ز تصور قصه آن	سلسله بود اینت اندران تفسیر
قیاس باشد از آن راست تو درین می	دلیل باشد ازین حربه تو درین تیر
که کشکان جهانی زمانه را قفلت	معاینه نه خبر زنده میکت بهر تیر
ز می میان تو اسپر اروج را عاکی	ز می میان تو ایات خود را تفسیر
اگر مقصود اندر نشات معذورم	که خاطر است پریشان و فکر تفسیر
سخن بیاید قدرت غیر سرد و رند	بقدر قدرت و قوت نیکم تفسیر
سزار بار بهریت پیش گفت مرا	خود که کل جهان را در برت و تفسیر
که مان و مان میر این شویش خدمت	که گفته بای نغیر است و ناقه تفسیر
برو که فکر ت تو نیست مرد این دعوی	مکن که خاطر تو نیست مرغ این تفسیر

میر



ولیکن ارچه چنین بود داعی شودم	میگردد بجز آن جگر چه از طبع
که این شرف اگر این بار از تو فوت شود	بجان او که تن جان بر ایام زنجیر
اگر چه است بفضاعت بفضاعت در جات	به بی نیازی خود منکر این زمین پذیر
مخلاف نیست که در ام شاعر خدمت تو	برین وسیله این شعر هیچ فرد و دیگر
ولیکن از تو چه ترشیت نیز یافته ام	و کرم باید ز منت چه میدم بر خیر
مرا بکوی چه باقی بود ز وقت شغل	چو در معامله از اصل بگذرد تو غیر
شرح حال همانا که هیچ حاجت نیست	زبان حال بر این میکند تقصیر
مرا غرض شرف بازگاه عالی است	که ساحتش شرف باد بر سپهر اشیر
همیشه تابانود هر در قیاس چو آن	بر وضع و شرفت و بر طبع و کبیر
بطبع تابع رای تو باد بخت جوان	بطبع قابل حکم تو باد عالم پیر
ز اشک دیدم خواه تو سفید چو قار	ز رشک روز بداندیش تو سیاه چو قیر
ز دست قامت آن کوز همچو قامت چنگ	ز چرخ ناله این زار همچو ناله زبور
گرفته موی و زونی برون کشیده اهل	
سود جات ترا همچو موی را از جیمه	
خوش نواهی انداز جای فضل و سز	کسی نشان ندید در جهان چنان کشور
سواد او پیش چون سپهر زمین رنگ	سواهی او بصفت چون نسیم جان پرور
بخایت بر سر کشش عقیق ناله بار	بصفت بر خاکش مهر خایه بر

سیا

صبا سرشته بگاش طراوت طولی	سوا نمفته در آبش ملاوت گوشه
کنار دجله ز خوبان سیمین خلق	میان رجه ز ترکان ماه رخ کوشه
سزار نورق خورشید شکل بر سر آب	بر آن صفت که بر آکنده بر سپهر شر
بوقت اکیه صبح شرف رسد نو بشیند	بگاه اکیه بصبح آگشده صبا لشکر
دیان لاله کند ابر معدن ناله	کنار سبزه آکنده با سپک عنبر
بشبه باغ شود آسمان بوقت غروب	بشکل چرخ شود بوستان بوقت کور
بوقت شام می این بر آن سپارد گل	بگاه بام می این بر من دهد اختر
برنگ عارض خوبان غمخی در باغ	میان سبزه در نشان شود گل اهر
شکفته ز کس بود یا میان لاله پستان	چنانکه در قبح کوهرین می اصغر
بستا که لاله دروزان بر آن صفت که بود	ز شک فایده آکنده بستین مجر
نوی میل و طولی خورشید مکه سپار	میکنند خجل طنه های خسیا کر
برین لطافت جای من از برای امید	بغال نیک کریم سفر بجای حضر
نماز شام ز صحن فلک نمود مرا	عروس چرخ که بصفت روی در چادر
بدان صفت که شود عرق کشتی ز برین	بطرف دریا چون بکشد از او لشکر
بگرد کشند خضر اینان نمود شوق	که کرد خیمه مینا کشیده شورشید زر
ستارگان همچون لبتان سیم نام	برک مهر را آکنده نیلگون چادر
نبات خوش میبکشد کرد قطب چنان	که کرد حسته فیروزه کوهرین زیور

کتابخانه ملی ایران



بر آن مثال می یافت راه کاکشان	که در نیشستان بر کشید هفت صبر
نریخ که بتا پیدایش پرورین	چنانکه در قح لا جور و صفت در
سپهر کنفی نقاش نقش مانی گشت	که سر زمان بکار در سزا کوته صود
ز بیج دلوتا سپید پیکر کیوان	بشکل یسوع فرو زنده در میان شهر
همی نمود در خشنده مشرقی در جوت	چنانکه در دهه خواجهان ز غریب چادر
ز طرف میزان می یافت صدمت مرغ	بدان صفت که می تعلی ملک در ساغر
چنانکه عاشق و معشوق در نقاب کاش	بتافت نیز در روشن و زهره از کار
بر سر بخت بزان سپهر آینه رنگ	زمان زمان بنودی عجایب دیگر
فلک بعبت مشغول در من تپوشه راه	جهان به بازی مشغول در من بقرم سفر
درین سوسس که خزان نگاه برین سپهر	بدان صفت که بر ایله ز کوه پیکر نور
فرد گشت بجناب عنبرین سنبیل	فرد گشت بچو شتاب برین شکر
همی گرفت بلو و عقیق در با قوت	همی صفت ببنادق بنفشه در جرم
سر شک ز کس لاهی نمود در زلفش	چنانکه در یخینه بر سپهره دانهای کور
ز بس که بر رخ خورشید نه دو دست چشم	کش چو شمع سخن گشت در کس طوفان
بعینه گشت که عدو و فای عاشق بین	بطرف گشت که مهر و موای دوست بگر
بنو و مسیح کانی مرا که دشمن وار	بدین مثال میندی بجز دوست کمر
بجوی بجز من و شاخ خسته بی مشکین	متاب رخ زمین و جان نوشدلی شکر

بجای طعم چینی سوامنه بالین	بجای طعمس روی مکن زمین بستر
خدای گشت حضرت بر مثال مشیت	رسول گشت سزاست بر مثال ستر
بجاشوی تو کپی موی من نیایی خواب	بجا روی تو که پردی من نه بینی خور
درین دیار بگفت نیابت متنا	درین سواد به انش ز بخت سهر
کینه چاکر علت سزا از افلاطون	کینه بنده فضل سزا از اسکندر
ز شکلهای تو عافیه جان بطریق	ز حکلهای تو قاصد روان بپوش
تو آنکسی که ز فضل تو فاضلان علق	بجاک پای تو روشن میکنند بصر
جواب دادم کای ماه روی غایب زما	بآب دین مزین بر دل برسی آذر
قرار گیر و ز سپاهان بوزگار بگرد	جهو را باش و ز فرمان ایزدی بگذر
سو انگر دتن من برین فراق و دواع	رضا نداد دل من بدین قصا و قدر
و یک حکم چنین کرد که در کار جهان	ز حکم او شوان یافت بچگونه مغز
بصبر باد فلک در حضر ترا نا صر	بعون باد فلک در سفر مرا یا نور
و دواع کرد بدین گونه چون برفت جهان	بسیم خام چینه دو و بکند اخضر
بشکل عارض کلک او می تا پند	فروع خسرو سیارکان بشرق در
عالم وار چنانکه م کونج قافل بود	سوار گشته تو کوه میون پیکر
پایک بیات قشاده دم کوزن برین	عقاب طاقت قضا شکوه طوطی پر
توی تو ایو باریک دم فراخ کنی	واراد کردن کوتاه سم میان لاغر



بوقت بلوه گری چون تازو خوشنما  
 بجای گسند سواد و پای او مدغم  
 خورشید و درخشندگی انوم در کابل  
 بیرون نوبت رسیدم در آن دیار و زمین  
 مرا بحضرت عالی تقی پنی فرمود  
 سزا فضل درو لفظها میر و لکش  
 بدان امید که شاه جهان شرف دوم  
 بر دو ماه بسازم نه علم تصنیفی  
 برین مثال بود یاده تازه در عیبی  
 بماند نام سکندر بر آرزو یا نصد سال  
 جهان نخواست مرا بخت شاعری فرمود  
 ز بکر خاطر من صد طویل در بر رسید  
 برین فصاحت شغری که چشم او در کور  
 بدان ندای که از مرغ خویش بی آلت  
 بنور علم که دانا بدو گرفت شرف  
 بلیغ عقل خسته که او است بیخ خیر  
 بیفش تا غده کور است چیل کردن نه

بامه

با شهای وجودات اولین تو کرب  
 ببول جنبش حشر بخی صفت مج  
 با عقاد ابو بکر و منزلت غار بق  
 بزور رستم دستان و عدل او مشهور  
 بجاک پای جهان شهید یا قطب الدن  
 کزین دیدار نام کسی که وقت سخن  
 ز فضل خویش درین فصل هر چه میرانم  
 اگر چنانکه در پستی او استی گنند  
 سزا رسال بقا باد شاه عالم در  
 بجای بسیدان چون نسیم باد شمال  
 سرهم ز خواب کان شد بن نو سوسا  
 بخلط گفت که عورت چگونگی میکند  
 نکندت که گمن بر بجای و وصلت من  
 جواب دادم که ای ما چو شیر سوی  
 و لیک شاه به تیغ باده مشغول است  
 جواب داد که چون طاعت فرات نیست  
 یک قیسده خرابخواه دستوری

با سده ای متولات اخیرین چو  
 برات از د چون بجان چو شیر  
 بر سکاری عثمان و صیبت جیدر  
 بجای خرد و سامان و ماتم نو ذر  
 که ست مفر سو کند نامها یکسه  
 بجای خضم مناظر نشیندم حیر  
 هر انگسی که ندارد در اسمی با در  
 خدای باد بخت میان ما داور  
 که ست کراش کردن حکم را جور  
 میرساند با روح بوی عنبر تر  
 خیال آن بت شد و قد نسیرین بر  
 بود کوشش است را نصیحت که مترا  
 که سر کسی که گشت بر بوی بر و کفر  
 مرا بحضرت شست سر چه نیکوتر  
 نمیکند بر سستگان خویش نظر  
 دران مومن مشین روزگار خویش بر  
 ز بارگاه خداوند تبارک و تعالی



بنام دولت بود دشت و بن زنگی	پادرومی و دو پستی بجای آورد
بشم که گفتم طبع نیند یاری	ز گفتم تو اگر مدحتی بود در خور
بلوح شاه بخواند این قصیده غرا	ز نظم خویش تن آن رشک است آرز
ز می بقای تو دوران ملک را نغز	خنی لغای توستان عدل را زینور
بیارگاه تو عاویس ترا چون خاکان	بیزنگاه تو پا که هزار چون قیسه
ز امن داشته غم تو پیش فرست	ز عدل ساخته غم تو پیش غم سپهر
ز بیان تیغ تو پیوسته در دمان عده	پستان ریح تو عمواره در دل کافر
با قشام تو بنیاد وجود آبادان	با احترام تو آثار بخت زبر و زبر
گشاده نیت تو خورشید بر نطق سپهر	نهاد و تخت تو افلاک بر ساطع قر
ز وصف عدل تو باشد زبان بر قاصر	ز نعت علم تو کرد دیوان من مضطر
ز نایح تو شود که خشم شیر زبون	ز سخن تو کند وقت کینه بر حسد
شرف باطاعت می پرورد ترا در ملک	سز بنای می پرورد ترا در بر
دوستان سزاده که ستند ازین درخت	سبارک و منزی که مران و نام آور
کزیند برین آیدین اختیار ملک و شرف	پیستوده و والدین افشار عدل و منتر
ایسر نایح آن گشته زنده چل زبان	مطیع سخن آن گشته تر ز شیرین تر
سز در یکپو خورشید چتر این را طوف	رسد ز شهر سیمرغ تیر آن را پر
سمای این شده ایام عدل را قون	عطای آن شده و قر نغز در امار

ع

ر بیح سمت این کرده با سار و بران	بر بیح دولت آن گشته در زمانه سحر
شال ملک تن آنج ملک سلجوق	نشان دولت آن فردت سبخر
کال یافت به دوران ملک این دایم	سزوف گرفت باقبال عدل آن فیه
بوقت کینه قضا و غلاف این نایح	بکاه و حلا قدر در دنیا من آن نخبه
میشد در شرف ملک شاه باوند	غلام و مار که برسته پیش تخت پدر
خدا ایگانه امید داشت بنده می	که در شای تو بر سر دوران شود سرور
ببادگاه تو سر روز پیشتر کرد	کنون بر سم رسپی تا سپرد و پستر
ز دخل نیت منائی و خرج او چمد	ز نفع نیت منائی و دام او پیر
اگر چنانکه در شهر یار و پستوری	علامه وارد و پوسه آستانه در
بسوی خانه که اید ز بانها پرشکر	
پاد و بار خد کرده شوره چو شرر	
شبی که داشته ام او شاد رخ و لبر	بدان صفت که نه بجهت چه دیدم نه سحر
چنان شبی که اندی که گشتی نزد	سپهر باز بر او ای شبی دیگر
سواسیاه بگرد از قیر کون خضآن	فلک کبود نمودار نیلگون مغضه
چه افکار انگر بر اختر از فلک خشان	و دمان سر اختر در جان من او صد انگر
رخ زانده جان زده جان بر جانان	بزم زانش دل خشک و دل برد لبر
ز آرزوی لب شیرین او همه شب	بدم زانش دل مجو اندر آب شکر



بنو و هر چه عالم کسی مرا بوس  
کسی بزرگترین برفی شده گردون  
رخز ز کبر پراز خالهای شکوفی  
ز کرم و تارک من چشم علویان شده کوه  
فلک زانده جان کرده مرا بالین  
شب دراز و چشم می ز نوک مره  
نه بر فلک ز جیاشیر صبح چرخش  
بدرت عشه همه شب کفر دامن  
دسم بر وز شکایت این فلک بگم  
نظام ملک پست سلطان و صد روی  
محمد آنکه وزارت بد و نظام گرفت  
سپهر قدر و زمین علم و آفتاب لغا  
جهان مولا حکام او به نیک و بد  
یکی بدعت او روز و شب گشاده زبانی  
ز عام خویش توفیق او سپرده قصا  
نه از تو اوقات او قدر بسیار روی  
غافل مرکب او دار دان بها و شرف

کر

کرین گنده و سوان نخله ر اید  
اگر عموم عقابش گدگند بر بحر  
شود ز راست آن خاک این چو چهر  
اگر تو چو خفاغ اینش می چو جب  
و کر سخای مصور نه می سر کر  
ز سیم و زور و کرم آسمان باشد  
ایا با بسش بخشش ز آفتاب فون  
ترا سز که بود که طاعت و فرمان  
مرا سز که بود که نظم مدحت تو  
بدا ز جهان اگر اندر جهان کسی باشد  
اگر بکبت و بر مان مثل شده افلاطون  
زقت حکمت و بر مان درین مانند مثل  
تو آنکی که ترا مثل نافرین ایزد  
سخا بنام تو باید می چو جسم بروج  
وجود و در بحالی کف تو ممکن نیست  
اگر ز آتش خشم تو بد پس کمال ترا  
تو آن کسی که با فلک خشم شوی

و فلان گنده بزرگان ملک را پس  
و کر سیم تو آتش گدگند بر بحر  
شود ز سیت این اب ان بخار شتر  
که لفظ او سرور زاید و کنش کوه  
که عطف بکث را او ای کی بسکر  
همیشه سیل او را زمین را بگذر  
و یا برفت و سمت ز آسمان بر تو  
فلک غلام و قصا بنده و قدر چاکر  
ساخت روز و سیما شب و قلم مجور  
تو آنکی که از پیشی و بدو اندر  
و کو کجاست و فرمان مثل شده اسپگند  
زقت شمت و فرمان درین مانند  
تو آنکی که ترا شنبه نادرید اختر  
جهان بقر تو ناز می چو شاخ ببر  
نه ممکن است عرض در وجودی جوهر  
باب حق تو حاجت بود و جب شتر  
سوم خشم تو سر زینش را بسوزد بر



چه غم خوری که کبر پیکال تو بشل سمان کند بعد و تیغ تو که با پسیخ	بر آسمان شود از قدر و منزلت چه قدر پیک اشارت انگشت کرد سپینبهر
میشد تا که بود با دو خاک آتش و آب بقاقت با دو خاک چه بود آتش و آب	تو ام عالم کون و فساد در دور نرم بخت و قرین دولت زمین دور
که قول در ای هو است تو ام عالم است از آب ز خاک ز باد و آرزو	
بسر کند اگر بگذری ای باد محسوس تا نه مطلع او بر تن و آفت جان	تا نه اهل خراسان بر خاقان بر تا نه مقطع او در دل و سوز جگر
تا نه بر نقش آه غریبان سپید آتش خورشید از زمین مظلومان خشک	تا نه در شکست خون شهیدان منبر سقط غم آتش از دین خردمان تر
رایش کرد و معصوم از تو کاه چاه تا کون حال خراسان و رها با بود	خون شود دم دم دیده از وقت غفلت بر خد او نه جهان خاقان پوشید بگر
نه نبود دست که پوشیده نباشد روی کار با بسته بود پیش در وقت و کون	ذره نیک بدنه خاک و صفت اختر وقت آنت که راند سوی ایران لشکر
خسرو عادل خاقان معظم کز جد دایش فر تانت که در پیش ملک	پادشاه است و جهان از بهنفا و پدر پیر شرف اندی سلطان پهلایین خیر
چون شد از هاشم سر تا سر تو را نیا کی رود او را دیران را ایران یکسر	که کتی فارغ و آسود دل خلق خدا مست در دم و خطا امن مسلمانان را

با زخا بد ز خزان کینه که واجب است ای کیو مرث بقا پادش کسری عدل	خو استن کین پر بر سر خوب سیر وی سوز جگر قفا خسرو افرویدون فر
قصه اهل خراسان بشنو از لرطت این دل افکار ریکر سوختگان میکویند	چون شیندی ز سر رم بایشان بگر کای دل دولت بدین با توشادی ظفر
خیرت مست کزین زبرد بر شوم خزان بر بزرگان خراسان شده خزان سالار	بخت کین خراسان کشته ز رود بر گریبان جهان کشته ایمان سرور
بر در دهان اهرام قرین و حیران شاد الله بر مرک نه چنی مردم	در کف زندان ابرار اسیر و مضطر بگریم در شکم مام نیایی دختد
مسجد جامع سر شهر ستورانش را خطبه نیکه بجز خطبه نام خزانک	پایکاهی شده نه سقش پیداوند در قراسان نه خطیبت کون نه منبر
کشته زنده کرامی را اگر ناکان آنکه را صدره غم ز رستند و باز فروخت	پند از پیم فرود شید نیار و مادر دارد آن جنس که گویش خریدت بزار
بر مسلمانان زمان نوح کند استخفاف مست در دم و خطا امن مسلمانان را	که مسلمان نیکند صدیکه ایمان بر کاف بخت یکد زه سلامت بمسلمانی در
خلق را این غم فریاد رس ای شاه ترا بگدالی که پاراست بنامت دینار	ملک را این ستم از او کن ای پاک سیر بجای کی که سیر یافت بفرزت افس
که کتی فارغ و آسود دل خلق خدا مست در دم و خطا امن مسلمانان را	زین فرومایه غم شوم بی غارت کرد زین فرومایه غم شوم بی غارت کرد



وقت است که باید از محنت پا داشت  
زن و فرزند و زوجه یک جمله چو باد  
از ایران که از بودی فردوس بر شک  
سوی آنحضرت که عدل تو گشتت چو فلک  
مر که پایی و غری داشت بیعت آنکند  
رحم کن رحم بر آن قوم که نبودش در  
رحم کن رحم بر آن قوم که جوید چون  
رحم کن رحم بر آنکه نیابند غم  
رحم کن رحم بر آن قوم که رسوا گشتند  
کرد افاق چو اسکندر بر کرد از آنک  
از تو در نامی شده و اینک موافق نصرت  
همچو گشتند کفن چون تو پوشی خندان  
ای سرافراز جهان باقی که غایت فضل  
بهره باید از عدل تو نیز ایران را  
تو خور رگشنی مست فرسان الملل  
مست ایران بشنوره تو ابری نه بار  
بصیفت دتوی امروز تو بی داور حق

گاه است که گیرند ز تیغت کیست  
بردی اسال روانشان در کعبه  
وقت خواهد شد تا خشرین شوم مشر  
نویستن زانجا که ظلم غزان شد چو ستر  
یکند آنکه ز پاست مراد او نه فر  
در مصیبتشان فرو نه کری کار در  
از پس آنکه خود ندی از نازشگر  
از پس آنکه ز دیستان بودی بستر  
از پس آنکه بمستوی بودند سمر  
تویی امروز جهان ابدل اسکندر  
از تو عزم ای ملک از ملک لومش ظفر  
همه خوانند امان چون تو پوایی مغفر  
حق سپردست بعدل تو جهان را یک  
گرچه ویران شد بدون ز جانش مشر  
نه بر اطلال تابد چو بر آبدان خور  
هم بر افشاند بر شور چو بر باغ مطر  
سته اجب قمر حق ضعا برد اود

کوش

کوش ایران چون کوش توران چو تر است  
گر نیاراید پای تو بان غم رکاب  
گی بودی که ز اقصای فراسپان آرد  
پادشاه علی صد جهان خواجه شرع  
شمل سلام فلک مرتبه بران آید  
انکه از مهر تو تا زماست چو از دانش روح  
یاورش با د احق عسره جل و بر کار  
چو قلم کرد دین کار کاران صد بزرگ  
بتو ای سایه حق خلق بگره خنده را  
خلق رازین خشر شوم اگر بر مانی  
پیش سلطان جهان سحر کو پرورد  
دیدم خواجه آفاق کمال الدین را  
نیک دانی که چه در با کجا داشت برو  
ست ظاهر که بر سر کز پوشیده نبود  
روشت آنکه بران جمله که نور کردوزا  
دانم ان ملک و سلطنت دان است  
با کمال الدین انبای فراسان گفتند

از چه مردم است از افت تو این کوش  
غزید بر کشد بازمان تا خاور  
از قبح تو باشد بر خور سینه پیش  
باید خرد شرف قاعده فصل و هنر  
انکه و پیش بود سخن فلک زمان بر  
و انکه بر چه تو گشت است چو بر شمس قر  
تا دین کار بود با تو بهمت یاد  
بیزنه کردار بسند ز پایی کینه کر  
او شیع است چنان کاست را پیغمبر  
کرد کاست بر ما ندر چشمه در محشر  
ای جناب او شده داد کس حق پرور  
که بنا شد بجهان خواجه اردو کافر  
اعتماد آن شد دین پرور نیکو خنجر  
صح اسرار مالک چه زنجیر و چه زشت  
بود ایران را را ایش همه مر اندر خور  
چه اثر بود از او هم سفر هم بخت  
قصه با نهد او ندر جهان خاقان بر



<p>ز روشنی خراسان و خوان ای شرف          تا کشد رای جویر تو دران قوم کان          آنچه او گوید محض شفقت باشد از آنک          چون کند پیش خداوند جهان از سر سوز          از کمال گرم و لطف تو ز پندش          خسرو در همه انواع ضرورت است          که گزید و آنچه در تقاضایم          هم بر آنکوه که آستانه سخن عشق گفت          پیکان خلق جگر سوخته را در باید</p>	<p>که مراد از همه حال است چه اهل از بر          خوشترین پیش چنین حادثه کرد سپهر          بسطت ملک تو میخواند نه جاه نظر          عرض این قصه بر رخ و غم و اندوه جگر          که کمال الدین داری همه آفرین باور          خاصه در شیوه نظم خوشش اشعار خور          چون ضرورتش مشاهده این نظم در          خاک چون آلودی یاد با صفایان بر          چون زرد و دلشان باید از نیکو نه خبر</p>
<p>تا جهان را بزر و ز خویر گیتی پای          از جهاندار می خسر و عادل بخور</p>	
<p>ای بهمت بر ترا چرخ ایتر          برده حکمت کوی از با جوسبا          ای جوان نجی که شبیه مثل تو          بنده امشب با جمال الدین خطیب          عزم آن دارد که خود را کینش          و یکی چه نام که دانی بخت است</p>	<p>و ز بر زکی این نردان و ایضیر          کرده دست دست برابر طیر          کس نیاید درم کردن پیر          آن برای و کلک چون خورشید تو          باز دارد از قلب و از گیش          چو دیگر کارهای با حقیر</p>

<p>خانه این ترا ز پست اطرام          تا با کنون خبر میزی داشتیم          از ترش روی و تیار کی بود          کاودوشی طربان این زمان          یکسرا می باده بان در پیش تو          تخم چون عیش بر خواه ملک          از صفای هستی چون عقل دول          رنگ او چون لعل پیش تو بزم          کز دستی ای بسا شکر این          و زنده فرادست ما دوست</p>	<p>شادی بیکوتر از بر سیر          آنکه در حرمت نباشد نه کزیر          چون جنای عصر و چون عصر          شک کرد از شکال قافیه شیر          و زده باشد اینت کاری بی نظیر          تیر و همچون رای بر کوی وزیر          و ز خوشی و روشنی بان چه غیر          و زنه باری زرد چون برگ زبر          از تو گویم با صغیر و با کسیر          کای مسلمانان این کافیر</p>
<p>انوری پی خود کسایم کند          تو بزرگی خود بر خردان کیم</p>	
<p>زسی ز بار که ملک تو سیف سیر          زسی بیان تو قوسه بزق را قانون          بطل جاه تو در پای سپهر نمان          نوال دست تو بطلان نسبت جویشید          بسی نام تو شد فال شتری مسود</p>	<p>زمان زمان سوی این بنده غریب سیر          زسی بیان تو آیات چو در اقصیر          بچشم خود تو در مایه وجود حقیر          هیچ ملک تو عنوان ما که تقدیر          از عکس روی تو شد جرم آفتاب سیر</p>



که نفاذ می فتند بنزد کارگشای  
 که راه انی حکم تو باد بر احسیران  
 که بود جز تو که در ملک شاه و ملک خدا  
 بر استانت قدرت تعضایار دگفت  
 سوم عا و شرافت از بگرداند  
 باشقام تو شکست اگر قصا و قدر  
 نمکد رای تو در خاک راه رایت مهر  
 صبر کلک تو در شکر کشکان نیاز  
 بز که اراد رسب مال آن و عده  
 بود در مردن شمر تنگی چندست  
 سوز ز لطف تو کراست سماع و طرای  
 بمن رسید ز سم نام مهر و چشمه مهر  
 چنین نمود که جسته زودم می آرد  
 با ستام ضا و نذ کفایت اوست  
 دعاست کفر و جای دعا بود الهی  
 می توقع من بنده خودمین بودست  
 بطرف تو که پند رفت کز شش نقصان

که وقار ز می غنوجش عذر پذیر  
 و به شامل علم تو خاک را تشویر  
 سزا بجست ز اقبال ایست هر که نظیر  
 که جت باد کان یا نشت که در ضمیر  
 پایت چرخ که در جب قدرت قیصر  
 بهمانه جوی بلورینه دره مند شسیر  
 نوشت لک تو بر آب جوی آیت تیر  
 ز غنغ صورت زیادت می کند تا شیر  
 که شد بیون تو بیرون ز عقده تا خیر  
 که از تامل آن پهلوه نیست کزیر  
 بدان دقیقه که آن پهنای کف تیر  
 بقدر خرد نخت از دو جزو لفظ خیر  
 درین ده صفت بزبان شاه و امرویز  
 سزا بر چو تو فارغ دل از صغیر و کبر  
 در آن صفت که از اجزای بندت بر  
 چه در قدم و جدید چه در قیل و کبر  
 بسی تو که نیاید دانشش تفسیر

است  
 در  
 دست

میش تا بنود در قیاس بر جان  
 ز اشک دیده بد خواه تو سینه چو قار  
 ز رشک روی به اندیش تو سیاه چو قهر

ست شمانه بودم افتاده بچرخ  
 چون اصطکاک ترغیب و طریق فوت  
 برعادتی که باشد کفرم که کیت این  
 جستم چنان زجای که جانم خیر نداشت  
 در باز کرد دست بر سینه و در کشید  
 انصاف از آمد و پشت و سر سخن  
 پس دعوات ای که من چست می کنی  
 یاد در حقارت از صبح تا شام  
 تو سر بنای دانش فرود می آرد  
 دل گرم کرده زلف عشق من بر است  
 باری زیاده خوردن و مشرت چو چاره  
 صد در زمانه ناصر بن ظاهر انکه است  
 تا حضرتی بر بینی بر چرخ کرده خیر  
 بر بسته بر خدمت اسباب دوستش

دی در وفاق خویش که دلبر کوفت  
 داد از ره صباغ و بلخ مرا خسیر  
 کت ای که دست در غم و شاد است از کت  
 کا ندم سبای میروم از شوق یا بس  
 کنم چو جزقن گل و شک شکر بر  
 گفت و شنید از امانده و شاد دی و غیره  
 یزدانت بر کنای که هستی زید بهتر  
 یاد در شراب عافه از شام تا صبح  
 خاوش در شکنده که من بود که مان کرد  
 سر دی کن که گرم کنی همچو دل بسک  
 در خدمت جسطا خداوند خواجه خور  
 در شان ملک آیتی از حضرت و ظفر  
 تا مجلسی بر پیشی از خلد برده نسر  
 رضوان میان گوشت و سینه را اگر



گفته که با پیر و سید که باشند  
 فردا که ناف مفتحه و روز سه شنبه است  
 روزی چنانکه کوی فطرت شربت  
 آثار او چو علت ایام برسد  
 پلای چو شک نشا با صبحی کند بگاه  
 دوش آینه که از زک اندیشه خون  
 کر ز جنت نباشد ارمان تا او انکم  
 ای روز زمان عدل تو صبور بگو  
 ای روز کار عادل و ایام شنبه سوز  
 عدل تو بود اگر نه جهان را قاضی  
 در روز کار عدل تو با بنویس میت  
 یکی ز فضل دل دست تو ساخت  
 و ز باقی جان تو تزیین کردمان  
 قدر تو گویت که خیا ط نظرش  
 که دون بر نتایج کلکت بود عیتم  
 بر ملک پیده کلک تو دار دمی نگاه  
 در ملک امر گیت که بود دست سالها

ای چرخ استقامت مرغ استقام  
 حرص شاه عشق جمال مبارکت  
 این در زبان فاش سوسن مند کلام  
 از عشق لغش فاقمت انکلیط موم  
 شکفت اگر کین ترا در قبول مهر  
 قدر ترا شست چنان اختیار سوز  
 از شر دشمن الهی از نهرا که ست  
 بر کشن حسد تو مولع جو آسمان  
 طوفان حرج جان کی را چو غوطه داد  
 نکه از دار بچسب رخسار با تو قدر تو  
 در سایه تغیر تو بر جهان فست  
 چند فلک نظیر تو لیکن بشه با آنگ  
 چون ز تاب تیغ دوده سلوک بی فلک  
 اند نظام شاخس و صد رشید برک  
 دست زوال تا ابد از هر چون تو شاخ  
 ز اول که داشت در تنق فیب نمزوی  
 در خیزه باز از قضا گفت عالمی

ای آفتاب خاطر و ای شتری خاطر  
 کرد تو ای نایب جدا کند اثر  
 وان در بطاق دیده ز کس نمید بصر  
 با انکین می بند و دوستی بهر  
 چون موسم نرم جدا طاقت بر و جگر  
 کای سب او دهان کند از نیش در فکر  
 سستی نیستیش بیکار چون شهر  
 کس در جهان ندیده و نشینده در  
 فریاد از آن ترس که لا خیر  
 آثار نور عاریتی در رخ قمر  
 در طبع کو گنار مرکب کند نمبر  
 هم سوی تو بیده اجل کند نظر  
 که در از طریق نش بهر شش چه سفر  
 وان مشایخ و برک را نوه نواونه بار و بر  
 در چ این درخت نوا نوازدن تبر  
 از ولع را امیسمه و اشباح را کمر  
 ای ما در جهان بجهانی همه سمر



ارده زیر عالم عادل یکی پس	گفتا چگونه گفت در آخر زمان تر
سم در نهاد ام بود پادشاهان	سم در نهاد ام بود پادشاهان
روحی مقدس آمده در صورت بشر	عقلی خرد آمده در حیرت جت
با سنگ علم او پیش کوه تیز پر	با سیر حکم او پیش جیح کند سیر
کان و عدده را بنویسد هر تو منتظر	می بود تا بعد تو چاره منتظر
کلیخ از قضا شنید همان بعد از قدر	و امر و چون بگام رسید از نشا جان
با یکدیگر از شکر قضا تا بر شکر	کرد این بگرد می زمانه زمانه است
از بهر دست تو کش دست بال و پر	دانی چه خود گهای عباد سوای و بهر
کو روزگار خویش بهر کس کند بدر	ورنه نه آن درشت پسندت از کجا
چونما که سطح آب حکایت کند صور	خود خاک در که تو حکایت میکند
ذات تو آمد اول و پس در بر اثر	که بودی سبق مرتبه در جمع وجود
در نیر چرخ و کس نرسیدت بر نیر	من این می نه انم و انم که چون تو نیست
در طول و عرض دامن آفر زمان بگر	در چرخ چرخ اگر نشد دست استانت
تر یک چار ما درو تا شیر نه پدر	تا تربیت کند سه فرزند کون را
و زپای قدر تارک آن نه فرو سپر	از طوق طوق کردن این چار نوم دار
دور آن پستگاه پست دای می شمر	تا واحد است اصل شمار نه از شمار
تا چرخ را داد بود که در این حد	بر هر که مراد تو ایام را امار

جو بنده رضای تو سلسله کوشش	دارند بقای تو سبحان دادگر
بش کسب و کسب و کسب و کسب و کسب	می به مشوق زلف در دهنی در کسب
سینه و آب کفشان به روی دروغ	تا بسبب آواز زبنت بسیم عذار
موشخ زلف کسی که توانی نیست	دای بر آنکه دلی دارد و آن هم کار
ز بار آمد و سنگام در لب کوزار	چه بهداری که ز دلها بهر زینت و زار
تجارت خرد که کل سنگ رخ حور زنده	بویستان جنت و می که ز بوی جنت
سر زواید که بچینه بچینه وقت دار	گشته خواهد که ز رخسار لاله کند بکنار
کار می ساز که سیمی تران خفت بیخ	ست روی بری سخن تا کسب بد باغ
بیش شریفه مست و دل سر دهن	نرسند نه که است بوی پست بار
با نور زواید که چو پستان بخت	کله صد برگ بر در سینه پستان
چوب کسب و کسب این که در کسب	کرد اطراف جبین با همه پیش و نگار
نقش بندی هوا با رنگ بر گل	که در صد دایره بر دانه زلفی بر گل
شکل خجسته چو چکان که بود در کما	برگ سبزه چو می که بر او در کما
کل در است زخنده چو با نوقی جام	دانه چو لولو و چو در سبزه
طنین خجسته عرق آورده زلف زلف	مادر ابروی اشک بر روی زلف
دای کل کسب و کسب و کسب و کسب	روین آنه شان کسب و کسب و کسب











چو چشم تو بستم تو بسید بر بزم جو  
 نه کف سینه معلقان در کار  
 جزوی ز دلی تبت میگو گویند  
 این روشنی کجاست ز لایق  
 بی که هر دو تو در رسته وجود  
 معلوم بود زینت مکان در کار  
 بر جا روی محنت هر دم مکتوب  
 آرد قضا بقوت سوسان مکتوب  
 تیغ بجهل کشیده و هر سو دیده  
 آوز را که فرمان فرمان روزگار  
 گشتم خورش از آنکه از نفس افکند  
 ماند صحن همیشه زرع آن روزگار  
 صدیکت مع تو توانم نمک گشتم  
 صد بار را که بگردم بیا آن روزگار

ای نیست تو هر طند ز صبر است  
 پایست آنکه نابد ز زندگی روزگار  
 ای وزارت جان تو زینت لایق  
 ای جهان بر آمد روی بجهل و کجاست  
 در جبهه محنت آن خواهر سلطان  
 رستی بی غلظت بادشاهی و وزیر  
 رفی آمد گشت خانه کانی با بر  
 جو دعا جز در رست قضا و کار و کجاست  
 که بار یک آمد اندر پرده قدرت علم  
 ارغوان رنگ آمد اندر باغ انقضای  
 در زمین دولت و زطل و غفلت  
 دور است فی طویل عمر و توارسی  
 داده در کس آنقدرت بود که  
 که خاک گردان دیوانت عطا در دایم  
 حرف محبت بار از کوی که کوی است  
 گشت روزی به از دست تو کوی  
 دل دست تو اندر حرفی که نشیند  
 آید از فرج مسرت کجاست در ایام

کسان

است آنکوی کی خسته عالم بود  
 در جهان نه جفا کویان زینت انبر  
 بسج در صحن آرام و آتیه جان  
 کار دلمان غارت سم سینه و هم نبر  
 که بر تویی و ظلم کار با هم گشت  
 کاسان خوان که از دست این نبر  
 نمان دانند که از جمل و قدر و کار  
 کار کن بخت جوان است از سون  
 زیر قلم منبیا قوم تو از دست  
 هر دو در فرد انبیا از قلم و انبر  
 نام لکان از پیشی بر جهان و آن بود  
 کان بنی که بجای هر کی یعنی نظیر  
 خضم از کوی که سخن بچون نام بود  
 بس کشنده چون هوا چنان خوش  
 یکبار از بنید که در سخن شاه بود  
 هیچ تا در محبت از طینت کجاست  
 کی بود با مفتح سوسان و آستان  
 که بر کوزه و بدکان از جلال انبر  
 چه صبح خود تو زانم نیست  
 که نه هر که خود از هیچ کس نه چه خبر  
 بجای بخت تو زانم ران که با  
 کوه سپهر خندان که خواهی کن از چنین  
 آفتاب استان درع و در کجاست  
 از سبب او کی نماند و سر هزار  
 متبا صد زنده که کجا منده را  
 که بگشاید این بخت و آستان  
 هشیماج که هر که ز جفا کجاست  
 در ارض است با نماند تو جلال  
 که لکان انقضای از هر که کوی است  
 در جوی بجهل و بی آرام جو تر  
 نقد صدق است اندر دست کوی است  
 چند بسکشن فی خود نقد کجاست  
 عرشک برای خود از خورشید بی بود  
 بعد از آن که کجا واری بکسی بر کجاست



روزی که در کسب و حال کسب  
نار که به آسمان را که خاک صفت  
تا که به آفتاب را که کسب است  
تاریخ را که آفتاب را که کسب است  
طاعت است بر خجسته همان کسب

آنم که ای بی چشمم در دور  
شکل زانی حسن الاکمال  
لون زانی حسن الاکمال  
مرحمت که تو با آفتاب است  
صفت آنم که در کسب کسب

صفتی دولت این خواهد بود  
بیر تو در عشق که کسب است  
بگو قدرت آن را که کسب است  
همیشه با بخردند پیش کسب  
نصیب نیست از کل چیز با  
عاشق بر بزم کسب کسب  
ز کسب کسب کسب کسب  
سینه چشم خود تو چون فن  
کلام کسب کسب کسب  
برج حاسد و بد دولت است

کسب عالم فی بخت او بود  
پیش عشق با دعوان کسب  
که خلق را با فی ز روزی مقدور  
همیشه با بر آید پیش  
مذوق حاسد است ز کل چیز با  
همیشه قابل قصص کسب  
ز رنگ کسب کسب کسب  
سیاه روز خود تو چون کسب  
چو طوق راغ ترا کردن  
کلام دشمن بد دولت است

برج حاسد و بد دولت است	کلام دشمن بد دولت است
بوی زهر که چسبند دور	نمان شد مردم خود میشد دور
عید از فلک و مناسرت بود	نه پیدای قام و نه پست
چو شمع نامتی بر برج است	چو شمع مایه در بحر است
در این زمین سیرش بود	در این راهم فلک آتش بود
چو کسب بود زهر بر کسب	چو کسب بود زهر بر کسب
بسی اسرار فری کرده معلوم	بسی احکام کلی کرده از بر
سر از آن سکه کسب	ز نور سپهر او در دو سپهر
بسی بر فتنه و کسب	چو تروان چمن ز یاد بود
ز فرقتش تا قدم در خانه تو	ز پایش تا سر آمد ز روز نور
پرستی بر بیلی بصورت تو	بدیکس فری بر خراهر
بر اندوی حسن و کسب	چو لشکر کاه بی سلطان و لشکر
کات آمد را که کسب نیست	بظاهر از مجاد و ریاس و
خردت این مردم بد است	بشای بر کز افاقان و قصر
ز جل او می بارد و سواغم	ز فیض او می ناید زمین در
صفت کسب کسب کسب	چنان کسب کسب کسب



و لیکن دیدن او نیست مکن	که شب مکن نباشد در آن
در نو بر بود میدانی در روی	دلاور قدرانی ترک شتر
بروز جنگ با دستان رستم	پیش خصم با پیکار سیدر
در آرد از عدم صفای بنا و ک	بهر دعایست ز آستینا بخیزد
براندازی خواهد چنان مکن	که نیکین بودش از نیکین سوز
ز حدش در غایت چاهش	زیر سرش با مهارت شکستور
غنی و لغت او دانش دین	سخن گفتش او حشمت و فر
و در نو بر دیگر بود سندی	بزرگ اندیشه چه جان سوز
که دانش اوست بر آرام شتی	که نادرش بود پیش برابر
وفاق او صلاح اهل عالم	غلاف او فدا دکان کور
خیالات او ثابت در پیکار	چنان آمدی حسی چسبیدی
که اندر پیرج کلی کرده و کس	مرزبان در مرز داید و کوس
سحاب تیر او چون بسین تیر	که آرد کرده از هر دوز مغز
بجسته کینستی تیغ که دارد	نهادستی ز خاک دی سپهر
بشخ شور بر شکل تیریا	چه مرز داید کون باز سپهر
نهالت لغش کرد قطب کوه	کلی از جسم مرز دکانه انور
چه کرد مرز را ای خد او اند	تصفی یار دزدان او را و اور

دور ملک سلطان معظم	نصیر دین بزوان و پیر
جهان همه محمود انکه از جا ه	جهان همش گرفت از پای
سوز خنده و دروازش مقدم	مقدم عقب او در وقت موخر
بگفت وایش اجرام ماهی	چو با خورشید اجرام مکر
تا اوج قدر او را هیچ پستی	تیر بخاطر او را هیچ معبر
نزد و عقل بی مهرش داشت	نیکو در بازی همیشه کوش
یعنی چون کان او نباشد	ناباشد دیده اهل چو اهود
بومش قدرت آن است که در	بگرداند چه و نیک مقدر
بقدرش قوت آن است که هم	گشته پیش صفای سگدر
گفتش است همیش خود پیش	نظش است پوشش مشکین
اگر نونی که راستی از اسراف	خدای هستی او نمیت سنگر
ز انزای سخای او شده مستی	جهان ده پیشش دوشی تو انگر
سوم قدمش اندر بله بگر	نسیم طارش از شور بر
بر آرد از سبام باقی نش	بر آرد از غبار تیره ع
نه با آرام طش خاک را بهر	نه با تامل امرش او را پر
بگفت آن خیف اتقال مرکز	بیش این کسلی اجمال مر
اگرش بتان نه خصم امیش	درش حسیان که چرخ مستگر

این کلمات را در کتابخانه کتبه و خط کاتبان کتبه شده است



عجالت نمودن سبب نین	بگویند چون جرم افکار
اگر نه کمال و شرف آمو	و گرنه طبع اوست ابر آرد
چسبند اباد و نطق آن در دیر	چو اسب بدین کسین شکست افروز
دیرین جنبش اگر جز قوت نفس	فلک را علقی با سینه دیگر
نظام کار راه باشد که او را	سعی از باخته باز بجای آورد
ای طبع تو بر احسان موقوف	و یا بخت تو بر اهدا مظهر
تو بی آنکس که گزینای ابدی	بقدر ز صبح عالم شام محشر
تویی آنکس که گزینای برانی	بطلت از دود و دوزخ آب کوش
شیا و دوست فرزند می بر آید تو	چنان از نه پر روز چار ماور
تو عقلی بوده در بد و ابراج	و ایت را چنان لایه و درخور
که جز نور تو تا اکنون نبودست	یسوی را بصورت هیچ رهبر
زین پیشین قادر تو جوف	چنان پیش کمال تو محقر
خرد جز در دماغ تو شیده	سخن جسد ز شای تو فرور
تو پیش از عالی کردی دریا	چو زمر معنوی در لفظ ابر
گند با طبع تو دوران کردان	چنان چون با سندر طبع آرد
بود با تو بار و سواست سلطان	چنان چون با سپهر تسلیم آرد
حوادث چون مرا کماست رسیده	نیاید پیش از ایشان فتنه و شر

گر شست را بر کی چندان نماید	که رخ پیدا کند خورشید از مهر
چنان از مشط طافت در می	پناه و حلیم تو کشتی و لشکر
اگر پروزی یعنی ز خود دان	بزیرد ویران پروزه چادر
و گرسن بنده راه دران من است	دوروز از خدمت مهر منظر
چو دارم حلقه حمد تو در کوش	سپک جرم من چون حلقه بود
تو محمد دم شیدی انوری را	چنان چون بر افیض را بالفظ
مرا داد که تو بقید است و درونی	اگر کز آن کم جرم من چه کار
نیکی که که تعصیری ز رفتت	دیرین بدست که نشان کرد باور
و لیکن با خشی ما من نبودت	که بجو ز ملک بنود خنیر
ازین بی با و سر کردن کردان	بسر کرداتی بود دستم اندر
که گزینت بر آن بودی با من	ز باقم اندکی کردی مستر
با برای که دوام قدر زده را نک	بود کست تا خسته برین چاکر
میشه تا بودی پیش از امروز	همیشه تا بودی بعد آرد
عما قدرت با ذی با و مقولان	عما عوزت از ذی با و مقولان
بهر نسبت رای بگر اید میا	بهر جهت کام روی از میا
حساب هر تو چون دور کردن	بکار ای که سبب نماید کمر
چنان چون مرغ اجرامی کل	چو کمان با دست را دست مرغ نر



نکو خواست کونام و کونجنت	بر اندر شت بداین و بد اختر
سده زرت چور و عید اضعی	
سده سات نشا ط جام و سافز	
ریس مشرق و جنوب میان این منصور	که ست مشرق و جنوب ز عدل و تصور
با صلیح و مبادست دستگاه وجود	با ستنا و پیروز و با یکا صد دور
سپهر قدری کا ذراتی قدرت او	شکوه کردن او شست و زور انجم نور
گرفته گنت او عرصه صیبا و مسا	بسته طاعت او کردن صبا و دور
نویس فلکی در خلافت او مضر	سعادت ابدی بر موی او منصور
تغاضف زد کاری ز عزم او پنهان	قدر زنده در ارضی ز عزم او مستور
فصلان مخلصش پیش گشته برگردم	علاوت کرش زوش گشته در زبور
توان کونجنت اگر حاجت او ذمه مشا	پیشتی هم حرمش ز سایه نور
زهی مو افق احکام تو زمین و زمان	زهی متابع فرمان تو سینین و شوم
سازان نفاذ تو چو باد و چو جلال	بجایز ان وقار تو چو خاک صبور
بجو داکچه گنت چو ابر شد موقوف	بلاف سر ز پو چو رعدت زبان شد شور
گنت تو قدرت آن وارد چه ممکن نیست	که خلق را بر اندازد روزی مقدر
چه چشمه است که آن زینت بر مکار تم	زهی کرم بواجب که چشمه بزرگ بود
بیخ قدر تو آن را که خسته کرد خفا	چو دشمن غیر نیاید بیخ صور نشور

است

باب لطف تو آن را که گشته کرد امید	سپهر بر شده نماید شس سراب غرور
بزرگوارین خادم و توابع من	همیش جنت غیرم از جهان لغور
مرانده در نور ایام همیشه بلند	همی پرده دیدن به ابروم معذور
مرانده لایق احوال عادتت جمیل	همی بر از گشت دن باشدم دستور
زمانه هر چه بر آید بعرضه نتوان داد	که ما درست فلک بر نبات نوش فیور
مرا فلک علی داد و رو لایت غم	که دخل آن نپذیرد هیچ خرج قصور
بخیرو خزل چه جویم که میرسد شک و در	پرست حادثه نشودم از پی منشور
من از فلک بخواهم که آه تو دشمن و کد	چو از فلک بپسیت میرسد بسود
همیشه تا که کند نور آفتاب فلک	زمانه تیره و روشن بعینت و بکلور
شبت چو روز جهان با دور روشن تو	زگردها و شب تاریک چون شب دور
حساب عرصه ترا اگر مشیل	
زمانه ضرب کند با و چو ضرب کوب	
زهی دست و زار است از تو دستور	چنان که ز پای بوی پایه طور
زهی صهار انصاف تو کرده	در و جو وارد من و د او تصور
قضا در بویک تقدیر نفاذت	ز عونت براتی الا که منصور
قدر در پکنه ایام که گشت	ز عدالت قنده الا که دستور
توان علم اولی روز عقل آخر	چه جای مباحثت و صد دستور



تو پیش از عالمی که چه درونی  
 چو در موعودی در کسوت نور  
 حقیقت مردم چشم و چو در  
 بنامیزد ز می چشم بر آن دور  
 سوم قهرت از لوط هارت  
 فزاج مرکب اگر دست محدود  
 نسیم لطفت را با او بگوشت  
 نهد در پیش کز دم نوشن تو  
 تو انداد پیش از روز محشر  
 تصادد خرد و شر و خلق نشود  
 بسی فلک تو کز خالصت  
 صبر پیش از فراغ صدمت نمود  
 اگر چاه رفیعت خود در کورت  
 بفر خود جبران یک سخی شود  
 که بر کردن کسیت ساید بکند  
 اند بس خدای ناید ببرد  
 تمام است اینک تا صبح آید شد  
 سم و معروف هم خورشید شود  
 ترا این جبهه قاهر قویانست  
 که قهرش هر کس اگر دست قهور  
 حدودت را ز بهر طو کجند  
 اگر ایام نسه به کرد و مغفور  
 همان ایام دولت روز روشن  
 بود کرد از نقب شهبازی و کج  
 چناننداری کجا آید تا اهل  
 مستقوری کجا آید ز کافور  
 خداوند از حسب بند بپوشد  
 بحسب پست در منظوم و شور  
 اگر من بنده را هر مان بپوشد  
 دور دور از خدمت خودم و کج  
 تو دانی کز فرود دور کردن  
 چنان نیست کس الا که مجبور  
 یک به خدمتی قاصی برانم  
 که در اخص دارم خط مجبور  
 در آن

چو در جم بارغاه رحمت است  
 بر قدر کم که توانی بار مغفور  
 گرم غفران تو در سایه کبر  
 خود آن کاری بود نور علی نور  
 و کربان کردن کنی کار  
 بطیبت بنده ام و زجانت  
 پیمان کج نشینم راست گویم  
 کج کجی مایم آرد راستی نمود  
 مرا الحق ز شوق خدمت تو  
 دل فشانک بود و جان بکار  
 یکی زمین کار داران گفتید  
 که بجز آما بد دست از نش بود  
 چه اندر مرکب عالی ز نفسی  
 مرور است بر ترکان چون نور  
 یکی در کتب قهر سر مال و تباران  
 کجی رکعت قهر سرست و مجور  
 صفتی الیمن موفق هم ز خدمت  
 و ز آحاد و جویان چند کور  
 مرا از فرخ نایشان فرخ شد نوم  
 چه انگری که کرد و نکل انکور  
 الا تا هیچ مقدورست و کفنا  
 که اندر لوح محفوظ مسطور  
 بسیار و کج من از تاثیر دوران  
 بکستی بی مرادست چه مقدور  
 سپهر از پایه قصر تو قاصر  
 در زمان بر مدت هر تو مقصور

ترا ملک سلیمان و ز سلیمی  
 عدوت اندر سرای یونان دور

نماز شام چه کردم سبوح راه سبز  
 در آواز در آن سرو قد کسبین بر  
 زلفت آنش ل در سر شک دید شاه  
 بسبب قهرش شک و رخ چه ماسش تر



در آب دیده بکشتند و کینش	چو شاخ سبیل میرانند در می اهر
مرادلی از غروبش جوانتر است نمود	مرا تهنی زود آتش چو اندر آب شکر
چو گفت گفتند که خورده بر سر	که سرگز از خط مشق تو بر نماند هر
سوزندت یک چو نارسیده به پای	استوز و عده یک وصل نرسیده بهر
بماند سفر و خاتم بقیه آوردی	دلت ز جهت یاران مولی گشت کمر
چو وقت غنیمت و هنگام رفتن بر گشت	سز کن که تو در دم جهان چو سقر
مرادین غم و بیماری در دل گذار	ز عهد و پیمان سوگند خویش گداز
و در غم دل من می بجای رفت	از آن دیار خیزده مراد از آن کشور
کجاست مقصد و تا چند خواستی ای جانمانند	کجا رسم و کار و کی سپیدی کمر
چو این بگفت بر در که رفتش کفتم	که جان جان و قرار ولی و نور بصیر
سفر می بردت و آستان خط	سفر خزانه مال است و او ستاد نهر
بهر خویشش درون بی خط بودم دم	بجان خویشش درون بی هوا بود کمر
بچرم خاک و فلک در نگاه بایر کرد	که این کجاست ز آرام جان کجا ز سفر
ز دست فتنه این اختران پی مستی	ز دام عشوه این او زکار درون پرورد
هی بیزست آن صدر روزگار شوم	که روزگار را نه بافتت قدر و خط
نظام ملک سلطان و صدیر و پادشاهی	قدایگان و وزیران و زیر خوب سیاه
همه انکه ز جانش گرفت دست و یک	سمان نظام که دین زانندای عدلی

این کلام در کتاب تاریخ طبرستان است

بر کوه

بزرگوار می گانند بر بروج طاعت است	میران فلک را داده کرد مدر
برشایل عیش نموده کوه بسبک	بر بسایط بطعش نموده بگر شکر
چو دست او بجا دهد ابر در میان	چو طبع او بچمن در چهره بگری مینر
شتر ز تربت جود او شود دریا	عرض بقویت جاه او شود جوسر
زیم او بخشش بیشتر زه علم و سن	ز عدل او نبرد شور قشع برین همر
چو باز او بشکرم و صد او چه شکر چه کرد	چو آب او گدازد راه او چه بخورد بر
سعادت ابدی در سواى او در فر	نوازش نکلی در خلاف او مضمر
اگر بوجه صفیات کند بشوره نگاه	و اگر بروی سیئات کند بجاره نظر
شود بدولت او خاک شود مهر کسا	شود ز نسبت او سنگ خار و خاکستر
با برهن اگر دست جود نماید	عرق چکه ز ساشن کجای نظر نماید
چو دست دولت او بر زمانه بکشود	کشید پای بر امن درون تعنا و قدر
ایا بجا و شرف با ستاره سوده است	و با بچو دو سخا گشته در زمانه سهر
ببرده نام ز فخران بخان بقدر بوجاه	برود کوی ز سیارگان بفر بوجاه
برود بار ترا مهربان باش و مستند	برود جشن تراناه مهربان باش
کند نسیم رضای تو کاه را فرید	کند موم خلاف تو کوه را لاغر
بخضرت تو درون تیر کله مستوفی	بجاس تو درون زهر و ساز خنیا ک
ز تر جاده شامین شد و سستان با	سرا فریده که کرد از قنای تو سپهر

این کلام در کتاب تاریخ طبرستان است



بریز سایه قدر تو نیست نفع رجا بجز در آینه خاطر تو نشان دیده	در ای پاد قدر تو نیست زیر دوزخ زما از چرخ نشان و ز علم فیه خبر
اگر ز علم تو بگذره بر سپهر نهند نسیم لطف تو را بگذرد با تیش تیز	قرار باید از کوچ گشتی از لشکر ز شعله شمشیر گشاید بجا صیت کوش
حسام قهر تو شخص اجل زنده و نیم بیش گزدم قهرت اگر قضا بزند	چنانکه ماه فلک را انسان پشیم عدوت را که سینه روز با دوش تو ختم
بیچ در آردی و تریاک برینا در وقت قدر زشت تو بر اختران رساند تیر	ز خاک جز که با او از صورت در حشره قضا زوت تو را آسمان کشاید در
چه باره ایست بر تو در بنامیزد مال نعل فلک قاست ستاره میسر	که نیشش بود با ختر و در خار و زمین نوردی در بیکه ار که بیکر
بزد و چرخ و باد از حد و حسن برق که در نیک از وظیره جوده پای نیال	بقدر که وقتن پیل و پوید صرصر که شتاب در وظیره مانده مرغ پیر
که تو کج او منقطع صبا و دبور درخشش نعلش زندان و سنگ از نعل	بر تخیل او منقطع حدید و حجر فروغ و شعله در پیر اختر و افکر
بزد کوارا در باد لاف او نهد ز شوق عدوت تو جو با کشت گزگت	ترا سپهر بر سر است آفتاب افروز چو شکرم در آب و چو جو در آذر
بدان غایت و اندیش ام که سینه بند چو شمشیر در آینه تو	قضا بست اجل بر بجز ختم خنجر قضا بست اجل بر بجز ختم خنجر

بگسسته هیچ تو ام برینا بد از دیوان ز نظم و شرح هیچ تو اندر آویزم	بگر خانی تو ام برینا بد از خنجر ز کوشش کردن ایام عبادی
نه نظم بیکه ازین کند در جهانی بگیت همیش تا که بروید ز خانه با زوسیم	نه شعر بیکه ازین در جهانی پر زود همیش تا که بساید ز آسمان هر قدر
علو و رفعت تو چو ماه با دو چو مهر تو برینان که ملک بسته و جو را	شیر شک و چهره خست چو سیم با دو بهر شیخ با سعادت همیشه بسته مگر
جهان مطیع و فلک تابع و ستاره شمر درخت بخت مسود ترا نه چو نه شاخ	زبان غلام و قضا بنده و قدر کار چو شاخ دولت ختم ترا نه با دونه بر
باشرو با اهل شایه بود از غایب السیر موی که ز نو از خود سوس بگر شد زمین	کانه را آمد موی که چون مشهور و وزیر موی که زگر و داگردان بگر شد با شیر
موی که ز طول و غمش منقطع کرده گان موی که در جهان پشت پری روی ظفر	موی که ز موج نوشن مندم کرد و چمبر موی که ز شرفش ان تو سلطان دادگر
نامرئی و دین بر افشگر کرد و وجود حاضر نظام زینجا که حکم شمع را	نامرئی و دین بر افشگر کرد و وجود حاضر نظام زینجا که حکم شمع را
انکه آمد ز راهش بر انضام نام شند سر کجا خورشید کند غلوت ز راهش پرده دار	در آرزای عرق پاک او محیط آمد قدر انکه آمد ز راهش بر انضام نام شند
	سر کجا خورشید کند غلوت ز راهش پرده دار



کرده سرچ آن در نفا و امر کجی هر ستم  
 آن کند با عزت عدالت که با آن بایست  
 چست از نرفد و شرف کان بیست و نانی  
 و چه بگو خاست و او ز دیوان نغضا  
 وجه فاش خاست چو در او ز دیوان قدر  
 کردست او ستم بر فلک بکلیغ باب  
 ای تو از سب طاعت هم وضع و هم شرم  
 سباده حال تشابه بر فزانه پر شیب  
 در غیر طریقت او هم نبوت باید بود  
 ز ابروت بخت شد مان وجودش با بر هم  
 سر که در جهان بود کجاست چون ساز  
 تخت کرد اما آسمان بر چهارگان کند زو  
 چون کردی اتفاق در سفر شد سال ماه  
 بجز در هر هم قدرت بگردن بگذرد  
 دوشن ز غایت آن قدرت را چه دیدیم هم آبا  
 کمتر آن چه گفت دی پیش صاحب کرد زو  
 سکل و گاه بیعت داد و عا کرد آسمان

یافته سرچ آن با میان اندر آمد هر نظیر  
 آن کند با عزت عدالت که با آن بایست  
 چست از نرفد و شرف کان بیست و نانی  
 و چه بگو خاست و او ز دیوان نغضا  
 وجه فاش خاست چو در او ز دیوان قدر  
 کردست او ستم بر فلک بکلیغ باب  
 ای تو از سب طاعت هم وضع و هم شرم  
 سباده حال تشابه بر فزانه پر شیب  
 در غیر طریقت او هم نبوت باید بود  
 ز ابروت بخت شد مان وجودش با بر هم  
 سر که در جهان بود کجاست چون ساز  
 تخت کرد اما آسمان بر چهارگان کند زو  
 چون کردی اتفاق در سفر شد سال ماه  
 بجز در هر هم قدرت بگردن بگذرد  
 دوشن ز غایت آن قدرت را چه دیدیم هم آبا  
 کمتر آن چه گفت دی پیش صاحب کرد زو  
 سکل و گاه بیعت داد و عا کرد آسمان

قامت این از حوادث کون چون لای چنگ  
 نماند آن از نواب زار چون آواز زور

ای چهست در ای چرخ ایتر  
 ای ندر و شرف هم شیشه  
 پیش رخسار تو که سیر شتاب  
 با ز تو ز کان بر خضیر  
 تخت علم غیب را غیب  
 چرخ در جب سمت تو نصیر  
 وی بود و سخا حدیث نظیر  
 پیش دست تو زفت از نظیر  
 نه طبع تو در دو سپر کیر  
 سخت علم غیب را غیب



برق با برق نگرمت تو صبور	بهر با بک خاطر تو غدی بر
بگشایی که سوال جواب	مشکلات فلک برست همی
خدمت هر قدر و بیخ و سر بیخ	در کشت قبله صیبر و کبر
ای جوان بخت سروری که نریز	چون تو فرزانم چشم عالم پر
بنده را خشم اگر کین تو کرد	نقش همزان نامه ترور
مالش این برین که تا کجی ماند	پسندت شربت شیر
بر امیدش از عطای بزرگ	ای بزرگ جهان بگیم تمیم
ز آنکه بر دست خود تو کشد	بای ظلم نیاز در در بختی
مادری بر دارد و در طفل	از جهان نگر جنت غیر
سعد گریان و لقا از امید	سعد عیان و جامه از تدبیر
گرد از خرم تیر و دیده کند	دید نا وقت روزن او بپیر
غم دل کرده بر رخ هر یک	صورت حال هر یکی تصویر
دست آفتاب از بکشاید	بند او با در
کاووشای خرا و تندر	زین پیل ننگسالم عاوش شیر
بای بن بنده چون ز جانی بخت	کارم از دست بنان شاکر
من چگونم که حال من بنده	حال من بنده میکند آتش بر
تا بود چرخ را جزوب و شمال	تا بود راه را از میسر

ت

تخت بلوت همیشه مرغ نهند	کج بادت همیشه بدر میزند
اشک بدخواست از صد چو بتم	روی بر کویت از غنا چو زبر
قامت و شمت چو قامت چنگ	
ناله خاست چو ناله زبر	
ای برای تو ملک دین سوز	شش این روز و ما تم آن سوز
عالم هر زمانه امرت	ساده و وار و صبا و دور
دولت تو چو ذکر تو باقی	رایت تو چو نام تو منصور
فلک تو شرح ملک را منستی	دست تو کج خلق را کجور
پسند خرم ترا ساتت تاف	نور رای ترا تجلی طور
شاکر حفظ سایه هدایت	ساکن و سایه روش طهور
حرم حرم تو شاید بود	که مغزی بود ز سایه و نور
سر یکی صوت فشرده قدم	ز نور بازوی آسمان شده نور
باردای تو روز نامور و ف	با تو توف تو روز نامستور
بوده آبی که ذکر حاصل ذکر	سیر آیات شان تو مستور
آسانی که در عباد و غلو	چرخ خضر تو نیست خورشکور
نه تصانی که در مصالح کل	نشی رای تو در منشور
عزم تو تو مان تغییر است	که نباشد در و مجال فتور

کج بادت همیشه بدر میزند

چرخ خضر تو نیست خورشکور



گرده در چهار آب و سما	مندی عدل تو تو نور
چرخش کینه برکش مای	گر حمله بکند ز بنور
موقت شرمیت بارگشت	در او در حسیر ز نایب صور
گر خدمت کشکان خادش را	بتسل می کند مشور
وامنت که سپهر بر سر دها	نشسته بند بود خیار عوف
گر چه اندر سبای حضرت تو	باد و دیو بد سپهر بر خور
نشو و سوختن تو سلطان دار	بچنان بار نامها مسه در
نشو طوفانی آن سوادار	که تفسیر پذیرد از با جور
طبع غوره است تا نگردد زک	بتقدی بگردد از انکور
نفس تو معتدل مزاج نیست	گرفت بگر یا شود محسور
رو که کا قلم از تو مرد ز نازد	مادر در در سر و در شور
لاف دردی نماند و دلیک	نام زنگی بسی بود کا فور
مقتدل جا به بادی از پی انگ	بقا اقدال شده مذکور
ای بقای ترا خواص دوام	دی عطای ترا زدم فخور
و آنکه من بنده بودم نه بکام	مقی در بر این سعادت دور
وین که در کج بگفته امروز	بر فراق تو ام چونک مسبور
تا بدانی که اختیار می نیست	خود مختیر گما بود بچور

در او در حسیر ز نایب صور  
 بتسل می کند مشور  
 نشسته بند بود خیار عوف  
 باد و دیو بد سپهر بر خور  
 بچنان بار نامها مسه در  
 که تفسیر پذیرد از با جور  
 بتقدی بگردد از انکور  
 گرفت بگر یا شود محسور  
 مادر در در سر و در شور  
 نام زنگی بسی بود کا فور  
 بقا اقدال شده مذکور  
 دی عطای ترا زدم فخور  
 مقی در بر این سعادت دور  
 بر فراق تو ام چونک مسبور  
 خود مختیر گما بود بچور

کله

بجای کما از نیت است	برنج شمر و روش دی سرور
که مرا از همه جهان جانیت	وان زحرمان خدمت ز بخور
ازین مجلس ای نیر از نیت	با چو اواردم همیشه لغور
ای دینغا اگر بیافقت من	عیب گفت نه از روی تصور
تا این زمان که بوظا افتاست	خط قربت پایمی بو نور
تا ز غر آنقدر که مایه در	گنی برشتی تو مقصود
گر چه زانجا که صدق بنیکیت	شیرم ز تو خوشیستن معذور
چیکم در صد و راهل ز نمان	ای بسا تو برده آب سده
سخم و پاسب نیز تر ز نمانت	غیبم خوشگوار تر ز حضور
حال من بنده در ممالک است	حال آن بی فروش پیش باور
از چه برداشتم حساب مراد	کان نشد چون سبب غریب
چون صدف با که کیش زغم	با گلای چون لولا مشور
سروری نیستم چون کرب روی	شاید از نیستم چون کسب جور
کس تصایب عرض را از زود	اسمخوان ریزه بر تن ساطور
جرعه جام خود اگر نخورم	نکنند در دستم فخور
مرد باش ای حجت قانع	خاک خورای ای حجت آرد
پادشاهم بخلق دور مشور	شهر سپس از تصایب دستور

در او در حسیر ز نایب صور  
 بتسل می کند مشور  
 نشسته بند بود خیار عوف  
 باد و دیو بد سپهر بر خور  
 بچنان بار نامها مسه در  
 که تفسیر پذیرد از با جور  
 بتقدی بگردد از انکور  
 گرفت بگر یا شود محسور  
 مادر در در سر و در شور  
 نام زنگی بسی بود کا فور  
 بقا اقدال شده مذکور  
 دی عطای ترا زدم فخور  
 مقی در بر این سعادت دور  
 بر فراق تو ام چونک مسبور  
 خود مختیر گما بود بچور



از جو ال شمه چون طنبور	اسم با سخن که شوان کرده
عده باشکل و با سایل جور	و تر انداخته خالصم را بگر
در عاقبت و انسا و خدور	در شبستان روز کار خوب
سده بر نقش و سیاه تو خدور	سده را غرضت تو جهانز
کن از انقاشان مجور	در ذکر کرای خطب کند
شد بر اوراق آسمان مطور	ای بجای که سر کینستی تو
بزرع صینین و بشه شور	تا فلک طول در سر پماید
طول ایام و امتداد دور	از صینین شور دور تو باد
جاودان فارغ از نقاب طبور	روز اقبال تو چو دور سپهر
چون شب نیم کشکان و پچور	شب خشم تو تا بصبح ابر
سخن جت و قضا غزم	
قلت آمر جهان مأمور	
چو از دوران این نیلی او ابر	زین شد چون پیش ازین طبع
زمانه داد ترکب خفا هر	درخت مغلس از کج طست
خزان شد چون مبارک بس نوادر	چنان شد بلخ که نظاره او
تا آنکه شد با نواع جواهر	ز نور دانه مار کیننده
می خیره و جانده چشم ناظر	
بر سپند در دل آبی می سر	

اول

تو کوی بر کسب و سپه اوان	سپهرت و بر دوا بر ابرام
ز شکل بر بط و از دسته او	اگر فکرت کند در دسته او
جان بیست که از امر و دستش	بمخاطب اندرست آید بجای طر
اگر نبرج خود و مشخ انگور	دو موجودند از یک طبع صادر
چرا بس خوش انگور و پربان	یکی صورت پذیرفت از صورت
اگر نشا خمار جام ترکس	بباغ اندر شرابی و او مسک
چرا چون ناکه مستان شبانه	نوان در نیکونف زنده فاقه
چمن را شایخ چندان از دستاد	زودا انصرب دی منبان طاهر
که هر ساعت چمن گوید که شایخ	کف خواب است این بخشش در
ظهورین نیروان بود انقب	نقیبه قتا اسلام ناصر
کمال فضل او را فضل کمال	و نور علم او را علم و انسه
بقدم قضا را پیش مقدم	بقدر قدره عکس مقدم
بود در پیش عیش ناکه طالع	بود در جنت عکس ناکه صابر
بکاشش در وقت ران خزان	بطبعش در وقت ران خایر
اسود شع را حدش چلی	رموز قیب را حدش غصه
نه در مسیح حاصل عقل کللی	که نه در زمین و آن است غایر
خطابش منتهی آمال غایب	قنابش اقی آجال قاهر



ز سمش گوینا اقرار شست	بیدانش اندرون نخل و نگر
دیده پیش کواهی در ظلم	رک و پی بر بنور مرد فاجر
قصا تاویل ستم او ندارد	حریف خویش بشناسد مقام
بر از کرده ن تا سع کرد مژده	ز قدر او خرد کردون حاشه
قدر تقدیر بر قدر او نماند	مقدر کی بود سرگزینت قدر
ایا آرام خاکت در تو ای	و یا تعجب بادت در او امیر
بنان از وصف انعام تو عجب	زبان ز شکر اکرام تو قاصد
ره درگاه تو کوی بخت	ز سیم سبالت و ز زر زایر
گر از جو تو کستی دانه سازد	بیرام او در آید نسیب طایر
و از لطف تو تن مایه پیروز	چو روش در دنیا بد حسن مایه
بیار چون تو کردون مدور	نراید چون تو ایام سفر
بفرمان بردن اندر شرح باور	بفرمان دادن اندر شرح کم
عجارت یافت از عدلت زما	ز نادمت معمور و تو عاقل
فزون بود آب عدلت آتش ظلم	چنان چون مار روی حوسل
اگر سعادتمند تر پست داد	عیاشی را بخله های فاجر
مرا آن دواجاست کان بگردد	عیاشی را او صد مسود ناصر
و گر چند اندرین مدت تیر بست	کسی در خدمتت الاسب در

پادان حقوق مکر ماتت	ز بانها دارم از خلق تو شاگرد
و گر عزم بران مقصود دارم	با خرم نیرم حسن مقصود
بشتر آن را مقابل کی تو انگر د	و لیکن شتر نیگو تر ز شتر بود
چو خاموشی بود کز آن نوت	در یعنی چه خاموشی چه کلام
میش تا بود ارکان موثر	میش تا بود کردون موثر
چو ارکانست مبادیچ نقصان	چو کرده نیت مبادیچ آفر
ز چرخت با دعوی در تیر اند	ز بخت با دعوی بر تو اثر
بر احکام قصاص حکم تو قاضی	بر اسرار فلک علم تو قادر
سعادت بمنشیت در مجالس	هدایت هم حریت بر منابر
ترا در شش ماهی با جاری	مرا در شش طبعی با دماغ
چو عیدی بگذرد تا عید دیگر	
بمید دیگر ت شرب مشرب	
ای بر خفت ز آسمان برتر	نور رای تو آفتاب و کمر
ای تو قصود نوع و جنس جان	وی تو محاسن خاصه عام بشر
کبر ترین آستان دولتت	برترین نام کسب با خضر
در در وقت کش ده زبان	خرج در خدمتت بسته کمر
ز عدل تو ای بجز مثل	روز با تو ای بجا و سر



توان بود نام تو شروان	توان کرد یاد اسکندر
در سوا می تو عیش خوش مرغم	در خلاف تو بخت بد مضمهر
یک نیم است از صفای تو خیر	یک سوم است از خلاف تو شر
ای جهان لفظه تو درو سنی	هم از پیش و هم بد اندر
چرخ در جنب سمت تو قیصر	بگرد پیش خاطر تو شمر
دست را تو ابر پی عصا	طبع پاک تو بجز بی مسبر
و عمت آرد ز از چرخ زلف	لکلت آرد ز علم غیب خبر
کار بند و سخن و مفا و	امرونی ترا قضا و قدر
چون بوفانی خلاف چرخ صبا	چون برانی قبول بخت بدر
پاسبان سرای ملک تواند	تو فلک چاپلیغ و صفت اختر
نوبت ملک پی کن که شدت	دشمن تو چو مهره در ششدر
چون تو کرد بد بقدر حضرت اگر	شبهه کو نشود عرض چو سر
ای زمین علم آفتاب لغا	وی فلک صمت ملک بنهر
ای بزدلی که از بزرگی و جاه	سر که بر خدمت تو یافت نظیر
گردید درون ز دست بخت پایی	بر در دو وقت کیوان س
بگذشت از فلک بر تدا تک	کرد روزی بزرگ تو گذر
بنده یز ار بکلم امید ی	خدمتی گفت ازو لب شمر

عاجزی

عاجزی بود کرد با تو پناه	از هر روز کار بد کو سر
سهلی بود دامن تو گرفت	از بختی سپهر دون پرور
طعش بود که خنده اندر جود	بی نیازش کنی مجاهد و زور
کرد از دست بخشش تو خفی	بیاید از تو دولت تو خفر
بر هر آن نخواست انجسم	بجهد از مساحت کشور
حق نشد که تا بدان امید	چشم دارد بر راه و کوشش
ست نسکام آنگه باز کشد	بر سر او صافی چو د تو سر
حلقه در کوشش چرخ کرد در تک	کرد بروی نهایت تو نظر
بنده را کوشال داد بسی	بصایت یکی بدو بشکر
صله دادن ترا سزاوار است	ترا آنگه آن دیوخ ز جود پر
بیخ کان را نشاند دست مخا	شلیخ ان جز که کم نیاید بر
یست ناز ز خاندان نظام	دانش و راوی دگا و هنر
نور نادر نباشد از نور رشید	بوی نادر نباشد از جبر
تا بود تیره خاک صافی آب	تا بود تشنه باد و تیز آذر
حالت بنده باد و در غلام	آسمان تخت و آفتاب لغیر
عید فرخنده و قرین اقبال	ملک پاینده و معین داور
چون منت صد سزاوار است	چون همان صد سزاوار تر



دیر زنی شادمان و نعمت یاب	کام بان ملک اروود است خود
<b>ق</b>	
بنال نیک آمد شهر نوک میر	اطلاعی که بود دشمن میکند تفریح بر
ببار کا بزرگی نشست باز بکام	جمال مجلس سلطان و بار کا کافر
بباید است اسلام و فخر و دین هدای	که داد و بخش و بها ملک اصبه روی بر
جهان جاه و محامد محمد انکه بگردد	نمود کار دل و دست دست بر طبل
چنان بر پیش پایش چو پیش بجز سحر	یقین نزد کائناتش چو پیش حق تبار
برست تهر نمد عقل چشم پر اعدا	برست عدل کت پای ظلم در زنجیر
نه با عدالت عدالت خرابی ازستی	نه با حمایت عدولش محال از غنیر
مرد نواحی که شش محنت و مطیع	مردو ای عدلش میرست و نذر بر
ز شک خار و براد زلف سبب خون	ز شیر شرمه برده شد برست از حشر
زمانه بی و بر امر او زمانه زمین	سپهرنی و بر قدر او سپهر قصیر
ازو زمانه نتابد عدلان بر زم و درشت	وزو سپهر نه از دستان قلیل و کثیر
زمانه نیکت که در نقش کند کوزان	سپر کیت که در ضد تش کند قصیر
ایا بعد از بهر طرف جهان هدیم شبیه	و یا بگو دو سوی در زمین غیر ز نظیر
نموده در نظر فکرست تو زره بزرگ	نموده در نظر هست و چو در حقیر
عدیه درنگ رکاب تو خاک را بطره	در شتاب عثمان تو باد را بشو بر

مجموع

بیتها و گفت را نمود در عظیم	لطیفهای است را نمود بر خرد
نمد کال ترا عقل بر فلک قدیم	اگر چه در ترا بر زمین نمد خیر
ببار کا تو مع بر حاجت بار کا	بحضرت تو عطا در خراطر دارد بر
بر پیش قدم تو کردن بر و پای تو نند	بر پیش طبع تو دریا بود چو شمشیر
فنا ده نور عطای تو بر وضع و شرف	چنانکه سایه عدل تو بر صغر کوه کبر
بعون رایت عدل تو پشت در دست	ز شیر رامت تو شیر مرغ است
نه او چو قدر تو فلک بیره و اولم	نه او چو تو قطره در داد و قطبل
مگر چه سر سو رست ما در وقت	که ان بصوت گزده زنده و این بر
سپهر گلک غیر تو که برست آمد	که آیه بان و ان بر عطا در شوق تو بر
شمار فلک تو باد و دوت تو سیر	جان نند که بر یوان شمار مرغ خیر
ز قف آتش شرم تو به سگالت که	باید عدو بنیاد بر نجه تشش سبزه
که روزگار تشش اگر پای بر زمین آید	شبیخ هم تو خواهد شدن که کوشش
رضای کین را حکم طاقت گویا	عقاب خشرم ترا طبع آتش است چو آبر
هد و بخواب غم و اندر دست و مرغ خیر	که بر زبان سنان تو اندیش تغییر
بزرگوار اگنم تو خشرمی بر جوع	ز اوج اول میزان شود همان تیر
بعون بخت و تخیل او میزان از	بر راستی همه کارت شود چو کمان
بفرودت تو لا اله الا الله	یکو نه لایق تقدیر آفاق بر

بیتها و گفت را نمود در عظیم

لطیفهای است را نمود بر خرد

اگر چه در ترا بر زمین نمد خیر

بحضرت تو عطا در خراطر دارد بر

بر پیش طبع تو دریا بود چو شمشیر

چنانکه سایه عدل تو بر صغر کوه کبر

ز شیر رامت تو شیر مرغ است

نه او چو قدر تو فلک بیره و اولم



ز آن غیر صواب آن اثری پسندم	که مثل آن نگذشت سرگرم نصیر
بش حال دین حال صح حاجت	زبان حال بر زمین می کند تقیر
همیشه تا بنود آسمان و انجسم را	نه مانع زداوند قاطع ز سیر
ز سیر انجم و اقبال آسمان بادت	بکجا و دولت تو سر زمان بر آید
مطیع رای بلذت همیشه چرخ بلند	غلام بخت جوانت بدام عالم بر
ز رشک لشکر اندیش تو عدل یتم	ز برج روی به آموز تو نظیر ز بر
ز دست راست این که ز چو قامت چنگ	ز چرخ ناله آن زار چو ناله ز بر
مواقتت ز سعود سپهر جنت مراد	
مخالفت ز جهان لغو جنت غیر	
موجب عالی و ستور جهان آمد باز	بسعادت بر شرف و غوث ناماز
جاودان در گشت فر سعادت با دار	مگر بخش تا سعادت رود آید باز
صاحب صد زمین ناصر دین اگر قصدا	کرد بر دگر که عایش در فضا
باز گیرد پس ازین اوفق سلطان محمود	دستور دیده تو تیره تر از نعلت ایماز
ز استین داد دگر باره کند دست بر آرد	فکر در خواب دگر باره کند پای در آرد
شده خوف خطا بر نذر رخ جنبش	رایت اسن و امان بازگشت سر نگران
گر که با پیش روی کند در صحرا	تیسو از باز تماشای کند در پرواز
چنگ در سر کشد از پر سیات چو گشت	چو که در پنجه شیر و چه که در تعلق باز

ای کز

ای شده دست مالک ز یاد ی تو بر	وی شده چشم زنگی بحالی تو باز
و امن جاو ترا چپ فلک کرده جود	قبل حکم ترا حکم قصا برده نماز
ببر و با بس تو اندوی ز صل کند رنگ	بر دو سم تو بر کتم عدم پرده راز
پسته خرم تو اگر که زمانه بکشند	مرک سرگشته و حیران ز جهان گرد باز
از رسم تو خود ساخته بر این ملک	وز نوال تو جهان یافته سر پای و ساز
پایه قدر تو حاجت که از حضرت او	چرخ را عقل بر او کرده دست ایماز
باکت مای تو در خاک قار آید چرخ	باکت دست تو در جود سخا آید آرز
با چرخ دست مرا دست برهن کن این ملک	اگر قناعت کند دست برهن پیش نیاز
سر کاردت تو برداشت پیروزه شرف	چو که دینار که در هر کج در پیش اغراز
در گشت مانده از پشم مذلت بچند	چو از پشم قطیعت بچند از سر کار
فکلی آنچه فلک باش که این یک تخم	طنز ز اماند من منده نباشم طماز
ز حمل نفس نداری تو در مرغ سیفیه	ماه تمام نداری تو در مهر فتاز
عرض تو ست همه در چو تو نمیشد مرغ	جرم او با در حدیست چو ز کب چماز
ای زلفت تو نسیمی بر زمین تا مار	وی ز قدر تو نشانی بهوای اسواز
حسادت با تو اگر کرد سعادت باز	آید ندان ترا ز کوه که از این یافت نیاز
اجلش در مذبح اول گوید بر نیز	دست چون بانه شهبای ایوان نیاز
عقل حاجت تو در از معج تو با قوت خود	کر چه اندر همه کاری بجای نیاز



نیز من قاسم از مع بود پستی چند یارب آتش پیشی بود که در حضرت جان ما نیز ترا زطره توان سخن عقد بروی قضا اینی تسکین شنب چون رکاب تو گران گشت صفای تو حفظ بر ذان زمین تو می کرد انبی این می گفت که من بر اثرم کم مران ایست اقبال که با نماندی اند اقبال تا هر نوع که باشد بود و ز چو شب در جهان کچه نمازت بشد نورت با تا ابد مایه عزت و عقیدت بدوام	عذر تقصیر کتب بطلم قیامی از منی عزم حدیث حرکت کرد آغاز دل با تنگتر آمدید و ترکان طس از گشته با عقده کردن سیاست انباز شد سبکدل ز پست عالمی از گرم و کداز فخ کردن زین روی تو می کرد آواز وان می گفت که من بر عیتم تر نتاز تا جهانی تو افتاد در اقبال و تواناز تا هر وجه که باشد بنود حق چو مجاز چو تقدیر بر می بود کس حکم جواز وز ازال با به جا به تو زمین بطراز
ساعت خور ترا نیست گماری بگرام عصه خور ترا نیست گماری بگرام	
ز نه کانی ولی نعت من با دور از با و معلوم خداوند که من بنده می از سوای بد جهان من و در کل جیات از عطف حرکت مختلف آمد همه چیز	در روز شرف و دولت و فیروز بیخ نماز نیستم حاجت جویم جلد مجاز چست آن کو متغیر نکند هر درواز انزیرین منزل شادی و غم با روز نماز

در کتابم

در بنی آدم چه که صواب است خطاست این معانی همه معلوم خداوند مست ز پندار روز و روز از سر سوای دل خویش اولا تا که ز خدام تو ام تو ان گشت خدمت تو چو نماز است مرا واجب و یا تو از خطبه زمان تو میرون نشود از هر ملک تو انگشت بجای می برم نیست برای تو پوشیده که من خدمت چون چنین معتقدم خدمت درگاه دریغال تو نه بر وفق مراد تو چو دم گیرم از روی عتابش تو ان کردین دی دان وقت که برای نیت بگذ که گشت برابر روی شریفت پیدا زمر از مره آن که تو پرسم جان صفت ساقی بودم و وقت نشدم ز غم دل که شریفت جوایم بکنی که از آن تا بودینیکه بد پیش و کم اندر پی هم	کو ز خاکت و سر خاک نیست و فوار چون چنین است بمقود حدیث آیم باز پیش تو باز عالم بطسرتن ایماز که در کس بسلاهی مثلا کردم باز بخی ای که جسمه نور انوار بر و آغاز سرم از پیش تو چون شمع بر نیز بجای تا نیام ز رضای تو بعد که نه جواز از برای تو که زنی شرف و تو از بهر آرزوی از در صنوم هست ز صورتت ساعت من قاعده کینه مساز از آرزو به نصیحت تو ان کرد بر از که فلان با ز حدیث حرکت کرد آغاز از سیاست شده با عقده کردن انباز یا کانی که گشت که در صمیرت پرواز در کت فرم تو زدی شده در سبیل باز دور بر جاده عزم گشته از هر ک طراز تا بود سال و روز و شب از یک باز
---	---



دو روز شنبه در سبب اوقات و احوال سبب	سال در بزم دولت و اقبال مبارک
واده بر باد و فضای تر فلک فرخ بر	شبه آب سخای تو جهان تحت آرز
تا سرخر ترا از فلک این باد خطاب	
زنده کانی ولی نعمت من بادوراز	
چون مراد تو پیش با ملک می کردم تکیه	در هر اسان تازه بنیاد دولت و اقبال
چون غنیمت را در مقابل کرده باش با این	عقلی روز و زو طبع مانی بود در اسباب
بوی طبع از فلک بگین گزین اری تکیه	وی طبع را بگین گزین تکیه داری تکیه
ای دل تو بی فکر و نماند تو با در منزل	بسیب تو در آنکه از اظهار نشاندت
تا خداوندی جو مجید دولت و دین تو پس	حق شمس بندگان شد چه فرود است
آنکه در کمالش قاصد است در کمال عقل	راست چندان که کمال عقل او را کمال
و آنکه با جویش بسبب ساری نیاید ز اشعار	و آنکه با دانش کرانباری نباشد از سبب
باید از یکدک لغاتش ملک مستفاد نیاید	چندان که گویا آنکس نریاید با سبب
تو است که گفتم که دست و طبع تو بگردد	عقل گزین است که طبع تو بگردد
دست را بر او چون خوانی و آنچه مستفاد	طبع او را که از تو خوانی و آنچه مستفاد
و سر و دوران در بنا و خوش آن کالی تواند	کز سر و دست بختش بد چنانچه مستفاد
در بسبب ساری نور زمان عقلش بد	گفت با خود ای غیب تو آمدن پیش از سبب
ای نادار فرخ جودت تو درین روی تبار	وی نموده و فعل جاست بیای از روی تبار

ای بر سر دولت زانکه دوران داشته	طالع قدر ترا مندی حق تو چنانچه
عالم قدرت بجز نیست در نه آری	اندرون بی سطح او بیرون عالم را کس
هر که بیرون ماند از کس تو قدر بحال	گر در رسیدی کس از فلک حرم او بسبب
بر تو حاجت نیست کس او تو که درین صلیح	آنکه باشد از همه کس انما است انکس
انظر و ناقص من نو که کس گشت عجز	کا قبا ز اقبال است که در اقبال
ختم شد بر تو بخانی چون که برین شد سخن	این سخن از روی کردن هم که برین برک
دو بوند کاین مان بر واقع این صوفی گرفت	از در با فرخ و شهادت را میگرد و حکم
شاعری ای که گزین تو که گزیند آنکه بود	ایمانش از امر اقبال شمشان تو کس
این کس می بردم می بردم آنکه ان سبب	سامری که تا چنانچه کوشال لا سبب
از چه نبرد در تو از خطای بی طبع	و از چه نبرد بر تو در پستان جانی لاس
تا بود سیر انسانی در مفرود و فلک	و اندران دوران نظر کا و کا و کس
کا و گردن هرگز اندر تو من عرت بنا	تا نه تو گشت زار آسمان تراست اس
تا که باشد درین حال بی سبب از آینه	بادی اندر راجی گوارا نشد هم بسبب
و امن تو تو کمال از کرد آسما آسمان	و زجای آسمان خصم تو کس و کس
پی سپیده دم شب خندان بدخواست چنانک	
تبع صبح مشه میگوید و ام سدایس	
زجی دست تو بر سر خویش	و در تو سر و فقر تو خویش



قصه خطبها کرده در ملک است  
 بنام تو بر منبر آفرینش  
 پس سال شاه کون کرده  
 رسم ترا زیور آفرینش  
 طرازی نچون طاهر این مظهر  
 بعد تو در ششتر آفرینش  
 اگر نفس که هر تو بنودی  
 حقیق آفری که سر آفرینش  
 گشاد نهاد تو که درون نظر  
 چه داد از آخر آفرینش  
 و اگر آخر تو بودی نکستی  
 سعادت رسان آخر آفرینش  
 بیا و عهده بود هر که نواید  
 غلاف تو خاکستر آفرینش  
 رفت بار که در عهده من مضمر  
 که تا بشکند چیز آفرینش  
 شکوه تو در یافتن آن کارگر  
 بگردی فنا در فر آفرینش  
 بیرون جامت گذار نه انیم  
 خراج نهم که تو را آفرینش  
 در اقطاع جودت رساند کارگاه  
 و چون بگردد سر آفرینش  
 تویی سر در آفرینش نه چینی  
 که مردم قضا ما در آفرینش  
 بزجر قائم از طاعت پرسد  
 که هم به نشد سر در آفرینش  
 ترا که در کار برای مکنظ  
 موکل کند بر سر آفرینش  
 نکسیر چه باشد که با چون تو شمنه  
 بگردد در آفرینش  
 حادش چه راستی که در کله است  
 یعنی بود سر آفرینش  
 کوی سکن بر تو بان ای پست  
 درین دایره آفرینش

که تا که در سر می برید شندی	که اینست خلق ترا آفرینش
الا تا فرج عناصر بر نسبت	زیادت کند بیکر آفرینش
تو بادی که بر با تو یکنو نیاید	قبای معاد بر آفرینش
دو ام ترا پنج در آب و نمکی	کز دست بگد و بر آفرینش
<b>در معنی پنج</b>	
بسیای تو چند آنکه در طول آفرینش	نشاید بجز محور آفرینش
ای شادی جان آفرینش	وی که سرکان آفرینش
ای محرم خلوقی که آنها	مست نشان آفرینش
ای بیل بوستان تجرید	در شور وستان آفرینش
در جلوه کشید گشت نطقت	اسرار نمان آفرینش
در بدو و در دکنه پیرت	کای بخت جان آفرینش
نابسته ز ملکات و انتر	تیری ز جان آفرینش
آز او مرآت بقیقت	ز اسباب کان آفرینش
بی فاخته شاخه شده	نام تو زبان آفرینش
در شیه و انترج و ابداع	با تاق و توان آفرینش
کم کرده کران رکابی تو	بیزی نشان آفرینش
در پی جویی بلال قدرت	فارغ زبان آفرینش

که تا



در پهنی علو نعمت	برتر زبان آفرینش
نابسته بوده تا که بوده	پیش تو میان آفرینش
صیت تو گرفته همه دولت	زانوی جهان آفرینش
ده یازدهی قبول اری	بر کل مکان آفرینش
پش است ز کوه مایه تو	از سود و زیان آفرینش
سکند بجان تو خور و قتل	یعنی که بجان آفرینش
ای نازده آفرینش را	جیادی و آن آفرینش
سر تو به بخت بهاریت	در فصل خزان آفرینش
سرگشته نغمه مریدیت	نواب فغان آفرینش
افقاده بر آستانه سمع	ست از تو روان آفرینش
لوزینا پست عمارت	آرایش خان آفرینش
نقد سخت چو رایج افقاد	ورداد و ستان آفرینش
متراف سخن که نفیس گل است	بر طرف دکان آفرینش
پرسید ز فضل کل که آن هست	گفتا سردان آفرینش
تا ابلق در سرتند و راست	اندر خمران آفرینش
در خدمت دور دولت باد	دوران و زمان آفرینش
شیرین زبان شکر است	همیشه دمان آفرینش

ای پل

ای همان کشته در بزرگی خویش	دربزرگی ز اسمان شد پیش
آفتاب انجمن بود که تویی	اشکاه و نمان ز تپش پیش
تو ز اندیشان سولی جهان	سوزین سولی عقل دور اندیش
با در پسته تو سر نسد	با در فکرت ز با دعا که پیش
و سر بر این که بطره بر گشت	پر سکنده پای ز یاد ز پیش
ای تو که ز تو بیط زمین	وز نظیر تو آسمان در و پیش
پلی تو رفت و در ز در ز نور	در پی تو شکی نشستی پیش
لطفت از پای در نهد میان	کر که راستی دید با پیش
آسمان که سراج بر نهد	تیر تیر تو نهد در کیش
جان تو داده جهانی را	فرق ناکره اهل غیب کیش
این ز خلقت نور فرستاد	که در پیکان کمان رسد چون پیش
شاد باش ای بجزات کرم	میر می از سر زاده عیسی پیش
ما متاب از مزاج بر کرده	که بخلق تو بر باله پیش
در که ز چو بیستان تو حکم	شخصه چو بهما شود آفرینش
بخدای ارکس ان توانی را	بعین برت ندی بر پیش
تا که گویی که شتر مختصر است	مختصر نیست چون تویی پیش



چون برج قد برهنگر کند  
در ایام غصه جانده برج

مقدری نه بآلت بقدرت مطلق  
نه خشت و نه شسته شمار در بازار  
بگفتی که خصل اندر و شب بد راه  
حصار بر شده ای آب و گل و یک صغ  
نه منقین بر سمش نه نه سگ خنجر  
در و بگم روان کرده سخت سیاره  
میان کند فیروزه رانده بگر محیط  
بدانکه صبح ابداع اوست پی آلت  
چون بری که بخور برشته آسمان بند  
نه پی کایش خلق شده میا خلق  
جز او صیغه که آرد چو عیسی از دم  
که بر فراز در با یاد مطلع مسیح  
که باره از دین بر بر صدف لوله  
تا رنگ آند از آن قادری که قدرتش  
کسی ز آب کند تازه چهره کلزار  
کسی ز لیل کند تو م قیل را از طیر

کند ز شکل بجاری چو کند از ذوق  
نه چوب تیش بخار آرد و ذوق  
زهر و ماه گشته در آن کان چوق  
بگرد آو زده از بجز سپکران خندق  
نه تیر خیزد نه سامان بر شدن بوش  
ز لطف داده و نشان دوازده بوش  
میان آب چنین خاک تو ده مطلق  
کو افس بودای شوربت خام خلق  
کسی زگرش آردوشنی کا به نیست  
نه پی کفایت و راق شده کار و خلق  
جز او بظن که آرد چو موسی ز خلق  
که برکشید بر شب بصدج شفق  
که پوشنده از اثر صغ در سخن بخلق  
دلان دیده غایده چهره و شفق  
کسی سباد کند باز لاله را بخلق  
کسی باکت فرود را کار دینی

از کت

تراست ملک تو بی ملک دار بکنت پیش  
ز دست باد تو بچشم بوستان ملک  
بکلمه مردمان را براری از سواد خ  
بمغ ز سر به انا نموده تریاق  
بسیاح بپیل بر باد تو گش و نه زبان  
ادوات در طلب لب لطف تو دلان  
نه در کت نام چو پی رضای تو آسو  
ز کار صبره تو آری ز برابر مر و آید  
تو نام رسید سادات کند زبیدی  
بهر ساد که آرد که دام تصدیق  
نه در پام تو لا کرده ام هیچ طریق  
نه در نظرت بود که دم تو مختلف  
نه در نشستن همان چو رانفتن بکوی  
سرفراز چو ام شکاف چون بار  
ز تو فرخنده صهارم فصل آینه گون  
میسنای چو تیر کوش دم لب  
سواد نظم هر که در ز آب کند

چون بزنی وز غر شهر

باز صبح



که چه حادثه وقت نیست انوری یک	بد که تو گزید باریب ارشد در وقت
چو در صبح امیر و وزیر چو گذشت	چو در خاندان اخبار بلند و نطق
منم سوار سخن که چه نیستم در زمین	زور که ملکان ننگ ابرشع ابلق
یکی جسدیده اهل خود کرد و کشف	منرا کس را که دم بدم مستغرق
کون که عذر گناهان خویشتم خواهم	
نمودم خون چسکه بر بدن گهای برق	
دوش برست آمدم بو باق	باست یعنی همه دو فداق
دیدم از باقی پرند و شین	شیشه شیر برکت ره جاق
بی چون عهد دستار بیضا	تغی چون میش هاشقان نفاق
هر دو در تا بنامه فرستیم	که نید آشنا سواي دواق
بنشستم بر در پرچم گلگی	که می دیدم تویی از اتفاق
برایستم ز منطقی اجزا	بریسارم زنده سبب اوراق
همه اطراف خانه لعل برق	زان رخ لایع و می برانق
شکر و نقل و نازک وصال	جرعه جامه مانون زانقا
ز مرا طسبلان چاکبک دست	ز ما سابقان سپید ساق
خونگهای خود می خواندم	در رخسار و خوراموی و عرقا
ماه ناکه بر آواز شوق	شرقی کرده خا زاز اشه کتا

بمجن

بمن در شب هر سه بهم	چون سیه باره موافق ششاق
ماه را نیکویی می خستیم	که درین باجستان و می ق
ذو چون شد حدیث در در ایدم	قصه چو از وقت ز راق
گفتم ای کسی تو اند بود	در بس طریزین علی الاطلاق
سخن تقدیر او باستقلال	گفت اسرار او باستحقاق
نه از آن طایفه که در تیر	تو اندزد و نطق زلف ق
نه از آن طایفه که نشسته	معنی اجتهاد از اوراق
ماه گفت که برق و می بود	که برین کسب آید می برق
در غر اسبان ز آتش کز است	که بزده شقات ملک عزت
عصمت یازدی رباب و عشا	همه دایر دی ستارم و جنت
دانی آن کیت او حد الیرت	آن ملک خلقت تو کس اتفاق
گفتم ای ماه نامتیم سن کن	گفت محمد دوم وقت بحق
آسمان بر می که بجهت برند	آسمانها مشن فاضع الاعناق
گفتش بسته با قضا چاک	قدرتش بسته با قدر شیاق
خلیفه الصدیق قدر است قدر	چون شود در رخسار و بخش عاق
گفتش سخته خود د گد	راز کردون در دو خط الحاق
راش را آفتاب نیست چرا	نه آسمان شکر نه آید شاق

در این صحنه از این صحنه

در این صحنه از این صحنه

در این صحنه از این صحنه

در این صحنه از این صحنه



بوی بگرت اهر صدشش	از عطر روبروده رنگ فاق
لغز سبب شایه بخشش	آفت نهیان سبب طباق
خوق پوشیت چرخ کر زردش	رفت بارگاه او حسان
رای هایش فاقی لاصباح	دست معطش بنام لاله آقا
بی نیازی میال مست است	مدق او در سما بجای صدق
رفیشش رخ کان و در بار	چار نکبسه کرده و سطلق
گرمش آرزو که فاقه زوت	زاشلا اندر اکتف بنواق
خون کاتبار بگرت دست شام	گوه از آن یافت ایمنی ز شام
بگرم رفیشش بن در دست	که بنف روه رفیت امدق
کم کمره و که کم نیار دشت	طلول و عرض سوا باستنیق
چش کرده که پیش اندش	شرح و بسط سخن باستنیق
تا زمان بچر روز باشد و شب	تا حد و بچر جت باشد و طاق
روز و شب جت بگرم با پیش	در چنین کج و باغ و طارم طاق
عز او در ازای غم وجود	
ناز مشوق و نالوشاق	
جستگاری نام رنگ	ای بهمانه رنگ بر رنگ
صحت از سخن غله دار عار	سفت از سخن چرخ دار رنگ

داده رنگ تراقتا ترنگ	کرده نقش تراقتا ترنگ
صورت غذا پریش ترشت	عصب روزگار نزد تو شک
دشمن طیرت بهورت و صفت	عصم از در شتاب و رنگ
تیر تر کانت خانه از پرتاب	تبع مرادات ایست از رنگ
داعی زیران درت بصیر	هم نیک خطه و نیک حسنگ
حاکم مطربان منت بعدا	هم در آن پرده و در آن رنگ
لب نایبیت می سپر ایمنی	دست چیکت مینو از رنگ
بوده بریاد خواجگه و گاه	جام ساقیت پر شراب چنگ
بچه دین بولوسن کوشش	خاک آفریده سوزان رنگ
انکه حدش در اشقام امور	شکل پروین در اینه رنگ
و ای که همش در اشقام حسود	ناف آموکت چو کاشنگ
تا بود پشت و روی کار چنان	که شکر در مزاج و گاه شنگ
با و پاست از سر شک سجد	
در این درخواه تو پشت پنگ	
ای کشته نوک کلک تو صورت کار کلک	اوسه آرد داده سیرش قرار کلک
یار بچگون رسد کلکی توان نهاد	چندین ترا تعجب از کار و بار کلک
تا کلک درین تو جاری زبان شده	نور کین زبان نزد در سار کلک



الا ان ان صاحب که منج کلک است  
 علم خدای برده قلم صفت حل عقد  
 آن در ازل ایجاب تمنا داد کار در  
 کلک ترا که قلم قبل آدم است  
 ذات ترا که واسط عقد است  
 حریت تا که شریکات فدا نیست  
 الا تو ای شکر زنده قلب ذکر  
 بر چهار سوی اسس و قلاب نیست  
 بر شیر مرغ از فلک تب کین کند  
 ایام است او نفا و ترا برید  
 تقدیر کرد باره حسنم قوطی کرد  
 از سایه و قوت تو هر دو نیافتند  
 لایم جملت ساقه از آمد اسی تو  
 ای بارگاه توافق آفتاب عدل  
 چون خواست دوز که سد پادشاه  
 یک سستی ناز که انصاف تو نیست  
 غار و قن و باطل ملک زمین تو

این در ازل ایجاب تمنا داد کار در

در سپاسه قضا نکند بود در ملک  
 آن را از دایره شد این ماز و ملک  
 وین تا ابد برای قدره او کار ملک  
 آورده تا قلم طرب از جو پار ملک  
 پرورده دایره شرف مذکر ملک  
 با آفتاب رای تو در نوپها ملک  
 از اقله ال دور تو شرف ملک  
 دست بریده با شرف از چهار ملک  
 که بگذرد و بسند تو در مغز ملک  
 گفت زنج دوام که دارد در ملک  
 گفتا زنی با سوس که دارد در ملک  
 که چه ز نو و سایه برون شد که ملک  
 نو نوی فریاد خویش به تبار ملک  
 و ای آستان تو در بغل ستم ملک  
 تویق تو تا چو جان در دیار ملک  
 معراج تخت دولت و معلق ملک  
 اعنت شاه با شرفی حق که ملک

نورشید روزگی دور پیش از غارت  
 یعنی که ملک را زارت سپه انتم  
 در رسوای ملک بکشید ایت  
 تعدیر گفت خیمه بکن سین که ملک  
 باری کسی که ملک بود اشعار  
 ای ملک در بیست زمین خواستار  
 تا روزگار دست تصرف می کند  
 ای در تصرف تو جهان تا ابر ملک  
 عمدت قدیم باد و بعد تو ملک شد  
 ملک که خیمه از خم کردن برون شد

بر در گشت رکوع وضع و شرف عصر  
 در محبت سحر و صغار و کس ملک

ای سپاست را نظر لشکر شرف قدرت ملک  
 بسته کرد و کت صد پرده بروی ملک  
 سر کجا خرم تو سر کجی از ملک  
 چون ملک تو کران که دو عنان ملک  
 قایل که شرف از آسمان گوید که ملک  
 نیز تعیین بر طالع غنم لشکر وقت ملک  
 کرده فعل کت صد پرده در پشت ملک  
 سر کجا خرم تو جهان پیش چشمی از ملک  
 روزی سپاست خود میدان ملک  
 انتقال ای حیدر ثانی که لشکر ملک

بر پای کرد تو بیتی در جو ملک  
 بر ما گرفت چون بر مطلقن شمار ملک  
 آن در رسوای ملک به او چو بار ملک  
 مست از سر که نه شرف باد کار ملک  
 نه چون تویی که مژه بری اشعار ملک  
 و اندر بیست او سر که خواستار ملک  
 اندر زمینان ملت و در آشکار ملک  
 یکروزه روزگار تو بسنه روزگار ملک  
 یارت خدای باد و شکوه تو بار ملک  
 در زمینها تو نه تو در زمینها ملک



پشیمانی از چشم برایت افغان کمان چشم تو سر بر آید و سر بر آتش است جان و جان خصم زان و کدازان دوست فشره را با دست کون کن من که تو را قضا که ترا بر زان بزرگی ها دور افشیت خصم عالم را آدم بود مستند کا نذر بدکار در بریزان آفت گردست سلطان دوست قد و قدر بندگان شکوشت ساسد پا پایه قدرت نشان مخواست کردن از قضا ملک کشاید بند و در زمان بیرون قدرت آسمان از محبت بگفتن شش روی سپه او بتیاج آتش چون قیمت در دست پای چون بزم شکست ای چو آتش ترا دوستان با یکدیگر چون کایک قدرتی آسمان خود سال و با بندیان دست کن شکر زان که ای یکدست بر شش شاه تا بنده بود عینا خاصه در عت غراب	کالا مای خود زین با سنج ملک خاص چشم زدی میان آتش آتش شترک چون آتش در شش چون آب ساند زنگ ایمنی را اقیامت کرد بر تیغ تو حکمت خصم را که وقت تقدیر باید کرد حکم نیز از اهل بیخ شده خود از اهل مارک شاه و الا بر نید چون تیغی که گهرت گنگ خود قضاوت در عیار زنگ دانم غیر حکم گفت آنگ زانوش با به آسمان ترک چون عفاف ای علی دوست پالی سرافک تا زمان کانی لغت و حق او شد چون شک از طبایع در جلال کان جزولی از غلبه یک مافذ و اطوار در دو دم جی در شیک و عیان کند من پر خنده کا کب قدر یک در دیش با پیش خود از تو شش بانگ تا که خاک سپهر ز پیری بران کس یک تا بنده بود عینا خاصه در عت غراب
---	---

جان خصم از بر سینه افکند بر شش با در زان در بر شش جان کیش از یک ساخت از شادان بر اضطر و فصل خبر بجست از ساقیان بر اضطر و رای و یک	خدای خواست که کیز نه جان و جلیا سپهر منی نمود که قسره ان سود قضا توان و قدر قدرت رستاره عمل بجست قدر فریشت مرا با خیمت بزرگ خاصه به بند و ره قضا و قدر که ابر خاطر او قطره بر زمین باره چو رای او شش با باشد آفتاب سپهر مال چرخ معالیش نخت نشود سپهر بر شده را رای او کدورت خواند نمخص خدمت او سر کون می آید ز شش با درم یکدست چنار برون ترا زوی که بدان با بر بود سفینه ز حرم انگ از بس طمان و ال کند ایسر ایچ آتشش کشته در او نام	جمال و ادبمان را بچو دو جا ترا و در کیتی چو اوست و در خصال زنا ز کوشش کان مستکار و چو نوال بیر سپهر ای میبیشش این بخت لال بیر تیر نگت بود ز ره صوابش جمال بجای برکت زبان برده ز شش جمال که آفتاب کان با جلا کسوف و زوال از آنکه راه بنامش ضوف را به بلال که بخت بوزا چه بخت کان و و ال بر وقت موله از اعامه و از ان افعال که از غیب گفت او ز دستیم شمال سپهر کند او ز پید و زمین شمال می سوال خواهد ز سایلان سوال و با محامد تو وقت کشته بر اقوال
--	--	--



نظر غیر مراد مکنید از توقبول	سرف نیافت مراد مکنید تا تو مال
زمانه سال صاف دست تو بد نام	ستاره روز و شب از طفت تو کبر دغال
تو آدمی و سر دشمنان تو ایلیس	تو مبدی می و سر عا پندان تو دجال
برست خرم مالی می نمالفت را	زمانه نیز نه پند چه تو نمالفت مال
اگر نیکویی گوشت پس چه دارد	سپهر خرم تر آنون مباح و مال طلال
عده هر است چه تو دارد اندر دل	ز دست مرد که پند از آن نه قیصال
بزرگوار شده تویی که من خادم	بخدمت رسیدم زگرش احوال
نه انکه از دل و جان مخلصت بودم	کوه و دارم و آن گیت از دستمال
تر مجلس تو که برام دور داشته ام	نه از فراغت من بود بل تو هم طلال
و که نه در دو سه موسم ز طبع چو آتش	قصیده است پاوردی چو آب زلال
بکای دیگر اگر اول التی کردم	بریدم آنچه بسینا و پنهان بحال
ندامی اند که چون خدای نیست کس	بمیز خوشتر است از آن چو تر حال
شما قسودل بهت کنند اهل شما	بلی که در بهت پرده مرغ بیبال
برین دلیل تویی خرابه باستحق	وزین قیاس تویی ممتز باستحقال
نه سر که القاب با کیش بهت	شید است چنان چون پیشین شغال
که دالی نیز چو ذال است در کتبت یک	بشخصه و نه در شش کت ال ذوال
پسین که میر میری چه جز بس مکنید	صفت بیست نه و شش کت بیست مال

دول

این مقیال یک است از قی رشنو	نه بر طریقی نمی برسد استند لال
شهر و کوه که سبز سرد و کوه رنگ اند	و یک لاین بکین دان برندان بچول
همیشه ما که بود لغت زان در پایت	همیشه ما که بود لغت خال بر امثال
سری که از تو چه پند بریده با چه زلف	ولی که از تو بگر و بسیار با چه خال
هزار سال تو نمردم و در نه مسخر هزار عیالی تو نمودم و بنده در نه خال	
ای هستی و او و کیتی با کمال	ملک را فخره سرور از آن تو خال
صدر دنیای و سر مادت تو	ست دنیا را کالی بر کمال
چون وزارت آسمان رفوشد	سر کرایه باه توافق از عیال
بخت پندار تویی لا نیام	ملک تا پند تو ملک لا يزال
در اشیای آفتاب ز برکت	در عالی آسمان پای عیال
ایع باست را ثبات در جوار	غور خیزت با عادت در جبال
کله ای خرم تو در چشم زخم	فشاره را دور تو دور گوشال
اسل و تا از زین شد خرم تو	ز این چنین آبت ساس از عیال
چیده گوشه انطق تو درین	و بدیه پیش از کله تو عیال
ناله از کله تو عیال شد بچشم	کله که از خود کردی عیال
سر کجا است سبک در دهان	پسرخ سپار در کار عیال



هر کجا نیست کران دارد و کجا بی	کوه بر تابد عستان اشغال
چون که برابری قدرت نند	آسمان کوه کفی انده اشغال
نیستی نژدان بر است انجیب	مثل و مانند تراستی جمال
عز تو قیسمین کند غدر کنه	جود تو یقین کند حسد جمال
آن جوانی که در ایام تو	ست کمر شرف آمل مال
آزرا از کثرت برت گرفت	دو طبع از کثرت زانستند علی
گر شود همسوس بر ای دست	انترش کوه بود و طویش مال
آسمان ز اینست از بی گند	منفصل کرد در طاق اشغال
هر که ز نورشید رهای شویست	سوی چاهم حریف زای اشغال
از سواد شب نماند کرد روز	انقدر کاید در شرف از لطف جمال
آختران که طشان خراج است	بر جهان بادی که آن بودی جمال
جملا که چون بر کاست است	ایرین زان می رسد آید طالع
ای کجایی که خیره و صفت تو	طوطی نطق در هر دست لال
چون فلک سکا لانت خیر کوی	بر سگات را بری کوی سگال
چون روان از کوشش تو است	قیل کویند که نخواستی اشغال
طیبل را کی سودد اردو نولد	چون باول فرید در شرف مال
ذره که پنهان کند روی اشغال	تا مستی هم بر آید زوال

ساجا تا شمع و ناپرواز است	ایمن خود را بگیر و از صاحب مال
بر نوز کف و کوی جیت بوی	گر چه سوز ز خویشش را بر مال
کوشش از انفعال این سخن	باز هر کویا بهالتی تی جمال
جامه مالان خوشتر از دست این	گو سبب ارات نماید جمال
چرخه رخسار او از روی رنگ	پر می رنگین کند جامه مال
تا که باشد سمت میل انقباب	که جذب از روی دوران کمال
سال و ده دورانت اند بسیار باد	ای طیلس دور عورت ماه و سال
جا و دان هر دو صحنه غمناک مردم	ز آنکه محسوم آمدستی از جمال
بهر و اقبال تو تر و زوق او	باغ دولت را نهاد از جمال
پسته دشمن خفته چون در آن	پشت عاصد کوز چون لای جمال

مقدل اقبال بادی کویچه  
ز آنکه نیاید بقا شد اعتدال

سایه افکند در روز و کار و تو خلیل	روز صمد و مبارک بر میمون جلیل
سایه نه که شود از رخ نورشید غلیل	سایه نه که بود در نورشید ذلیل
سایه که زد در حوس ادوش داومت	دست کمال قضا دیده دین را تکمیل
سایه که ظرف دامن گشتش دارند	دوشش نورشید و لاکر کردن کلیل
سر و فرزند و میمون و مبارک شادند	چیز روز نه میمون و چه روز تو خلیل



بر که بر نام من صاحب عادل که فدای	سرخ خورشید با دست کوه پدید
ثانی سایه بزبان که بجا که خسته است	نور خورشید قدم می نهد بی استیلا
ای صلاحت عالم را کج تو همان	رزق ذیبت آدم را کف تو کینل
سایه عدل تو اصل بود و بعدم	منی خرم تو که ز کشته و ز قیل
نه سر ام تو در پیش ز بیم خیسر	نرخ رای تو پرنگ ز رنگ پیدل
میز خرم تو چون با عیبت ملوت	که درو چو خلیج کینه بسا به تعطیل
جانم جانم ترا نشستی ببت قصنا	و آسمان جانم خود رنگ میگردیل
بدم جز رسد خون تو بی سر زبان	بسر خود رسد عدل تو بی سر دیل
خطبه رسد حکم تو کف باد خفیف	خوشه از خرم من علم تو چند خاک کفیل
تخلت علم تو و ادست زمین را کن	غیرت حکم تو و ادست ز ما ترا عمل
که اگر سلم ترا نام بودی تظلمیم	اگر ادست ترا یاد کنی بی تخمیل
که راز لوله چون یک فدر زبونه	اگر احسانم چون سنا فدر فیدیل
قبض اوج کدنت کرم سحفت	بی جواز اجل و واسطه سزایل
ز راهوات که صورت صبر رفت	فغان از شعله صور دوم اسرافیل
چون زمین از شرف مولد تو حاصل	آسمان راه نظیرت بود اندر کفیل
خود و چو قوی باد کفنت است	ورنه ز فیض گسست ز فیاض کفیل
ای شده عسکون از بی جاده تو عین	وزنی به عین تو ابر کشته عیال

ختم کردی و یواحد لانی نزد	زان سعادت چه ترا کم کن از سعی جیل
اصطلاح بود و روشنی کار خدم	نور اجرام در تابش خورشید مستیل
نواب خورشید اندیش تو خوش چندانست	کار بکسیرن قصنا دم زنده از قویل
مویان سرد اندکرا خسب شود	سر کجا پیش پهلونون آمد با پیل
اشعالم تو ز آن افکار ختر سوزست	که در افعالی مستر مرغ پذیرد کفیل
کیش موز پرگاه بشتت سوز	با مشن تو باغ فنا بر نهدش اسفیل
مسندت بحق با زنجیر وجود	دین و کفر با کعبه بران عدم کفیل
تا تو اندک در پرست روح نهند	آب جویو از آتش دوزخ کفیل
باد کاشیر خراوت با سنا ف تو	آب در یاد کلیم تشن فرو و کفیل
عادتت ز نواب همه با با یای	کوشش ز لوله طبل ایلیل
در مالک اژدها قندش ن شهر شهر	
در سالک لغت بر نقد ویلیل	
ای که ده در دشن تو اشکم چون جیل	وی از دم شسته مهر تو در ازل
ای پی بی بی جهان بی نیست تو ام	بر بی بی بی که کز کسیند کسی بی بی
کشتی بر نیکی مثل اند جهان حسن	تامن جاشی ستم اند جهان کفیل
ترسم که روز وصل تو دیده نامکام	سرخ بزمه ز شرق تو دم شب اجل
ارده او سرتا و در حق	با صد دروغ و حضرت و در دم ازین کفیل



در مشکلی نکلند مرا عشق تو که آن	جز کجاک خواجه کن کند در زمانه بل
صدر امام طریقت جمال دین	لطف فدای روح هنر مایه دول
صدری که چون سخن ز سخنیانی او بود	ادراک نه زدم شود عقل مستدل
سری بود شاه پیوست و پیوست	نطق بود معانی بی خودی <b>عقل</b>
روح از نسیب آنکه مکروچی هنر است	اندر فقه سجده که سبحان لم یزل
رایش فرود شد ده سر ابرو فلک	قدرش در شکست کله گوشه <b>سخت</b>
در روح او دیده تضاد صدق چون <b>عقل</b>	در ذات او سرشته قدر معلوم <b>عقل</b>
با غم او طریقت دین فارغ از کور	با غم او دیانت دین امیر <b>عقل</b>
خورشید علم افک شرح و بسط او	پست اشرف شدت چون شیر <b>عقل</b>
ای درو قار عاکی اخلاق تو زمین	وی در بنات راوی افعال تو <b>عقل</b>
کز نری مسود تو بودی و قار تو	بر دشتی از وی زمین حادث <b>عقل</b>
صافی ترست جهرت از روح در صفا	عاید ترست بهرت از نفس در <b>عقل</b>
در بحر علم گشتی نطق تو برود	بی بادبان مشوه پلست <b>عقل</b>
در برق نکرت ز سر تا نوک عقول	در سمع خلوت نشود مشوه <b>عقل</b>
نه راه مست بر نه درجت همان	نه آب صفت بر نه آتش <b>عقل</b>
آنکه که با محاسب جلد از کمال <b>عقل</b>	نشاخت نیز یکدیگر <b>عقل</b>
گشت از عاقبت تو همه چون <b>عقل</b>	زین سخن که بود برده چون <b>عقل</b>

سورگ

تورش شد کشت شد و طرش همه <b>عقل</b>	تورش بر مثل شد و در چشم همه <b>عقل</b>
آبی بویوت و سه و تربیت <b>عقل</b>	بادان در کمال کرد الطیوس <b>عقل</b>
تا باد کلفت آن کند و بر پیا و سپه <b>عقل</b>	تا بر درفت آن کند و بر ضیض <b>عقل</b>
این در جو افک شتابان و تیز <b>عقل</b>	چون مرغ زخم یافت در عات <b>عقل</b>
وان بر بسط باغ کرازان و خوش <b>عقل</b>	چون بر زمین آینه کون ناکه <b>عقل</b>
گاه از نسیب برین زمین خاک پر <b>عقل</b>	گاه از نسیب برین باغ پر <b>عقل</b>
در باغ علم کج کل زوشک <b>عقل</b>	دشمنست چون بر کل ترودن <b>عقل</b>
پای زمانه در تبع تابع تو <b>عقل</b>	
دست سپهر در عود حاسد تو <b>عقل</b>	
موقن اسعد این اسم <b>عقل</b>	ان قدر و شرف <b>عقل</b>
ست نورشید آسمان <b>عقل</b>	ست نهار مستران <b>عقل</b>
آنکه در خاک علم او آرام <b>عقل</b>	و آنکه در باد حکم او <b>عقل</b>
خاک با علم او چه باد <b>عقل</b>	باد با طبع او چه خاک <b>عقل</b>
بر قدرش تمیز قامت <b>عقل</b>	بر طبعش قدر <b>عقل</b>
مخمس علم غیب را تفسیر <b>عقل</b>	آفتاب از صبح را تا <b>عقل</b>
نیست با عرض طول است او <b>عقل</b>	یک آسمان همه <b>عقل</b>
خاشیه متش کشد <b>عقل</b>	بر فلک جبهه <b>عقل</b>



بنود در سخاوتش منت	بنود در کفایتش تعظیم
ای بی غنود و جنت از پادشاه	وی مصلحت بعد قوت از تبدیل
چرخ از ارضت تو که تیره قصر	برق از کفایت تو خنده کفایت
که با حسرت هم محکم تو سبک	ایر با دست بخشش تو بخیل
ای نهاد و بجا مینت از ازل	قدرت ایکنل سیوخ ما ایل
فلک از رشک زینت و شرف	در ازل جانه رنگ کرده بزیل
ملک از بهر نامه عفت	نوشین وقت کرده بر تعظیم
بیت از در جهان کن هباده	ازرق ایون کن تو بیخ کفیل
آفتاب از کفایت تو بخشد نور	چرخ از آفتاب جرم صیقل
بیت از در جهان باطل و حق	عقل را چون دل تو بیخ لیل
ای زاده ترا نامه در جل	وی ندیده ترا ستاره بزیل
تویی آنکس که در سخا آید	پشته تو کیشم کردن پیل
نتم آنکس که در سخن شاید	موز من زمانه را منبیل
سخنم شد چنانکه بنویسد	کوش جاننش چو حکم تزیل
کر چه در سخن نسد فلکم	بر جهان و جهانیان تعظیم
بیت سبک نیز آنکس که مرا	سنگها ز زمانه بر تعظیم
چیز این پیش از آنکه بود دست	و غم از سرچ و بدو تزیل

گشته در هم و صبر بر قوت	ست مانند هو را سدا ایل
بشورم و سان که دیدم	بار با کوشال عسرا ایل
گفت بودم که کینه نگشتم	اندرین خدمت از کثیر و قلیل
گفت گشت از آن چو پاسبان	شروع چون بگر بود در میل
تا کند آسمان می حرکت	تا کند اختران می تزیل
حادثت از امان مباد غریز	تا مکت ز اختران مباد ذیل
با طبع تو بار لود و طلب	با دضم تو جنت خون و بزیل
خانه دانش از دل تو پهای	دوچ بخشش از کف تو کفیل
ایمن از نظر خانه کا کاسپهر	کوش جانست ز با یک بلبل ایل

زنده ای سلف تو تو جو برین

قدم استحق و جودت استمال

ای ترا که در مشد او نه خدای تعالی	داود بود در دو چاه و جوانی و حال
حق آن را که بدوست جهانی کردت	که مرا پندیده چسبیدی در پای حال
یکرم یک سخن بنده تا بی فسرده	پس از پیش و فریمن در آن صورت حال
سنته مست که در دست کفایت کسیر	بجزی که چو موی کف دستت حال
آفران بهر خدای این صیقلات و چلنا	و آخر از بهر خدای این چه است سوال
تو خدا او نه که بر من بدوست گشت جان	تو خدا او نه که بر من بدوست گشت حال

و این را در کتب

گشته



از من آنکه که نقص تو زبان بشیم	یار سیاه خود شون گشت و یار بخیال
عاشق مندم زهر الجکه فلک را بنود	با سگ کوی تو این زهره و یار او جمال
دشمنان خاک درین کار می اندازند	در نه من پاکتریم یا کتر از آبت لال
در به فرمات رو است هیچ آن کوئی	یا من جانم سگین چه سیاست بیکال
جد آن کن که درین حادثه و در در کرب	دور باشی ز تهور که نمازند بفال
بنده را نیست غم جان و جوانی و جهان	غم آنست که پیوده در افقی بو بال
در چنانست که شش روی تو مست در آن	کایه این روز دو غم که نمازند لال
کار را باش که گزدم ز دل سینه پاک	خون خود که چه نداد خطری بر تو حال
و عده می نرسد بین من و مقال و کتب	مصلحتی نمی نهم مان مرغ جلا و ده ال
مرکب آن بر که مر از تو قبیل باید بود	نه کسای نه جرمی و نه قبلی نه قال
سخن بنده یمن است و برین نفس زاید	که نیفر آید این سپیده الا که حال
تا که ایستد گال است پس از من نقصان	پس نقصانست مباد از شکستای کل کال
بچنین جسمم و بختی که مرا افکنند	
ای خدا او زلف را ممکن در قال	
جرم خود ششید چه از جوت در آید بگل	اشتباه او کند او هم شب و ابر گل
کوه را از در و سایه ابرو هم شب	بظرافت شود اطراف چه با من و پیر گل
بسز چون دست ببرد زنده اندر صحر	لاله را پای بگل در شود اندر شغل

ار جسد موی را سیکه در میان کشید  
و آن سب را بگنجد و چه با شکر  
و بعضی بی گنجد از مطلق یک سر سینه

این شعر در حدیث آمده است  
و گفته اند که این شعر  
در حدیث آمده است

نطق پیش نظرش لال بود چون باخوس	عقل پیش نظرش لال بود چون باخوس
روز ز من بود و موالیید و دوش گنشد	مر جبا ای ز عمل آخر از علم اول
ای با بنیاس شرف در همه اطراف	وی با نواع سز در همه آفاق مثل
جز در آینه و آبت نتوان دید نظیر	جز در آینه و آبت نتوان یافت مثل
نه عقیدایی و در دست تو رقیق مقدور	نه رسوبی و بود نطق تو دمی منزل
سر چه در مرغ تو گویم نمودانی که رو است	چست کان بر تو روانست که در غزل
مدحتی کان نه ترا گویم مبینان و خطاست	طاعتی کان نه ترا گویم مبینان و خطاست
بود پی بالش تو صد روز است خالی	بود پی شمت تو کار عالمک مهمل
شعر نیکو بنود جسم بجل قابل	شرح کامل بنود جز بر نبی مرسل
تو اتم که جهان در کت گویم از ان	کاین جهانست منسل تو جهان بجل
ست با جود تو این همه عالم زیناز	ست با عدل تو خالی همه کس ز نخل
که با چون که ابروی با بس تو مید	خاصیت با زو ستاد و مزاجش بازل
عدل تو مسطر اشغال جهانست کران	راست شد قاعد با چم خط و جدول
دست عدل تو گشت دست چنان عالم	که فرود بنده او قصد کند دست ابل
خفت از او کل یافت فرور دان با	روزی چند نیک داشت بر تو بر و جیل
آخر الامر در آمد بر اسب جلدش	تا در افتاد یک حادثه چون فر و جیل
بس بقایای بود خضر ترا در دست	چه بجز اینک کل بر در و جیل

این شعر در حدیث آمده است  
و گفته اند که این شعر  
در حدیث آمده است



ساعد و ساق و پستان چمن را مینوی  
 پیش میان کل و خنجر برق از پی آن  
 بر محیط فلک از ناله سپهر تا زده ماه  
 و زنی آنکه غم از چشمش کند فایده نون  
 سر که افضل می از شغل غافل و داد  
 باد با آب شتران کند اندر بستن  
 وان کند عکس کل و لاله کردش گشته  
 مرغی می شود اکنون فلک بر درو  
 میل اطفال نبات از جهت قوت و قوه  
 سرغازد کری بر افق از قوس تیغ  
 بشالی که بجز پریشش مثل ستارگان زود  
 نامر دولت و در ظاهر ظاهر نسیانک  
 آنکه را پیش به ابرام کوکب را نور  
 آنکه داخل بود اندر شش صدق و صواب  
 و آنکه خارج بود از کمرشش و بی با  
 طبع نامیزد بی نخستش او ان صدق  
 از یکبار دست و غناش سر جمال سبا

سر بر بسته علی و سر پوشیده عمل  
 آتاف از نیکین و پس کا لید جیل  
 بر بیضا که خورده زره پوشد طل  
 سرخ پید از سر اعضا یک یک به اکمل  
 شمه نفس نباتیش در اردو عمل  
 که کند بارخ آینه سه بوسان میل  
 عکس آتش کند کرد تو در وقت  
 راست چون آنکه تو گشتی همه ناست عمل  
 کرد مکرری بر اعلی و در کوه سیل  
 در کوهی یعنی افزاشته تا آوج ز عمل  
 بر جمالی در دستور جهان صد ازل  
 مد و تربت زن شده و تربت اول  
 و آنکه کلکش کند امر را عاود رائل  
 همچو اندر کلمات علی نحو و عمل  
 همچو از بجهت های بنوی نطق و عمل  
 عقل شش سدی می غمزش اکثر ز اقل  
 خیزد از پای می کا شش همه آرام عمل

روزی که در هفته و روزت همه فرخنده چو عید	
و در قصه بستده با وصل ابد وجه ازل	
مرجهامکب غارتون اعل	عصمت الیقین شرف او دول
آنکه بردست برایت باید	و آنکه بردست نیاست بازل
آن کجا به سبزه ز فلک	وان بقدر رو بر شرف بر ز عمل

اکا دو











من ندید از کجا آمد اطلاق تو که هرگز	در چشم روزگار رسبادی چو کرم
ز آنکه که خاک مجلس با است بر و ادم	در هیچ مجلسی زدم بر لبش که تو دم
عزیمی بگردم ام که ز دل بنده تو باشم	عزیمی بگردم عزی غری چنان مستم
که بنده گیت کم نکت تا که کم نکر دم	آفر و غای نبد که چون تویی این کم
یا چون نه نشسته با و زبان از قفا کشیده	خضر تو یا چو لاله چون روی سست از قفا
با آفتاب و سایر دران با و افر و نیست	
تا آفتاب و سایر بر افق نیست با هم	
ای ای شقایق شاه شرق را قیامت هم	وز قدم لدمر شان چو ای غلامم
قد تو که دران داور امشتری در کوبه	رای تو نور شد داور آسمان از ستارم
فتن از کینت پیدا تو در زمان خواب	تیمنا از جمله کلک تو در جبینم
کلک تو بعد از صبح را بشنوا ترا از صبح	هر چه بر من تو خواران بخت و خام
گوش کردن بر صبر کلک تو دانی آری	ز آنکه در ترقیب عالم کلک است اورا اما
راستی با بگت و کلک تو چون بگت	نام صاحب کفایت و نام حاتم از کرم
کلک اصل تن تو در من جاست بود	لا هم تم نهش افتاد و جبهه کرد مقصم
تا چه صفائی که بر من مستبده سرگزند او	در یکی در مان میان امرو نیست ایستام
برکت تو بر تو مقصود است چون تو خورشید	چون تو بی با از و زارت کی از ایستام
ز آسمان قرآن نام آمد هم از بند وجود	اگر میگوید هم از بند نیست مستقام

اکثر

ای تو که مسلک هست تم صفت امروزی	ای تو از و دل و حالت سر خاص امروزم
لطفت تو در تو پیدا چو آب است از بیجان	عفو تو در چشم تو بینان جو مغز اندر خطام
سست که جو سری قیامت است در وقت	عقل ازین تسلیم هرگز ناپس نشاد کلام
کس و است چون عرض شد باری از جنبه	ز آنکه ستیان بر هر او ای در هیچ مستقام
بد از اصل لغت ما تمام آمد و یک	تو نشان بری بگویم تو که ای او که ام
تو تمام با بیانی باز بدر آسمان	از و نقصان در تیر از غفلت ان قدام
پایه قدر ترا از زشتی امرو استم	گفت او تن کی در با ما در غفلت ان غلام
سین شک آسمان از زین برین تو دست	زان زه مشرغی که در مشد از ان پستام
دایره خود ترا گشتیم که از خوی نسیج	گفت باری از آن گزینت امکان بیضام
ابر که گشتیم چو بوی در جبهه و شام	گفت بان در یکیشی از زینت ام کام
گشتیم این گشت سر کرده سادگی	فتوی از منم که مضمی زان بانی ایام
معدرا استنی بگزینت الا تقصده	برق چون در بست خندد غام
آید که دست بر اکان کجای مست	ایچنین کویکیش زینم در کجای مستام
صدا بسا سدر اخلا و نچه تو از و زما	کز غلبه بایه و صفت می گنجد در کلام
فی نیارم ز به فکر ت رسیدن از تو قبا	چون توان بر آسمان آفرشان از او با ما
و صا جبران طوطی که از انصاف	باز را تپو سو سو است شایسته ام
ست ریاست چون کند در خضر	تبع او است خلک چون مکتب و خطام



هر که با پنج چو نان سز چنن بکلی قرین  
 تیغ او ککاست ترا سبب عقی کوی که سین  
 آن مشتمل بر اختیار رسان پرورش کند  
 و امکان کانی شاهان غلامی کرده بند  
 انکه زرشه در سامه کان زیم او وقت  
 و انکه نشیندی پیا پستی در شان حال  
 تا ز بس که توبوی در خدمت این پادشاه  
 سکه را در گشت از شاه و پادشاه خند بک  
 کله را ای تو که از خون کند نشکست از  
 عالمی تو ز نواده شده ز عدل تو چنانک  
 صاحبان مندی و پانی خدمت میهن تو  
 که چه انعام تو تمام آحادای شکر آن  
 ز انکه برین بچو روی و ایم دی ساید است  
 که چون بسکن در زبان که دم چو جیل و دست  
 از فلک این همه که در جان خدمت  
 که نه از آب سخن پیدا کنم سخن سطل  
 ای حرف از پیشه را کمال تو الفت

هر چه در زمره ان بری با نده اگر خدای حکام  
 کا زین باشد کسودن کا تو د اول نظام  
 داده اند اکنون بدست خشیان تو ز کام  
 کشته اند اکنون بسع و طاعت کیر غلام  
 میدهد در انش کتون پشت و قی و اول اسلام  
 می برد اکنون ز عدل سوی غلامان پیام  
 من می پیغم که زاید بی نجا ناست تمام  
 خطبه را در گشت از شاه تیر و کوش لعل تمام  
 صید کم باید چو سطر بود از دانه دام  
 چون تو پرورن نه در خدمت خرابی از تمام  
 هیچ شب جل نشه الا بسعی بچو شام  
 خاصه نه در خدمت من بنده دار و حکم انجم  
 فرود باشد اینچنین انعام و انکه برودم  
 هم نیا دم که تو با شتم بشکر آن قیام  
 حتی با شتم طبعی چون که زبان بکلام  
 در حدیث برستم بود همان با دهر ام  
 و انکش از لاج و روسری بر چه اولام

ای زان بر که در جل زبان ایستادت  
 تا بنا شد چاره هر که بعد از اتصال  
 منقر غلام مبادی هر که از کردن بدون  
 از بنشت با وسایق و زینت با دمی  
 از اقا لیر لغا و تو توقف را خروج

از وجودت جاودان بعد و علی بنیده وقت  
 یعنی از نسبت مسود و علی بنیده نام

شرف که سر اولاد نطف م  
 خواصه مملکت و صاحب صبر  
 بو النظر که بیون نظر شش  
 آن پس از مبع و پیش از باو اع  
 سیر غرض هر که کوی صبا  
 خواهد از ای زینش هر روز  
 کا عا از کک و بنانش مردم  
 نندار قصه کند سمست او  
 کند از جسد کند دولت او  
 عدالتش بر چه شود بر عالم  
 مکه اباز شرف داد و انعام  
 ناصر دین و نصیر اسلام  
 عدل شد ظلم و فضا گشت ظلام  
 آن بود از بنش و پیش از آرام  
 ابر خود شش هر داب غلام  
 جرم خود رشید فلک کاشش و ام  
 دفتر و کک عطار در انام  
 بر محیط فلک اعظم کام  
 بر سر تو پسین افلاک لکام  
 دیده باز شود جای تمام



انشای چشمه زنده بر صحرا  
 ای قفس داده بکلمه تو رضا  
 و از حکم تو دور افتاد خاک  
 و تدقیق تراغی طغیان  
 پست با قدر تو قدر کیوان  
 تا بد از روی حسام تو غنچه  
 پیش کمر تو گشت کلک قضا  
 روز جیش تو نهد دست قدر  
 ز پدیدت روز قاشق و شراب  
 شایسته روز سوار ای شکار  
 اول فسق کنی و آخر فعل  
 که با گشت ذکا جانیت  
 و در درایت خاطر کنی  
 از پی کثرت خدام تو شد  
 و ز پی شرح رسوم و سیرت  
 روزی کنی نفس نفیس تو کند  
 مرکز عالمی از غایت علم

ای ترا

ای ترا که در شش افلاک مینطق  
 بنده را بسند و خداوند آینه  
 بقبولی که در اقبال تو دید  
 تا قیامت شرقی یافت تو  
 که چه از خدمت تو برینده او  
 که بر کاه تو آبی بودش  
 علم شتر ز بند بر شتری  
 چون ریافت ز تو بگفت  
 هم در ایام تو جایی برسد  
 که بر پیش تو آرزو زابل  
 گشته تیغ اجل باو چنان  
 تا بود از پی سرش می صبح  
 کشته بر خضم تو چون کام سنگ  
 سر چه تفتد بر کنی بی مصلحت

مسند صد مقام تو هستیم
شربت عیش بدام تو دادم
مرجان نوشان دادن ماه صیام
جند او اسطوخودس شه شه رو ایام



فرم و نسخ و نبوت و مبارک و	بر خداوند من آن کان کرم خشم کرام
محمد و بن و الحسن و عرانی انکه بخود	اوردستش بر حیضا بناید بجم
انکه فرشتش بر آتیب ز کار برپ	و انکه سمش بر درنگ ز روی برام
صاحب و باطل کردوش بر سنده کجا	اشبه او هم کشیش میسند کلام
روشنه غلبه بود مجلس پیشش ز نویس	سوقف حشر بود در کربارش ز عوام
دو لحنی دار و طفل و خودی دار و پسر	شرقی دار و خاص و کرمی دار و عام
در غنایت جهان از کرم او که ز کوه	عالم از غنچه می طرح کشته بر ایام
سر کرا میخ بر تیغ سخطش کرد با پاک	نفره ز صو ز شورش زنده روز قیام
ای ترا کردمش ز کینه دو از مطیع	وی ترا خواجسته است اختر سیاه و غلام
یا به قدر و جمال تو برون از جنبش	مایه علم و وقار تو فزون از آرام
گذا نهادی مصیب تو عکاظه کعب	خواهد از قدر رفیع تو فلک مرتبام
تویی انکس که کشیدت بر اوراق فلک	خطوات قلمت خط خط بر احکام
به ز دور فلکی زیر فلک راست خنک	معنی به ز کلام آمده در کت کلام
نیست بر تر ز کمال تو مقامی معلوم	بطی از پرده ابداع برون نیست مقام
سستخا و نظرت بقای اولی	یست عا کرم تست نمای اجسام
دست حکم تو کشت دست تقصیر بشه	در این طوع تو نهاد دست قدر برده و دم
حکم بر طاق مراد تو نهادند از افلاک	هر دم در سنگ رضای تو کشیدند اجرام

ح

سخن رسم تو کند تیر جو بردارد کلاک	یاد بر هم تو خود ز سره چو بردارد جام
سخن در سایه لمن تو برد کرد و هوا	دخش از نعت فیض تو چو در کونام
اگر از جو تو کیستی بشل دام نهد	طایر و دایع کیشش در آینه بدام
سر کجا غاشیه منی آبس تو بر بند	باز در دوش کشد غاشیه یک بجم
سر کجا غاشیه مندی عدل تو رسید	کشکان را دست از کز کز آمدند لغام
بر دوام تو ولایت تویی عدل تو کبک	بر کمر زنده ز تم تا باید عدل و دوام
امن را با نوری انصاف تو بی بخشه زور	چرخ را در این اقبال تو میداد و دوام
چون می پنجم با بس تو بر پنج خرچ	تبع هر چه ابد مانده در جیس بنام
در سخا غاصبتی از می میخووان چست	نفت اندک و آفاق زمین انعام
چرخ را که بقدر کرمت سستی ده	پس آن آن باز چاره تو در آموزا کرام
یک سوال است مراد تو خداوند دور	راستی نیستم از زور تمیدید و غلام
تا که در حکم فلک ملک جهان آمد و پیا	وان بیدرت که چیدت و در جیب غلام
گیرم امر و زینت و داد و چو شب را بجای	به ز فزات جهانی در کشش کو کلام
ای فلک را بقای تو تو قای ز کربک	وی جهان را بوج و تو سیاهات تمام
بنده را در دو سه به تربت دوست تو	کار باشد همه بار ذوق و تو تربت نظام
کشت در مجلس جهان جهان را نایب	تا که در خدمت و کار تو ست از نظام
چون گرفتار شد از بس که دست انداخت	چون گران سائیان ز بس که نماید ابرام



خامرو باطش اسان تو گرفت چنانک	عرق بود تو میر ایست گون زمام
عزم دارد که بجزند نام تو هرگز نبرد	تا از دور ساق نشان ماند نام
گر جهان را نماید بجز سجده طلال	در هیچ تو بود با دجهان با دهرام
بر بار کسش روی ز پند پس ازین	نه هدای کان روی ندارد سلام
مستی برد این روزی آن سودا بخت	لاجرم ماند طعمش در آفرین نام
یوه در جنت تو امر و زک استند همه	رنگ علوی سر کوی و کناه لب بام
سخن صدق چه لذت بود از سر سبزه	سئل است چه قوت بود از قوت ایام
تا ز نام صدان ارکان دورست سیم	آهنگان دوران در کن حکمت مرام
باد در دست جنت کس فرمات روز	فلک تیر همان تا با بد نرم ز نام
<p><i>نسخه از کتاب...</i></p> <p>دوستی را مرپس نادقتنا بر تو کام</p> <p>دوستی که در جهان بادی اندر در جهان</p>	
جرم تو رشید دوش چون که تمام	سرفرب فرو کشید تمام
از بر نیمه سپهر تانست	ماه زین او چو ماه حیانم
چون طباب شوق ز کیم بست	شبه فروشت پردای غلام
گفتی پس رخ پرده کی گشت	از پیش لبان سیم اندام
بتجیب می نفسه کردیم	من و مستوق من ز کوش نام
گاه در دروختش افلاک	گاه در سیر تو باشش اجرام

کلی

گفتی مهربای سیم است	بر سپهر قهای مینا غام
این ز تائیر آن نموده اثر	وان بتدیر این سپرده ز نام
محدث صد نه از آتش	لیکن لذت دلی آرام
نیکی را بدایت و آغاز	نیکی را نهایت و انجام
تیر در پیش چهره ز سره	از غفلت می شکست افلام
ز سره در بر زم خسرو از پی او	بگفتی بر بط و بد بیکر جام
سرخ مرغ در دم عقرب	تخت تو رشید بر سر نغم نام
دو لوی کوان دلونق ده بجاه	مائی شتری بریده ز نام
تو انان کشته او بر ابرو سس	سپر کیکه بر رخ خصام
جدی منتون خوش کندم	بره نبلوح خیر حسد نام
ا سپه اندر تیر از پی نور	کام بکش ده تا با بد کام
بیل از کیکه که زینک وز بند	گفتی ترا زدی ات م
که بجوی بقره در سلطان	خارج از آب او میرد کام
که بکلک شتاب است اثر	بنفک بر می کشید اقام
گفتی کلک خواجده دیوان	عک را امید به قرار و نظام
خواجده نواجکان منت اقلیم	تا صد زین حق و رضی امام
بر افلاک که رایت نظرش	آتش شد بفرست کسرام



آنکه با حکم او قضا و قدر	نظم باطل کشیده بر احکام
و آنکه از بهر او شود و بسین	و از طاعت نهند بر ایام
گیرد از لکات دفتر شرح دم	قلم و دفتر خط را در نام
زیبیش مبرین نگرین	شاید شرحی جز حرف تمام
صانع کرد از توسط عدلش	باز با یک و کرک با انعام
عدل او آیت از رحمت	چو او عالمیت از انعام
میش دستش کماهی نظر	از عیال عرق چکد ز انعام
بجمل از مایه سخاوت او	مسده آرزو کند ز انعام
ز سره در سایه عنایت او	تبع مرغ بر کشد ز انعام
ای بوقت کفایت و پیش	چکته چرخ پیش علم تو تمام
و می بجای صلابت و گوشش	توسن دهر ز بران تو تمام
شکر نعمت وضع و شریف	زایر در کت خواص و عوام
بشرف بر کدشتی از افناک	بهنر دگر کدشتی از انعام
گر بگویی کفایت تو کند	بر سر تو پسین نامه تمام
و در بنوعی سیاست تو کند	دیده باشد آشیان تمام
در رضای تو لازمت مساوی	گویم است حرف و صوت کلام
در خلاف تو مضرت اهل	گویم است او چه جرم تمام

در این کتاب است

آورد از سزم در مظلوم تو	خون خصم تو با عرق ز تمام
گیرد از زمان در حالی تو	مرغ و ماسی بود در هم احرام
نگهد با عمارت عدالت	آن ترابی که پیش کرد در نام
برد و ام تو عدالت دلیل	عدل باشد بی دلیل و نام
نور را بیت نجوم کردن را	از حوادث می دهد اعلام
فیض غفلت لغزس انجم را	بر سعادت میکند انعام
از پی رحمت تو زاید عقل	گوهر نظم و نثر در انعام
و ز پی خدمت تو بند طبع	نقش تصویر نظم در انعام
نیست مکن در ایست تو	که گشت هیچ آینه در انعام
نه بر از نوی وجود مکن نیست	پس مقامی نه در وجود کلام
تشنگان شراب لذت را	بیاست نمی نیارد اندر کلام
ای ز طبع تو بطنها خردم	وی ز عیش تو عیشها بدو نام
بنده سالیست تا درین صفت	که به سنگ تمام نگاه بی شکام
دها از جنس دیگر است	آورد از نوع دیگر است ابرام
آن نمی پسند از کار تو	که بشتر خوش توان بود قیام
دان می پسند از زمان تو	که بر آن نیست سختی ظام
شده کرم ز غایت کرم	کرم الحق چنین کنند کرام

در این کتاب است



تا با جسام قایمند اعراض	تا با عرض با قیام جسام
پی تو با جسام را مباد اجتناب	پی تو اعراض را مباد تو امام
ساعت آساست با در زمین	خواهد اعترافست با در غلام
چرخ برود که تو از او باش	بخت در حضرت تو از خدام
بر سرست سایه نوک و فلک	بر کنت ساقی مدام مدام
ماه عیدت بفری شده نو	
وز تو خوشنود وقت ما چسبیم	
ای کزنده عالم از عدالت نظام	ای نظام عالم با نظام
ملک اقبال تو ملک لایزال	نخست پیدار تو می لایب نام
رومی تقدیر از شکوهت در جفا	تبع مرغ از نیست در نیام
ملک دالی ملک تو باز آید	عقل دالی ای تو از پیش خدام
کشته کلان خنجر قدر ترا	حشده تا کلج و روز قیام
چرخ بر تابد ز نام و ز کار	سر کجا غنم تو بر تابد ز کار
رایض اقبال تو کردت بوس	توسن ایام را یکبار در امام
لاجرم در زبردان رای تو	ابفتش اکنون بیغایر لکام
کر تر از این و سلطان کشید	انجهانی تا جهانی شده غلام
حکم زان از عرض عالی بود	تا که اوشت قیامی است نام

ای

رای سلطان از غلط عالی بود	تا که ایند سستی ای احترام
روز سپاس از خورش کوشش	آب کرد و نمر کردن و نظام
زمر با و بر بگوشد از نسیب	با فوق چون تو را بود از نسام
نوک پیکانها چو پیکان قضا	انواع اهل از نقصان را ایام
کوس چون صدوشیر چو برق	تیر چون بادن و کرد چون غلام
زود کرد روی چرخ نیلگون	سرخ کرد روی تیغ سیر غلام
در بر شیر فلک شیر علم	از پی خون عدو بکش ده کلام
مهر که بکس بود سپاسی اهل	روح ریحان خون شربت خود غلام
سر کس حضرت میخواند ز چرخ	وز تو حضرت پر خیمه بود غلام
رایست با چرخ چون مهر شود	کس نه از این که دست آن کدام
ای جهان را خرم تو حصن حصین	ملک و دین را ای تو پرستی تمام
دی ز آینه ان تمام کرد غلام	کان دین خدمت پذیرد ای تمام
سستم از تو بران یک غلام	تا ابد با خویشتن در اشقام
بالی برسم بر خرد و بزرگ	با سری در پیش مشرفان و عام
حق حمید اند که آیدم تا اکنون	نیز بر نادرده ام یکدم بحکم
ست خرم زمان کت بر تو غلام	ست غم زین سب بر من غلام
ان که که رسم که تواند نمود	استان در خردم من قیام



گره انور بیا به عفو تو	ماندم باین خدا متناهد ام
گرچه گشتم ز غفلانی که رفت	در خور صد گونه تا دست لادم
چون میدانم بگری کرد آن کزین	عفو فرمای و گرم کن چون گم ام
من چه کردم آن آید ز من	تو چه کن ایچ آن تو آید و السلام
تا نباشد شام با ما در صبح	با دو ای صبح به خواست چشم
قدرت تا کردون کرده آن برده	دایست تا تو رسید تا بان برده ام
بخت دادست گو خواست بدست چرخ را پای بر انداخت بدام	
ای زین فعل آینه سیم	ای سون کاشش بخیران دم
ای باد صبا که زنده دل	با آتش تو چو ساق بهنم
سیر تو بگرد خط ناهرد	چون کرد سپهر سیرانم
بر دامن کسوت بهیبت	بر بسته تهن خواص مردم
با نرمی شومای شانه تهن	بر گنده قدر بر دوت قاتم
مخضر نشوی ز بستر تن	در وی ندی ز اول قسم
لافت جو اگر ز جمله طبع	بر گوشه آسمان زنی نسیم
از بهر تقسیم تو شود جو	در سینه سپهر گندم
در خدمت دایه و طبع صاحب	بس بگر بهات بی تعلیم

ان عالم کسیرا که عادت	چون رحمت ایزدشش ترحم
دسم از پی کبر باشش میشد	تا غایت این دونه طارم
پرون عاجزشه بطیره برکت	بسی که نیکم بسته م
ای پای کبریات فارغ	از تنگ تعرف تو تم
ای سکر تراغنا بیانی	وی ابر تراغدر دادم
بارای تو ذره ایست خوشه	با طبع تو قطره ایست قدرم
کردن بر تو خود در سگند	سر سبزی یافت از تراکم
پدارش رسیده دم تا شن	رای تو گفتم لا تم تم
فرمان ترا که با نافع	جایز شده بر قصه تقدم
عسد تو در زمانه تعظیم	آب آده و انگهی تبسم
بادست تو از ترشح ابر	و ای لب برقی با تبسم
از لطف تو زاده نوش زهور	وز عفت تو رسته پیش کام
فته گنده می بجای سه	تا عدل تو یکتد تجسم
از جمله کانیات کاف	کردت تو یکتد نظلم
خالی کذا اشتت مرکز	ای عزمم تو خالی از تقسم
میج تو خمیری از تقسم	شکر تو زبانی از تقسم
تا مش که عزیزت آورد	بادی عهده ساله در تقسم



بگم دعوی زنج و کواهی تقویم  
 شبی که بودت منجم ز ماه ایار  
 ناری که کیشنبه بود از بهمن  
 چو در گذشت ز شب ست ساقه صد  
 بجزوه اصل سید آفتاب ز کربلا  
 خدایگان وزیران که چو کمال قدری  
 سپهر فتح بولفسج حاضرانکه سپهر  
 ز صابجی ملکی که مالک شرفش  
 بر زرد روی لطفش حد شراب طور  
 ز مرتبت تک جاه او چنان عالی  
 بجا صیت حرم هدل او چنان ایمن  
 به بندگیش مناد او کایان کلان  
 ز می ز روی بناد بر ایت دولت  
 اگر خیال تو در خواب دیدنی شدی  
 تویی که خسته تو بر جرم قاصر صیبت

کریم ذات تو در جلی صورت بشری  
 تو منتقم نه از نه از آنکه در سوز  
 نه یکسوال تو آید در اشقام درشت  
 نسیم لطف تو با خاک اگر سخن گوید  
 سموم قدر تو با آب اگر قناب کند  
 بر تیغ که تو با زوی روزگار یکم  
 از استقامت رای تو که قناب کند  
 با ندی الفاسه باش با باد  
 کل قضا و قدر را دیده غیب سنوز  
 بهند لطف تو ز خاصیت مان سرف  
 طاعت لغت می بر روی مسیح  
 سیر کلک تو در معرض لغزش خیم  
 چه قابلیت هر برش که از فصاحت  
 بشت غلت آتش آب خلق تو روی  
 مبت باد خزان با دم حسود تو غمد  
 بسیار مبت دست تو که بدت آورد  
 بز که ارا با آنکه آب گفته من

تبارک اندکویی که رعیت جسم  
 خلافت تو نه مخالف قضا کرد از بیم  
 نه کجواب تو آید در اشقام مستقیم  
 حیات و لطف تو در او عظام مستقیم  
 پیشتر و در او شود بر مسام باستی بیم  
 نوز با بد جان را ز زمینان بدو بیم  
 دقیقه فلک مستقیم را تعیینیم  
 ز شرم رای تو بر پیش ننگند چه بیم  
 بتست ز نهانش خرد از نسیم  
 نفس می ز نوبل ننگ در نسیم  
 خواست قلم یکک عصای کلیم  
 مثال جرم شباهت و جرم دیو بیم  
 سخن جزو جبر انیم کوشش جسم  
 که در امانه طبع نفاذ گشت نسیم  
 که در برابر بار ببار گشت نسیم  
 کنار جرم کند بر کف چنان ز نسیم  
 ز لطف می بر د آب کو تر و نسیم



بجاک پای تو که فکر تم بقوت علم شای تو خیر نکند و هم مرا ورای لفظ خداوند چیت لفظ خدا لطیفه بشود در کمال خود که در آن و که بر رسم خداوند گویت مثلا مرا ادب بود خالص در مقام شما که بر زبان صد از طریق طبله کوی خدای داد و کس چون خدای نیست که میشد تا نگذردش زمانه مقام عریض حصه عورت اسپهر نظیر جان ز آتش غوغای حادثات صیقل موانعان تو بر بدم صرخ برده علم	نطق زنده که سخن جاوه تو کند تعلیم اگر چه نطق موسوم را کند تعظیم زبان در آن گنیم گان یکا و یزیتیم لوک نه که ملک تم هر کند تسلیم چنان بود که کسی گوید آفتاب کریم علیم گفتن کوه ارچه در صفت صمیم دوامت نکند باز گوید هم که علیم کسی بوصف تو عالم بجهت خدای علیم بکلام خویش می باش در زمانه صمیم طویل مدت عورت زمانه نیریم چنان ز آتش فرود بود ابراهیم مخالفان ترا طویل مانده زیر یکیم
مبارک آمد تو چون آسمان چنان که آفتاب او تو لایحه کت تویم	
ای بارگاه صاحب عالم خود این هم تا دامن بساط ترا بسود و او هم تا پای بر سر کن محنت نشاود هم	کز قوت تو لایحه زیر چس میزنم بر چسب مرغی سپرد پای و انهم بر بسته با جلی طورت مسکنم

برده

با بر که تو رای نباشد بگویم دور از سعادت تو دین نه ز ما دلم با جان دل شکست که در عهد من بیاد یکفیت بی بساط عیون چو کند لیکن ترجم خدمت بیون صاحبست آن دوست کام فراجدینا گرفتار ای صد ز خویش از اقبال آفرینت باین همه کمال تو در هم مباحث ز ایندی کی خاطر آبتنم چه سود از روز روشن به شب تیره نمزنت اند چون تیر شکرتم نشانه نیرس با جان من اگر نه سواهی تو لایحه کت یکم ز صدق کم نکندم در سواهی تو چون نیست که هر کم بند کت را در ضربت قیاس تو کای اگر شوم ورسایه عنایت تو بر سر منم زین پیش با عنایتی و بیشتر استی	با روضه تو یا دنیا بد رنگ شوم کز دوری بساط تو خون بود در تم که عهد خدمت تو همه عمر بشکنم گفتا چنین کین که دانی جانی می کنم نماز فراق بار کفش اشک بر شوم پی بندیش دشمن خویش چه دشمنم باطن بر لطیف چو دریا و عهد تم ان گفتیم چه که تو بنده ای الکنم چون از آنچه غلت اینجا ستروم اندازه کمال تو دین ست رو شوم معدود با شوم از سپهر جز بکنم خون مشک با دور که جان چو رو شوم تا بر چرخ مرغ اجل چو از زخم از او چیده باشم نه سرو و سو شوم کردون برو بجای کشان کاه خرمم خورشید و ماه بهیت آید روز نم دستان آتش و دهن ایام تو شوم
---	---



امروز در حایت جایت بجای می  
 در بوستان مجلس نمود ز غار پی  
 هر چند شرح حال خودم پشتر فتاد  
 با باد در لطافت این پسری گتم  
 از یکسای خدمت تو ز کاران شوم  
 در نظر این قصیده که فتوی دهی  
 گوازه سحر بی تو اندر گذشته ام  
 تو بر تر آشنای منی لاجرم سخن  
 وصف تو آنچنان که تویی چنان گفتم  
 وین در زمین عافت افتاب شو  
 تا کرد باد را بنود آن مکان که او  
 با تو از مکان منصب تو هر که در وجود  
 در منصبی که باشد گوید حکم  
 دوش سلطان مرغ اینده نام  
 از کت بر سر و کاه افق  
 ویرم اندر سواد طره شب  
 گفتم آن نعل خنک دستوار  
 آنکه دستوار شاه راست غلام  
 چون دست غروب از او نام  
 گوشه از فلک گوشه بام  
 آترة العین غنچه آل نظام

اصل

آسمان گفت کاشکی سستی  
 گفتم آن پست پس کبر بان  
 گفت برنی در یک اند کوی  
 گفت آری حاتم توان کرد  
 شبکی چند احتیاس شراب  
 چو اعطایم تا کی از خود خواب  
 طیر که گشتم از نو الهج بود  
 ماه چون در حجاب میزند شد  
 جنب دیدم از زمانه برون  
 بجمعی از مخدرات درو  
 سگشان را ادا پرلی آغاز  
 تیر در چو چسبده با زسره  
 زسره در پیش چشم من دی  
 قبح مرغ پیش چشم قبح  
 و لوی کویان در اوقات ده بچاه  
 توانان در آرای ناوک تو سن  
 بدی منتین خوشه گندم  
 که نند خنک او با بر کام  
 آسمان با دروغ در دو تمام  
 گفتم او بخ مال و سیام  
 بر بس ط و ز سر شربت لیم  
 روزی چند احتیای طعام  
 نوبه فاجحه است والا طعام  
 جای این طیرکی در آن بام  
 از سر ای سپهر مینام  
 و اعدان ز سر مرغ گردنیام  
 سده اش با سوره اسبان نام  
 ساکنان را میسر پی فرجام  
 گشته از اشتاق پی آرام  
 کبکی بر لب و بدیگر جام  
 تحت خورشید ز سر سیاه نام  
 مای مشتری گشته ز دام  
 مرغ را خشم و ارکه در قیام  
 برده جز مرغ خنجه برام



اسد انزکین کیسند نور	کلام کبشاده تا چاید کلام
برتر از روی چرخ چیزی نه	چرخ را دیبم و خدین گرام
جو چار بجره را سسلطان	زیر پی در کشیده بود خرام
مرز باقی میر کلک شهاب	بر زبان رقم بود پیام
سککات سواد مسکن با	دادی از روز کال اعلام
راست چون میر کلک نیر	که دید ملک اقتدار و نظام
صاحبان ذوالجلالین گشت	برازو ذوالجسلاع الکرام
افتخار نام نام ناصردین	صدر اسلام و اختیار نام
طاسر این مظهر انکه مظهر	را تیش اعلی است مدام
انکه از هر زده متش مند بود	تقش تصویر مظهر در اهام
آن بزوی که دو استغش	نه در نقصان نشان گذاشت نام
متصل مدتی که باقی شد	بطین مابی او ایام
انکه شمش طلایه رحمت	و انکه غورش همایان نام
انکه خورشید آسمان بگذارد	سایه باران نور در ایش نام
رالد خورشید شعله باره اگر	در همد برق خاطرش نام
آسمان درازی حکم و آتش	خط باطل کشید بر احکام
دوره و انکه آسمان را حکم	آسمان باری از نگاه که نام

ای ربک

ای ز باس تو برده ایستم	وز مشکوه تران حادثه خام
بیخ باس تو تا کشیده شدت	عادت خجرت و جس نیام
چون حلال خدای تو خاک	چون عطای خدای خود تو خاک
اصطفاست چو آب جان پرور	اشفاست چو خاک خون آشام
شکر نعمت و فیض و شربیت	عاشق خدمت خواص و عوام
زیر طوق تو کردن شب روز	طوق دانه تو شانه زده دوام
پی زمین بوسه نوز ساینه بود	سینه ساحت ترا ابرام
که بود در کت بنوسه خاک	چکند چرخ کت نباشد رام
جذب عدالت بجا صیت بکشد	با عرق راز مجرمان زسام
بر دوام تو عدالت و ایل	عدالت بشه بی دلیل دوام
با نفاذت ذکر کتستانه	دیت کتستان خود افنام
کتستان زلال لطف ترا	کتسخ نام ایسدی کام
کتستان هینف تبر ترا	حشر نامکون است روز قیام
خون خصمت حلال در چرخ	در بود در هر دم حرام
خاضع آید کلاه گوشه خورش	گوشه باش ترا اسلام
عیای پایه مرغ تو وای	که چه پر بار بختند او نام
من کیم تا بر آستانه برسد	دست نظرم ز استیغ نام



انوری هم پیش لاصحی	بس دلیلی کن کلک مقام
نخست چون الف نادر و ج	چو کشی زنی قبولش لام
ای جوادی که از دعام سما	با گفت ست ایتم لیا م
تا با جسم قایمند اعراض	تا با عراض یاقیند اجسام
بی تو اجسام را بنیاد بقا	بی تو اعراض را بنیاد توام
کل عسنة تو در بهار وجود	تا زنه باد و عدم گرفته ز کام
با مرادت سپهرست هماغا	با حسودت زمانه تخت لکام
در کتت را سیاست از نجای	
حضرتت را سیادت از خدام	
ای کلک تو پشت ملک عالم	وی روز تو قیسه دور آدم
هرج آهه زیر آفرینش	ز اندازه کبرهای تو کم
وقتی که منور آسمان طفل	آدم بطغییل تو مکرم
در سلسله زمان مؤخر	در سلسله جهان مقدم
بابای تو پیش در مصالح	الحاح کنان که مان تکلم
با خرم تو در سر در مساک	اصرا رکنان که بین تقسیم
صد ر تو پیا به تخت بشید	خنگ تو بسا به زنجیر ستم
در موبک تو بیخ پرورین	به بر ستم و کجاست حکم

در کوبه تو طره شب	بر نیمة مبدل است برجم
وز عکس طراز مایت تو	آن لغت و لغت تجسم
بردهش فلک قباب کللی	در چشم قضا نموده معلم
در دست تو کار نامه جود	با جاه تو بار نامه جرم
بر آب روان نگاه دارد	حفظ تو نشان نقش خاتم
در شوره زنجیر باب دست	با نامیده هم عمان رودیم
در کرد جنبیت نفاذت	هرگز ترس قضای مبرم
در خشم تو نمود ای حمت	با زخم تو ششهای مرم
سبحان الله که دید سرگز	در آتش او رخ آب زفرم
نوک قسم ترا سپای	خاک قدم ترا دادم
ایجا ز کف کلیم عمران	آثار دم مسیح مریم
اسرار قضا نهاد بگلک	در خال و خطه حرف بجم
ایجا که حسد بر او مقرر	در مسر من و عطار و بکم
تو قیغ تو در دیار دولت	تو فیض می کند مسلم
سر مسد ر بجا جی نموده	سر تخت بجزوی معظم
در عدل تو آویز از نبود	مما ری کای نیت مدغم
زیر لکد نجوس مستی	سر سوت فلک شکسته غلام

در کتت را سیاست از نجای  
حضرتت را سیادت از خدام

در کتت را سیاست از نجای  
حضرتت را سیادت از خدام



باطل شده تعصای قوت	حاصل نشود بکش اعظم
گرم غلامت نشوریش	در مضنون بر کسب دم
گرچه تو بر خاک نمد پای	در محو عالم انگه خم
تا ب تکلف زمین بخارود	چه جای زمین که آسمان نم
تا عرصه عالم عتصر	خالی بود ز شای دی و غم
شادی و سعادت تو با باد	یا عنصر اشرف عالم
عزت همه ملک و ملک شای	روزت همه عید و عید فرم
و اندر رو جهان مخالفت را	با مجر و غنا در میخ در هم
با سخنه سیلی حوادث	با کوره انشس جهنم
تا زان ز تو در صد و فردوس	
جد و پیر و برادر و عسقم	
ملکت بر ملک و او نظام	تا فی ائین صد آل نظام
همین جا و ان ز ملک شای	ملک کیستی بر وفق و نظام
صدر دینی دنیا درین قدر ای	سه دودت مودا اسلام
میر مودود احمد عصمی	آن بر از جنبش مدار آرام
انکه در تحت شمش افلاک	و انکه در جبر طاعتش اجرام
شرفش بگو طبع کردن ملک	گرشس بگو جو کردن عالم

مکش را

خشش از این سو طلال	در کش و انوار صفت حرام
مطلب بزرگوار او نایبند	عاجب بارگاه او پیرام
روضه خلد مجلسش نترس	سوقف مشردر کشن عوام
دست ملکش که در برشته و	واغ طوعش نهاد و در دوزم
با کشش ابری غار و پایی	با دلش بگری سیار و نام
تشنگان امید لطفش را	یاس تجلی نیار و اندر کام
کشتگان را از کرک بستند	دست اندر حایتش افنام
ای تراگردش نامه بیع	وی ترا نو اجد سپهر غلام
شکل جرح پیش ملک ز تل	توسن دم زیران تو رام
عالم دیگری تو در عالم	سنت افسیلم تو ز منت غلام
گر ز جو دو سخات دانند	نسر طایر در اید اندر رام
در سیادت و کات می پوشند	جام کیتی غنای کرد و جام
رود از سهم در منظم تو	با عرق راز مجسودان رسم
عالم و عادل بی چه عجب	عدل بی مسلم بر بنار و کام
بر دوام تو عدالت و بل	عدل باشد بی دلیل و نام
چکله از شرم با نامل تو	عرق خجالت از نسام غلام
ای قای که بعد ذات خدا	بیج و در دست چون تو غلام



که ز کینت بر کنیز سهند	پادشاه جهان و صد رانام
چون تو کنست اهل بختین	خز تو کنست اهل این عالم
راستی علی آن و عالی ایران	که خرد نیت با کفایت نام
بیک دانند نیک را از بد	برنداشند بخت را از خام
بپو باشد تو ام این منصب	که عوض با بجز سرت تو ام
این که امروزه بر خندست	باشش باقی بیدت بر ایام
باشش با هیچ دولت پر ایام	تو خورشید بر کشد زینام
تا کنی از غنای هیچ طبیب	تا کنی از غنای هیچ خیام
ای بر آورد پای از آن قطعه	که باوصاف آن رسد او نام
ببده شد مدتی که در خدمت	که بسبب نام و کاه پی بسنگام
و در از جنس بیکت ز جنت	آرد از نوع دیگرت ابرام
آن نمی پسند از حکا رقم تو	که بشیرش توان نمود قیام
دان نمی میداند تمامان تو ما	که در آن نیت مستحق عالم
بکرم عذر عنو فسدایی	که بزرگان چنین کنند در کاه
تا که فرجام هیچ شام بود	با هیچ بخت تو چو شام
مست دشمن تویی پایان	مدت دولت تویی فرجام
بر سرت ساید ملوک میقیم	بر کنت سافر ام مرام

دولت

در آسبخت خلعت گوید	در آسبخت هر که دشمن کام
مبارک باد و بیون داد و حرم	مبارک باد و بیون داد و حرم
بلی تو خلعت سلطان جلالت	ببارک باشد و بیون حرم
ترا پروان ز شرف شنشاه	که حد و قدر آن کار است عظیم
بیار و داد و کردن بیج دولت	که نه قدرش بود و از قدر تو کم
ایا در امر تو تحصیل مضمهر	و یاد نهی تو تا غیر مدغم
مقدم محمد در دولت تو خضر	موفق محمد در رهنه مان مقدم
فکاک را قدر تو و اولاد کاک	جهان را هرگز تو بنیاد حکم
کند امن تو آب فتنه تیر و	کند سهم تو سر زخم و ماتم
ز زمین آب عمان تو ندارد	چو جای آن حدیث آسمان
ستم نیاید دولت در نیاست	بنا دست از تیر دست بر هم
کنت را تو استم گفتن نمی ای	دلت را تو استم گفتن نمی ای
قتضای گفت معاذ الله کوا این	که مارا اندرین نیکت ملزم
دلش را گفته ام عقل مجرد	گفتش را گفته ام جو مجسم
بقدرت آسمانی آن زمین شد	تصرفهای گلگت را مسلم
ز ملک پوادرت گوئی	قرار ملک سلطان معظم



ناباشه منتظر لیلک تو ملک	حدیث رحمت و بخش رحمت
بلک و رای در ملک آن کی تو	که موسی کسج از دست از دم
با عجاز عصا موسی عزان	با عیاج دعا عیسی مریم
جز اندر صدر تو دیوان طغرا	چو اندر دسته یوان خاتم
تویی کز فتح باب دست بخت	بیش نشکال آذر انم
چرا احتیاجی آسب خلک را	ز دار و خانه خلق تو مرهم
عمر اسلام را در راحت و بخت	عمر آفاق را در شای غم
بروین از نیست نوک خانه	دیر سیز زیارت نقش خاتم
چو تو دور آدم کس نیست	که بر این الگویی تا بادم
غرض ذات تو بود از زنگشتی	بخی آدم بگرمست کرم
پانزده است از دست تو کفر	ز با فرمت در رفت تو ایلم
سخن کوتاه شد که در دست می	تویی مانده تو و اندام مسلم
الا که از خم کرده ای کوی است	نه صبح شنبه زشت دم ادم
مباد و صبح نماید ترا شام	مباد پشت اقبال ترا خم
ابد با بدت عورت هم آواز	چو از روی تناب زیر با هم

کینه با سبانت بخت پیدار  
 هرگز تو بار کاست چرخ اعظم

افسین باد برچو تو محمدوم	ای کوی سیرت بخت سوم
ای چو است و زود و دو فلک	وی یعنی درای سیر بوم
دخول صبح تو از خم احوال	خرج خود تو بر خصوص معلوم
کنج نماید در جلیت تو	بیخ سیرت که آن بودندم
راست استادگان آن دیوان	که دند آفتاب را مر سوم
صمت پشت دست ز کمان	ز رشت از مهر خاقت نخوم
گر بنودی ز عشق نقش گنیت	ز کین کی گناه کردی بوم
تا قدم در وجود ننهادی	معنی کرمت ز شد منوم
ای عجب لا اله الا الله	ای چه عجب است این خدوم
پاک برداشتی لغوت خود	از جهان رسم روزی منوم
دست فرسود چو تو شد کبر	شکر کردن دوان و عالم نوم
پیش دست و دست چهل سال است	کار بر در با صواب اندوم
تو شناسی قیامتی سنا	ذوق داند لطیفهای معلوم
بخت کاه نیستی پیشیت	صنعتی در پیشی بر قوم
ای سپهرت ز بندگان طبع	وی جهانت ز غاوان معلوم
که هر دست نیست باکی نیست	معدن با زمین و سیله بوم
خشم را از ای قدرت تو	شک کن حرفها بودم بوم

سیرت بخت سوم  
 یعنی درای سیر بوم  
 بیخ سیرت که آن بودندم  
 ز کین کی گناه کردی بوم  
 معنی کرمت ز شد منوم  
 ای چه عجب است این خدوم  
 از جهان رسم روزی منوم  
 شکر کردن دوان و عالم نوم  
 کار بر در با صواب اندوم  
 ذوق داند لطیفهای معلوم  
 صنعتی در پیشی بر قوم  
 وی جهانت ز غاوان معلوم  
 معدن با زمین و سیله بوم  
 شک کن حرفها بودم بوم



ای غمخسره هر ترا در آرم  
روح القدس از بی غمخسره  
سقطت کبریا پیش خواند  
راضی ز تو ای غمخسره ای  
در خدمت طایع تو دارم  
پرستی کنی نیازمند آن  
اسبی که فلان کس قریب  
عزت نذب هر روز کرد  
روح الله اگر چه بود عیبی  
موجود نشد از تو جوهر آن  
اقبال تو بر فردی بر روز  
آن باد شنی که سینه دانی  
از درد نغمه غمت سحر گاه  
باید که در تو زار بر آنست  
در هیچ خلقت شکر از آنست  
ای سینه بدانم  
هر تو نهاد هر سرفایم  
نزد است خریف تو کلام  
جبار تو و والی لایال کرام  
سعدت شکوه دوست بر هم  
پوسته لطف است بر هم  
ز اقبال خود جوهرش ستم  
ترا در فلک ارزندم  
تو رحمت روح دان دل هم  
چون که مسیح نه زهریم  
در دولت حسنه و معظم  
از بیست او خرد شود دم  
بنیاد بقای او است محکم  
بر وجهی صفای آنست کرم  
تزیینت و مکارم جو معتم

لیکچر تا که وضع بوی بیاز آدم با حدیث تو پیش بیاز بجای ای که قیام است بدست که مراد من اقیامت است باز هر حرم روزگار شد سر که حرم شد ز خدمت تو ظلم کردم ز جمل بقرین پیش ای درینا که بر من نماند سین که معلوم از جهان بیست باز خرمین غم چه سیکویم کر چه در فرج بندگانت نیم فوق ایست که بغزاسم تا بود در قدسین پیش جاست با دار تقضای بر من کل عسره تو در دست بقا	در روزات تو با دسموم کز مرارت کی شود معلوم نه چو با بلکه قیامی قسم جان ز غم مظهرت تو معلوم تا که از خدمت شد مژدم روزگار رش چنین کند حرم پدرم هم چو دل بود معلوم زان همه را یکی معلوم دان چه معلوم صوفیا شد کلام حاشا لاسمین چه غم کفر بجز برین بندگی نیم موسوم یاری از بند بودی از دم با تقضای فلک تقضای سدوم مجلت از قرین بد معصوم او زو شب تازه و فنا کرم
شاخ عسره تو در بهار وجود سال و در سبزه زهره کلام	۱۵۱

۱۵۱  
۱۵۲



از دایح یک شاد آه  
 جز بر تو شاد و مع کفن  
 و حساب ترا بر سر است  
 اعلای ترا زده کبریا  
 ای زبیب تو سرور شادی  
 کرد و ملک از رخ کیشم  
 بودی پدرم مجلس تو  
 تو شاد بزی که رفت ز دنیا  
 از جگر که روی تو در جنت  
 تا هست سپهر و جا بر بند  
 بهرات بقای عز تو اقبال  
 ماه رمضان خسته بارت

تا آنکه از عدم بود و پس کبریم  
 خون شد و دم در آرزوی آن نفس  
 چو گوشت نم بود بر نفس  
 کردم نظر بنگر در حکام ملک

من

هستم یقین که در سخن نغز روگرد  
 در بزنگاه چو کشتی بی عیام  
 زیرا که تا برآم از اندیشه نفس  
 از کجای شب و دیده دیدن شکار  
 حاصلی است که از آن جز آن سر  
 دست زانند جد و دل اندک نشاید  
 نیز بنده وجودم از کمال تخلف  
 از کسب آن بخت که بر حساب است و بند  
 دنیا ری سپهر بسیار بوجوب  
 بی آب شد چو شیشه خورشید کدو  
 بر هر در حرارت نماند از آن که  
 خواندم بسی علوم و دین کسبیت  
 که تا کنم سخن جو دال دل نشاند  
 سوا می سر را که بر نفس این غرض  
 کین جرح کشتن است بنده خوسام  
 ای سغور بر در بسند جان شکر  
 ز نفسی تری تو بر سر راهم

بی بر بود تعالی امید که بودم  
 جز خون دل ز دست زانند بنمردم  
 بر خون دل خود زره دیده با غم  
 روشش بود چو اختر صبح منورم  
 در کیشم از نشاء در اندک بودم  
 زیرا که چون کلم بصفت تحت غم  
 کوی غم گشت ده نند از بنده بودم  
 چو ستیغ بر او چو حساب و اکرم  
 بر خسته سوز و دگر از بنده بودم  
 در عشق او را کسب کوشیدم آردم  
 کز غم ز غم است چون غم در غم  
 علم و دال نه چو فلک است کلام  
 چشم عقین بر دم در روی غم غم  
 از رخ دل با غم غم در پیرم  
 دین و مهر کوشش کرده بودم  
 شد زهر با وجود تو در کام شکر  
 نماند ز دست اهل خیر کلام



کجاست که غم ز غمها رسد عجب بار  
ای یوسف جان دلم از درد جان  
بیت شد م قیاب بر پای تو برون  
ای روز کاشفته چند چندان  
چون آیدم بر تو که بایم شکسته بار  
در آغوشه خفته جوینم مدام  
در نقل مرغ خفت صفت سخن  
چون ز چشم جهان از دور  
در عینش اگر اندم از طبع است  
زان بر برای دین گهای خست  
کس خود چو بیت ستر ز بام کن  
از شرم قیاب رخک شکسته  
اوتاهفت کشور ارکان ز رشود  
گشته نهادم کوشش از برای آن  
در صف دل زنی زاده جان  
بوج آرزو کند که جوینم مدام  
بکس چون بر برشته بیخ چون

درین در شرم تو چون شکسته اندم  
یوسف پیش از آن در میان بزم  
از بد غم و ذمه بر شکل خرم  
آهسته تر که فرخ جانم خرم  
راه و پاس پر کجاست خرم  
بر آتش نیست سوزان خرم  
چون ک غیر طبعم چون خرم  
ناری چراغ خود زو این چشم خرم  
در علم هر زمان شکیست خرم  
در باغ فکر و کینه در جو خرم  
مستم بپس که کفایت خرم  
بوی گرفت در پیشی که من خرم  
همت دوران ز بندم در خاک  
در کوششمان چو بیت برارم  
هر ستمی لب طاعت بکترم  
بندوز اختران فرخنده خرم  
کز باد خاک و آفتاب بکرم

نارند

تا از حد جهان شوم ای خود برون  
حوران کشته ز غم از جان  
در آرزوی لفظ فلک سخن  
با من سپیدانه که در آرزو بار  
کرم کس کس که در کس کس  
در کس کس که در کس کس  
چون جویم که ز غم کس کس  
دانه که از کلام و افغان کس  
بر کارگاه چو کس کس  
از مرم بری مانده و نایب بدین  
بر آسمان کس کس از کس کس  
از هر دویم همه کس کس  
در دیده جهان زلف کس کس  
کوششمان عقل جو عفتی خرم  
در کس کس غم که کس کس  
در مجلس سار کس کس  
از خلق روزگار بناید چون

کردن بر بندگی نهد کس کس  
من چون خیال ز غم کس کس  
بر فرق خود نهاد زلف کس کس  
گفت این سخن کس کس  
در عالم خیال کس کس  
استای عجب کس کس  
فدیت نه فلک ز کس کس  
چون طویلی از کس کس  
با دست کار کس کس  
کوشش لطیف و کس کس  
چون شستری سوز کس کس  
چون کس کس کس کس  
بر آکس کس کس  
بر آسمان عقل جو عفتی خرم  
عقل کس کس کس کس  
در منزل محاربه کس کس  
در پرده ام چه دارد کس کس



از رخسار فصل جو مردم چرا  
 و انداختن که از نظر آفتاب  
 در دانتی زان مردم زبان شد  
 کلهای بستان سخن جو کلمه  
 از باغ فصل لطف کس نه علم  
 ماه سخن ندرت نغمه ز کس نه علم  
 ز اول بام و دم مردم بستان  
 بر نغمه زبان بستان سر جان

نفس

سکنه خوار کفایت از چشم  
 مشتاق در بر مردم کس نه علم  
 از کس نه علم  
 از کس نه علم

با این کفایت مردم در دستار  
 هم کز در عاقل کسی نه علم

بهر عشق من

<p>           در راه خاک و طغی کردم            در علو از زمانه پیروم            نوز شرف پاوش و ماوم            نه نبوت کمال منبوم            پای بر دست یه چه دم            کد بقامت اله بچم نوم            که چو یلی بیت میوم            زیر سینه جانم            آب روی چال میوم            حوت کردن و حوت از انوم            قسمت زرق را چو قانوم            با کف او نظیر چو نوم            صدف چند در مکتوم            وز در کجس نطق منوم            کز تو در اشتام افروم            تاشه جای جیس قانوم            نشود روز روی گلکوم         </p>	<p>           من که این صفت حایوم            در نما و از فلک نو دارم            از صفت سپستان کسارم            نه سعی جمال مسرورم            در قیامت بعد زبان شد            آنکه آن دارد از زمانه سنوم            با چنین فرد زب و حسال            چه شود که بر گواری شد            تا پیسته و دره دامن او            مفاصل الدین که نام و آشن            آنکه بادت که مرافتش            با دل او عدیل در یایم            آنکه ز اقبال او سر آیت            از یکی کان حسن افلاقم            در چو من کس کان سخن گش            کج خارون کس نه علم            دعوی میسکم که در بران         </p>
---	--

بهر عشق من

بهر عشق من



خود خلاف از میان برداریم	تا که گوید ترا که مردودی	تا که گوید مرا که مظهرم	تا که گوید مرا که مظهرم
بیاور من دست این چه پوست	من چنان بودم که کزنی	تو چنان بودی که کزنی	تو چنان بودی که کزنی
که برین مایه اختصار کنی	ور نه میدان که باروز فنا	معتکف بر روی چشمی نه	معتکف بر روی چشمی نه
یک زمان ساکت را بکنم	تا ز سپاسان روغ سکونم	تا ز سپاسان روغ سکونم	تا ز سپاسان روغ سکونم
یا ز غیرت در کرم خونت		یا بطوفان تفت شود خونم	
اختیار ملوک گفت اعظم	باز بر کفایت کرد مقام	تو حق دین خدای ابراهیم	باز در صدر ملک گشت مستقیم
که مقامی شباهت گلشن باز	صدر ملکش فلک سزم کرد	فلک ملک را از دیو بر جسم	تا جهانی چه کند تسلیم
دو دو که عدل و صبا و دیور	انکه قدرش نفع و رای میسر	بشاه فلک بر بند نسیم	و انکه پیش غریب ز دل عدیم
جو دشمن او را لی جهان کرد	نه سواش در اشقام و رشت	نه جوارش در اشقام و رشت	و برینان شود موافق مستقیم

سپس اربابک بر زمانه زند	گر سوم سیاستش بوزد	خون شود در آسمان از بیم	آتش میرد در آب مایه شیم
در نسیم شناختش بجهت	در هر چه اندیش حکیم بگفت	روح یا بیداره عظام بریم	فلک صرف ترا نشانی حکیم
معتکف کفش کردیم بر کفایت	کفایت او در نفس انسی را	کرم سخن گویش ز کرم	آنچه معلوم کس نشد تعلیم
در کد از طلا به فرمش	با وقار سیاستش در ملک	کوه و دریا بود بعیر و سلیم	آب و آتش بود در خون و حلیم
ای برایت بر آفتاب میند	فردی در کفایت و دانش	وی قدرت بر آسمان آیدم	فکلی در عبادت و تعظیم
که با سلم تو نیت لطیف	نه بجز اندرت مطایب یک	روح با لطیف تو کفایت و جسم	نه بطبیع اندرت خصال ز بیم
بر بقای تو کس تیغ ابل	حرم عدل تو چنان امین	بر لعل تو فرود جوش ظنیم	که جها ترا زنده گشت حرم
و عدو فضل تو چنان صاف	سمت بر ترا کمرش قدم	که فلک را بدهد روانه یونیم	فکرت که از حدیث تویم

تو که گوید مرا که مظهرم

س



نوک کاک تو بحر جورت  
 لوح ذسن تو لوح مطهرت  
 بزبانگشت ذسن و خطت تو  
 سر بر معلوم تو فرد تو آمد

داند و صد هزار در سیم  
 داند و صد و پنجاهت انعم  
 نشو و نقطه قابل تقسیم  
 کیمت برتر تو خدا علی عظیم  
 بشکند چینه چنار از سیم  
 نعت استا و پدر از عظیم  
 ففت تو سر کون کشته پنجم  
 اتش کین تو عذاب الیم  
 روح را چون بدن زنده بیدیم  
 نون پس اینیم و عاف و ایزیم  
 بردش تنگتر از حلقه سیم  
 مدت رازمانه با قدیم  
 طبل حضرت با نده زیر کلیم

اختیارات تو چنان سعود  
 که تو لا بد و گشت تقویم

ای ایت رفیت بنیاد نظم عالم  
 بر نامه و جودت شد چار و رف عالم

صاحب ترا ز کانت کرد از نوری  
 از خلوت منبرت بولی بر و سر کز  
 در سر سخن که کوی که بدقتا سپاری  
 زود و اگر دانغ نکت خواهد گرفت کیم  
 با آسمان بکنیم کتم که مست ممکن  
 سوی تو کرد اشارت کتا که دست کش  
 آن قدر است در ابر حق عقد کستی  
 کتم نفا و بخش در تو موثر آید  
 تا روز چند بنی بکانش بر بنیاد  
 ای یادگار دولت دولت تو بر شرف  
 در حق که بودی غایب ز دار دولت  
 آن در طریقه و دانش دولت که کز انرا  
 تو بر حال دولت چند انکه کم گنی به  
 در وی هم جادش ازین چون بر آمد  
 الحق بنود و نور با آنچنان دودفته  
 حالی که رای عالی اندر چو روز روشن  
 در جمل ملک دین را با آن روزم ملک

صدا و قتر از کلمات کیم صد هم نزدیم  
 با سوسن هم کا بخار و هم کم شود ششم  
 ای ملک طنل اسب ای پر چرخ اعلی  
 از گوش صبح اشب تا نعلت لم دهم  
 دستی در ای دست در کارهای عالم  
 حکمی میگونه حکمی همچون قضای همیم  
 کان تا این کرد و در کز امر مسلم  
 کتا که فی چکونی در ما در ای من هم  
 شیر مر افلا در همچون سگ معلم  
 وی حق که از طاعت تبه کرم  
 ای در حضور رفیت شان تو شان عظیم  
 غایت خدای اند و اندی علی عظیم  
 زان نشه و نام زان آفت دما دم  
 حکمی که بود جری چون نو نهار خرم  
 این نیز رجب را دان آنر غم  
 من بنده چند کیم چندین صبح و همیم  
 سرود نماز که گشتی دیگر جراحی ختم



هم نام فرشت رازی نام بردیسی	کین بود از آن در باطنش قوه و حکم
بسیخ عجمی بودی بین با ساسی کوزن	تا تو عادی نبی شدشش همه معظم
ای آفتاب است بر آفتاب غالب	دی آسمان قدرت بر آسمان مقدم
در عرضه عالمک پیش نهاد امرت	هم دست جو که تو هم پای عدل حکم
باست فرکت یاد از خاک سپهر ولایت	حظت نگاه دارد بر آفتابش فاقم
لطف بیک نشانست که رنگه ز دوزخ	قدر کران در کجاست آسش کشف فرم
خال جمال دولت بر نامت نقطه	زلف در پس نصرت بر تیرت پاهای پرچم
در شیراز است تو باد هوا ای سپه	روح اعداست کوی در آستین بریم
بکس فتح گوید سیاه چون بانی	با فکرت معصوم با نصرت جسم
از هر فنمای تیغ است فتح خیزد	تایید آیت آری مستان خروف هم
پی روزگاری باشد بی بس تو سب است	بی هیز تا که باشد پی تیغ تو جسم هم
از بوستان برنت شانی دولت پلچ	بر آستان جاست کردی سپهر عظم
پیش شمال امرت پای شمال در کج	پیش کتاب دستت دست کتابی هم
آنجا که در زده آرد دستت کاغذ پیش	ابر از سبب بر دوزخ بر جان رستم
دست چنان بر کوی ز بر برون نیاید	گر از محیط دستت بر آرد آسمان نم
در شاه راه دوران با غم تیر کجاست	کردن چنگت کتمان تا نام تقدم
در مشکلات کتی با بی پیش دست	اندر کجاست کتمان غایب نم حکم

یار بر

یار بجا سیدی پیمان کار ایشان	گر جاده تو کردی این سودمند مر هم
کیمی خراب گشتی کرد سدی کتی	سوی چنین نبودی بعد از چنان دو تم
موازه تا که باشد در جلوه کار بستن	پیش زبان جیل بر حسن زبان اکرم
در باغ آفرینش از غرس خدمت تو	چون نبشته سرگزشتی میاوی هم
هم خایه با سعادت بخت چو را ز باول	هم کوشه با زمانه عزت چو زیر با هم
دست گرفتانت تا هیچ شتر باقی	جان فرد نکارت تا شام دهر سپهر
روزت چو عید فرخ عیدت چو روز میمون	
وز روزگاری تنش بسته خصم را دم	
کرم که اصف و جرم کو چاه بر چمن	بر تخت سلیمان را بستین
پیش جمل بود و ام و دود	در هم زده سینه های جویین
بادی که کشیدی بساط او	بر در که کشیدی زیرین
نهری که در جوش طهور را	در عاقبتش آوردی بر کن
از هم سپاسش سپاه ختم	چون در زمان گشته در بزم کن
پای غمی پیش نه بقدر	در دست او ملک آن دین
بر تخت چو عرش سبایی او	از عرش رسولان آفرین
چون صبح عمر بر آب مبرف	پی در زش انصاف آب چوین
در سیه بر عای چتر	علی کرده اقا بر کلب و دین



اسرار وجودش بر مین	بی سابعه وی بر بل
از جنبش روم و قزاقین	پراسطه به پیش نهر
آیات کاش بر زمین	بی عده عسدر پیری
و حال کنان قضا حسین	و قشش شود فوت گزین
از که خلافتش کنین	چون دیو برده وی گفت
از که فاقش بود قرین	بر صحرانگش پای چون شهاب
بختش را که شین	چون رای نهد در امور ملک
شیر طمش را صفت خون	چون صفت کند در صفات
هم در شکم دوران چنین	هم برکت و ایوان وضع
وز طاعت او در بر زمین	از نیست او هر بر زبان
چون نوم در اهرای انجین	در جنبش حشش منتظر فتح
چون ندکس در نام یاقین	در دولت خورشیدان احوال
رایش با جلا جهان مین	و زشش بر باقی فلک خندان
گر رای ملک خود بود ازین	که عزم فلک خود بودونی
حصنی که چون پیش بود حسین	سدرش شود در خنده از خورد
جلی که چون عهدش بود مین	زورش کند لغز از قنور
بیرت بر زور زبستان	با کوشش او شیر آسمان

با بخش او دست آفتاب	در صفت مظل در آستین
در ملک زشش ملک عار	باری چو ملک باشی انجین
مثل ملک و ملک روزگار	حوت فلک و اب بار کین
باشین شتی آه از عدم	زان تا جو را چه حرف شین
نکو ریزند تا ج بخش	آینا بزمیون شد آستین
شور بفسه زند تا جدار	اینجا فلک طغان نیکین
اوزی که بر دی کشند کار	بوی که چو مردان کشند کین
چون زخمه که از بند شستما	ایده ز چرخ در طین
چون جمله پذیرند پرولان	ایده که خاک در زمین
وز فعل سیاه و سحر و بوار	چون کار در اقد بمان
در خاره فقه عقد با چو مین	در پشته فقه ز خنیا چو مین
در مغنه عد و حفر با جرد	تا کو سر خنجر سر کند زمین
وز ابرستان زالدانند	تا سوده تاج کت مین
یدست بکرات شمار	در مسد کتا چرخ تیرین
با پیکل او مرکب هم مین	با دایت او فتح هم شین
چین که ابروی اجبل	در روی اشها نکت مین
و ندان سنان آسمان ترا	انگشش کند آستین کین

باز



انضج عرق سرکشان نزار	وز فصل درم خشکای چین
یک طایفه را غرق بکند	یک طایفه را ناما حیرین
در قلب چنان در طغشین	در عین چنان فتنه چین
از جانب او جرقان نگر	در حلقه چو سقا قاتان این
وز ناکر او جز اهل نبرد	در خلیفه چو بی آتاک کین
رعش نه عصای کلیم بود	وز خوردن اعدا نشاطین
عقش ز دعای مسیح بود	وز کثرت ایما نشاطین
تا غصه خود ناقص انعام	تا طغنه کشد قاین از این
در غصه این ملک با داری	در طغنه این خسته و بکین
ساعات بقای ملک شود	ایام بقای ملک سستین
در نوم شبی پسر بر بیدار	در نوم شبان بمن برین
دوران جهان تابع و طبع	
دارای جهان تا صدمین	
در آه بر کعبه همایون	که در سجده سارک با همون
سپهر محمد الهی در شان	ز عیش ملک از ذوقون
عده بندگی گلشن را داد	کنه گلزار غنچه گلگون
بلا بد وقت شمشیر در رک	بغضه کاه شمشیر در رک

از

از دانشن چو دارا از کسدر  
 ز می جو از تو در وقت خاک  
 خانبش بر زمین با دره لوق  
 ایران تو جباران کیستی  
 زمانه تیره و رای تو روشن  
 خط را در پشت صلت بر زور  
 چه عالی متنی باب که مردم  
 خدای دل دنیا ی بعضی  
 قضایه بیسره در بر سر کج  
 قدیمه وجود در هر پیش  
 چه کرد آتش خشم تو بالا  
 چو از تو کندی نزدیک لغوم  
 چه چیز از آخر از قومی که هستند  
 بروی در دست کی رسیدند  
 دران موقف که در هر حال  
 زینت زینت کشته ناظران را  
 ز ناکب بدل و خون دلاور  
 از ده ما در چو تکی از فزیدن  
 ز می از از تو در وقت خاک  
 بینش سحر زبان آرد سخن  
 سلطان تو بداران کرد  
 خدا نوشتند و دست حق چون  
 بر آید پشت اوست بر گردن  
 بی در آید شمس چو افزون  
 بنستی دم در دلا و در دلا  
 که بر ذات نوشت ای ای معون  
 که بر عرض نوشت ای ای معون  
 بنیاد از دود عالم نیم کانون  
 نه بنده کس که هر دور در خون  
 غلام اتقی مولا ای التون  
 در پشت تو این پشت برین  
 زبان سحر که درون خانه زبون  
 نماید کوه که با طرف آفرین  
 هر رسیدان کنی همچون و کون

X  
4



فغانه از معنی است  
نیکبختی که من تحت اعلی  
نیرو دجی که بنه رونق او  
جهان دانه که معزولی نیاید  
منور از استنوع شعریست  
سزای فخر آن شعریست  
ز شعر باطن هر کس نایم  
همیشه تا کس حسن عشق بیاید  
جناب کجاست با چیت  
شبت ز صده در محراب

ای جهان خاتم صانع کس را برین  
طره از طره خوشبوی عجب کن  
چین لطف نمی بیند ز ناز  
عقل را کوی می افروغ دارد کس  
دل نیست که تنها بخت بران  
کس نمی بیند ز ناز  
آسمان از جمال تو نظر زین  
خجسته ز عارض تو کوی صبر کن  
چنگ عشق تو را بنده ز ناز  
طبع بر روی تو بر آید ز ناز  
تو بران باش که تنها ز ناز  
روی آن نیست که تو ز ناز

سکون

سکون در بند ز ناز و سکون  
سکون در همان بر کس سکون  
نواختن بر بر سرش سکون  
کود را بی نوبت از سرش سکون  
از زمین تو می شکم برم ز ناز  
کرد بغزای لطف خلق و ناز  
منیب علم عدل عرض علم و ناز  
صد کریمین مقال النور را سکون  
اکثر در ملک بر دانش علم و ناز  
اکثر در عقل غیرش سکون  
عقل را بر سرش سکون  
ملکان همه از نعت او سکون  
خندان ز نعت او سکون  
رای داد او فلک شهر سکون  
و هم او کشف جان را سکون  
ش و باس ای کف تو با سکون  
دیر زای در تو سکون  
می گذران هوای تو سکون  
کار در آن نهای تو سکون  
بر کند نقد سخای تو سکون  
بر امید در روش تو سکون  
که نود عرف زین سکون  
در روی تو سکون  
از ناز و عجب از ناز تو سکون  
که نود نقد سکون  
صورت و کسرت سکون

سکون



کبری تو جان باقی ایوان شد  
کلیک تو چون صفت بختان مجرب  
در عالی تو آن سجده که خورشید  
صفا شمس خورشید از مع تو بفرود  
نام تو برست از مهر تو بکان  
آخر از بر معنی خیمت بر مقدار  
تا بهی سبح بود از لب مرغی  
قدار در صفت بهیدار بولام  
در زبانها سخن سال نو در ماست  
تا بود است برت با یاری خاور  
در پشت در هر حال قوی در قوی  
بر تو مومن بود که سال بر تو  
ای ملک آفریننده ای ملک آفرین  
حضور غلمان بر سارک عقد تو گاه  
عقد تو گشته عقد ملک است  
خطبه تو بوده اندرین معنی مجتهد

که در جو خوشبخت کن بودی  
افکار و بختان به کزنت آفرین  
که بر خ کعبه بود از رخسار اوین  
من بختی سل کعبه من کنی  
که بود برت من بود تو خورشید  
سرمه خاتم که بود در زینت  
تا بهی دیده بود از رخ خاتم  
دل ستاد غیر خیمت در سوسن  
تا که زبان طرب را طرب و باه کزین  
تا بود آیت اعجاز خاتم  
از دست در همه افان مبین آفرین  
در شش بهشت از انوار طبع آفرین  
از زلف تو است اکنون خورشید آفرین  
تخمها برده شدی که کرد از آفرین  
مورد گشته لطف تو نیست از آفرین  
خطبه تو گشته اندرین معنی آفرین

که خطبه خواندن از بوی خوش ختم  
عقد تو عین عقیدت است در جوار  
زیر طاق بخش طایر است  
هم بر آن طبع که از هر علی نشستی  
بر شمس صل کرد و نظر آفرین  
نورده در روز زنده که در کزین  
خاتم خاتم تو با و خاتم آفرین  
خاتم خاتم بختان از تو نیستند  
ای عطف نامی ز کزین اصل آفرین  
عزیز سخن و خورشید از تو فرخ آفرین  
خیمت سلطنت از تو در جهان آفرین  
هر که سلطان بود با او تو باقی آفرین  
دایم تدبیر تو که بر کعبه آفرین  
از کفایت شکفت تو خاتم آفرین  
تراخ اگر بر نام تو در شتابان آفرین  
آفتاب سالی تو که در شتابان آفرین  
کرد و چشم تو بر سیمین آفرین

بخت ده شاد خیمت آفرین  
سور تو عین سرور است در جوار  
در شاد تو سنده قوت آفرین  
و صفتی کردی بهی تو خاتم آفرین  
و صفتی کردی بهی تو خاتم آفرین  
آفتاب سالی تو که در شتابان آفرین  
خاتم خاتم تو با و خاتم آفرین  
خاتم خاتم بختان از تو نیستند  
ای عطف نامی ز کزین اصل آفرین  
عزیز سخن و خورشید از تو فرخ آفرین  
خیمت سلطنت از تو در جهان آفرین  
هر که سلطان بود با او تو باقی آفرین  
دایم تدبیر تو که بر کعبه آفرین  
از کفایت شکفت تو خاتم آفرین  
تراخ اگر بر نام تو در شتابان آفرین  
آفتاب سالی تو که در شتابان آفرین  
کرد و چشم تو بر سیمین آفرین



عزم تو حسن زانکه بود چون  
 آن گران هم بسک جگر ز تو کرد  
 جان من روز روشن از او ایستاد  
 در کس زمین و فرقی بود از او  
 آرزوی هر جور را من زمین  
 بر طاقم فلک چون ز کشت کین  
 تا هم سبب من هر چه بر شستم  
 کردن جوی که بر سر شستم  
 زهره جوئی که من بر جوی در شستم  
 بهرامت از فلک سخن می  
 بر دین جوئی که گران گران  
 کردن نبات شمع بر می گران  
 بر جس من شامه کافر هر  
 دیوار شامه کشت که بران  
 ای در جانی بر شمی که در شامه  
 می دوی بری راه زنا و شامه

بیش

بکش بر شمشیرم که در شمشیر  
 در آب و سنگ نودم و صند  
 هر چند سنگ بر شکله و غدا نود  
 زان در دم نموده از زانکه همچو ز  
 قلمت حال شاه معظم که روزگار  
 کردن بیست که بر کس بیست  
 بر شمشیر ماه جو جو بود بیست  
 این بیست دستل را بیست  
 شایان همی زنده غصبان گوی  
 ای بر هزار بر شمشیر  
 کوه از بیست لاند و دور نو  
 روزی که بر شمشیر گوی  
 بین را بود بیست بر شمشیر  
 سارته کار جنگ بیجان  
 کزنت چنان گوید ضم ترا کوب  
 کوی از شمشیر بیست  
 از شمشیر ای بیدی بر کمانت

ز بر شمشیر زانکه در شمشیر  
 بر کوه او ملک نودم و صند  
 برنج دل و لای قیافت رود  
 زاندم همی مع غدا نودم  
 بر حسن قدر شمشیر و کمان  
 بکن بر زنده بر شمشیر  
 کلش جو که بود بر شمشیر  
 دان تا بیست بی بی بیست  
 مرغان همی زنده در انام گوی  
 وی در بیست بیست بیست  
 از بیست بیست بیست بیست  
 در خون تازه خالک بیست  
 دل را نود بیست کز تو گران  
 از بهر رو زینده و بران کار دن  
 کس حوی از شمشیر بیست  
 وقتی که در شمشیر بیست  
 شمشیر بیست بیست بیست



ای شریفی زانست من	در مسیح درای برتر از دست جهان
این بنده سوی در که عالی نهاد روز	تا از عواطف غلیظ بنده نشانی
باید از قبول غم در ندی غمناک	مصل شود همای دل بنده کجایی
تا لاکل کرد و شستار با سپهر	تا از غوان سخن شود در سر چرخان
اندازم جویم جو جمال بوی با بی	دند سراسر باه و جمال به با بی
ای ز ملک تو دست کار جهان	موجب و صد روز خفتن در جهان
کوهرش روی کرد کار خاک	مسند پشت شهباز جهان
نظرت حافظ نظام امور	قیمت مجور مدار جهان
مسرح غم تو بر قیامت	باره عزم تو مدار جهان
کار معمار عدل شد ملت	حفظ بسبب باد استوار جهان
هر دم از جاه تو شوند	نوماد نیست در کنار جهان
خارج غل را بیت تو مانند	بسج و یار در دیار جهان
از زلفت نماند بنامد شد	نه نماند و نه آشکار جهان
جنبش را بیت تو دادند داد	بکم از مقصد قرار جهان
بر ملک جمال تو زده اند	عرفت نامند از جای جهان
کر جهان خوانند در توبی	نشانی من خوانند در جهان

کرمان

کرمانه که خنجر کویست	بهر آن بنده خنجر جهان
چشمش که غمگین کویست	نار و کسلی جز در شمار جهان
کمیت او تا چه برده است	تا چه حاشی در نظر جهان
تا سپهر از مدار عالمی است	هر تو با دار همه مدار جهان
بر مراد تو دار و کرد قضا	بر بساط تو کار و بار جهان
حافظت باد هر کجا باشی	گاه و بیگاه کرد کار جهان
بودن اندر جهان شمار تو با	تا گذشتن بود شمار جهان
نور ای جهان بخت بخت دین	صدر دنیا امین دولت دین
ای جهان سال نام بخت تو	بر در نقش کلین دولت دین
جست دانی چه بود کویست	علم استین دولت دین
سخنم ذکر جمیل کاشته	سایه در زمین دولت دین
خاتم خاتم تو زنده بود	در پیکار زمین دولت دین
دایغ نام تو تنها دوستی	عمر با بر سرین دولت دین
دیدم در عزم تو قضا پیدا	همه شاک و بغض دولت دین
کرده در عزم تو قدر بهنگ	همه غش و کین دولت دین
نظر صیب ترا کوید	آسمان پیشین دولت دین







توت طغرلنگین را یک بختی لا اوت	یک بختی انوری از توت طغرلنگین
چون خداوندی این خدمت می حاصل	ماورای پس آستان خدمت طغرلنگین
بر جهان چون سایر ابرست و فراتر است	بخشش بی حد و بی منت طغرلنگین
چون جهان از دولت طغرلنگین و اتمام	تا جهان باقیست باد دولت طغرلنگین
خدمت طغرلنگین چندانکه دوران سپهر دام خواهد روزگار از خدمت طغرلنگین	
چو شاه از نیک بر آوردش از سخن	فروکش در سر آورد پادشاه سخن
چو گشاید فلک و امن از بسط هوا	شب سیاه فروشت خیر او امن
بال عید بر باد از شمال فلک	نیز چون بوج بارو بخرم چو قامت سخن
نماند و پیدا گشتی که معنی است دقیق	در ای قوت ادراک در لباس سخن
بینال با بخر کردن می سخن در مجال	چنان نمود که از گشت زار برگ سخن
یکی چو زوق نیرین کی چو حشمت	یکی چو لعل پریشان کی چو در عدل
پنج بر بتجیب می نظر کردم	بکام فکر و اندیش از وطن وطن
بسج منزل و مقصدینا دم که در	بجاوری بنده از اهل ان دیار و دین
مقیم طارم مستم صندسی دیدم	در از هر قوی سیکلا و بیع بران
بپوش نریش برای صاب کون و فساد	نمانده تخت میثا و خاندان آسن
و در روزی که خواهد مکن بود	برای ادوی میز و بختی سخن حسن

تختان پیش چون ادوی ایران ز پنا	نیز که پیش چون ای ایران روشن
به پنجم اندر از ایشان ز نام کش ترکی	که کا که کسند به بنو زمان را کردن
به نیزه صحرای کرای و کمر آسن ساری	به تیر روی شکاف و تیغ شیره اوشن
فرد او بد منزل گزینی دیدم	بخشش زلف و حسن عارضین و سیمین
نخش ز می شده چون لعل بر لعل کنار	که با نای هر شیش می غانده حزن
وزان سپن جوان و کنگره کردم	که بود در سخن بچو مردم یک فن
صید نقش می که پدیدت و قلم	بپرسه شرمی گشت نیربان و دامن
خدا گهای شهاب اندان شب شب برون	روان چو نور خرد در روان امین
بجویم که کس واقع بگیری در گشتی	که پیش یک صفتی سپیده در دو سخن
ز بس تراجم انجمن جان نمود می	بجزه از ایران کوز پشت پشت سخن
که روز بار زیر بران و مهران روزگ	در سرای دوه بارگاه صدر زمین
جلال این پسر عا دولت و ملک	دارد او دیانت و ارفقن و سخن
سپهر قدری کا خرد ز جبین دولت او	شکال شیر شگارت و پیش پای فلک
جهان فضل او افضل که گفایت است	نظام ملک جهان که نظام ملک سخن
پای میثا نارسیده دست ملک	بشاخ دولت او نارسیده باد سخن
نه شور در زده اش کشیده چو سپهر	نه شرح ز بهمش چیده علم و سخن
ز چشم او جوان دید در نظام او	خیر دشمن او از دون پیر امن



زلف بخت او در دلش بیدخون	چنانکه بر رخ هفتاب بود در دل هر بین
بخت ای عزیزش سیاه روی خرد	بگای قدرشش فرود قدر برین
پیش استش و طبعش که سخاوتمند	دینش دیار زینت و زبان عقل المکن
از آن بود ایشان که در آن کجاست	بر آن در کوشان بست بختی با بر سن
حکایت آن از آن صبح آب در دریا	روایت است آن دست بر در زمین
سینه ز خدمت آن طبع یافت شرف	که ز محبت آن دست یافت شرف
ایا پیش تو در دست کردش ایام	و با پیش تو کشت ده گیتی تو سن
یکی سزاگر بی علی چو گلک مشر	یکی سزاگر زبان بی نصیب چون سرن
جهان منت و تو جان جهان در دست	جهان چنانکه گوی است زنده گانی تو
ز زلفت تو در لبش نغمه خوب	ز بهر لبش تو آستین است شمشیر
صدف بگردد و نازد شک و بی مشر	شجره بود و عمارت بر تو خار بین
از آن پس که چو اهره بولی ای تو از	برنگ در عیاره بجهت سه و پن <sup>زین</sup>
نمزاین بود آن سر قراز در بست	ز بهر هم آن شود آن زرد روی در بست
ز بهر رقت و کاهت ز آینده	ز بهر مالش چو ناله است آستان
بسط بر کز نامون بگینه کوزه هنر	بسط بگینه کرد آن کوزه کوزه سخن
اگر چه قدر و جان شود بیوفت مال	مخالفت ز کرافت زمانه درین
بگای در گدازش <sup>مستفاد</sup> چون قان	بنا بر در بهر شرم زمانه چون قان <sup>مستفاد</sup>

دک

دگر ز غیبت و غیبت بش که تو ز غیبت	از آن لال لب پر غمزه دشمن
از آن چه نفس تو از بدن کال ترا	چو سال ماه بویوق ایزد و دلین
بیدست تو زبان زمانه تر بود دست	از آن زبان که ترا شدت لب لبین
همیشه تا که کند با در جنبش و آرام	همیشه تا که کند بر گریه و شیون
باید بود تو در باد خلق مرا در نوزی	باید بذل تو بر باد ملک را در فرین
مواظقان تو چه هسته با غیبت و زور	مخالفان تو همه از غیبت محنت و زور
چو طبل رحمت روز می زنده میاید	بشکر ایت اورایت نشا طین
مزار عید جنین در سرای عربان	
مزار حج خلف از زمین ملک بکن <sup>6</sup>	
صاحب روزگار و صد درین	قدرت کرد کار نامردن
عاشق این نظره ای که طغیانه	ست در کلک و غمش نشین
انگلی و باغ عاقله <sup>مستفاد</sup>	نایب از اسبان بی بیچ زمین
و انگلی میوزانش در خاک	نمید آفتاب سبب زمین
قدرش از بر سپهر بگریزند	قاب تو حسین با او در زمین
و در علم در جهان کشته ترش	باز کون را کند تر قین
رای او چون در انظام شود	دخترش را کند پرین <sup>مستفاد</sup>
سخنی او چون در امر آتش آید	صد آن و آفتاب کند زمین



بمکنده است و انعامش	بمادین قضا بر شاهین
آسمان چون گیشش پر وزش	دور از آن اندیش بزرگین
کرمان فلک ز کسب د	بخط استوار افتد چین
و در تمام زمانه بازگشت	شش روز ز کسب و چین
سر کجا مسلم او کذا در پی	بی کند شمای آتش کین
سر کجا امن او کشت باره	نکشد بار قطعا ز زمین
با سر او دست چون در آرزو	دست باید بقره بر شاهین
ای ترا حکم بر زمین و زمان	ای ترا امر بر مهر و سنین
از سار تو در سر بر باد	ببین تو پس چرخ خود زمین
بر در کسب پای تو شب و روز	امشب روز و ادم شب زمین
تو ک فلک تو را ز در صفت	تو ز طین تو رسمای زمین
طوق و داغ ترا عاز بر بند	فلک از کون و جهان زمین
آسمان را زبان کلک تو داد	در وقت دیر کار با طین
ای قیاب از پشت بزم تو بود	ساز صومنگران و زمین
قدرت تو بینه قد است	خود فردشان بیکه زمین
تو آنکه گوید آنک آن	تو آنکه گوید اینک این
چون تو صاحب قران باشد از آنک	حدیثت است هر که قرین

لا و

لاف نبط آدمی همه در یک	بیر با لش نشد چه شیرون
بس کی شود صغیف توی	بهرم کی شود نزار سین
صاحبان را در این کمال	در معنی تو شو ماست مین
و اندر آسانی ان معانی بگر	چون خط و لفظ تو خوش و شرین
سر که او را سیلیقت خیان	نه جانما که حالیت چنین
که ز خاک تیرش بستر	که زشت تو هرش با لین
نخس چون در پهنه کومت	نخس کبر و دولتش چنین
مسازوه ز کار بایه و پی	شادی شاهان و جان و زمین
شاه مات عیاشتم که نکند	یک پادشاه عیاشش زمین
چیکم که کشیده و از کان	چیکم که کشت ده دار کین
اخر این روز کار جانی را	که بجای تو داد این کلین
خود پس می یکی از دخی عیاش	تا چه بخواهد از من بسکین
فلک تنه را کوی بان	دولت کند را کوی سین
وقت کی است در وقت مرا	دل بر تیا ز سر چه راه زمین
نیت در پس کند زمانگی	کا خطراب و راه بسکین
تو کی ایسان که تو تو کم بود	نهند پای زانو ی تحسین
تا زمین را طبعیت آرام	تا زمان را که نشست مین



از زمانت بجز باد و عا	و در زمینت بطبع باد این
ساحت بارگاه عالی تو	برتر از بارگاه عیسیین
یمن و یسری که از زمانت	دایت بریس را بدین

**روح امیر عالی خیا بدین روزگار آفرین شد و در ذمت هر دو احمد**  
**سیحی فخر الله له حافظه ناصر و معینش و معین** **بخت**

نماز شام چه خوشید کنید کردان	بگوه رفت فرود در چه خیمت زبانه
بجان نیک برون آید در ای صواب	بعزم خدمت درگاه چه شای جهان
بطاعت کسبتت از ابتدای وجود	بر پیش طالع عایش بر سپهرین
مکاه و رانی در زیر زین چه بخت او	چه ابرگاه میسر و چه برگاه توان
ز غلماشان در میان زمین گرفته بنال	ز کوشماشان روی بوگر زین سنا
نزد و حاصل این سستی ز بار کباب	نزد طبیعت آن لغزنی ز باد عیان
بکوسار و پیا بانی اندر آور و دم	جمازگان سپاهان نورد که کوهان
چه پیش پشته در روزهای غمناک	چو باره باره رود تو دای ریگ ان
کسی ندیده و از شش کوه چشم خمیر	کسی ز غم زینش کوه پای کمان
بعاف با ش درون کار گزده از دست	بنا و ناسش درون شیر شوره از بول
ز شک عیسی فرود باش باده حای	ز استخوان ساق و زینهای گران
کسی بود زمیند و شب سیاه درو	بجز بگودی کردن می ندانوشان

در

زیم ریم بر جل در نمی گذاخت خمیر	ز باد سرد و بقی در می فسر و روان
سزاکر بار بهر خطه پیش کت دلم	گویا بار بیان زده دیکر کی رسد بکران
زمان مان درم آمده که بود دم	زین حضرت ان قصه زینس زمان
خیا درین خدای که در سعادت او	زمانه دارد دور زینس یا اسنان
امیر عادل بود و د احمد عصمی	که ست چه سری ز عدل و عصمت زوان
بزرگ بار خدای که طبع و دستش را	می نماز بود بجز سجده اردکان
بود و نایش از ناپاچت چرخ پناه	و چه نایش از عادت دهر مان
بغیرت از نفسش روح عیسی بریم	بجفت از نقشش چه بوسی عران
ز آب کرد بر ارباب و با دافزاه	ز سیر کین بختنا ز سیر شادوان
سران کر که نه از نهد خدمتش زمار	سران سخن که ز در شکر نقش بدمان
بناش نامی تشبیه خواستم کرمان	سپه انانی اور المهد و در میان
خرد قلم بسته از انام علم بشت	چه کت کت ز می خیمت ز می پستان
با برینسان آفر چه نسبت او را	کزین همیشه که بار دوانان باران
با صفا بود بدل آن و آن در سگار	با خیار بود جو دران و این اسنان
عنان آن چو سبک شد پاسبانست	رکابیان جو کران شد پاسبان طوفان
ایا محامد تو وقت کشته بر اقبال	و با عیسی تو نقش کشته بر اذنان
ترا کسی که نیار و بجهت سر ارقان	ترا کسی که نیار و بجهت سر ارقان



سپهر مثل قوا از اتصال معیت اختر نحایت نیست ز فر نو خزا فرودن که بر بسته بود ای خدمت جوزا مضای خشم تو بر نامه اهل تو قیوم قصا و امر ترا آن یکا نیکیت بدست بزر و دامن گین تو قنبا پستور سپهر حلقه حکم تو در کشیده بگوش سپهر کیت که در خدمت کند مقصیر در لطایف طبع تو بحر اجرت جهان عدل تو باریب چه نصیحت دارد نترسی و سر کلک است قابل و بی قوای غایب را در طباع جایی بود جهان سفله نه پند بچو چون تو جواد بامثال چو قناعت شو تا آرزو نیاز ز شوق خدمت خویش تو در نور اثر تو آن جهان طلالی که در مراتب ملک سپهر کف نیار که این چرات چنین	زمانه مثل تو از امتیاج چارار جهان روایتست ز عدل تو عدل تو عدل تو عدل تو کله نمانده ز ترش بر رخصت کیوان نفا و امر تو بر دعوی قصب بران که دست و پای دینی در نیر سبب بیان پر پیش دیده و سحر تو را ز غایبان زمانه داغ سوای تو بر نامه ده بران زمانه نیکیت که در وقت کند کفران کند خیال مسلم تو که ز اخیران که سپهر محبت است از نو و کوشش تویی خدای کن دستت و دست و دست اگر نه جو تو بودی برزق خلق سخنان سپهر پر نیار بجای چون تو جوان اگر طیفی توان تو نشان بر دهمان هر از بار تحمل کرده خویشش ایران بهر چه از جود نیک جهان دمی فزون زمانه ز سر و نه دارد که آن چرات چنان
--	---

و کر زمین چو مو افق بار دت عیان عنایت تو کند خادای این ایوان که بر چو نیک زباید ز دفتر حدشان بر آستان خداوند و در که سلطان ز روی غنوش طایغی جوان پاک طینان نشسته بر سر باریت و بر سر بیان خیال نیز نه پند بچو نجاب در زینان بپای ملک بر بندند کردن ایمان چنان شود که شود پوست بر تنش زینان بهر مقام که باشد نشان آن شیطان بغل اسب ز خاکش بر آورند دغان همیشه تا زور ای سپهر نیت بر بیان همیشه با د کمال تو ایمن از نقصان	که اسما آن چو محالست نداشت حالت سیاست تو کند اختر آن آن فکر بزرگوار احوال دهر یک آن نیت زمانه را همه عریک خط افتاد بکلم شمشیر کا فزندان یک ذلت بغذر ماضی تا کین خصم بست اند چنان ز خواب کند باز نشان که کس پس نه دیر زود که خرنه بکان لشکر شاه چنان شود که شود دمی بر تنش سمار بهر و بار که باشد مقام آن ملعون ز نقت تیغ ز آتش بر آورند بجار همیشه تا زور ای کمال نیت کمال همیشه با د مکان تو از زور ای سپهر
کشیده جا نه جا به ترا دوام طراز نوشته نامه هر ترا ابر عقابان	
ای جهان از جمال جهان تو بزمین دردوست تو مقصد الا مال	اسم و رسم تو اسم و رسم حسین دل و طبع تو جمع الجورین

در



عوضت میان و اسع	که در آن عوض کم شود کوفتن
نزد عدت و فایز بر دین	پس طبع عطا بر اردن
حال من بنده و حالت من	گشت آب حیات و دودالقرن
ای چو ایاسن خضر بر سر کار	عم تزویج کن کن من این
استازم مده بده ز کم	که همه تصدق من پی پین
من بگویم که می بخوام جنس	تو گویند من غارم من
موند چو منطی قوی و سیاه من	پس این مشوه مشین باشد من
ای چو سیرغ جنت استغنا پس این بشش با فوا سلبین	
ای در شاهی در طغر لیکن	شده دین نجسه طغر لیکن
نوبتی ملک برین اندرست	تا باید بر طغر لیکن
پشت زمین که چو روی سپهر	دست که گستره طغر لیکن
روی همان شت ز کردم	عدل جهان بود طغر لیکن
در شب یکین بسجده فرسخ را	نور و در مغفله طغر لیکن
چرخ چو سکه بزدی خورد	دست نمد بر سر طغر لیکن
فتنه که اندیشه شود یکی زرد	بر طرف کشتو طغر لیکن
بنت یقین را دلچ ز او توف	بر عهد لشکر طغر لیکن

طغر لیکن

دو فلک با سر زمان می	کیت می چاکر طغر لیکن
سه ز فزونی و یکی کی	تا نشو و افسه طغر لیکن
نخ و نظر هر دو درایت گشتند	در چشم صفر طغر لیکن
تا شرف در بود اختر قوی	با دقوی اختر طغر لیکن
مع صدراعظم بجه پشرو کارکنان قضا <b>الهدین ابو الحسن</b> <b>واسیة خزانة</b> عم قضا پیکر طغر لیکن <b>مقارب ق</b>	
سه ماه ذقوت بر اهل خراسان	بسی سال بودت آسان آسان
بجاست که که خیر بای خیرت	خبر داشت کن اتن از دل از زبان
زبان بود در کاهانی تو نجسه	نظر بود در دیده بانی تو سیکان
یکی از قف سینده در قعر اوزخ	یکی از نم دین در موج طوفان
ز بس خار بجز تو در دیده و دل	ز غم آید ز رخسار ما چون گلستان
چنان روز بر ماسیه گاد پی تو	که کسوان نه می سپیدی دندان
از آن هم که کار فرمای کردون	بنیاد که کاری رود تا بسامان
دعا گوی جان تو خلقی موحد	مدد خواه جاه تو شهری سلمان
که این سعادت بود پشتر زین	که باز آمدی در سعادت الوان
مکلفا قتی کرده بودت خالص	زمین سرقت در حق بزوان
و که این بودت آلوده گشتت	زمین خراسان منوی ز طغیان

نور



که مستعد خدمت شد سه ماه	که در جیب قوت شد سه ماه این
و یا بر در پیش دست تو چنان	ایام رخ در پیش قدر تو و اله
تویی انکه بر درکت چسب در بان	تویی انکه در جلالت بخت ساقی
بخوان سخای تو بر جو دهمان	بجوی کمال تو در عقل ناقص
و بد امر و نهی تو بر در فریبان	گذر عمل و عفت تو بر مرغ پستی
جهان هر کجا عدل تو نیست پیران	ز زمین هر کجا امن تو نیست خسته
کله پیش قدر تو نهاده کیوان	که پیش حکم تو بر بسته جو را
نظرهای لطف تو چون سعد میزان	اثرهای کین تو چون بخش عترت
مگر در دوات تو است آب حیوان	ز مسطور کفکشت شود مرده زنده
ز سی و امانت آسمان را که پیمان	نهی نکرت اختران را بد بر
پیر سلطان عالم چه کردن کردان	بشیرت اقبال اگر بر کشیدت
نیکیتی تویی اهل تشریف سلطان	ز عالم تویی اهل اقبال کردن
بجز بود در ای سلطان ز طینت	منزه بود حکم کردن ز نسبت
ز چشم خداوند کرد دست پنهان	از آندم که چشم هر روز کارم
مرا پیش خدمت با عزت و احسان	کاف نامطنت همین بود کاری
امیدی ازین بر وفا کرد نتوان	کافی ازین بر یقین شد شاید
درین آمدن بود جز محض حیران	مگر تا ندانی که تا نیز بنسند

بتفسیر منسوبم آسمه و لیکن	چشمین اقتضا کرد تا نیز در دل
بذات خداوند و جان محمد	بتعظیم اسلام و اجلل ایمان
بتائید سر حکمی از شمع ایزد	بتفسیر سر حرفی از نص قرآن
بکن دم پاک عیسی مریم	بکن گفت دست موسی عمران
به تیمار یعقوب و دیدار یوسف	بتقوی یحیی و ملک سلیمان
بجو و کت راد وینا بر بخت	که بر نامه زرق خلق است غویان
ببوز دل پاک اسد ارچنت	که بر دهر سی آفتابت بر مان
که در حلقی که تو خسته دم بودم	جهان بود بر جان من بنده زندان
نفس کرده برویم آشک خنده	اسف کرده در جانم اندیشه پیمان
دلی پر مواهید امیده ایزد	سری بر اراپت و سوا اس شیطان
تن از ایستادن بجایه مشسته	دل از بازگشتن ز خدمت پیشین
تو دانی که با یک نفس بی تو بودی	دلی باید از سنگ جانی زسندان
کسوز نذر عهدی بکردم بکلی	که باطل نکردم بتاویل و دستان
که تا دست مرا کم که میان بگیرد	من و دامن خدمت دست پیمان
عدیث بگو خواجه و بدخواه گفتن	بیوح اندرون با برودن بر یوان
طریق قدیرت در سعی منو کند	محمد کس بگوید چه و ایا چه نادان
من آن دانه و سر تو نام و لیکن	از آن الفتا قی نکردم در پیشان

۲۰

مفسر



که از عشق مدحت سر آن ندادم	که گویم فلان کس غلامت و بهمان
خداوند خرد خرم را بیک داند	من این مایه کفتم تو باقی میداند
الامات ز نقصان کمال است برتر	الامات ز کردون فسخه و دونه از کمال
ز آثار ارکان و تائیدگر کردن	سب و اکال ترا پیم نقصان
دو عید است بار از روی دوستی	که خوشی و خوش اینست بپایان
تاییدین کی هست تر شرف خرم	مبارک در عید احضی و قرآن
بدان عید باوت قصه تنبلیت کرد	بدین عید باوت قدر محمدت خوان
<b>فرالدین خالده یازوی نوشته</b>	
سلام علیک انوری کین عالمک	مر احوال بی تو ز نیگت باری
<b>انوری در جواب او گفت</b>	
دو عیدک است سلام خوالدین	ق افتخار زمان و بخش زمین
ای نعمت محمد زات بخت	چهره از نازدگان بختین
ای نعمت کرد و صفیان بخت	در سم آورد و نه شود سنین
سخن و باغ و باغ و باغ و باغ	سخن از کردن و سخا ز زمین
سخن است با تو خود در با	بطریق خودش بعلیقین
باری از کفتم تو باید گفت	که ز تو بر نیستش ترین
تا پذیرفته ز جیش سر کز	ننگ اسان و جمله کسین

نوشته

خود را کرده اندر و تحول	کجنگ تا دیده اندر و تقنین
شهر بهایت نطق و لفظ و تعد	و ز مفاشش ما شنی متین
پیش خطت که جان بگذارد	نه جهان بخش بود نه جان
خواسم گمت درین تو گمت	از مملکت نیافتم بکین
با یک بر ز در اندر که نمیش	تا که باری ای زمین چنین
شاید در دور معاودت کند	شیر باش حدیث شیر وین
دست از کار او بر کن	از بی کار خویشتم مومنین
آسمان کر برگ خیزد دست	تن در آگشته ای دهر جو کین
ای بنیست جهانیان بانو	چید کبک و حملد شامین
تا بنیاشد مجال سج کمال	کرد با دامت میسه کین
آتش خاطر ت نوده قیام	بجواب غلظه من طین
کرده تر چو مشا اشعارت	بار ز صیت و کران زمین
گفت که تا بابت طبع ترا	دهد از کاف کن نکان کین
در زمان که ز وجود امثالت	شد زمان که و آسمان عین
گفته بودم که خود نطق ز منم	خود دران غم جبر کرد کین
دین او تنگ ببارم آمدت	با که اناری من مسکین
کای ز نزدیک حق من و تو	در سخن داده داشت کین



دی ز شومن شمار تو فاش	سمل تا مکن چه سحر سپین
تا بد و روز زمانه بنود	ای زمان تو دور دولت و کن
چو در سیم را هرگز	عقب از بهر حاجت آیین
دی کوه کف را بود ترا	ان ستمو نشنه و ستمو کین
از زوایای آشیانه قدس	عقل کل آن بدید و روح بسین
عقل گفت کلمه با سپهر است	روح گفت مسیح با چهرین
مسبک کن تا تخته خلعت	بازو انده شمال را زمین
تا پیشانی که در نظر مهور	دختر نفس را کند پروان
تا پیشانی که در عفت و عفو	آسمان را آفتاب کند زنجین
در صبی از صبا می طبع دهد	طبع دی را مزاج خود درین
تو که در چشم تو نیاید کون	این زمانش بگشتم خوش بین
باشش تا بر این پاداه خلکی	بر سبط بقا شود فرزین
باشش تا بر براق نطق نهند	رایض نفس ناطقش را زین
باشش تا بر قرینه بشناسد	زلفش و از رخ زسین
تا از تیره صدقه ان آینه	در خم آسایش هیچ قرین
نیز در شمش چرخ نموان	پایه نازش کن تین
تا آنکه تا بشکری کبر و ازد	عزم روزگار در زمین

اول

اوست انگر که عقل احد است	باد بعضی مستور زده زین
کز پی ممد عهد او تا یسد	کاه بستر شدی گمی بالین
عالمی در جنین عشتش او	در میان جسم هنوز جنین
تا که از جان بود حیات بد	تا که از کان بود جواز جنین
جان پاکت که گانی آرزوست	در سه ای خزن مباد خزن
تو و نجب تو ام عز کمال	سرود در حفظ عا فطیله جن

**حج خراب است و است بعد الدین ابو طالب نمرد**

ایت بعد ایتیت بسین	منزل ابرار نما و مجد الدین
سید و صدر روزگار است	زال اسین چو از پی آیین
میر و طالب انکه مطلقش	ینت در ملک آسمان و زمین
انکه در شان او نما منزل	و انکه در ذات او کریمین
انکه بی طوع و اذ او گشت	تو پس از کار بار سزین
و انکه از فرج چو داو شکست	خازن کوسا ر مژدین
رای او دامن ازین است	بر توان چندان ازین کین
چاه او مرکب از روغن رائنه	جو اول در جلیسین
حکم او جر سرت و خاک خون	قدراوش و آسمان زین
بسته است خلقی زین	با سس او بر خلقه من طین



امر او با فنا و گردون طبع	نگبک پر در برابرش بین
منی او با ستیزه رویی چرخ	روز بر آفتاب کند زمین
برگشت ز نور بانوی خطش	گسوت صورت از نهاد چوین
بقا صدمه پیش رسد	عوضش از صبح شهور پیشین
قدش با قدر معارف شد	خرد آن را با اجداد این زمین
خود چو خورشید چو کند	شیر روی را از یکدگر تعیین
دای او را زمین نیاید کم گفت	عاشقند نه از آنکه نیستین
ز آنکه یکبار چو بس این کتم	اوب آن پاستم در چین
اندیزین روز با که میدادم	شعر خود را بچهره او زمین
نکت را اندم از در آستانه ای	عقل را سخت شد برابر چوین
گفت خامش چو بای گشت	وصف آن را بی این بود که درین
آفتاب است کاسان کند	پیش او آفتاب را نکین
آسمانی که در اثرش است	تیرغش از آفتاب فروردین
ای بجای که در هزار قران	چرخ و طبعت پرورد تو زمین
ای قدرت در ای پست	راز حرفت نهان ز شکست زمین
بخرطیح تو کرده مال مال	روح نطق ترا به در زمین
فعل دم تو کرده آستین	نوک کلک ترا به زمین

طولی کلک است گوی ترا کرد	عقل را در صفتها یقین
رایض بخت کار در آرد داد	اشتب و اوسم همان زمین
ای نو در حرکت و کفایت	آب میوان آتش بر زمین
دان که در خدمت بسا در زیر	که خدایش معنیست با زمین
عیش من بنده نامه همیشه بود	چون جوانی در مشرب چو پیشین
گفتم از غایت تقومست	دو لقمه را ز نامه نیرنگین
کار بگشت و فریب که گرفت	کوشه مسکن من مسکن
چرخ در بخت سوا کشید کاف	در بر عیش من کشت دیکین
نکند رخسار نظم حال مرا	در چنان دارو که در میان
گفتمت که زنده کن	حسن یکی چو حسن چو حسین
دارم اکنون چنانکه دارم ل	شوان گفتمت پا به زمین
چنان کرد اگر چنان بنامند	بماند عیبت نیز چو حسین
عالی از جو آسمان باری	گندم هرش بر صنعت و زمین
آن همی چو از جوارح گشت	گندم دست سح عادت زمین
نشامه می بین زینار	تا نهی دارم از یار زمین
عوضه تنگت و بندت مرا	در سر خان و بان نهفت زمین
نگری نیز نیست در سحر چ	کامنت طلب مراد و تسکین



کویا از تو الداحیه ار	شسترون شد آسمان زمین
تو کن احسان که دیگران <sup>نشدند</sup>	سراکتت جز فراتر حسین
خود کفتم کند و نیز نهند	پای بر پایه لوف و زمین
بهر انگشت کاغذ اندر سنگ	اربعک سسکم ارکان کلین
خویشتر پیش نامکان ارکان	چچ منگار کیر و راه زمین
کر بیه بر پوست شوان بود	سم دین پیش بوده شیرین
شعر من بنده در معجری سلج	ایرین خستین شناس و با زمین
تا عودس بهار جلو کند	زلف شمشاد و عارض زمین
بادی اندر بهار دولت شوش	تا زه چون گل چون نشسته زمین
آب آتش غای در جاست	طرب آینه تر ز ما، زمین
جاست اندر زمان مفضل حدی	که خداوند حافظت معین
<b>معجری ابو الفخیر خراسانی</b>	
افشار زمان و خنده زمین	ابو الفخیر خراسانی
انگردد دست او سحر صفر	خاک اگر در کلک از هنر زمین
آسمان است آفتابش ای	آفتاب است آفتابش زمین
آن بند افتری که پیش درک	خاک <sup>روین</sup> پستند افتران زمین
گفته هفتکش کرده با است	کرده چرخش کهنه زمین

ان

آن دهرت که قلم بنده زود	دو فقره تیر سپهر با زمین
وان بر او نشت که ننگ شکست	تیر از وی حرس بر زمین
در رویای دولت از خورش	حصن سافت روزگار زمین
در رویه عالم از جو و دش	مایه کار کرد روزگار زمین
کرمنان فلک فرو کسید	در رباط گوگاب از زمین
در زمانه زمانه باز کشد	شبش از روز بگذرد زمین
سر کجا سایه افکند از علم	رفت بر درواز طبعیت زمین
بصیرت کجا باده بر کشد از زمین	تغییر نیز از کرد و از زمین
عدل او دست اگر در از کشد	دست یابد همه بر زمین
سهمش از همه بر حواس زمین	نفسش از هر گل فرستد زمین
ای ترا حکم بر زمین و زمان	وی ترا امر بر همه زمین
زیب رو تو در بر روی	بزمین تو جود کرده زمین
تو که کلک تو در از در قضا	تو زخمن تو در مسخای زمین
طوق و مراع تو را غا ز بند	خاک ز کردن و جهان زمین
کر ز ای تو توستی باید	آفتاب و کر شود زمین
در ز قله رو تو بر پست پند	خاک سر بر کشد بعلین
آسمان را زبان کلک تو داد	در مقام و بر کار با زمین



آفتاب از پشت برزم تو برد  
 ذات تو من عقل گشت چنان  
 توانم که گوید آنک آن  
 چون تو کردی عبادت اگر  
 یکس کی شود ضعیف توی  
 یارب آن نقش بند حضرت  
 ست پیدار و پیر آرد او  
 مست عیان و دهر شکر  
 نه شبایت و جلالت روز  
 نیست تو صبح برکت مردم  
 ای ترا طرف چرخ گشت تمام  
 داشت اندیشه کار دانی  
 و اندر ایات او معانی  
 چون چنان دید روزگار خیس  
 از حسد دولتش کشید جان  
 تا تن از غدا گشت ضعیف  
 و اینان سیر چون رخ شعلی

ساز صور ز گران فرود برین  
 که فردشان نیکند مقین  
 توانم که گوید اینک این  
 شیر رایت شود چه شیر عین  
 بوم کی شود زار عین  
 که بود با انامل تو سیرین  
 نشد از خواب و کس را نسین  
 بگفتی دارد از عسل و نمین  
 بپرس از چرخ ملک بولین  
 تو کس از برف در زمین  
 وی تو ای چرخ بفرم کنین  
 در میج تو شسته پای تن  
 چون خط و فلک تو خوشترین  
 که در او اوفیت چسین  
 و ز جفا برش گشاد کنین  
 تا دل از نایبات ماند خرن  
 برش زدی پیش منسرتین

احرارین روزگار جانی را  
 خود پستی کی ز روی عتاب  
 تا چو زین بسترم خلاص  
 تا زمین را طبعست آرام  
 از زمانت بجز باد و عا  
 حالت بنده باد و سر غلام

که بجا بود در این یکن  
 که چه بخوابد از من مسکین  
 آستان تو باشم بالین  
 تا زمان را که شست آیین  
 و ز زمینت بهر با آیین  
 ای زدت یار باد و چرخ عین

**مخ مک معظم خادم الدین فیروز شاه منقار**

ای باد خاک مرکب کردن شتاب تو  
 کردن کجاست بر در قد رطبت تو  
 از آسمان که نام و لقب از تو است  
 ایام در مو ایک غایب سپاه است  
 در گشت از آن تو بر کی گشت سبزه  
 خود ابرو در نایره بر خلق کی گشت  
 در جرم با در یکی او در فرم با شتاب  
 که در رخ است شد نوک سنان  
 یکی ز خشم تو برضای تو در گوشت  
 آنجا که از زبان سنان در سخن شوی

آتش بجای چو تیغ چو آب تو  
 خورشید کیت پر تو رای صواب تو  
 پر و ز شاه عالم عادل خطاب تو  
 و اسلام در تقایت عالیجاب تو  
 الا با مستام کن چون حجاب تو  
 تا دست تو حکمت من فرخ باب تو  
 عالم گرفت و کرد رنگ شتاب تو  
 در کو کثرت بر عذ جام شراب تو  
 آری بنیاه رفعت است از عذاب تو  
 در عرصه جهان ند که سر جواب تو



سوار است با تو چنان در مقام حرم چون صبح پاک سینه در آید لعل که آید تو صد هزار سال پس ندانند زودا که آسمان عالمک تسی کند ای دولت جوان تو مالک تظنق	کامجا بواب هم توان دید جواب تو دشمن ز عکس پنجه چون آفتاب تو قیصر چگونه دارد و لغو تا تاب تو از دیو فتند سیکل چون صباغ پاینده باد دولت مالک تظنق تو
ای ز قهر تو آسمان در گو قدرد رای تو از راهی سپهر دل دوست تو کجا فیض تو سخا بنده را صاحب استری داد تعلقت آسپاری دارد سنگ بیزین او همیشه روان فا و او از درون و او عکس آسپان چنین و باری نه انوری این همه ترنج صفت چون و یک ره بگو که بگفت این تراجم دهد دولت و دنیا	آفتاب از تو در جلال منور آفتاب و آسمانی نور برده از ابرو آفتاب کرد بستر ما عمل کردن تو صفت آسپاری او بشنو کو در آسپ و باد پیچ مرد دلو او از برون دان در گو بی شبان روز ناسپان رو چند این ترنم ترنم آسمان شو آسپان ندان از آسپ کردن جو بر انداز اشرف ر در و

او تو اند که گشت سمت او پس بی ارتقا عیبت برو	
ای فکر کرده دین خدای از مکان تو ای صیخ نیست از برای رفیع تو ذات معصوم تو جهانست از کمال که بر قصاره ان شوی از چرخس آرام خاک تابع پای در کار است رازی که از زمانه نماند داشت آسمان اسرار عالمش بقیقت حقین شود جو ز اید پیش طالع سعادت که مریبت الآن زبان روح را آسمان گفت بر آتش این ترنم انداختن که بازماند تیغ تو که گوید که آب تیغ بر در و بود وجود رسا کند نویشت دست اجل همان اهلان که سبک که بر جهان جا تو کرده اند که کند جاست جهانست و هم کسی چنانکه	دی پشت ملک دوری جهان آستان تو وی از زلفت در بر بذل بنان تو یکجز نیست کل کال از جهان تو راه قصا بستی امر روان تو تعمیل با و اله دست و عیان تو راند دیرین زمانه صمی بر زبان تو سر کو کند مطالع لوح کالان تو چون دست بخت است که بر میان تو کای سینه تیغ تو که گشت پان تو روح سما که از چه ز شرم سنان تو اندر که ام چشم بود و گوید آن تو شت شهاب اگر بگفت از کالان تو چون سستوار گشت و کلاب کران تو ره تا ابد بدون نزد آستان تو شهری و دوستی ای اند جهان تو



از رقصهای خوب تو اهل زمانه را	فرست تا همای مهرشده زبان تو
و زو صد طبعی در جو دستگفتی	نام و نشان غامه ز نام و نشان تو
آنروز که تو پیش آدم قام شد	شد در سخنان روزی نعلش نشان تو
چو دید از استلا چو قناعت شود نیاز	که بر سرش طیش بر دیهیمان تو
با و اشیا منادی اقبال مرزبان	با تو که ای زمین وزان در امان تو
تو قهرمان ملک خدایی و از ملکوت	تاج الملوک ملکستان قهرمان تو
ای ملک تو چو حکم قضا بر جهان رود	ساکن بنا در سبوح حکم روان تو
زود که حکم تو بره در فراز چرخ	بر خوان در نهاد بر دوسوی توان تو
من بنده حدیثت که در پیش شایخ عام	دلبسته نام از تو و آیین و سان تو
کام حدیثت بخونگه که در دست	کام شای خاطر که در دست تو
عزیزت تا دودیده چو نوکس نمازیم	از آن روی مجلس چون بوستان تو
آخر خدای عس و جل کرد روزیم	بوسیدن دوست چو دریا کان تو
تا آسمان باه زمین بود بس و	باه با تو فرود شد و از آسمان تو
جان ترا بقای فلک باد و بر فلک	سوز کند اختران بهت و بجان تو
خترم تو با سببان جهان با دور دنیا	دام قضا بین رضا با سببان تو
افتاده تا که سایه بود خدا آفتاب	بر چرخ پیر سایه بخت جوان تو
فرخنده و مبارک میمون و سعد باد	نور و زو مهرگان و بهار و خزان تو

ای نهال

ای نهال یک از عدل تو بر چرخ	دی های سلطنت از عدل تو بر چرخ
در جهان ثابت کردون نشسته بر دریا	وز ملک است بهت عالم در قیام بر چرخ
از منال تو جهان در پیش آمدیم	باید که از خفاک طبع بر چرخ
بی نیاید در محشر طایمان است	در جو از صدر تو طوبی و کوفت بر چرخ
از شمر اعجاز تو حساب دریا	وز عرق آوار باقی که تو جو بر چرخ
رو و ضمای حقه ایلام در آیم	از بنا عدل تو هم بر چرخ
شاه خدای دو حد الهی در آیم	از غمای فصل تو هم بر چرخ
مدت بهمانه تو از روی سبوح و کلام	در نبات عمر مونی و محشر بر چرخ
بخت ز بهنگام بوسیدن	از درای قلعه نه فرخ بر چرخ
که مان از منیش در شب اعدت	از فرخ مسیح تا بند تو هم بر چرخ
گاه ضرب وطن و بیدان نزل تو	دام نطق از گفتن الله کس بر چرخ
آسمان را بر زمین در خط انداخته	که بس اندیشه رفتار تو اندر بر چرخ
دید به رفقا کسب تو بر روزگار	جلوه گاه از چهره خفیه تو هم بر چرخ
از برای چشمه حیوان در حستان تو	و هم را در حجت عزم کند بر چرخ
همه بنای مسر از بهر حستان تو	چرخ را در این تو چون حلقه بر چرخ
کس از وجود تو سلطان و حیت خود	بهره از بر تو در پیش تو اندر بر چرخ



تا طران علوی و غنی ز نبل عالم  
تا باغ کائنات از خلق تو کس نیست  
تا همی در بر کیمی باشد از کس نیست  
حزوی السبب بی دوی از نام باو

آمد بکس برین ز کس از راه  
چون سرود می خاست از نرد  
سرکست اگر سرودند کوی جان  
تا وقت کوه کنی را و درین غیبی  
در محبت او که کوی ز کس بود  
من ناده بخود دم و او چو کس بود  
تا روز همی کس که چون تو بود  
قبضش همی حاجت و دست بود  
انبای زمین را بخود برت خلق بود  
از طاعت اوست هرگز بر تو بود  
واج نشود در خرد از آن شد بود  
ز کس که کس کس کس کس کس کس

شلم

چون کوه بکس که درین عالم  
حفت برینان حرکت شد  
هم دید ز نبل آسم و هم دید ز نبل  
زین روی سخن کرده همی با کس  
دی چون بدر دهد تو دلی کرد  
چند آمد جهالت کس دی کس  
تا شمس و لاله در نورد سحر کرد  
از نبل بد اندیش تو از راه تو کرد  
تو خداوند حق و یار تو الله

زهی کس که از رخ با لاله  
مکاب ترا جرح و کس بود  
بنامت از فال و جسد  
زهی نعل شبید ز لعل کس  
بهنگام جود و بکاه سخاوت  
ز لفظ طلبان بخت کس  
یک حله در خدمت تو عالم

شلم



که از خون دانه کت تو شاه  
قوی سرخواری کت آنوقت  
من معج خوارانست در کت  
ز امیرش عالم طبع عالم  
شخصت من ز اعدا و کت  
بر صنعت جیح تو من کت  
کم کت جیح تو کت  
من از کت دل من جیح تو  
ز خورشید رای تو کت  
ز بران چپ تو معجزت  
من اندر شکایات امرد  
سردامن دستین با را  
ز بس زین من دل کت  
ز قرآن بوده کمال کت  
در فتنه من بسیار کت  
بینه کت است از کت  
بمان ای خدا و خداوند عالم

که از رنگ خون کت کت  
ز اقصای جهان با کت  
در انواع تمار تنها کت  
دلم لغت طبع عشق کت  
در ازای شهبای یکه کت  
مرا صلت در هر کت  
کم حلقه دام سودا کت  
چو موسی ره طو کت  
همه در نور کت  
سود زین دست کت  
در غنچه شب زرد کت  
چو دامن من کت  
رنگ کت و بای کت  
وز بکشد خط کت  
در حضرت جمع غوغا کت  
جانی حدیث ز کت  
کست از تو در کت

از زبده

سر **مع سلطان السید پسرین ملک**

ای زردان تا بد ملک سلیمان یافته	سر چه بسته خیره از فضل یزدان یافته
ای ز شک و نوح ملک سلیمان یافته	از تضرع کردن بسال شیمان یافته
مکت از بدت جناب خطبه حال داشته	دولت از نعت دنان مکت خندان یافته
سر چه جوی کرده از برت لیر المکتین	روزگار از پاید کت تو بران یافته
انتر از ان کت برست طاعت مانده	آسمان را دست در کت تو بران یافته
بارها از شرم است آسمان خورشید را	زیر سیاه بیخون از مع طوفان یافته
پش چو کتان مراد کوی کرده ز کت	بی تصرف سا ما چون کوی میدان یافته
کرده موزون صلح عهده آفرینش با قدر	تا زهد شاکت معیار در میزان یافته
منیان بر مع سکون ز آبروی حاصل تو	فته را پناه ساله بان دبستان یافته
در میان دولتی با ملق کت کت	سر کندی کت غم تو دوران یافته
بارها آقا و آسانت شیر جیح را	در پناه شیر شاه دران ایوان یافته
حادثه در زرد و دفته در شطرنج	بر سگالت راه پناه بستان یافته
زلف دارش سر زین بر جبهه جلال	بر دل سر کت خلافت مال بحسان یافته
از صافت قایل کت پسر جبران مانده با کت	وز نغزات نامه تقدیر بخوان یافته
سوزنیم طبع تو جاسوس غفر	مرک را در پشیمان تو پنهان یافته
چرم خاک را بر سر جل کت زین حضرت کت	ایلیق ایام را افتان و خیزان یافته



زان اثر با کز سنانت باد و در روز	یک شانه از بجز موسی عمران یافته
سالمه بر خوان زدم از بزم نان تنج	چش و بطیرو دام در او چرخ مهمان
سر کجای کرد یک فیصل است خاک نرم	آرد و پای است از باطن جان یافته
آفتاب از دست از دست چون بزم آینه	چهره چون قوس و قزح پر شکلا لوان یافته
دنگش است روز دیگر چون بجز در چشم	بود چون سزار بر زخم سجان یافته
در بزمی در خون حساست سواهی سحر که	پای مزاج انجم استعدا در ماران یافته
پس بد نماز خاک زده است نمود کار	رستنی را صورت و زکس در جان یافته
خسرو امن سبزه در شاهی این بزمه است	کوش و شوش ز کوشش سر ماران یافته
قصدا آن کردم که دو نفرین ثانی گویت	عقل گفت ای فاطمه است نقصان یافته
چون گویی هر چه دره نفرین ملک ملک	سر غلامت از تو در سر کمرت آن یافته
شاه و پاشای مصطفی سرت خداوندین	از قبول حضرت اقبال مسان یافته
تا توان گفتن سخی با خبر و سیدان	کای ز کربان ایسمان و عزمه در جان یافته
بارت از زردی سیاره از فرج چشم	ای مینو فرج چهرت قدر کویان یافته
هر چه پنهان قصاصم تو میداد بسته	هر چه دشوار قدرم تو آسان یافته

**عاقان المعظم طغیای خان رحمة الله مضارع**

شاه صبر فرج و طغیای شرب خواه	زرد و زیم و مطرب و چیکه ربان خواه
از دست اگر حضرت است و آفتاب	در جام ماه نو می چون آفتاب خواه

سفر در هند

وزند آنکه قطره آبت در برگ گل	تا کرد روز که بزوالی کلاب خواه
یا قوت ناب و آب فروت عالم	آب طرب و آن کن و یا قوت باغبان
از کاشمیر ملک چو کردی برون تیغ	خارغ ز کردار آن کوزمان کباب خواه
و حق تصاف غلق بچیش خفا شکن	روزی صلاح ملک در ای صواب خواه
شبتما که دشمن تو زیم تو نغفود	که درون باطنه که در ش از بخت خواه
سر پای که خشم ترا بر کش سپهر	کوبه قصاص تا م شد اکنون طباب خواه
روزی که بر چو رویی بر سپهر فرج	از زکس که کوش خود یک شب خواه
و حق که حکم خرم کنی بر سبب خاک	از مینان حضرت خود یک شب خواه
برکت عاقبت هر یکی کند سپهر	از خیر و تن خویش سپهر عاقب خواه
در موقف خرابی عطشان و عاسیان	از لطف و تهر خویش ثابت عاقب خواه
نی که اشقام تو خوارده خود آسمان	روزی شکار کن تو و روزی شراب خواه
آباد و این همه خویش از جهان براد	طوفان باویند خود کو فراب خواه
در شان و اوایت حق بود میرداد	او باب است زندگی از نام باب خواه
ایام که بر کرد خطایی در آن بسند	خوش باش و اشقام ز راهی صواب خواه
آبی که تاب حلاوت از زمین از زم	از خشم و رنج خویش تو انجوبی و تاب خواه
چون خاک پدید رنگ شو فرج بی شتاب	از خرم و غم خویش در یک شب خواه
وینا فرج درین بخل بود عدل تو	آباد کرد و در کوزان شست و آب خواه







نبت ارضی تو دار و دردی	صبح صادق زان می غیر و نگاه
کوسر او سیاب از جاد تو	را نذر رفتی و آدم است جاد
خاک ز کستان ز بهر خدمت	با کز زاید می مردم یک
خون کانه کن دست برخت	می بگویم کون شد سگانه
از توب سر زمان کوبه می	ایست در یادت کان با لایه
ای ز حال مرغ دهیت تا بد	کهر بار ادوی زرد از سحر گاه
عدل تو نقش ستم جان بره	کز جان بر غایت رسم داد خود
تا که دار و خرد سیاه کان	در آقا کیم خاک زانم سپاه
در سپاهت بر سر سر بنده	از شرف سیاره باد افکاه
تا که کردت اندر پایمال	المع ایامت اندر پایگاه
سایه سلطان کف خط از دست	بر سر این سوره وی چاه و گاه
بخت او در افزون و خرم شهرت	جاودان دولت فرا می و خضر گاه
<b>ن</b> <b>مع نما و الدین فیروز شاه</b> <b>قرب</b>	
می تیغ تو ملک بچشم گرفته	انصاف تو جای ستم گرفته
اقبال جناب ترا کزیده	باقی جهان جلد کم گرفته
پیش مشه در بیک در جهان را	سر پشت کز پیش تو کم گرفته
از نام تو ای و رسول نامت	از کس عود در دم گرفته

و ای

و کینه زبان بی قیاسی سکه	بر چهره زنده در دم گرفته
اطراف با عیوض عا بست	افاق عدوت و قدم گرفته
خط تو جهان را چو بر داری	در سایه فضل و کرم گرفته
اسرار فلک مشرف و قوت	تا شام ابر در فکر گرفته
شام مشرق از آفتاب است	و کان ز بر مسجدم گرفته
که سفت سپهر از خیال از دست	آرایش بلع ادم گرفته
که نظری من از بنات زنت	تا پشت سگ تک و دم گرفته
زمان تو ان مستحق غایت	بی عفت و آقاب احم گرفته
در لوح زبان خای خاک پاید	انرازه و او قسم گرفته
انصاف تو در ماجرای شیران	آسوی کلان را حکم گرفته
عدل تو با حدت ششبازی	بس تپه و شامین بهم گرفته
از تخت تو وقت سوال سایل	تا در مشن صدای نوم گرفته
عفو تو قبول شفا شکست	خشم تو مزاج الم گرفته
بیست دره دیوار آرزو را	در نقش و نگار نوم گرفته
آرزو از کس با منقادی و ایتم	ویرانه کتم عدم گرفته
سر سینه از جیش سپاهت	کیتی بر کوسن علم گرفته
در عرض سپاه تو مرغ وای	یکسر حکم حشم گرفته



در مکتب تو آرد ای ریت	سیران خون را به دم گرفته
در سپهر و بر این مقام کجاست	خون صورتش شمع چون گرفته
سر جا که سپاه تو بی فزوده	در ملکستان قدم گرفته
برهانه تو خاک با در آید	این دست بر در شکم گرفته
بنا بر حضور تو کوشش کرده ام	فاصیت بجز اینم گرفته
چرخش که ز کجاست رفت تو	از غم صفت لا تر گرفته
او آینه به فتنه را پیچید	در روزی آن چشم گرفته
ای تو ز شایسته و خرد از	دایم شکم و دم گرفته
حاسب بکمال تو کجاست شبته	لیکن چه بر چه درم گرفته
تا در هر دم آسمان نکرده	بر کس و هوش دی تو گرفته
شادی تو آرد ای چه گشتی	از عدل تو بمن گرم گرفته
در ملک کلایان روز بارت	کیوان مرصفت قدم گرفته
در حلقه خنیاگران برنت	خاقون فلک زیره در گرفته
بگر تو مقامات فوج دیده	جاه تو و مقامات هم گرفته
سرفید خوب تا بروز غمتر	بشین تو به او چه گرفته

در وصف الحان رفق تبرید و صبح سلطان ایت و اوقات که در مکتب  
 چند ایت سعاد که موی حضرت شاه  
 موی کرده و سرد او پس از چندین کار

بجه با که هر حرکت همه روز و کلید کا	سخن رفق و ما رفق من در افواه
آه زاده ز در بجز نام محمدی	روز به مجید بی او هم از همین
سال بر ما نصیب و سی و سه ز آن چشم	گفت بر تیر که از تیر بران شد همراه
بهر روی راه برود قضی الله مستقیم	یکی پیش پیش من از بسبیل ز راه
چون بر این کجاست در رفت در بی افرو	بی کاشی جو رقی که لا دارا استیاه
تا که من با بد پریشیدم و چون	بشایان که در دایم نه بی که در ز راه
او بر من را بد پریشی آورده است	معلی که در دم اگر در چو شای برگاه
گفت ما کن شو مشا در و بر این گاه	ایمان کرده و پیراهن بوزم آگاه
آنصاف بر روجه بودی بر سید	سما عیان و ز کمان نشا بود راه
شعی داشته از روی که ندر او دل	اعلی از چشم و فیر از رو عین ما براه
صیخان جلد را هم بسامات می برد	نه در آن طبع غلامت که در آن طبع اگر راه
با کجایی که بر او ای می و کشتن	با کجایی که بر سعاد خرم با جو کا
خوف همچون که اندر چشم می شد	که حدیتم همه بود ز انهار و میاه
بشنا که در اکت که آن جوی بین	ای ساسه و سن دیده ز جوی آینه
باز در آن عهد که تعظیم عید او ای	چند گشت بر زبان را به که داشت آینه
با تهنه از عیان باشد همچون صدا	عبد تو پیش تو شست پی جوی فدا
کنم آری جوین استر با کی نیت	که ز ما شیخ نیاید ز شما استیگره

بود



چون بچون برسدیم نمون بوش رفت باز از آن سده و دیسای حکیمان آورد رفت و بر ست ازادی و بچون دست کشتی آورد و نشسته در دم دو بهم باز باز آمد گفتا که بدیدی سلامت او چو شری یکی گوشت کشتی منبت آفرانده کشتی سلامت کشت عصره دیدم چون جان جوانی بخوشی کفتم ای بخت منشت سواد تر باش تا شهر پستی و دو بار ملک تادین بودم کردی ز در شهر پست آفرین کردم بر شاه که اندر دو جهان آمد القعه و آورد جنیت پشم استری بودیسه زیر مشرق زینی بوسه دادم سوز او و کابش هر سه بسیار دلبوی آخو خود با زهر ام این حکایت و او است می کند که فی	گفت لا حول و لا قوة الا بالله چکمه تا کند مصلحت خویش تمام دست اندازان بگذشت یکدم شبانه چون دو بار او می باری ده خون آردی در شش خیزد مکت کشتن بچاه من سر اندر زن و پسر زن بگویند جستم از کشتی و آمد بکشتی گاه شادی افروزی چونان چو جوانی فرگاه گفت راضی مشوا از روزنه رضوان بچاه باش تا قلعه بر بینی و در دو عین سپاه کفتم آن پست مرا کف جنیت کشت آفریننده ز سر حادثه داران گاه دیدم من چو دران شکل و شبه کردگاه راست چون تیر بستی سینه روی شبانه ماه کفتم ای او ز براق از تو چونک تو سیاه که ترا با بر جبه دست در آره گواه ترک فرمان بمر روی گنایست گناه
--	--

مبتدعندم و قلعه عنانش کردم گفت ما را بر شاه فراموش کن گفتم افرانده ما که من انکس باشم کردمش بر شال می پای را آوردم و ران سده و که اعلای خداوند جهان شاه میر دل اجمع با شتم نام انکه با خنجر او است قدر کار افروزی در شد ملطربت کمان دپی بخت چون ازو حاجت دم بدم سیکند کشت ما پیش کشت معاذ الله از باز کرد زین قدم من چو می کستم بچون برون چون ز ابرام لب دست ملک فارغ شد زیکلی تو برین طو که گیری کم تیسر پسکی چند بچوان لایق این عالی بود چندان کردم این شرا که در دست مردم را بسد باید برد که چرخ پای یالیت ز پس است نجات ز پیش	بخت انجا بمن و پای من که نگاه که چه عادت کنن کرد کاتب بچاه که میاداش چنین می گم با د افراه تبدان سده که از سده فرزندت بچاه که سلاطین جهان کجده بر دشت بچاه که ز کردنش بر سرست ز در شیشه و انکه در حضرت او است قضا کار آگاه کنتی اندر سر من موش تو آن نیز در راه آه آمد بر سر آنچه کان بر دم آه دیگمان رشته همه ساله چنین باد و آه عالمان نیز بکرد ز نسق گاه از کاه گفت بچون کشتش نمونزه بچاه نه غریزی تو درین مصر که گیری کم چاه بر غلمان ملک شک چه داری هر گاه جان از آن رحمت بر تو بر راز و نشانی تا شد صیام با نزع کفتم که صلوات کای بستی تو بر سر چه دست گواه
---	---



بخت پیدا ملک را ملک داریم دار	ای جهان مرکز این خواب کرده گاه
<b>فی صبح نماز الدین غیر در شب</b>	
نومی ز عدل تو خلق خدای آسوده	ز حسروان چو تولی در زمانه نابوده
جهان تیغ در آورده جزو زبر کین	طیلس از بگر دامن بران نیالوده
ز شیر سینه بچو بیان یک چو کمان	شکار بی که بصد سال کرده بود
نه از بار ز بهر طایه حضرت	بسط خاک جهان با دو از بود
چو بگرد زینستی بی سوال کشیده	چو دیده عاجز بی بی لعل بخشوده
زبان نژاده بود و عطر ساینده	و عید کرده بچرم و جز انفس بوده
ز حفظ عدل تو مستاب در دولت تو	طراز تو زوی تبار تعجب نغمه بوده
بر دست حق و طرز بر سپرد دولت خضم	سپاست از کل قدر آفتاب افزوده
ده گشته فانه ز رشیدی بود ز معصاف	چو شیر رایت تو سر در آسمان بوده
سینه ز صوب ز زنت نبرد دست بر آفتاب	که کوش ملک تو بچرخ نشنوده
بروز جرب کی چو کمان ز لشکر تو	ز صبح روی بضم تو زوی نشنوده
ز چرخ تو زنجیر دشمن تو کسی	درمان دیار ششی تا روز لغزوده
از زده و خلافت بره زن که رسیده	که کس تیغ تو آتش زور آن بوده
ز خرم تو زود خون چو گشته گشت کز خون	زرگ چگون زود از زود دیدن پالوده
از آن زمان که نظر بر چرخ تو شانه زودت	ز رنگ چرخ که ام آینه است زودت

صالح

قصاست امر تو گوئی که از شتر ابطا	نه کاست فلک مرکز از افزوده
ز سعی غنچه بستان تست بکین نخ	شکفته داریم و امانا ده توده بود
شمال تو زمین تیغ خرد دست	که ملک نشن پندیده اند و بستوده
ز زنت نصرت دین و ز خدای نصرت	در از باد سخن تان که نصرت پیوده
<b>صبح پستان تو میروی و زمان و زمین می گویند</b>	
<b>انگار که بر آید تری ز عدل تو خلق خدای آسوده</b>	
ای جهان را عدل تو آراسته	بلخ ملک از خجرت پر بسته
حلقه بشیر تک ز لب بر چیت	روز ما رخسار فتح آرا بسته
ورده دم منبتا ده از بلبلان	سر کجا که خلاقی خاسته
خسرو افشش بکین خسروی	نام دایر نام تو ناخو بسته
کجه تا مان دستت زان شنند	کز بی خواسته داوی خو بسته
ای بقصد روی چرخ و افق	باد ماه دولت تا کاسته
<b>صبح صاحب صدر الدین</b>	
ای ایست دولت تو بر چرخ رسیده	ای چشم وزارت چو تو دستور نبیده
بر پایه تو پای تو ستم سپرده	برو امن تو دست معالی تر رسیده
با قدر تو اوج زحل از دست خداده	با ملک تو تر فلک انگشت کز نبیده
در نظر جهان هر چه بر وقت گشت	از روی رخسار کوشش قصا جگر شنبیده



اجماز تو در شرح و زادت ز بجز است  
 ای مردم آبی شد بهی بس تو عوی  
 وی خانه نوزدش ستم از آنکه بر آمد  
 آرام زمین بر در غم تو نشست  
 تو خوض گشت تو بر خانه برست  
 از خضر جبهه ایادیت گرفته  
 بر خاک روت ملک تو کوی که ز آرم  
 در کام جهان آب شد از تن ستم شک  
 کرده آن کی که نوشه چشم ماه نو آمد  
 آنجا که گران گشت رکاب سخط تو  
 بی آب رخ طالع مد پرور تو ماه  
 پستی شده و دیگر بر ابانی جهان را  
 دندان قرآن کند بران شایه که بر کوی  
 ز نور خور فضل لطف تو سرشته  
 در عهد خدا تو ز پستان پشکان  
 شیر فلک آن شیر سر برده دوران  
 می هم این بر سر تو رسیده فلک را

که خلق باشند یکی تا کرده  
 در دیده احسه ارجمان مردم  
 انصاف تو امر و زبانی نشن بر دیده  
 تعجب زدن در ره غم تو دیده  
 مرغ امل خضر تو از سپهر پریده  
 اطفال در آن حال که ابهام بکیده  
 طغیبت در آغوش بر می غمیده  
 چو آب حیات از سر گلگت پیکیده  
 تا سنبله از زمین آمال تو چیده  
 از بوی العجبی فتنه غمان باز کشیده  
 با عهد تو چون مای بی آب پیکیده  
 سر پست که در صدر تو کز دیده  
 یکبار سیسی ز رضای تو ز دیده  
 آسوی خن کشنده طلق تو خرمیده  
 آسوره در خواب شبان شیر بکیده  
 در مرتبه با شیر سلطت بخنده  
 چون شیر در سینه حفظ تو خرمیده

بنو خاند چون کرم بر شیم کنز خویش  
 بر صرخ مملکت شتاب قدم تست  
 بود تو نه بحیرت کز جهره تو آن کرد  
 تو در پین دولت دور باغ وزارت  
 دی روز بجای پر و جد تو به دست  
 امروز اگر نوبت ایشان تو آمد  
 تا آتش در ز چنان نبت کز ایشان  
 خضر تو چو ش باد سیر جایی سیر نکا  
 رخ را چو آبی ز فنا کرد گرفت  
 سرعش از غصه کل تازه شکفته

از دوک زبان بر سر و بر پای کشیده  
 بر یکدگر افتاده دو صد و یور میده  
 کیم که جهان پر شود از نیک میده  
 چون ابر خنده امده و چون سر بچیده  
 مسعود و علی آن دو ملک آن کزین  
 شکفت عطایت مراد از مرزیده  
 سهم رسن سپه خورد مار کزیده  
 وز عا و ش چون سیج دوم عابد دیده  
 دل در برش از ناما چون مار کشیده  
 وز غصه چو خارش مراد دیده غلیظه

**مع صاحب ناصر الدین طاهر خیف**

عطر	ای سپه پرده سفید و سیاه	ای بلند آفتاب و الیماه
	شده صبح او ز کار و رنگ	در روز آتش با آسمان و آماه
	از انق بر کشید شیر علم	در جهان افکند شور سپاه
	مین که بر کرد مرغ و مای را	شب از خوابگاه و فخر نگاه
	شد یکی را بیک عنان مشتاه	دیگری را کران و کجا بشیناه
	ای بجای کار کله بسند	وی عروپس با ساطع بجواه



ای صبح دوات و صبری کلک	وی جایون بسا و چوین کاه
روز عیدت و تنگت شتر	عید را تمنگت کنند کجا
بلا قات بزم صاحب عصر	بر زمین بوس صد رانی شاه
ناصر الدین که نوک نماه او	چهره پرواز نصر دین آله
طسرا و بظنفر آنکه ظفر	جز پی رایش نه اندراه
آنکه در زیر سایه عدلش	طاعت که باندر دگاه
را آنکه در جنب پایه قدرش	خواجده اختران بخیر جا
آنکه او بوزن است و کرد و ن	و آنکه او بوسنت و کوی جا
رای اورا که ملاقاتیست	خواست افتاد با فلک ناکاه
اتفاقا بوجه کستخی	سوی او آفتاب کرد نگاه
سرجه این میکش و بند قبا	او فرود یکشید بر کلاه
ای غلامت بطبع بی اجبار	وی طبیعت بطوح بی اکره
سرجه دیز بر دوری و جگر بود	سرجه بر پشت جرم خاک سیاه
قدرت کشت در آرای قدر	حمله شیر و جگر رو پا
دست عدلت دراز کردی	هم پادشش و هم سباد افرا
که نه بسوزگاری باید	ای قضا قدر روزگار پناه
تا کنی از تصرفات زمین	دست تاثیر آسمان کوتاه

در روز عید

عدل دایم بود کواه دوام	بر دوام تو عدل است کواه
فشر در عهد خرم تو نزدست	یک نفس غالی از دو کار آگاه
در سر در دور دست تو نگذاشت	سنت اقدیم را دو جان بخشاه
دست تو فتح باب بیاریت	که برادر ز سوره مهر یک
ای خلیق بیکله جزوه تو کل	و افزیش همه پاده توشاه
نه خدایم و داشتت خدا	جاودانت از شرک و شرک آگاه
بشبت از آب و خوابت آینه قات	ورنه آرا بودی از اشباه
زین فراتر نمیتوانم شد	خاطرم تیره شد و باغ تبا
یک دلبری کم قریند شرک	نگستم لا اله الا الله
تا که ذکر کنه و طاعتت	سال ما را وقتاده در فراه
در مقامات بندگی خدای	سرجه جز طاعت تو با کناه
سوی تو پر تو نشسته قضا	کاه تقدیر عهده و فدا
تحت ملک بجز ملک است	دولت او سگام و دشمن کاه
یکفره جاسد آن بی نشت	بر نیاید و ده جز به اسفاه

در روز عید خدای تعالی مود و اتمه عصمی **بخت**

سپاس از تو کانه نعمان ده آفتاب	بکلام ما بر رسیدی بصدور سوزد کاه
چه دانند آنکه نه اندر روزت	چه تا عالمی جزین بود و عالمی تبا

در روز عید خدای تعالی مود و اتمه عصمی



ز فرقت تو دلی بود صد هزاران درد	ز غیبت تو دلی بود صد هزاران درد
چو صد هزار خلاق ز بهر آه نست	سعد و کوش بر بر سر و چشم <sup>مرا</sup>
در انتظار تو چشم عوام گشته سیند	وز افتراق تو ز خواص گشته سیاه
ز شوق خدمت تو در زبان خود بزرگ	سخن همین دو که و احسرتا و دانش تو فاه
ز بهر آنکه ز غمت بر آگهی بایستد	ز سردی بنگ بر سر کار آگاه
زمانه خود چو تویی ایست بنگند	ز می زمانه دون لا اله الا الله
بزرگوارا یاری خدای داد ترا	نه خود داد نه زید و نه خود داد <sup>مال</sup> چاه
چو کارهای تو در ایم خدای ساز بود	ز زید هیچ ساز و ز غم هیچ خواه
بصلمت که چندین هزار نفس نفیس	چو زن چو در چو در جان چه داده <sup>چو</sup>
با مضطراب درین ورطه افتاده دست	یکی اگر چه کی را نبود هیچ کس
ز خون گشته حیانت رود در خونور	که در گدا باغ بایند ما میان ز شانه
ز دشمنانش ز بر گشته بعد چندین سال	عجب مدارا ز خون بود غای کیسه
ترا که دل بقضای خدای داد رضا	خدای عز و جل داشت زان قضای <sup>بگناه</sup>
تویی که پشت و پناهی خلق خلقی را	خدای لا جرمت یا بود پشت پناه
بی سوز و چشم خفا ز روی رضا	از آن عین رضا میکند سوی <sup>تو</sup>
خلاص او سپهرت کورت نبود سپاه	بهر طریق که باشد سپهر بهر سپاه
ایا بسته جهان پیش خدمت تو کمر	و یا نگاه فلک پیش رخت تو نگاه

چنانکه نشکر شکر تو در افواه	چنانکه نشکر شکر تو در افواه
چنانکه قوت سجده بر ندارد نگاه	چنانکه قوت علم تو گوه بر دارد
نه به ز پاس تو یکسایه سبان این آلم	نه به ز قهر تو یک فرمان شرع رسول
بخود آینه امثال اندر آسایشگاه	ز شبه و مثل میدی به زمان نیاری دید
بطبع بی اجبار و طبع بی اراده	سپهر طوق مراد ترا نمند کردن
اگر بگو آید یکباره رسم ساید چاه	بمون رای تو بود در آفتاب فلک
تسبیبت بجان تو شکل فرض ماه	حکایت ز نقد تو اوج کبند مرغ
که دست آرزو زبان نیاز شد که تاه	در از دست جویت بنایستی بر رسید
که نان چند بر ادی بر رسم یکدو کاه	اگر ز عاقبت طایبی مثل زنده بود
زی چو عاقبت طایبی غلام تو چناه	تویی که جان نظرد ادی از غیبت و نت
بندگانت نویسد که عبده و فدا	نه عاقبت آنکه چو عاقبت مر از بند اوست
حدیث حدیث شریعت و حدیث رو باه	حدیث قوت تو بر سحلا قدرت او
بسوی قبله اسلام روی حضرت شاه	ایمانده بر غم دست و طالع سعد
ز می غیبت اندوه زانی شد دی کاه	ز غم رخ تو شد عیش من مضمض <sup>لمح</sup>
که خوابید ز در شهر خمیه و خرگاه	نعوذ بالله از آن غم کدین آن گویند
کان رخ که بود وطن شکرگاه	سوز داغ اراچت مرد بر دلهما
برین حدیث که گفتم خدای مست که او	مرا مقام هر خصل از برای خدای <sup>مست</sup>



چو خدمت تو که مقصودم دست فاضل	هر اکتب نشا بود بچ و مرد و سر راه
همیشه تا که نباشد سیر اسب چو رخ	چنان با بنود رفیق پیاده چو شاه
پس پل حادثه شهادت با دگر عدوت	ببازی فکلی از غری یاد افرا
فتاده سایه قدرت بر آسمان و بطوح	چو سایه برده زمین بوخت اختران کجابه
ساده و نو بنود تابش نگاه ابد	شب مسود ترا مسیح مباد و بجا

**مرح صدر کمال الدین مستند بحث**

جلال صدر وزارت جمال حضرت شاه	اجل مضل کمال کال دین ال
پس زای حمد محمد که از محمد او	پیاده بودم فرین شدم چو فرین شاه
نظام و رفیق و تریب و ادکار	که سعادت اونی نظام بود و تبار
قصا توان قدر قدرت سار بسیار	فلک نهایت خورشید را می گویان پایه
مشال رفعت کردن بجنب رفعت او	حدیث پستی مایست پیش پای پناه
کلاه داری تشرش بغایتی بر رسید	که آسایش حرارت و آفتاب نگاه
ز فوق قدرش کردن نماید اندر چاه	ز اوچ جاهش گیتی نماید اندر چاه
بوسم از دل که تم عدم برابر دراز	بکلک بوم و نیک فلک میند راه
چو عمل و عقد نقش آسمان برید بخت	زی قصا و قدر لاله آله الهامه
قصا بقوت بدان فتح مایه بخش	بجا صیبت برماند ز شور و مهر کیمیا
یک سوم تابش چو کاه کرده کوه	یک سیم و ابرش چو کوه کرده کاه

همیم کفرش از سر اختران مستی	سنگای خاطرش از آرزو کار آگاه
ایام افق حکم ترا زمانه مطیع	و یا مسایع امر ترا ستاره سپاه
بجز نقش کرمج تو نیست در او نام	بجز حکایت شکر تو نیست در اوفاه
از آسمانه ایوان کسری اندر ملک	ترا رفیع ترست آستانه در کاه
زمان نیاید جز در عدم ترا بد گوی	زین نزار در جز در شکم ترا بد خواه
المان در هر کس از خیم او چو جرم	حریم حرمت تو چون بدو کند پناه
تویی که دست حمایت کرد و از گیتی	شده زو امین که دست کبر با کوه تاه
بزرگوار من بنده را بدولت تو	فازت نام اعلی کنت مباد و بجا
اگر نه رای تو بودی بروم آوردی	سپید کاری کردون نزار روز سیاه
نظر چشم کرم کن مهر که باشد از بنگ	قصا بعین رضایم که سوی تو نگاه
عقاب چون تویی اندر ازای طاعت	حدیث حمد شیرت و میل و دوا
مرا اگر بخلاف تو مستمهر کردند	بران دروغ قامت این بقصد و کلاه
بچون رزق مرا پر من چاودند	و کز نه پاکیزه گریه بسلم کیمیا
همیشه تا که بریست خاک امیدان	همیشه تا که محیط چرخ و افرا کاه
بسیط این براد تو باد و بدو نیک	بیط آن رضای تو باد و یک و کاه
نتایج قلمت نشسته بند قلمگشتی	لطافت محنت جان ازای حاسد کاه
ترا بر تپت من زمان چو سوسن تو	مرا بخدمت تو پشت چون زمانه و دوا

ص



برافت چو مولی نیرم شادی و غر

مخافت چو معادی برین ناز و آه

**ی** **بیج صدر اعظم زین الدین عبد الله خلیف**

از محقق قضا برون شده ام	وز غوی خطر برون شده ام
بازو اش عایت علی کرد	بستر فرمای شد دی گاه
باز برداشت و سن ملت و ملک	باز بفرود قدمند و گاه
زینت ملک و شاه جهان	زین دین خدا بی عبدالله
انکه از دامن جلالت اوست	درست تا بفر آسمان کوتاه
و انکه در طول عرض است اوست	رای سلطان اختر آن کراه
پیش با پیش قضا گاه که	پیش قدرش قدر نامه گاه
عوضش از سر اختران منی	عوضش از روزگار آگاه
باز پی هر زد و دستش تپه	شیر چوپوق طاعتش رو باه
انکه از دایره روشن کرد	نور خورشید و ام سایه چاه
و انکه از چهره دولتش است	عکس منتاب شکل حرم ماه
عوضتتش چون کند چرخ	یکجان نیمه دارد و فرگاه
ای رسم تو بر سمر احوال	وی ز سر کتو پر شکر انوار
آسمانت زمین طاعت قدر	آفتابت بکین طاعت جا
زین پس در عایت است	طاعت کبر با ناز و گاه

مکر را

حکایت از نقاب دای نوست

چو بزرگاه عالی تو فلک

جز بویون رفت نخواهد کرد

ست بر وقت ماه شرف

خشم و خشم تو آتش است و شمشیر

بر ما ز شعله آتش

کرده از دراز و پستی جود

در مسخره چنین تو آید بود

ای تو زنده ست پادشاه

بند زین منقطع آتش تیر

عاشق منم چه روز منقطع تو

شکر زردان کربان روشن شد

شد از منقطع مرتبت ساقط

تا کند اختلاف جنبش چرخ

هر که نمود بروز کار تو شاد

ابراهیم باه ادب گاه

نوشتهت جسده و فداه

و بیده روزگار در تو نگاه

نه سپهر و چهار طبع گواه

هر و کین تو طاقت و گناه

فتح باب گفت تو مهر گیاه

از جهان در دست پستی گاه

بشری لا اله الا الله

وی تو مرده رسم با و فراد

بر سر آتش است پیکه و گاه

شب گیتی زاده روز سیاه

تو صد روز و حضرت شاه

بلکه بیخه و در بر یکی بجاه

نقش نیک روزگار بنیاه

روزگار رسد میاید نیک خواه

**بیج امیر علاء الدین امر و نیت روان چه حکم قضا استحق**

**نور الله مرقد بر نش برود و در چ و همراه خلیف**

زین

زین

مکر را



ای شهنش آسمان نگاه  
وی زآباد بر شهنشام

میر اسمعیل صدر مجلس شاه	خاص سلطان علاء دین اله
آفتاب است آسمان نگاه	آسمان آفتابش رای
ناک و بند احترام بحباب	آن بند انتری کپش پیش
واکنج بارایش آفتاب	اکنج باغش آسمان عاجز
مشتش خرج رانما بکلاه	مشتش فشراکت دو کمر
پاس او پاسان دین آله	قهر او قهرمان شرح رسول
شیرین باوق طاعتش رویا	بازی باس دولتش تیمو
حکم او بر قضا بجهت راه	خشم او انفک بر او کرد
کسبید خرج کزین درگاه	صحن درگاه دولتش راست
وی زخوردید بر کشته نگاه	ای زبشید بر کشته بلک
در ازلی بیج با باد بگاه	شبا و بار عادت زبشیت
شد سپاه ترا ستاره سپاه	شد طلیح ترا زمانه مطیع
طاعت که با ذارد گاه	بزرگ سپس در حمایت دولت
برتر از دکه تو یک درگاه	دست آقبال آسمان نکشد
عالمی اشرف پشت و پناه	خرج تا در پناه دولت است
دین روزگار دور تو نگاه	جز همین در ماضی گشت
ز سپهر و چهار طلیح کوه	سست بر وقت نامه ملک

در سال ۱۰۰۰

شمر و خصم تو آشت و حیر	مهر و کین تو طاعت و نگاه
لطف تو دست کرد از کند	دست تو اطل شود کوه ماه
ای تو زنده سنت پادشاه	دی تو تا زده رسم باد افرا
بند از شوق خاک در کوه	بر سر نش است یک درگاه
بپذیرش که بنده تو سزد	او و پیوستگان او پناه
پیش تخت بود چو سر و سپاهی	تا کند چون بنفشه پشت دانه
گیرد از دیگران کفار چرخ	صدر را که بد و دهنده پناه
تا کند اختلاف کردش چرخ	نقش بزرگ روزگار تابه
سر که چون چرخ نبوت خواهد	روزگارش مباد نیکو خواه
تابعت با داریشای و فر	حاجت با دعوت ناله و آه
ارو نیست روان چو کیم صفا	بر شا بود روح نوح و سر راه

مع مذهب الدین ابوالمحسن نصر نجف

کمال کل مالک جمال حضرت شاه	ابوالمحسن نصران نصیر دین اله
امیر عادل صدر اهل مذهب دین	که خزانیش صدرت عرسند نگاه
نظام داد همه کارهای معظم من	اگر چه بود ازین پیش بی نظام تابه
سپهر رفت و نورشید روزگار	مدار جیش قدرش در ای دش ماه
کش ده سبب او از میان نشه کمر	ساده حشمت او بر سر زمانه نگاه



زوق قدسش کردن نماید بخت	زواج جاش کیوان نماید چاه
بهرم از دل کتم عدم برادر از	بلک بره و نیک فلک بند راه
چو حل عقد قلش آسمان بر طیقت	ذمی قضا و قدر لا اله الا الله
بیاد قبر بر دز سنک خانه مسکن	باب لطف برادر ز شوره مهر گیاه
یک موم قماش چو کاه کرد کوه	یک نسیم غواش چو کوه کرد کاه
صمیم فکرش از سر انتران منی	صفای خاطرش از روزگار کاه
اگر بر هم کند سوی شود وقت نظر	وگر بخیم کند سوی شیر شتر نه نگاه
ده عنایت او شور وقت را آرام	گذر سیات او شیر شتر نه دار و باه
ایام افق امر ترا زمانه مطیع	دیامت مع حکم ترا ستاره سپاه
ز دست تو خاستگار دارد جود	ز رفعت تو فلک ستاره دارد جاده
تویی که عدل تو کرد دست را دراز کند	شود در دامن کرد دست کبر با کوه
بجز نطق کرمی تو نیست در او نام	بجز حکایت جود تو نیست در افواه
از آسمان ایوان کسری اندر ملک	ترا رفیع تر است ستاره در کاه
زمان نیابد جز در عدم ترا بدگوی	زینین اندر در دزد شکم ترا بدجواه
ایمان در هم کس را ز خصم چو حرم	حرم حرمت او چون بدو کند پناه
برز کوار امن بنده را بدست تو	غارتش امر اولی گشت با بد او بجاه
اگر نه زای تو بودی برویم آوردی	سپه گاه ای گردن ترا زود و سیاه

اگر

اگر در اختلاف تو مستم کردی	جان دروغ بس این مع او قصیده کواه
بچون زرق یا بود خصم پر هنم	وگرنه پاکیزه از کرم بو سفم کبناه
همیشه تا که بسطت صحن این میدان	همیشه تا که محبت سفت این خاکاه
یکی موافق رای تو باو بدو نیک	وگر خصم حکم تو باو سپک و کاه
بلک شکل گردون گشی و دشمن بند	بعد از حرمت ایوان فرای و کله کبانه

**وقال**

اگر بر حرا در ای درای	اگر حیرت ازین شدای
ای زمام قضا گرفته بدت	وی خط فلک سپه بدت
نه بر از خدمت تو آت جاده	نه بر از خدمت تو بخت جاده
از نسبت ستاره بی آرام	در کابوت زمانه ناپروا
ای بر افلاک است کرده بقدر	وی ز نور شیده کوی برده بری
بسر کوی بوده که سعی	ببجو و اندر آمدت سبیلی
کای فلک تو نیست ره بگذار	وی جهان با تو فروز و نوح جانی
بگرم بر زمین خود بخوام	بقدم در نهادن من بفری
نمزل اندر نور ز نزل تو نیست	به شود ساعتی بفضیل مایی
تو حسانی بجهت بر نمکند	بر تو خشک سایه بر تپایی
ای کربسته پشت آستر سعد	آستر من تویی که بکشتی



کروی آریسته سراسی را	چون رسد زحمی می آرم	چون سال سی می آری	چون رسی زحمی می فرای
با بود آسمان زمانه نورد		تا بود اختران فلک بیای	
با دگر تو بازمانه قسیرین			
با دگر تو با فلک ستمانی			
ای که اندی که مقصود می آدم تویی		کار ساز دولت و فرمانده عالم تویی	
آفرینش خالق آمد در ملکشت قصا		کر جهان دانه و کرنی نشان آفرین تویی	
ماتم بجز اگر قتل گشته تازه کرد		ای ملک شاه مظهر سوران ماتم تویی	
ملک شرقی که تو شاه ملک مذهب سمرقند		شاه ایران که تویی اراغی و آن تویی	
هر که دارد او تو دارد اسم و رسم خسروی		شان اعظم شان است و خرد اعظم تویی	
مردود ما در مرغ و ما می جلد در حکم تواند		کم کن گشتی کاکون کای هم تویی	
برست و موسی و عیسی همی یکیا از ملک		شاه و پادشاه روی موسی است عیسی تویی	
حلقی حرکت بری و عمل بیست نمی		خرد او یک قیامد عاقد و دستم تویی	
پادشاه نسل آدم تا جهان باشد تو باش		ز آنکه اهل پادشاهی از بی آدم تویی	
فانی است ابرار و از رحمت هیچ بگریز		اگر او را هیچ دایت در بحر بزم تویی	
زهی زدی بر ملک خفته دینی			
مهرتد تو بران آسمان زجری			

مهرتد تو بران آسمان زجری

بستام تو دایم عمارت عالم  
تویی که معنی ملک تو زینت ملک  
تویی که منی رای قبیله سیدی  
سکینت سجا از زمانه آفرینی  
چو کمان عربی بود که بر نفس آرم  
کلام کوه و کمان غریبی بر بود  
بر خاک در تو گشتنای  
دیده رخ روزنه بینه  
مهر تو در سینه چمن کس  
از گشته طوطی لب تو  
در خدمت عشق گشتنای  
جانی که در لیلیات بگفتی  
بردی زبری و داد می پیش  
در خانه صبر فرقت تو  
در دعوی حسن خود سخن گویی  
از کوی حو آفتاب از کوی

ز انکساف تو خارج عذر گشتی  
با روی امیر جهان و پهلوی  
ز کرم و کسر دشمنان قضا گشتی  
بعد هزار زبان هم زانکه گویی  
شستام آفتاب کند در سینه  
کدر محمد رسد و گلان عیسی گویی  
خوشتر هزار پایشی  
بر عارض تو ز تو گشتنای  
طافس در برای بر ستمانی  
سبیر رخ تو گشت بار ستمانی  
دل عاریتی و جان نهانی  
عیسی بود از در کد گشتی  
لب راه بگویی تا گشتی  
دکند هزار سب ستمانی  
تا هر بر آن دهد کوی  
در خدمت حاج دین برانی



صورت از شهر با عزت  
 آن جان خود که هر فردا  
 در نسبت او خرف قانی بی  
 چرخ نمود و هفت اختر  
 ای دیده ناظر نبوت  
 چون روی خلیف <sup>اعظم</sup> <sub>نوح</sub> <sup>ع</sup>  
 خود عیسی ترا کمال <sup>بزرگ</sup>  
 بر <sup>س</sup> ل جبرئیل کرد  
 اولاد بزرگ بر تقوی  
 که تو کم هست و بگر با پیش  
 آن روز که عمر در جسم برک  
 بنوع فریغ جسمه هارا  
 در نسبت فعل با بر گیر  
 از ما غر خورشید حسیک  
 جانهای مبارزان نه نما  
 ای خاطر من ز غیبت تو  
 دل در غم قدمت تو کیدم  
 معبر ده دولت اسلامی  
 بر طاعت او بهت شهنای  
 چون نفس ندای در <sup>صد</sup>  
 یک فکر است و پیر با پای  
 در ذات تو دیده <sup>مطلق</sup>  
 شاید که ز غیبت بر تقوی  
 داد که ز جا تا کی نی  
 در رحمت تو سخن سرای  
 باد بچه بزرگ پنهانی  
 از کبر نه ز کبر با پای  
 معزول بود ز خوش تقوی  
 چون با در کند بکم تقوی  
 در خدمت صورت <sup>تو</sup>  
 بیواب شود ز بی رحمانی  
 بیستند ز تیغ تو عدلی  
 محروم ز پادشاه ساسانی  
 نابا قید در غمار مای

نامه مرگ جان غمگین  
 در غربت تو خوش <sup>نما</sup>  
 آخر بطریق لطف کبار  
 در خدمت و بکران <sup>مخوشی</sup>  
 در جشن کرده کرد عالم  
 در شکر ملامت دین دوست  
 در حضرت شاه روی دوست  
 تا فایده نبات یا بند  
 علم تو گستره باد صحبت  
 کار کاظمک دوران دوران <sup>بدر</sup>  
 عالمی از گرم و سرد در آتش  
 جوایشان رقم غیبت <sup>دورنگی</sup>  
 تا جهان بیعت <sup>خانی</sup> <sup>پنهانی</sup>  
 غرض چرخ کلاکت <sup>دشمنان</sup>  
 رحمتی است چو <sup>در</sup> <sup>مستطاب</sup>  
 چند اعرصه <sup>کلی</sup> که در <sup>و</sup> <sup>چندی</sup>  
 گشته ز هوای فوایدی  
 آن بر که بین طرف <sup>سنانی</sup>  
 بنویس که خبر <sup>چند</sup> <sup>بانی</sup>  
 چون بنده فاندان مای  
 کردند چو سگ ساسانی  
 پرسته چو اسب <sup>کفانی</sup>  
 دردی بچه روی <sup>مخانی</sup>  
 از کمال <sup>سینسی</sup> <sup>دستانی</sup>  
 از غمت جونی <sup>وجوانی</sup>  
 ای ز صفت بدل آن <sup>سپهانی</sup>  
 امی از قسم <sup>دو</sup> <sup>دو</sup>  
 عدل ابن حکم <sup>سوت</sup> <sup>آبادی</sup>  
 هیچ <sup>مخار</sup> <sup>رو</sup> <sup>یکدم</sup> <sup>می</sup> <sup>فرمانی</sup>  
 چون <sup>سایه</sup> <sup>بر</sup> <sup>پند</sup> <sup>پند</sup>  
 سر <sup>سایه</sup> <sup>بر</sup> <sup>پند</sup> <sup>پند</sup>  
 بی در <sup>پند</sup> <sup>پند</sup> <sup>پند</sup>











روفتن کار من که خواهد داد	گر تو روزی من بپردازی
ظفر او از داده گت ای ملک	چه قدر دینت ان در بخاری
ای که در ظل پریش عربت	تا بهمت می سهر افزای
و ای که بر طرف دست عدالتش	شیر دکان سستد بخاری
و ای که در صحرای ملکش	قوس خورشید کرد بخاری
سایه ایزد آفتاب ملک	ان ظنمست خیره افزای
شاه سبزه که کا بخیر است	فته سوزی عایت ساری
ای که چون آتش سناش	باد حله در سهر افزای
فتح پستی که باز آید او	چون سمنه میکند بازی
ای زمان توئی قانع نفس	ایک داداده در هنر بازی
ای نزع کفایت مجازگان	کرده با آفتاب انبازی
تا خندان و بهار تو به کرد	این زهر افی ان زبازی
با تو عدل ترا سبزه خندان	تا دره چون بهار بگر بازی
<b>صبح ملک عادل فیروز شاه</b>	
زهی گرفت ازده تا مانی	سپاه دولت فیروزشانی
هماننداری که خورشیدت سایه	یکی شمشیر و دیگر الهی
مداودنی که بنیاد تو کردن	مداودنیش را تا مرغ های

امش

ممش بر آسمان دست او امر	ممش بر اختران حکم نرای
جهان بر چرخش تا مچش اوست	نزار دست مالی بجای
اگر پروزه در باسش کردند	که آمد دست کیی راونای
بکلی رنگ دیشش فرغ آمد	چو رنگ دی باقوت از تباغی
و گز خورشید رای او نجا آمد	خرو سوزید زدی شب سپاهی
زیر اشعاع بوسه پی افشود	و گز بوسه پی کردی چای
زهی باقی بیمنت عهد عالم	چنان که فدل باشد پادشاهی
در آبادی عالم تو توانی	که از مستی خرابی را بجای
ز پیش آید نعمت و توفیق	نزار یاد دوامت را تباغی
یکی عالم توئی و ایک بر بند	بر سپند کل عالم را کجای
جهان مست است آنکه طوبی	کند در روضه های او کیبای
در ان توفیق که از چهار کون	شود در ساره ارواح کجای
سنان خندان بود او را و کجای	خرد و خطی بود او را کجای
بهم آه از می بکسر کردد	صدای کینه کردن میبای
امل چون صبح شمشیرت بر آید	بر در جبهه چون صبح از بجای
کنده ای ملک تنگ صفت	بدل کوبان بکجا بر سکنای
تن قیام ترا از تن قبای	سرخ ترا از سه کلای

سینه کارم از دست من بکنه دست او را بجا ساز  
 سینه کارم از دست من بکنه دست او را بجا ساز  
 سینه کارم از دست من بکنه دست او را بجا ساز



جهانی یک دیکری پنا مند	توانیزد ان چندان فریبی
الاسما جمل از صد گنه گفتار	و هر دو عوی بستن کاسی
جهان بستان زنت باو بیل	اور نوعی ز اسی بس ملامی
قصه را بگفت آن باد که گوئی	جهان رهسواران باد انگوئی

مع صاحب جلال الدین

ای چه عقل اول از الیش نقصان بری	چون بهرت بر جهان بود فطرت برتری
مستندت ان که حال نبسته کبر یا	باید تست ان که ثابت قدم شد سردی
سایه خویشد تواند بر و شمس تمام	که ز جاده خویش در عالم با بی گسری
تا قرباشی مشرعی را صدر و سندی رسد	که اوقات زرش ز خویشد پیش مشرعی
تو دران فیه چون نصب رسیدی کوزه	ماه با پیکری بران شد ز صره باقی با کوهی
باز پس از بزر عمر است اگر آصف بود	کاروانی کی رسد بر کوه و کوهی
فرق باشد حاضر اندر جوی کار اعتبار	اخر از نقش الهی تا نقش آوری
اصف را آن ملک را بطنه خنجر کدی بری	کم کار کردی سلیمان مدنی انگشتری
ان شنیدستی که روزی کلک از نوعی پست	انگلی یکن ادا باید ز انرا سفیدی
گفت نیلوفر جو کلک از آب سر پرده کشد	یکست و تا پیش گلک در مرش افندی
آفتاب از هم آن کان جرم را نسبت بدست	بچه کلک زد و شد بر کند نیلوفری
که نغاد و دیو نیست بعد آسن شکند	درج داد وی کند در رستان پس می

ای کجا

ای کجایی در خداوندی که انسو جانی نیست	میوانی چو نونی از انویش کندی
بر ساجد بلا کاست جانی بچیت اوتاب	چرخ گشتش نویشتن را چند بر بالابری
با داسر دم سلطت کوید ای سپه دود	عش اری بر پا بان با نغلتت بنیسی
در چنین حیرت که از فوط کجهر کم شود	سمت وزن و قافیه بر فواسل کجهری
از قصور پاید یا از قلت سرمایه دان	که تجاشی بیکه از خدمت توانوری
خود تو اضا فشنج و در بارگاه اوتاب	بچه گشتن خفاش را کوید چرا می نگری
که خلاقی نقش انزوده و نوری از کادار	شتر از نسیان و خود انم خدمت مشرعی
و ز زودی بهنگی ترتیب نظمی میکند	تا از زودی چنان که بنده کلان ادا کردی
عقل قوی مید پوین یک تجا و تجا رست	در زحمان نیست خود در موهن تجرعی
راستی به طوطیان خط اسلام	با وجودت عاشقی انی چه باشد کافری
نیت مطربش بر اجنب نگه در بر نوبی	پی اقلنا خود خداوندان انم خوری
اندرین نوبت خرد تمهید بیکدش که بان	جای می پرن حاصلت زینت ناقدی
شقی میکند نورج انی جیه زوش انجمن	شادی سودا پیر ز وسایر کن صاحبی
لیکن انصاف خواهی چه حاجت نیست	تا طریق قومی گیری و طراز صفری
چون کتبی صدر دینا صاحب ل عمر	مع کلی گفته شد دیگر چه سعی پروری
سایه او بر سر ترابر سر که اندر ضمن او	نور بخش امر آن تنها جز نیک شتری
چاکر او باشی یکا کوسم که در دست	برض او ندی که بطلان کنی زبان چاکری



تا یوه درگاه عالم کون و رفت	چاره کارگان را بهم که صلح و کلامی و او را
بسته باد بر چهار کارگان بسار دوام	دور عزت زانکه عالم را تو گوی کبری
پایه کردن مسلم دور کردن از دوست	سایه بزدان مرئی حفظ از بربری
انجهان بر خور بان مگر که در خود تو	نیست او در خود تو لیکن تو اورا در خویش
<b>نوح عا و الدین فیروز شاه</b>	
جنتی از می که در دم در کون زینوری	آسمان بر عالمی بند زمین بر کوشی
کوشی عالمی بر اسم زمین و آسمان	از چنین زمینی تو اندر او در دم زینوری
بجلسی که دعوی فرودس را باطل کند	گر میان مردوش نماند عادل ادوی
با هوای مستفاد رونق نماند نماند	باز زمین محرم او قیمت نیاید عجزی
در خیال نشسته رویان او الله شوند	گر ز دور سر کرمان سر برارد آذری
جنتستان عرصه کربانی عدله باقی جنتی	کو زرت آن باده کزستی فراید کوشی
سازش بر باده لیکن چنان که پیشتر	کز میان آیت روشن بر فروری آذری
آتش سیال برستی در آب سجد	کز بدستی بجو آه از ساقش ساغری
ست مصر جامع سستی از آن خارج نیست	روز کار از غمده او یک عرض باوسری
آسمان دیگر ستار زوی بخت کفایتی	اندروز مسکلی قیام مقام ختمی
آفتاب ماه او پرورش و صابند	شهبان ختمی بر ستاره کوشی
در بانای حضرتی کز صبی بای سپهر	خاک حاصل نماند کز آفتاب کوشی

تا چه عالمی حضرتی لیکن آفتاب خسروی	مردم از سر سده فقر تو سازد خاوری
آفتابی که بخوابد برکش به نور او	جاودان از پر روز اندر شب کستی دوی
کر که اکبر را مسلم کشی این عالمی سپهر	سریکی بود خوی از فرخ و دیگر کوشی
چشم گویان آن هم سندی با یک سکن	پاسبان نماند زدی بر شبی بر منطری
مشتری از راهی غلبیدن خسروی	مشکک بنشسته بودی او زو شب بر زمینی
والی عقوب ز بهر دروغ عادت عادت	بر درش بودی هر دمی کشید خجری
زمره اندر روزهای عیش و طمناقی شب	بسته بودی خویشین بر دامن خنیاکی
تیر ستونی بر یوان در چو شاکر او	می بریدی کاغذی بایستی آفری
ای خداوندی که تا چه صنایع شاخ زده	شایخ هستی از اندر تو کاغذ کوشی
آسمان قدری که صاحب فکر کردن نیست	ملک خاک آب را چون تو صاحب زنی
چون بسا نماند در زمینت صابنی	چون سر خیزد بگریه سر علامت خیمری
جامه خنجر چون تو یکصدا جوقان کرکند	بر نهر را سیال از می نامد الکون پوری
کوستان ملک پند از پیشین فلان	تا چه چشم بخت سدا تو در او جهری
کر شود باس تو در ملک طبعیت محسب	آسمان انگشت نماند ابد برنگری
وزش نماند کسای بر چار سوی آسمان	ز سر هر کز بر نیاید نیز خرد چادری
بر می یارید روزی شین دست خنجر	برق خنجرید و میسکت است عاقل کوشی
ابر اگر از خنجر تاب دست آستین شود	قطره باران کند از خنجر شیشی عوعی



مومن و عاقل که بیداری اول دست ترا  
 در چنان دوران که غری اهر کتوبه کشش  
 باش عالیست سده شده و در نه بجای  
 دختر آن روز که از این جادو است و این  
 روزی که کفر و مشرک و کجاست سایه را  
 از پس گرد سپید و کسنا آفتاب  
 آسمان ابرق شرابان را کشاید تا بره  
 سرکان باری بود بارنده پیکان آلاء  
 چون بکینان همان سر هر که بیکت  
 لشکری را میزوم و زنج کنی درستی  
 از دایم رخ تو خلقی یکدم در کشد  
 صفای رخ تو قوی میدها کنون که جوب  
 خیز تو سایه پیغمبر است از غایت  
 با چنین ایاز که در خیز تو تفسیر است  
 بر زبان خجرت اوزی بطنای زنی رفت  
 گفت نصرت از راه بازوی شمشیر بود  
 خسرو امین بنده را در دستیا بیفت ماه

مری بر بخت آن دیگر نه سستی مخفی  
 ز این زمان سر و سرون شد چون دای  
 پهلوی در این هر که بیداری سبتری  
 که جو زاید و قری ختر شخ اید دختر  
 تا سوار تو میش ایامه نیاید بهری  
 همچنان باشد که اندر زده شب افکری  
 چون بشود روزگار از گردن خجری  
 سرستان برقی شود مایل که می هر صفا  
 با یک شب خوش با جان با خیز از سر کوی  
 ای تو بشا هم نیاید لشکری هم لشکری  
 و انکی فریه بگرد و اینت میخ لافوی  
 شاید ارشاد شود پنی بجز سبتری  
 زان بر ایام چه از هم هر چه مخفی  
 بر سر خصم عین چه مخفی چه مخفی  
 کاسان چون من نیاید نیز فرست پوری  
 خیز هر دو الفتاری را بیاید جدی  
 که بر سر کشی اندر صفت کتور باوری

که مرا از بیداری هرمان دوست وار  
 مستی ز بس که سر آستان سوری  
 لیکن از بر تصدین تا تصدیق کار  
 روزگار برین طبع من برگ و ادا تصدیا  
 هم توانستی که هم شاکر که بزین دوستی  
 تا بصبا از تو جهان را مهرباری سپدر بخ  
 سپدر نیست ملک با دانه گناه خجری  
 خصم چون بر کار هر که در ایامت  
 آسمان ملک را اولم تو باوی آفتاب

فی اشل بر بختی بردی گشت تا معبری  
 چون در امانی جنس غریب اکنون بودی  
 ما ندانم در قهر در ایام چنان لشکری  
 انجان پرستی تا مهربانی کا قوی  
 تا بودی چون نشایدی شاکه ستری  
 در کنار دایم کردن نند چون الهی  
 تا مینا در گوش ایام را بید اسری  
 استوای کارهای ملک چون سطر  
 در رسد آسمان کردت بجای و مشری

**قسم نامه که از بر نئی تمت جوی گفته و معن اکابر برج**

ای مسلمانان خنان از دو چرخ چیزی  
 کار آب نایخ اندر شرب من است  
 آسمان در کشتی عزم کند دایم دو کار  
 که بخدمت من هر چه هست که در زمینند  
 بر سر من مخفی کردی که ان در کشت  
 روزگار چون در قضا می نمودی شتاب  
 بر سر منی از جهان آنی که چون آید مرا

و ذائق تیر و قصه ماه و یکد شتری  
 شان خاک ساکن اندر سکنه من هر صری  
 وقت شادی با بانی گاه اندر لشکری  
 در بگرم وین هر روزت کوبید چون  
 بگذر و بر شیب قدم زور و سبزی  
 چون زمین تا این سالها کی سالتری  
 همچنان که بایکین کردن امید کوشی



از ستیغ فلک چند انگه خوری کج دست	و افکند ز خاک با من هم چنین کند روی
کوی سبای آسمان را رسم دوران آمدت	داده اندی فتنه را اقیانوس بلبل را غموری
که بگردد ایند چه بوسنت کشد مر ترا	یکدم از مهرت گوید که کله بس کن گشای
بعد ما که اندر کله کوب جودت چند سال	بخت شود هم جرمی کردنت که در خون جوی
بیر خیزم کرد صاحب تخت اندر جوی بلبل	تا می گویند که در وقت آمد افوری
قبلا سلام را بجای مسلمانان که گشت	حاشش منده با الله او گوید چه و خبری
آسمان را طغیانی روی بخوردی گشای	که در اندر دهنم چه جبار اوردی
افغانی را خاندان مصطفی در بیخ دهن	گردد هم ستمانی اندر زشتش هم بودی
محمد دین بود طالب آن عالم که گشته در	عقل کل آن کرده از پیرون عالم از مری
آن نظام دولت دین کا نظام عدالت	در دل افغانان کند با و صبار اهری
آنکه تا چنانی ما در زاده اگر حاضر شود	در چنین عالم آرایش به چند سرودی
در پناه پیسته جا به رعیت پرورش	بر عقاب آسمان فرمان ده یکدیگری
هم توت در لب هم پادشاهی در لب	کو سلیمان تا در انگشتش کند انگشتی
مسند اقصی انصاف شرق و غرب او را	آنکه دست از مندهش جاسای از برتری
آنکه پیش فلک و نظرتش آن در بحر اقیانوس	صد چون شده چون کوسال پیش شامی
آینه آفتاب اگر در مجلسش حاضر کند	از میان سرود و درودش گوشش افوری
کو قید الدن اگر کوه ای که وقتی در ده افغان	مطافا بر جهان حیدرتان نصبتش اهری

در شب

روزمان او در شگفت اگر وقت گرفت	کو سرست ای هنر ادا دستانه گوهری
فراموش است منی الدین فراموش شرح	آنکه بنود و دیو را با ساید او قادری
منی مشرق نام مغربستان از ترشش	در مشن کشی سبزی کو تاش کردی بزوی
حکم دین بر سر است از فتوی او در دست	دیوه فریبگی خون کلک از لای غوی
استاب تقوی او در دین که در کوف	افغانا از حجاب مد شده از بی چادری
ذو الفقار طلق کج الله من شربت آب است	ان یعنی توان ذو الفقار بیدری
از نهش مرده زغال شتری کبر جهان	یکت آنکویت فال مشتری ره شتری
بیلستان دین کو در جبهه جبهه های او	صبح را چون کل طبعت گشت بر اهری
توبه کردنی اگر در یاقندی مجلسش	هم در از قافلی و هم ز سره از خشتی کاری
من فیدا کنم کمان جگر سخن را نام است	نیز نوت میوه از گشتش نه ساعری
سابقان امید او چون شرابا ندر بند	سوس گوید گوش را ایسین سوزی کس افغانی
بازوی بر بان ز نور نظام الدین دوست	آنکه از تعظیم کردی هر پیش چاکری
آنکه بر اثر شرح اندر زمان و وقتش	انور قمانی بنیر شمشک اوق کرنگری
نامدی اوراق ایق فلک هر کرامت	کریمه او نگرودی علم دین را در فتوی
وارثان ایضا اینک چنین باشند گشت	علم و تقوی بی نهایت بر سر واضع بر سر
در شای او که در عالم موم نوردار	تا باکی باشد توان دانست در مشغری
لا شتاب مای بر آفتاب ز غمش او گشتند	کاروانی که رسد هر کبر و لشکری



با چنین سخنان که در قدرشان عقده کنی	فارغ آید چرخ اعظم از چرخ انبی نوری
بجو گویم بیخ ترا بیست بار بستنیار	خود توان گفتن که ز خجارت ز جعفری
با قدر بر من توان بستن بهما قصدا	جنس این بر سر تی با نوح این بر کوهی
عالم حقیقت در اکت سیمان سخن	افزا کردن باور گیر و از دود پوری
بازوان آفر کلام من ز جوی مسره	فوق کن نقش آبی از نقش آذری
عیش من زین افزای گرفت و تو سوز	چو یک او چنان چون جان شیرین چو کوی
مردی چون منی شده اند که با افزاست	بهر با جان را قی آفتد در مجالس نری
چون مرد را واقع فرنگه گیر در پیشگاه	کاو او در فرخ من نشاندگان خری
آن نیکویم که در طی زبان آورده ام	آن جهان کن ز من بانی بودا کوهی
گر با طایفه زمانی دستم از خود خویش	یا نیز چو ناکه کرک از توست او مست بری
بیا و دان پر از دم از ذوقی که پیرانی نو	ست در با زار و در صف با زار پیری
آن تو ای بی و دایمی که در اسم آری	وامم بی چینی مناد و اند نیک اندری
آنکه تا پیش صبا بی صبح او را آدرست	کلش آن اختران بر کند نیلوفری
آنکه خار آرد با دندان عقربت پیش	شنگی داوست بر اقلع کلک طری
تا زلف ساید شب خاک ازین نماند	روز بر کوشش شوق نهاد زلف جبری
باز شد چون تو ز کسبوی شبانند که	در خم جاده می گردون دید بای جبری
برم صفتش از نیلوفری گردون بود چو	آفتاب آب گردان آستی آن ببری

آنکه اندر کار کارگاه کن فلکان ابداع او	بی اساس با یاد از مایه های مغفوری
و او یک عالم بهشتی بودی اندک پویا	خوشتر من را یکی بنور بهترین شکی گری
آنکه عویش تن با منی بر فرق فرودست	پیر من را پویشتی و او دگر با مغفوری
آنکه که آبی او را کج بودی در عدد	نیستی بجز در صم این کلکی و گری
آنکه بر لوج ز باضا خط اول نام آید	این می گوید که آن از دوان تنگ می
آنکه از ملکش فراسی همه با شوی شری	گر شوی بر ابرام من صفت بدین بنیاد می
آنکه تهرش در او نغمه را شایهین انگنی	و آنکه لطفش در او آتش با سنده پوری
آنکه در اعدای کمی از عتاب چند برک	کار او باشد نه اندان کاره ششتری
آنکه در اعدای بی زبوری کمال خمش	نوش را با پیش او از راه صحت صبری
آنکه از تکون عالمی ساقی احسان او	جامم که مصری سنده بر دستم که شکوی
آنکه چون زبوش سر زاری بر عقل	گفت می اگر شالاش در بدت سکی
آنکه ترک یک کباب بر پیشکاه خمش	وقت کرد ایس بر آستان مبری
آنکه آدم را عضا آدم ز با انگنه بود	کز نه هم ترا جنباه او شنید ای ویدی
آنکه قوم نوح را از شد با و لا تدر	درد و دم کرد از زمین سپهرش سپیدی
آنکه چون خلوت سرای خلش خالی کند	شده ریانی کند آنجا ز فکر آفکری
آنکه دشتی جاده می بر او عصابی کم کند	یک شبستان از ملک آبی است مستکری
آنکه نیل با روی بر جهره می بر کشید	حفظ او بی آنکه باطل شد جمال مغفوری

بیتهاست از کتب کتب کتب



انکه از صغری که بودی مصطفی را برکت انکه از ایامی که شش دو کیسه نمو کرد انکه بر دوشش چون بران قاصد تو انکه که بر آب نگرمت جاودان جولان کنی انکه هم در عقل منج است و هم در شرح اندرین موند که تاویل کردم کا فرم خود پادشاه کج نشینم راست گویم بکین چون مراد پنج هم از اصطلاح اهل بلخ بر سر یکی میان فغان نباشد که چون دی ز خاک وادان چون ذره جمول آمد با چنین آینه آینه نما زاید از خاطر مرا این همه بگذرا آخر عاقل در نفس خویش پس بگوئی چو گویم نظر را که در شش تا تو فرست چو کردی زین کلاه بچ عاقل این گذر انکه کیس تو گفند دشمنان را باید وادان زود در آنی که مستقیم احوال شود تا خرم گردان شود	مهر کردت از پس عهدش در پیوستی از چه از یک گنبد بر سقف چرخ چغیری در زبان موکلا آورد چیت کستری از نخستین آستان خورشید در گدازی جز بر آتش که بر جرم و قصد سوگندی نمی کاوی باشد که در چون کسی بر جان بری تا ووق چون راست چنان برین کجاست وق عصری چادری کردست روی بر چندانگی که باشد افرش بی انری گشته امروز از روز چون آفتاب غاوری ای عجب آن که خشتی آید از آتش تو کاوی اهل مستان گفتات اکبری کرد آید و بجهت از برون مستبکری غصه ساله با باری ایضا آوری اصل نیکی اعتقادی رسم نیکی حضرتی چق کردن افرش بی بلینک بر بری بس که بر کار کند چون آردی طری
--	--

از

این دقایق من چنان درم که در پیوستی از نقاب و پوستینش که گوید به بود چند بختی که توبه لم تانده نشانی صید رو که از باج و جیبستان اخذ سر کالی قد یکجکایت بشوی هم از زبان شکر نوش دی کسی در نفس من گنت از توبه شربت او و سینه از جهان باشد چه از تبت را خاک پای اهل بلخ که تمام شهرشان بینه آتار بخوانش که فرمانده و ج	سنگه که در این وان که بود از سر کستری کرید در دریا تو اند که در خرف بطاک زین سرگی بنداری ای مسکین که چینی بری خاصه دستدی که بآیدش کند اسکندی تا درین اندیشه باری ماه باطل سپری بج گفت این سر کال است چند از سنگری آسمان بر ساقی گوید زمین در یکی ست بر اوقان خویشم هم سری هم روی رایت طوطی که بود روی ناصری
<p><b>نوح صده مصطفی محمد الدین محمد ابراهیم سمری</b></p>	
مگر بر زبان اقصان کرده بدست آمدی این با نواع سر موقوف در زمانگی حکمان در شرح ویران رفتن عیان صحت داشت از اعجاز که گوش آدم نذر بندگی حکمت آن کرده و در بحر شریعت انگری بوده بر درگاه حکمران جهان زمانه سرگشته در حالت آن واد و در شش بنبار	کز جهان برود همه ختم کرد و دست روی وان با جفا سحر شرف مشهور در پیوستی رای این در حل عقد از قبح سرقا و بری و ابرو این را دیده و جهان عالم از چواری حسرت این که در بر چرخ تو بی کسی دوری ست در انکشت قدر این نخل انگشتی سرگشته در غمت است این داغ بختش سر روی



خدمت این لازم است ابرو را و بوری	معاشرت و صحبت بر سرین و عایت
بوی خدمت از صلب بر ایتم سوری	آن محمد بود از نسل بر ایتم غیبیل
و او که عکس را ستایع کند شیخوفی	با که در پیش را موافق کنی بجان سخن
در هنر از برای او نوعیت علم حدیثی	در سخن از دست او بیت جو در حقی
چون بدست و طبع و دای تو در او بگری	راست بنماید که مستند ابرو بر او چرخ و مهر
زادی پنهان نیارنج شدن سرگزیری	نور برای او اگر شمس بودی پیکان
راوی اسقام خرم دوست چرخ چینی	حاکم الفنا از غیب است عقل ده فنون
هکلی بدستی گم که کل گدیم دفتر دی	دفعه نیک بدگر کردن کردن کلک است
چون زبان نطق بگشاید با الفاظ دی	سخن بگشاید در شرح و وسط او جبراهیم
که نیکت بر سر کوی کاش بگذری	از ادوات اول و از فضل آخر کوی است
در میان خلق ناموجود بودی اوری	دانه از صلح او که در کل آدم مدی
شاعران عصر از شاوی در ساری	بخشش بی منت و طبع لطیف او کند
گنجها دارند و ایم پر زار جعفی	سایه نشین در جهان چو دوازده اعداد
وی ز لطف مستغنا دار شمس و شتری	ای ز قدرت مستغنا فعال مرع نورل
باز تو در پیر کوی جهان دیگر می	تومی نمیان که ایشان خود جهانی اند
پای دسر از قهرشان چون کوه با بنی	دوست ایشان کی اسد آنگاه پای مهر
شاید ابرو بر تو نشین کس با بر تو شری	در جهان آثار مردم ز ادکی با است و بس

در این کتاب از کتب معتبره است که در این کتاب از کتب معتبره است که در این کتاب از کتب معتبره است

دست این شکی حال انبیس تمام ابرو را	نه بر نیست این جمع بی عت در دی
شمرن بگذار یک پست سنیای کار بند	کان سخن را چون نخلانی تو باشی شری
بچین با نوشتن دلی می نوی رودار	طبع را که بر خند و جوهر با کوفون کی
چند روز آرام کن با دوستان در شهر خوش	تا بر ایشان از تو تو هم تو دولت بگری
ای بزرگی که زلیح و شانی تو می	دو زو شب بر من شاگرد او ان حضرتی
شده بزرگ از جا تو جاد من با فرود کا	شده بید از نام تو نام من اندر شای
تا زنده باد قرآن بر شخ زار شری	تا کند با دوسا در باغ نقش آندی
جاودان با دی چو باد و آرز چون خاک	در بقای موی و دولت اسکندری
زبان کجا با اینچنین لطف و تقا و طبع و ری	دسر را بهتر ز خاک با دو آب و آدی

**دست مال شاعر خدمت ایشان**

ای برادر ششوی رفی از شو شای	تا ز شستی که اکس با بر دم شتری
دا که از کس سنا کس با مالک چاوست	عاشق شد تا نداری این سخن اسربری
زوی که در صحبت نقد تا فضا را کم کنی	تا نقلی باید تو شوانی که خود پروردن بری
کا ز غافل در بجز کعبه کی شود سر کر تمام	آن یکی چو لاکلی دانند یکی جز بگری
باز اگر شاخ با شمشیر قصصانی فتنه	در نظام عالم از روی خود که بگری
آوی می را چو می مونت شکر کار حرکت	نمان ز کنا سر خود در زبان بود کز شای
آن شیندستی که کند کس با حدیث شری	تا تو تا دانسته روی الکی غانی نوری



در ازای آن که از تو نباشد یاری  
 تو همان در گسستی باقی موندت کار تو  
 چون نداری بر کسی حقست و اگر هست  
 از چه و از چه بود که تو برین آرد مرد  
 او ترا کی گشت این کلید تا راجع کن  
 غرض خود در گسستی ضایع از آن تا وان بخواه  
 عقل اندر سر به باشی پیش از آنکه پیش ساز  
 خود جز از بهر بقای عدل و کرم بر دست  
 دشمن جان من آتش پیش من بر دم  
 شعردانی عدت او از روی تو جنس احوال  
 تا بهینهای بر کشش نگری زوا که نیست  
 که مرادش او حاصل عدل است و بس  
 اینکه بر سر زمان این کون همان پیش  
 راستی بر تو فراسوی بجای کارش روان  
 ز آنکه چون در کون معوج و جگر گفت  
 آرم با آن سخن که دست نهادم و نمخت  
 ای بجای در سخن از آن که نطقت واسطه است

این زمان غمزدون بود و از آن چه باشد برک  
 راست میدارد اندر غمزدون تا که گسستی  
 هم عقلمت بر پیش پای می هم بجای کون غوی  
 این که بنویسی از تو و آنکه بر من سبکبری  
 تا ترا واجب شود چندین شکایت گسستی  
 هم تو که کار با من با خود زانکه از پیش غوی  
 کوی می یاد کند به پیشانی از یک اختر  
 این سیستانها که موردت از پیوستی  
 ای مسلمانان همان از دست دشمن بدی  
 قاتلش که خواهد کیان باش خواهم گسستی  
 جنس از دمید او فکرت که ز از اختر  
 موجب تو بر است و بجای یکدیگر گسستی  
 کا فوری بر یافتی در سخن با سبجی  
 و آن در آن جنس سخن با از کمال قادی  
 پس بر غم از کوی دست من و کرم تو و کبری  
 ز آنکه ای او بر میدارم که چندین داوی  
 سر کی شد نظر عقده ز چه از بسامی

چون غمزدون سبستی با نظم تو علم حیات  
 کج اتش کج قانودن بود اگر ندکی شدی  
 همتران باشین شو نماند کی گسستی چنین  
 که بر سسر و در مغر و آنکه در وقتد سال  
 تا چنداری که باعث غفل بود او را بران  
 ز آنکه امثال مرا بی شاعری بسیار او  
 مرد را حکمت می باید که در سخن کبر و شش  
 عاقلان را منی بشمار از آنکه گسستی چونند  
 یاد را ز حکمت چه بر نهاده  
 انوری قی شاعری از بهنگا کون می باس  
 که بر سوسن ده زبان چه جفا موی گسستی  
 نماشی را حسن ملک از نو آن در طبع  
 گسستی ز نشسته بر آن ز آنکه سال و در وقت

در سخن فرامی مینماید باش فرامی سامی  
 از بی تحمل چنین کم بهد اشتری  
 مستر با قصه شهود ذکر عصری  
 شعر شنید و گفت ای یکدیگر ای متری  
 در کسی چون طن بری چری زان با شیری  
 کا خنای مایه پیشش با نهایی جل کری  
 تا شفا بی بو علی میندند زار بخیری  
 تا که بایست مینا چون نوز از جومری  
 که بنودی صبا شعر اندر جوم بربری  
 که خط بر نگذری تا زین خط و رنگذری  
 خط از آدای نوشتش کینه نیندوی  
 خوش نماید نفس را که ز نه خنده توانی  
 که با شش پر من و امن نگذار از تری

**معجک معظم پروزشه**

ای بده زشتان بر شامی	با تو سرور راه مو انویس
تم فرسخ ترا بر عدد از نوئی	سم دم ترا از قدم آکای
و اش شده در حق نخستیت	عالم که تو بر دوزخین شامی

توب



باس تو که ز نیش گدازد در کان	رنج و غم بایقوت شود کای
کردن زنی یک شرف کرده	در نوبتی جاده تو خسته کای
در نسبت شیر علم جیشیت	شیر فلک افتاده برده بای
عدل تو جمان از بس کون آمر	زجر تو فلک از دستم نای
در دور تو دست فلک عیار	چون سایه شمیمت کوی بای
در هر نموده راست او جی مری	در هر چه راست او ان بی
تا در نبود فکر و زنجینی	در هر چه کنی عالی از کراسی
تا جانم حفظ نشود شخصی	دارم بر خواد و کون تو است
انوار پرست از شکر شکر	از شکر و انوار است انواری
محبت ز شیمت و حق اری	یارب چه منزله که ز اشک بای
ای روز جانانیش تو آورده	در کردن شبست ز پیکر
من بنده که دیکسند وادی	مدد مرتبه هم عالی در جایی
این حال که در بل کون ارم	از خوف بریشانی در کراسی
زین پیش اگر هم در کان برگی	آن عملی که نه نظر ساسی
بر عجز و چون نه با تو کوش	چون بلا بیعت شدی دای
تا در گشت حفظ تو چون نیش	یکدشتمی اندر شکم مای
آری ز قدر رشده ز پندری	یوسف ز میان در کان چای

تا کار کس این نیت که او خواهد	کار تیرمان باو که ان خواهی
عز تو و ملک تو در انرا پیش	تا عدل زانی و پستتر کای

**ایضاً فی مدح**

ای ملک ترا همه عالم سپه کوی	از ملک تو تا ملک سلیمان سرویی
پی تو یک جاده تو فلک همه نازی	با حجت عدل توستم همه کوی
خاقانست تو انم که سزاوار خطابت	حرفی نستدر چه زبانی ز کھوی
تو سایه زبانی و حکم تو کس را	از سایه و خورشید نه یکی از بوی
مهدی جهانی که چو در مجال حوادث	از حال بحالی شد و از غمی کوی
جسته در بهت و پناه عدل تو نیستند	مر کس که شارت گذارد ز بسوی
جز زحمت و انصاف تو نمی نیند	مر صادره و اراد که در آیند کوی
جستند و زکان تو بر آمد که ملک	آری ز سد ملک بهر که شده جوی
به خواه تو خود را بر زکی چو تو داند	لیکن مثل است ای یک چاری و کوی
در دست زمان تو مستند عناصر	چون چاره حال آه در طاعت شوی
بیرای تو که نامه تا بد غم او خور	کو نیز درین کوکب از دیکت بوی
بادست تو که بر تبار و کم او کیسه	جایی که تو باشی که گند یا د جنوی
گفتم که جهان همه چو کرمست بصورت	گفتند حدیثت مجال از همه بسوی
المنه که کسی پیشش امروز	اندر خرم چکان مراد تو چو کوی



حضرت بلبل چشمه شمشیر تو یکدشت سقای ساری اهل ضم ترا دیدم ای ضم ترا حاد چون سایه لازم حال بدید خواه تو مانند نیازست تا مست فلک باغش نرمی و درشتی تا مست شب آسین زشتی و باکی	ان کرده ز خون حاصل موی که چوی فریاد می کرد که سنگی و سبوی آن رنگ نیاید بر این چو رنگوی موی بند در مزه تویش ز تویی تا مست شب آسین زشتی و باکی
<b>مرح خاقان در ملک تو اوراد از بانها سیزمین باد <b>موسم</b></b>	
<b>ی تیکین فخر الله ای ملک ترا عرض عالم سیر کوی <b>دو به</b></b>	
ای ترا کشیدم چشم دیو پوری ز آنکه در ضمت ملک تو که باقی باد تویی آن سایه بزوان که شب پتو کرد تا صخره تو ستیاره با فاقی برد خسرو اقامه ملک چنان می کنی که برین سده ناموس نیرودن کنی تو که صد سده کنی از اگر دسیاه ای توانی نظر رای ترا نقش قدر رای اعلی ترا گفت شود حالت بلخ در زره ایاش زمین طایفه منقطع اند	کوشش تا آب سیلان پیکر نرمی ست امر و زمان برتت بیامیزی آنکه در سایه او روزستم شمشیری که بشارت بر فتح تو شد پیر شیری ملک جاده عدل چنان می سپری که بیان پرده آوازه کسری بری خوشتن را سز در صد پر کند شیری چه عجب ناقدا سده ارقصه قدری که برقت سوی آباد و خرابش کبری بوده خوان تو خوی بر طای بخوی

نویسمانی و ایشان سیر موران ظاهر و باطن ایشان همه پای علی است	سماز خان بزبون و سراز اند بری چهره و کسره پای غنی در کزری
<b>ی مرج صدر کمال الدین عارض <b>منج</b></b>	
ای عاقل خیر خج بنام تو میایی ای چهره ملک از قلم گاهر بایت تا جبار عریض تو بود عارض این ملک مسعودی و در دادن اقطاع سعادت که صفت شرط بیرون تو در آید که نام چنینی مثلا در قلم آری در عرض جهان دو رن باشد که ز مادر رای تو که از ملک شب فتره برون با ملک تو نشی فلک استغنی رفت آن که در ایست که خاصیت بدیش یک و نیم تو از عده نماید برون نیست سر یک تنی که برون شد زور آرز قدر تو با نانو پنهانی من نیست این دالم که صورت همیشه دهنیدی	نام تو همین وصف میندی و سیایی علی که چو با قوت فرستد ز قبای گردون بودش بر صد و سیار سپای چون طالع مسعود تویی آرد نای دانی که پاده بکند دتوی شای ای لوح و قلم سرده بنام تو میایی با خود فرو سس آید و با چو شش نای تا صبح خاستند از زوی بجایست حاکم تو مصیبت آید و غمگی بسای بر چرخ دهد سنبله صورت کای تا می کند هر چه کند خاصه الهی ره سوی تو داند بکند مقصد رای خود دیدن اشتباه که توانست کای کرده نش قبای کنی هر کلاسی



ای پشت جهانی قوی دتوت ماست	یارب که جهان ما تو میشت پستی
من بنده این خدمت بچون که پیش	خضرائی بمن کس کند هر کس سی
وامم همه انواع بزرگی و فراغت	خود مید پراین شریفین شکر گوایی
آن بیست زمانم که در حق من نیست	سر ساقه و هر لطف چو پای و جد جایی
با کار من آن کرده قول تو گزین پیش	با چشم پر پر بر من روست چایی
در تربت و دست و در مالش دشمن	کویی از طاعت و پا دانش گنایی
تا کار جهان چله چنان نیست که خوانند	کارست جهان در میان باو که خوانی
<b>فی مع عسرة الدین طغرای</b>	
خرد او در پیش میگنم که ای کسیر دانی	ست پی من ز شیار می ست پدید و پناهی
پیکری ز وجود آن کیت کان شایکی دارد	که تو با آردی خوش خاک پای او شای
کسی که در جهان پلی بیج استکانی از غنی	جهانی کان آرد خود باستقال و تنیای
زمان در اشغال امر و نهی او چنان والد	که مکن نیت در قیام از کج شکیبایی
زین همه استعجال و علم او چنان عاجز	که صد منزل بر نیت که در آن سوی آمانی
در آمدند چنان دامن ممت فرورفتند	غیا نرستی برفیق از گردون نیایی
چنان عالی بنادند در وقت پای قدرش	که در وقت پر در انهم گردون نیایی
نظام عالم از نمانند قدر او دید آمد	و که در غوطه داشتی جبار از موج سودایی
ز حسن بیست ایش بصر جرح چاهم در	دل تو رشید با کجایان و مان در زینگی

بگنیز

بگنیز است از روز زمان ما با بگرداند	کند امروز بر عکس االی ما فردایی
که از فرمش قصه بندی کشیدی بر جهان علی	نگردی روزگار اندر حرمش غم فرسای
و که بر آسمان طرش کجاست سایه انگیزی	زمان رادست بودی بر زمین با پای بر جای
حرم حرمش و ایمنی آن خاصیت داد	که از روی قریب که گشت رخ پیالای
بناک پای او بمن بود ای کردن کردن	که از ننگ تصرف کردن کردن بر سر کای
سوا با آب گشت از گردن بر کبک بشو	اگر خواهی که چون اشش بر اندر آسمان می
بماد و دست او آن سوای مست از ارد	که گردون خوف آواز کرد و ایام نیایی
بدست آه نیرت از نیرت نشسته روشن	اگر بگنجد در غلوت سرای کج ترش آیی
بیرسندی نظر ز کس بگوید پی لغت سوسن	اگر طبعش با بود بسیار عالم آیی
نه از مویجت قلزم باش زونی سینه	تضع است تا چون بگنجد کان پی دویایی
ز بس که غصه طبعش تفکر میکند شبها	شدت اندر هر وقت که او مده بود ای
اگر ز غصه طبعش بر او چاشنی و اوی	بسا در نقش نشان کی زدی بر کج نیایی
چو نیشان که گنار باغ پر که سر کند شای	چو سرس بخش آردی نه چون کل طبع نیایی
ز نقشش و خوبی نجات روان با طبع نیایی	ز دستش از طبع نیسان رسو حاتم طایی
و لیکن که مرم واجب در درویش نشودن	چو کان درویش گشت از تو چه اوردی شای
چو این ای صافی نگو صحر که دم با خبر و گنم	برین دعوی که بر غیر دروغی چه خبر نیایی
خرد زان طوره گشت الحق مرا گفت که بن سم	بگنیز سبب چایی بگنیز رشید اندای



چو سزا که میدانی میدانی که میدانی	پس سر ساعتی کوی نشانی باز نمای
کرم باور بنده ای نام چو که نمایم	چو عوالمین طغرای جو عوالمین طغرای
الانگاه در کاش بود کاش در کاش	وزراج روز شب عماره در تاریخ چو نمای
از آن کاش شریف و شمشیر کاش	وزان اولیش او را ایماست بنده افزای
بهر کاری که او در خصمش گفته نویسی	ترا این کار بر آید تو این کار نمای
<b>در تینت محمد الدین بوالحسن عجمی ختیف</b>	
بشن محمد الدین بوجایون بجای	که جهانست از جهان خدای
فرخ خسته دم و جیون باد	بر رخ او ندانیم جیون بجای
محمد دین بوالحسن که طوره دهد	چرخ و خورشید را بقدر بوی
انکه با عدل او نیکوید	سخن کا و طبع کا در بجای
انکه با فساد او نیکوید	سایه بر کار خویش فرمای
قدرا او اسپه پای سپر	عزم او در زمانه دست گری
چش با مش بر فلک و پیش	نزد خلقش دل زیر جوی
گرمش هنوز بخش عذر پذیر	قلش نکتند قلعه کشتی
در هوای احوالت رایش	آفتاب سپهر ذره خدای
در کین سیاست گیش	پشت اشقام پهل بجای
رعد را بر کشته پیش گیش	وقت این لاف نیست بر زبان بجای

کرم دست نیست عاجزیت	از دما از جواب بارفای
چون بود دولت تو روز اولی	چو زبان از مودت کارانوی
آب جاه تو در شست از سر	خضم را کوی با دوی بجای
کرم در اهلند مشتی لوم	ورید در عشر شد قوم کدای
چه بر یکی بود دران نه بیند	سرمه زین آشیان و بازی بجای
بلبلان نیز در سماج و سرود	بدرمان نیز با کلاه و قبا بجای
بدرمان را ندیده اند آخر	این که از ادکان هر دو بجای
در پی کار و دوان جاه شما	از غم نان و جاهه پاره بجای
این یکی که بغیر کرد و نغز	وان در که رسد با یک بجای
چو شد اکنون که در لغتباشان	آسمان شد سما و در شان بجای
بشب روز شان بسیار گشت	زین کجوتر و پرستین بجای
این یکی شتر زایت نیز بشکر	وان در که زاید است مزه بجای
زین سپس بر سپر کردن گیش	پس این با زان نه پهل بجای
ساز کرد مش جهان نیاماید	در تعمیر جهان سنی بجای
بجلس عشرت بود با هوای	گریه دشمنت بر سانی بجای
طبل بر حوا تو بر بر طبل	وزندامت نیرم ناله بجای
ست فرانت بر زبان نه بود	سر چه رایت بود سنی بجای



سحر با کوه گشته پیش دلش / روز این عرضت ز آرمی  
 آسن او فدا نیست چنگار / کلک و ناطقت و جی سرای  
 ای بر اطراف در فرغانه / وی بر اینای مصر بار خدای  
 زو ر عزم تو آسان قدرت / کل مهر تو آفتاب اندای  
 با کفایت حرص افزوده / سر زمانه کیج دیگر پای  
 سر عالم عیال بود تو اند / و ای اگر جود تو نبود ای  
 با بس تو آشتی عاقله سوز / امن تو بیستلیت فتنه ز دای  
 حرمی چون در ساری تو نیست / ایمنی را درین سپنج سرای  
 نیز تبدیل از دوشب بود / که تو کسی زمانه را که سپای  
 دی بر جعت شود بغیر از باز / که اسادت کنی که باز پس آیی  
 عفت ز آنگه است عقیق / از نظیر تو چرخ نازده زای  
 که خیالت یامدی ز خراب / کس غیرت در جهان ستای  
 ای هم کفایت پیش گو / وی هر دردت دخیل ستای  
 نوبت آلوده پیش نیست جهان / و امن است بدو مای  
 رنگ پاوده سر کویست / امتحانش کن و فزاید پای  
 دست ز سوز دود تو شد کبر / تو غشک چمن جان زور پای  
 ای اثرهای آتش گستر / وی استرهای تو صبح آرای

این بیت از دیوانه است

دلگرمی دست تو داری ای / جان پر نیر نری سوزانی  
 بدلی صحت تو نیست کران / چه حدیثت بجان از نانی  
 کویست بوسه در کوی جان / این بده تا که آن بستانی  
 کوی بر این نیست بدین شوی / کوی آن نیست بر آن آسانی  
 ز کرم بوسه در جان منی / که کرم جان بری هم عانی  
 کا هم از مشهوری میزانی / کا هم از طهر و کرمی میرانی  
 که چه در پای تو نکم چه شود / که سری در تخم مستبانی  
 با فلک یار شد در بدین / ای بهر نیکی از زانی  
 که چرا ز جبر می فاش کنم / قصه در دزد پیرمانی  
 تا ترا از سپهر من باز کند / مجددین بوالحسن عزانی  
 او که از زای کند خورشیدی / و او که از قدر کند کیوانی  
 او که لطفش مد آبا دی / و او که تو شش سبب برانی  
 او که در جبر سیادت ارد / فتنه و جور و ستم زندانی  
 سینه لغت او بر انسی / بسته طاعت او سر طانی  
 ابر برای کرمش آداری / سو جهای خطش طوفانی  
 صورت مجلس او فردوی / سیرت عاجبیا و رضوانی

شرح مجد الدین ابوالمحسن عراقی

دل



نژدی دفع بود در باشش	کوی رسم بود در بانی
ای سزای تو ایزدی	وی ارثای تو نوزدانی
تویی آنکس که اگر قصد کنی	باد از حرکت بشتی
نزد آینه بشا که سفری	نبا شکل قدر در مانی
بهر کوی کالت ز پسند	پای اندیش ز سر کردانی
اول شکر تی و آخر فضل	اینی از چه توان گفت آتی
هر کجا نام و قار تو بر بند	خاک بر خاک نهد پیش تی
هر کجا شمع صفای تو بماند	آب آبی شود از حیرانی
در شکار از پی سیاهی تاری	در نماز آیت آسمان خوانی
آفتابی که در سرفشفت	بخسند پای و آبا دانی
مایه از جود تو دارد نه نطیع	نای و حسد نی و جیوهانی
مستی از تکاب تو دارد نه عقل	توت با طعنه ایجوانی
آشتیامت نه و با ایش و خورا	سکس دانند تو سمدانی
نه که آرزو ده یک گروهی	نه که آرزو ده یک لسانی
پستی از دور بکن و جواز	کر چه در و ایره دورانی
بر تر از فلکی در رفعت	کر چه در حسیز چار کانی
داسمن تو دار و پنهان	صد هزاران صفت شیطان

این کلمات را در روز شنبه بخواند

کرم طبع تو دارد سپدا	صد هزاران ملک و صافی
خرم سبکین تو دولت راست	بار و محکم نام جانی
عوض پاک تو جهان ثبات	خرم جرم تو قضای ثانی
ای نمودار حیات باقی	روی باز در جهان غانی
بنده روزی دو کار خدمت	ماند محروم ز پی سانی
بر وانی و نهاد امرت	کان زلفت ز نامرغانی
سکها بود که مانع بودند	پیشتر طامعی و یزدانی
کر برین عذر بدار می معذور	و گری دانم آن کم دانی
تا که فراسش فلک ننگارو	روز روشن چو شعله آبی
صد هزار اثر دور فلک	با و چون روز شب نورانی

ایضا مدت هر تو چون مدت دور نی مدد

بر کران از مدد نفسانی

انتیاز سکنر ثانی	زنده خاندان عسمرانی
مجددین خواجه جهان که سراسر	اگر شش خواجه جهان خوانی
کار دولت چنان رساند که نخست	بر که در زلف شب پریشانی
بچ بدعت چنان بکند که دیو	ملکی میکند نه شیطان
انکه از راهی کرد خورشیدی	وانکه از قفسه کرد کیوانی



آنکه فیض تو هم عاشق	بر جهان رحمت برزانی
نوبهار نظام عالم را	دست او ابرهای سیانی
گشت زار بقای دشمن را	تهد او را الهای طوفانی
آنکه زندان با سس او دارد	چون حوادث سرازردانی
رسم او کرده روی اجل حق	سوی پوشیدگی و عویانی
تا نه بس روزگار خوابی می	نفته در عهد جهان بینی
گفت آسمان بد شکاری	آنکه غمش کند با پستی
تا مای نهاد گمش را	حکم نقتد بر کرده عوانی
عقلش بجزیت حادثه خوار	خاصه در کارای دیوانی
در جهان کف جیب در از کج چو	از عصای رسد به شبانی
بد سگالش ز هر سر که برد	چون طینتی ز هر صمانی
مرک جانسن بگو می خورد	ز چه از غایت کراچیانی
ای جهانی ز عمارت تو چنانک	بگذر ای دینت ویرانی
عدل تو را می مسلمانان	جاء تو حامی سلمانی
بارگاه تو کرده فسد دوسی	پرده دار تو کرده رضوانی
تو در آن منصبی که گزوی	روز بگذر شسته بازگردانی
تو در آن پایه که گزیش	کار بر وفق کسبه یارانی

بجزیت عمارت تو چنانک

بکامی را بجای سر کوب	بر سپهری بری و پشانی
چون بچینی ز کوشش مند	مسند ملکها بجنبانی
عجسی لا جرم ز قربت شاه	دایم الله سر فوق حسانی
گر چه ارکان ملک یافته اند	عزیزتر بعینای سلطانی
این نه آنت با تو گویم هست	آصف و کسوت سیامانی
ای چهل سال که مان کرده	مصطفی بجزایت حسانی
داگو من بنده خواستم که کشم	اندرین عهد که سر کلانی
پشگی چند صوب در سر یک	رنگی شاه عوانه پشانی
از تاج پادشاه و ز شریف	عقل در رسم کشیده پشانی
گفت تشریف پادشاه و آنکه	تو بوضوح می و بیروانی
بان دمان تا را عادی ار	از سدا می و تا دانی
در هیفت حدیث مصنف چند	کان ادب است نامحلی
این سیکوی گای ز کشته شات	خاطرم در مضیق جزانی
وی ز لطف خدا بجان و خدا	بچنین صد لطیفه از زانی
وی درین تمیزت بجای شمار	از در جان کبر و توفانی
بنده از جان شماری آوردت	عده کو رو یک روحانی
او چو از جان تراش کوبید	جان نشانی بود شادمانی



تا که درین برین دور بود	روی نوح اهل بارزانی
دور تو باد و چندان باد	کز اهل داوودت بستانی
یکه از پی نمانی چو ابد	که بکنی درود و چه چندی

**معنی خرافات و است بجهت الدین ابوطالب نوح**

آفرای قوم ترا بهرین از بهر فدای	دست گیر و بران زمین فلک سرو پای
عالمین نهاده بر جبهی که توان گفت کینه	بر خداوند منان صورت آید خدا
عالمی که بر بر خدا این کلمات	بمجد وین آن بسزا بر ملک ان با خدا
میر و طاب لب لیل که پی نشت او	آسمان تنگ زمین آمد و نور شید گدا
با کعبه نقش و جو در مشرق نقش	عالم تا پیشکش و فلک عادت زای
آنکه پیش که ابروی با سس مثل	نام که ز سره ندارد که بردگای
آنکه از آن برکش آید نور و کشت امید	و آنکه بر خاک درش رنگ بر خور جای
بر سر تیغ بگوید که ای قدر ترا	آسمان پای سپر گشته زمین است کرای
مانده از سیلی جابت سر چرخ آفرین	گشته از زلفه حلت دل خاک اندر وای
ساده بود تو در دکت در با وسعت	پینه قهر تو دار و کل جور شید اندای
شکال که کم از آن گفت یافت غا	وای اگر بر کشت با نره گشت روی غای
چست کلک تو یکی آنت ایسر از کار	چست نطق تو یکی طولی العام سرای
تو که در آینه ز در چینی تقصیر	از کجا ز آینه زای مالک آرای

از کجا ز آینه زای مالک آرای

اعتقادی که فلان را بجهت اندی نشت	دیدم باشی همه حال را میسر برای
آنکه او در سر دل عشق تو دارد و صورت	آنکه او با سر کس مشک تو گوید سر جان
مقلی شد که درین شهر معیت و هنوز	چچ در باش نه اند به رسیح سرای
خدمت حضرت تو بگوید سر بارگ ارباب	اندر آن موسم غم زود رشادی فرمای
بعد از آن بکنک آمد ز تقصیر از آنک	تا نیاید که کسی گوید سرش ای خواجگ کم آری
شوان گفت که محتاج نباشد لیکن	با دو حسش کند چرخان اندر وای
طبع را گفته بود خون بجزره لب کشت	نفس را گفته بود جان بکن و رخ نمانی
بندش از بند قضا کریشاید بخشش	این بود بس که دل را از خوار کشتی
لیکن آنجا که طایک زردای پریت	سردار از روی عشق کلاه سوز قبا ی
چکنه که بنود مجلس و دیوان ترا	شاه و رادی و دنیا که و نصیال که کدی
انوری لطف فرزند قاعده بسیارند	با لطف طفل نه غای مین ترا ز غای
باز نامه گشت بار خدای که سپهر	ست در پای و کاب پرش گشته دوما
وای داری بس من بر توانی شد خور	پست داری بر جان در توانی زودمانی
نور شین داری تو غایت چو شینت	نور شین را بنور تو دانی که کبر مستای
سیم که بر نه داری نوح باو سیخ	تا آن یکا همه نداری بکنک آب سپای
خیز نزدیک خداوند شوان شو	کو خداوند مبرک و نو ای فرمای
چندی بر کن تو امیر کنی شده م بنه	عاقبتان حاصل اندیشه نباشد برای

از کجا ز آینه زای مالک آرای



دل چو مار از غلش و مهره چو آبی غبار	برنگرد از لب بر این نشان آن بزوی
کز خاست ابر از خاص تو سپوده کوه	در تو تو زنج ز تو زنج تو یافه مداری
چون بزم بود بر راه تقسم بر کبر	بشین فارغ و دم دکش و زنج غزای
چمنی داری در طبع در دوشش میگرد	کل معنی می بین سر و سخن می پیرای
گشت پیغامه کم زن که نه بادی نه دقا	تا تک پیغامه کم کن که نه بانی نه دای
شو اگر کوی بس برده است نه روح	و امن این سخن پاک بر کس مالای
تا که آفاق جهان گذران بجاید	آفتاب فلک در اورد دران بجا ی
ای سخن سیاه سدره آفاق صباد	که کز نیت رساند فلک خیره کزانی
تا که خورشید با بد تو خورشید نیابا	تا که ایام سپاید تو چو ایام سپای
تا نیاسودش در روز جهان از حرکت	روز و شب در طلب کارم سوا ای سالی
فلک از مجلس نس تو پرازم یا بوی	عالم از کینه خصم تو پرازم یا بای
<b>نوع ابو الفتح امیر خراسان موقوف آبی صبح</b>	
ای تپله کوی عاکی و آبی	وی خورشید قبله است
ای یافته هر چه بسته در کیتی	جز مثل که آن کیتی نمی یابی
ایام زرشک پای قدرت	پوشیده لباسهای سیما پی
عدل تو از وی خاصیت کرده	با آتش فتنه ساهما آبی
کرده صفت افزان کردن را	درگاه تو اند سال عروا پی

بر چرخ ز بهر خستیا رانت	خوشید می کند سطر لای پی
دارا الضربت گفت و کرد تو	ایمن شده از مجال تقا پی
چون خاک بجا خشم شکلی	چون باد بجا غم بشتا پی
درگاه تو با با غلظت	صدی شده تا فرو بجا پی
زایب تو از فلک فروریزد	ایم چو کبوتران مفری پی
از کار عدوت چون دران کرد	تعلیم تو ان سدر سن آبی
از سیم غفلت سنا ناید	نشسته سستی ز سیم اعوا پی
زود و اگر بدوشان فرود آوت	این کسب زود کرده دلا پی
ای چشم نیاز ز وجود تو	چون چشم غفلت بخش خجالی
تاریخ تقاضت ترشیت	سم اسلامی بر اسم اعقاب پی
گنتم که بشکرتان بدید ایم	رخ کرد جلالت تو عیالی
گفتا ز که انی رکاب من	زود و اگر عنان بجز زبا پی
نخ ایابی بگردم آخر هم	با آنکه تو از دور ای این با پی
تا است زشت دور در حرکت	ایام چو تپسه های پرتا پی
خصم تو و دو چرخ او با و	طینت قصبی و طبع مستا پی
چون دارا ناراشک بر تو است	در غصه خشن چو چهره آبی
اسباب بقا ت ساخته کرده	اسباب زینتی ترا سبای



**شرح صدر ابو العافر امیر بخشه الدین تعاریف**

دویدست ماراز روی او صفتی	سم از روی دین و سم از روی بی
عایدن کی عید تشریف سلطان	ببارک در عید قسم بان و انجی
بصد عید چون فلک باد صاف	خداوند مار از ایزد تقابله
ایمراجل بخشه دین و العافر	ایمیری بصورت امیری بمسن
بپیش کن بر او افخته و فاقه	چو پیش زمره بود چشم افنی
سابقه بران آفتاب حوادث	که در سایه عدل او ساخت باوی
ایادت تو داشت دست عاتم	و یا کلک تو نایب چوب موسی
گشاده چرخ بر احوست ام تو محضر	دهد در هر براتش ام تو قوی
ز اسن تو بر پای نشاست بندی	ز عدل تو بر دست ظلم است حتی
شود بر خط عسر تو جاهد ضامن	گشاده بر خط ازیق تو جود اجری
ز عدلت زینت چونانکه کوی	فرد آید از آسمان باز عیسی
دهد خدمت اندر و غامن اسلویت	دهد عزت اندر بلامن و سلوی
صبر بر قلمهای تو نفع صورت	که آید از لازم ایسای موقی
لب مست خاموش و زوعقل گویا	تین مست لاف زو و ملک فری
دل حاسد از یاد مکن سنانست	چنانست چون طوطی کاه تجلی
سنگت قدر ترا ما چشم من	بود آب سبج تر از روح مجری

ز آب صامت بر روی ببندد و	فرج عدو چون بگری زد فغلی
بسبزی و تلخی چو کنی است الحق	عجب نیست این غامت ز آب کنی
اشدات تو حکمایست قاطع	چه از روی من مان چه از روی تنی
چو تو حکم کردی قضا هم نیارد	که کوی چو چنین بصوت ست یانی
بشرفیت و انعام اگر بر کشیدت	چه سلطان اعظم چه دستور علی
بشرفیت آن جز تو کس نیست درخور	با تمام این جز تو کس نیست اولی
چو من بنده در وصف انعام میگفت	کم نثری آغاز با شعری انشی
رسد در شمای تو شرم به شرف	گشاده در هیچ تو شرم به شعری
عروسان بطعم کنده از تقاضه	زلفت تو رفعت ز معج تو فخری
چو اشکم حسی کوی استمنت	چو سپید انکم حاجتی کوی آری
در آیت مدغم در صد کونه اسن	در احنت مضطر در صد کونه سنی
روایت در قفل جز بندت تو	چو عدت می بایدم کرد باری
الا تا که دور آن چرخ مدور	کنده بر جهان سعد چون بخش اشی
سعد و بخش فلک باد چونان	که باشد ز دور آن چرخ تفتی
<b>شرح ایسه</b> بقدرت جانات اجرام کرده	<b>امیر</b>
<b>عصه الدین</b> بقصرت تو لای ایوان گوی	<b>ناصر الدین</b>
یاقت اهل جهان در وفق ماوردانی	چرخ بنهاد در سعادت ما فرمای



در زمان ده سپیدار که از گرد سپاه	برخ روز در آرزو شد تسلطی
باز در دم که چون هیچ سنان بر سر	دل شب چرخ روز شود نورانی
دو جهانگیر دو کشوره ایدم سنان	نزدیک ملک بسید ملک جهان انزانی
عصه دولت و دین آن همه افزیدی	تا صرعت و ملک آن همه نوسوانی
رای آن بر افق عدل گداز شدیدی	قدر این بر ملک ملک کند کیوانی
حالت آن کوی غایت لاجل گرفت	چون قصه پیشان گفت کیتی بانی
ز آنکه در سایه او می شود اندک زند	هیچ شیطان ستم نبرد پیشانی
باشان سیرین است و در وقت اولی	نشد و چو در ستم بود زندانی
که زمین را همه در سایه انسانی کشند	چند جا وید بسب و طع از دیرانی
و در جهان را که ابروی کین بنامید	بگریزد جهان صورت آبادانی
و در چشم گرم از جانب بالا نکند	چرخ پیرون شود از ورطه سرگردانی
و در زلفش روزی قصر مشایخ کشند	سر و در فاکند از دو طرف پیشانی
گشته کشودن ایشان بسیار سایش	گشته بخشیدن ایشان بسیار سانی
بر نام ایشان چو بختست که بر در کرد	مرجا گویان اقبال گداز صوانی
از نام ایشان چو سیرت که در جفا داد	احشوا فوآنان شمشیر کند نیزانی
سر که ژاله زند ابر کاشان پیمی	موجها خاسته از خون عدل طوفانی
تا چه ابریت کاشان که چو باران آرد	آسمان در سر نرسید گشته بارانی

تیشان

تیشان که بیاضت چو خلیل اندیت	دادم در او چه گشته روز و غامهانی
استان که بر پیشانی بگرم اندیت	چون گدازم از او چو عصا شبانی
سکل توقع مبارکت آن تقد بر بدید	گفت بر نامه با چون نکنی عنوانی
ملکت آن را داد از بفری طفل لکم	زان امیری بر سید مذبح سلطانی
ملک بزوان بملطی و بر آتوسریت	اندرین ملک بدین منتظی تا دانی
سر چه بر زبان بد بدخت و ملک هم بدید	کار آن مرتبه داد که بود یزدانی
مع ایش آن بسز اصرخ نیار گفتن	انوری داد بر او که تو هم شوانی
لیک باین همه ای در بر روح سخت	روح بخاید اندر سخن روحانی
کر چه در انشی نظمی که در ایشان کوی	راه بر تافته که بسود از حیرانی
مصطفی سیرتی هر دو در آن آوردت	که درین ملک همه عمر کنی حسانی
تا که بر چار سوی عالم کون است نیاد	روی فرخ اصل خلق سوی ارزانی
عدل ایشان بسب عاقبت عالم باد	ملک را عدل شود مدت جاودانی
کار بکیتی همه فرمان بر ایشان باد	
کار ایشان بجهان در همه فرمان آنی	
ز سر او گشت اندر چشم دولت کل سواد	بموش کرده در تمامها ندان جهاندار
چهر دولت و دینی و اندر دین دولت	ز راهی است چنانی ز کجاست سواد
جهان مهر کینت و در زمانت کینت	سهر خنود کینت نقش نبوت و خوار



باستانی کله می سیه مشت بران پایه  
 بر نیکمات ماره می حضور کرد عقل گل  
 اگر بود کوسری ساهه افند زباست تو  
 و کرد اندک شریف قبول بیست یا بد  
 توان صدری که عالم را کال آید چو تو  
 در اوصاف تو جانگشده هم بر یک با بام  
 ز لطف آن که در جانم حکم کرد مشهها  
 بشرفین زیادت بر بنی هادی مر لاک کول  
 مرا اندازد تمید هذر آن کجا باشد  
 ترا لطف تو داعی بود اگر در کس و اوارد  
 ز نه لست را بنزد من مثل دانی پی می آمم  
 همین میکنم که جادیدان مذ با دار تو  
 سعادت واری اندر جلا اوین سینه دیده  
 الا تا خاک را از کوسر شش نیز و کرانگی  
 روالی با فرمان تو این آب و درستی  
 جان چند کیک کیتی در در عهد تو مکراره  
 محالست خطبای رنگینی نه از طرباکی

**ی موح دستور اعظم محمد الدین ابو الحسن عرانی شرح**  
 ای بر سر کتاب ترا منبشاسی  
 جاء تو و انفا جهان بوسف نند  
 تا خورد همیر قفلت و من تو قفلت  
 نمنس آ نیست در ان مرتبه که است  
 زلف خط شکیمن تو یک حلقه ندارد  
 با بنده نوک قلم گاه بهایست  
 چون ایست سلطان خیر تو مجتهد  
 معلوم شد از عارضه تو که کس نیست  
 خوش باش که سیاره بر او ار نه بند  
 کنی که در ارشته چو در جنس کمر  
 بود نه بر من بر صاحب مناهب  
 الا تو دانی که زبانیست نهودی  
 با سده که بجان خدمت میمون تو خواهم  
 میکنم زوجه و عدم من چه کشاید  
 ای رای تو آن روز که از غیرت او صبح  
 من چون رسم اندر شب حرمان تو آنرا  
 منش فلک داده برین قول کواسی  
 ذات تو و کجایت فلک یوشنهای  
 تا دیده نظام سخت ننگ تناسی  
 بل نمیده یامت اشیات کاسی  
 بی رای فاضله ز اسرار آتسی  
 پذیرفته بیولی سخن صورت کاسی  
 تقدیر برانده باشم بر چه سپاسی  
 ز خراج سر اسیمه که فطری و ساسی  
 یاد از سیاره و از یوسف جاسی  
 کم کرد سر رشته صحت ز تناسی  
 در جنبش شما تا که با صاحب کاسی  
 از پرسش من دست نهالی نه جاسی  
 در لطف تو دانم که مرانیر تو خواسی  
 کر باشم و کر نه ز نرین و نه کاسی  
 هر روز ز تو جاده برد ز کاسی  
 تا خند سپیدی بودای خواسی



تا از دستم انصاف نیامد چنان بود	حال تو که در غم غیری نه پناهی
لایق ببال تو بینم چه به تا حشره	کای برسد کتاب ترا منب شای

**صبح سینه السادات محمد الدین ابوطالب نهد**

ای بر کلاه تو بر خدایان صاحبی	ره نشین سر کوی کوهت عالم سینه
انتران در سوس پاید اعلی سپهر	سوی ایران تو آورده ز طیلین پی
واسمان در طلب واسطه عقد نجوم	روی در رای تو آورده که وی سایدوی
فلک جاه ترا فرج عالم داخل	قطب تدویر اعراف و تقدر بریدی
جهان تشنه ز جهان پیش جهانی که درو	و هم پایی بر دجرت و فکرت را پی
چینی چون تو گویی یاد پیمبر صلی	باز اگر او که این اهلقت چه جعفر صلی
صاحب صد جهانی و جهان زنده توست	عقل دانم که کجای زنده بود قابل صلی
ملک دارای تو مومور چنان میدارد	که بتدبیر برون بر خدای از سیسه
صبح دارای تو که پرده گمان برود	نیز کس چهره تو خورشید ز سپندی نوی
نیل خواجه تو خورشید که وقت زوال	قصر میون تراناقص از آن کرده فی
اندران معرکه که حمل سنگین قضا	عالم حافظ از دست حوادث مدعی
چرخ سبکت که برکت ظانی وجود	تست دست بر بر زده کفنا که علی
خوشتر بر نظرت جلوه میکند جهان	آسمان کنت که خود را یعنی رسوا می
الغایت تو همان جستانان کرد که بود	در آرای نظرت سینه و تقدرش لاشی

بجلافت پرست سر چو بنام و در خود	بوندت که که در ای ترا قانع سک
و عدت نوع تو بر نفس تو مقصود کند	عقل حرفی که نظرت نه به مطلبی بی

بر حواسی کالات تو آید پسدا	کر چه در اصل کشیدند طراوت سیدی
بر نگو خواد تو مشکلی نشود و جی از خواب	بر بر اندیش تو ظاهر نشود رشدا زنی
قطره و چشم صورت شکست انبیر	ز آنکه غم و نفسش تپید از دیده وی
بنت کرک بیلاست که بر خود رسد	کنن خود تندی این از زبان آن ازنی
تا زبان زخیر بود چون کجیدش آید خود	تا دمان نوب چون بود ز منشا آیدنی
سر و دوش در چمن بیغی معالی می بال	تا جهانی که کرامت تو سبند چونی
در سران دل که ز انقبال تو در دست	داروی باز پسین باد بر زمین کی

**فی المصطفات**

یکتا عاقله اقبال نامکن مجتبیانی	سیما اهلما لا یلکه روحا ما سیکت
سپتایی که چه از وجد مناجاتی میگوید	بشوی در زهر من انکه ما بدید و چنا
کیا بس بر سانی با سانی او تو در کت	چنان کردی بر شکست او ان بعلنی
و یکس از طریق آرزو چمن خود دانند	که با حققت ز تو در من شایه کوشش مینا
برو جان در متن در شیت ده که در رفتند	ز با جرح تهنی خنده در سده و بو شینا
با سنده او باید هر که از ما چترگی یا بد	نه اندر به و غطرت پیش ازین کالی بیشتا
بلی از جا بود اگر برت تست این شیت	و یکس از جا بود اگر بر تخیر و جیح بیشتا



**برهت صاحب اسرار الدین بقصود برده رفت و این قطعه اعلام کند و در نوبت**

ای خرم تو پست و قدره والا	وی عقل تو پیر و حکمت بر نام
ای کرده بخدمت میاوست	سفت اختره نه فلک تو لا
ای پاکش ده سبب اسما	وامر و زبیره نقشش فردا
سم دست تو دستکاه روزی	سم پای تو پایگاه بالا
رای تو که گرت که ایک	بر هیچ نیکسند از تو مطرا
ملک چو بنات را کشیدت	در سگ نظام چون ثریا
آنی که که آسمان کند دست	با کین تو در کمر جواع
بکشید زور اشقامت	بشد که از میان جو زرا
من بنده بهادتی که رفتت	رفتم بر سپهر ای والا
گفته که تو خیره نداری	کان کوه و قارمش بصرا
ای قدره سوغ رفت خورشید	وی قطره بکش رفت دریا
ایک بدر نم شسته حیران	پارشک نمان و اشک پیدا
بر خزانم راهلون اگر نیت	ایسید بر حیا و اهدا

**مخدوم او را در و پای عیادت فرموده مشکران گوید**

ای فلک پرش طلعت نکت	کرده بردار اختره بردار
فتح با سبکت مبار آورد	قلب دیبا شاه سپه دار

مستعد قبول نطق کند	عیض عمل تو طینت دورا
تو جان صد قران و کوششی	برسد روز تجر من صدرا
بکم از فکر تی بود بازار	رای عالی و جان بخردار
در دپای من آن محل دارد	که تو در سری دستی خوردار

**در تمینت فرزندان**

چون بهاء الدین افراش غنچه افروز	شکران نعمت واجب کرد الدعالین را
که کارش خوروی این دو کوسه را در کز	مشان حاصل شد به کرم ملک کانین را
ایمان نمود سیرت بر سر و طالع	نام سیرت داد از نام طالع و ایاون را

**فی ابجا**

می نرسنی که روز کار چه کرد	بنگ بر کشید وونی را
بر سپه آوی مسلط کرد	آنجمن فرسند ای کونی را

**شراب خواهد**

ایا صد ری که از روی بزگی	فانک نیست با قدر تو بالا
خیل از قدر و روایت جریخ و بجم	غنی از دست و طبعت ابرو در با
کله با هست بنماده کیوان	کمر در خدمت بر بسته جو زرا
ثریا با علومت تو	به نسبت چون ثری مشربش با
بر دست جوادت ابر سفید	بر برای صوابت قفل شیدا



گفت پرستش تبت کاه روزی	درت عواره ما واجای ال
بفضل این قطره بخوان که کرد	نهان بنده بر برای تو پیدا
باقبال تو دارم عشق خوش	حریفانی چون بخت جلد بر ما
فرین کرد و مجلس مان نخی	بنامیزد ز می شیرین و زیبا
شسته ز اتصال طالع سعد	بگلوست با ...
ز زلفش دست من چون زود آ	ز وصلش ازین چون غنی
موانع بجز ما و شیرین	مساجد بجز ما و مست زین
بر آن دل که خوش گزیند	دل من خوش بود امر زود آ
چو پیش قدم مستم در نهایت	خلج درد او یعنی که صبا
چو صدقات است کار و زود گزیند	دین یک قدر از سودای چرا
بانفام تو می باید که کرد	نظام مجلس تو مجلس ما

**فی الحقیقه**

کرا عقل باشد ز بردست شهوت	چرا ز بردستی کند هیچ زن را
عیال زن خویش باشد هر آنکس	که فرغان بر زن کند خویشین را
و لیکن کسی را که زن شای باشد	کی در که آرد بکوشش این سخن را

**فی الموعظ**

مر که سعی بر کند در حق خلق	چو سعی خویش بر عیند جزا
----------------------------	-------------------------

بچنین فرمود ایزد در بی	بیس لایق آن لایق
دیده جان بو علی سینا	بود از نور معرفت سینا
سپه آفتاب صفت او	بیت از شرق و کوشینا
جان موسی صفات او	بجلی و شخص او سینا
ای خنده سفید نام تو کی	باز دانسته ز نزد او سینا
درنگ جاه چهل گانی	سکت روح کس کسینا
ای بر خفا کجاست قدم تو با	وی بر خط کزیده طریق صبا
درستی از زنده و خطای پدید	مست از خطا کرد و در خطای
کرد که زدی از توانا شد پی	امید رستگاری بود حساب
در زانکه از بازی او بس که دنی بود	بسی بر ادب کن و نمی حساب
گفت با خوابی روز ازین خوشی	خسک آنکس زن خوب بر او را
گفت ای خوابی از رخ بس که داری	گفت خوابت ولی هر که بدید او را
زلف جراتش بدان که در بری طیار	در چه اندازی و کس بر کبر او را
در کبری و کبری ز سر کس نیست	گفت آنکه در در کبر او را

بچنین







مراغی ای تعالی آسیای خراز	که عسل حاصل آن را بنام و در کب
بومید هر سده جزئی قدر حاجت من	چنانکه چرخ سبب ماه رنگ سبب
ز بهر حفظ حیات آنچه ما بدم ز کف	ز بهر کب کال آنچه ما بدم ز کب
سزار سال اگر تر من بود بشل	مراغیا زینا بد آسیای سبب
دو نعمت مرا کان طوک را بنود	بروز رات شکر و شب روغ شکر
<p>بمنه خواجه بود که کرم است <b>اب خواجه</b> دردی نهند و کدوی ترغیب است</p>	
ایا دقیق نظر مستری که کاه سخن	توانی از چکانی نمی از اش آب
بر پیش است سخنی تو از جنات و شرم	یکای قطره ما بدان عق چکله ز سحاب
سکس بر او به در نشسته مجوریم	پاد پاد و دوشینه سر مرست و خراب
جزوده فلک ماه بر کشیده سرود	ز چهره طرب و لبو بر گرفت نقاب
ایمده پس از این بود جز وقت کزیت	ز سار صحبت ما هیچ جز کباب باب
مصافحرت ما بشکند زمانه اگر	نورشکی بیفضل خارا باشد اب
<p>در مجلس محمد الدین ابوالمحسن عثمائی گوید <b>دول</b></p>	
گر چه در دود تو ای دریا دل جان استگاه	مدتی که کان سببان بودند غولان
و اندرین دوران که اصفای قوی کشید	فتنه شاد و چون و قصد ما شد شنب
سایه تنگ بر بستر انقلابی که قنار	کین ترا اول اعداد است از نور کاف
در خرم و فلک تا عدل باشد کور پشت	عاقبت را کی تواند بود قامت سبب

کان

کان دور باقی بر سر پوسته دل اضطرار	ز آنکه کان پوسته مجوس است و دریا سطر
<p>مراغیا فلک بنده بوستند <b>شراب خواجه</b> تنی در درخشش کی نظیر بود کورا</p>	
میزید رایا که خیمه د جود	از کت تو چو از شراب طرب
دوستت انوری که کشید	جز بیادت زده ستداری لب
سرش باز ز شد که راستی	باز نشاختت روز از شب
علی چند بوده اند حریف	القیه شیشه تبار و لب
سره از آن زوی کبر بزرگ	دست بر کس آن کز من کز غش
من و تابی دوی در کباب	مانده زین کیر چو آن کاب
مجنون باشد از کت جودت	مرد خا دست با عجب
<p>در شرح کسی کرمی به زبسی <b>فی اللغو</b> ز دروغ گفتی غیر از وقت سبب</p>	
از بس که جان جفا درویش گرفت	از فضل ز بنور بودت ام چسب
و اکنون مرشد منتظم تا بعبه و نه	شمعی که بهر خاز چو افی نند از غیب
از تو ز فلک دانه همان شکر گفت	امروز زمین زشت بود که نقش عیب
<p><b>شراب خواجه</b></p>	
من و نکار من امروز هر دو که ندیدیم	من از حرارت مشق دوی از حرارت سب
بزرگ بار خدای کنی و نیرستی	در اثر شراب و مر شراب عیب
<p><b>فی الجاه</b></p>	



گفت بودی که کار وجودیم	چون نادیدی از آن شدم دریا
برستوران و آزارت به ام	گاه کتاب باد و چو شکاب
<b>من سلطان السلاطین پیغمبر</b>	
دوش خولی امه کونیکه دیدی نیکه یاد	جواب فی بل جالی کان انار غلاب بزرگت
خویش را دیدم بر تیغ کوهی کفتی	سنگ از لعل نباش خود و غاشق غیبت
ناگهان چشم سوزی گردون خادوی پیوسته	میزی کفتی که ز کیش زار و کومرت
صورتی روحانی از بلای منبری نمود	کفتی او آفتاب و سپهرش منبرست
بادی در کتف ایگت است این شخص شریف	باقی در گوش جانم کت کان بنبرست
درد و زانو آمد سر پیش بر سر دستها	راستی باید سوزم آن تصور در دست
چون بر آمد یکمان استه آمد سخن	بر جهان کفتی که از لطفش نماند شکست
بعد توجید خدا این کت کا می صاحبقران	شکر کن کا ندر همه حالی خدایت باورست
بار دیگر کت کا می صاحبقران بنو جانک	زا آنکه ملکت چو جان هلق جهان از دورست
باز از پی کرد کا می صاحبقران امی میباش	تا تر گویند که در ملک چو اسکندرست
که سکن زنده کرد از تر اضع سر زان	با تو این کوید که جامت اسکندر چاکرت
لشکرت و ایته نظرم الله را حیت	دایت را از ملک از ملک لشکرت
صدر تو منشا دشو رزان سوی عالم کت	تو بدان لشکر که عالم مفت باشی لشکرت
چرخ بود از باس تو چون چرخ مرجان است	شخ دون بی عدل تو چون چرخ آهول است

سر که اندر نعت کزان که خوش بریز	زا آنکه فتوی دلا ام کان نیز درین کافرت
بر سر شمشیر تو خرق نیکه انداختی	حکم شمشیر تو حکم ذوالفعا ریدرت
دیتم از غلاب بیعت سر زاریت بر کشید	خسرو را ای تو خورشیدت و درین آفتاب
بر من تو قسم شد پیغمبری و خبری	این سخن نزدیکه کو عقل دارد باورست
چون سخن انجا رسید الحق مراد اولی	کین که لعلین پادشاه عادلین پرورست
زیر این خطبه بر این که ای صاحبقران	بر کسی بنزد که او شایسته این زورست
کت بر سلطان دین پیغمبر که از روی سیاه	عقد این صاحبقران چون عقد سلطان
شاد باشی ای پادشاه از خطه یزدان آباد	بر سر تو سایه چترست و نور افروزست
تا موالد جهان را میزده دگشت اصل	زا آنکه نه علوی پریش چارغلی باورست
با دست اند ز روی پریش چهره قران و	تا بروج آسمان لشکر کت منشا خترست
<b>من محمد الدین ابو طالب نغمه</b>	
انکه بر سلطان گردون نور امیش غایت	پادشاه ال اسیرین محمد دین بو طالب است
آسمان مت خداوندی که چون آسمان	شمس بر طالع عرض آفرینش غایت
انکه تا او در سرای آفرینش آمدت	سنگ عیسی از سرای آفرینش غایت
بر کرد و چو شهاب زادی و لش از زورست	بر در باران نوری کفتش از نایبست
از تمام جان چو گلکش در مسیر آمدت	از کوی ایوه گلک او شهاب ثاقبست
دی می کفتم که از دیوان رای مسکین	اعتاب و ماه را سرود نوری در آیت



آسمان گشته بیگونی که گوید در جهان  
 بر تو نور نبوت را که رای صاحبست

<b>در عذر پستی</b>	
چسب و او که سرشانی ترا	جز با لباس عقل توان نیست
عذر رستی بگیر و بجزئی	آتش کارست این سخن نیست
کردی از عقل داشت سخن دماغ	جان کا بود بستی تو رفت
نظم اندر قباب شرم مابند	خزم اندر خطاب غیر بخت
حیرتم بر چه خار نهاد	تا بسایخ بر بید کل شکست
عقل الحق اران شرف نیست	که شد و باداغ سستان جفت
شعری از گفتمه با نیکوتم	رای عالی در استخوان آشفست
خود ترا صاف من به چه منی	چون تویی را نشا تو اندکست

**این قطعه را فتوحی گفت از انوری نقل کرده اند و مالی پنج برده تغییر شده و قلم زنی**

چار شمرت خراسان را بز چار طرف	که و سطان بر صفت صد اندر صفت
بلخ شمرت پرگنده با دباش و نوذ	در سر شمر و نوایش کی کز حیرت
مصر مایع را چاره نبود از بدو نیک	معدن آرزو کمری سرب و سبکست
بروشمرت بر تپ و سمر چر درو	جد و سرش متاوی و سری هم نیست
جند اشمرت بود که بریت زمین	که بر شست چنانست و گز نه خود نیست

**التماس برین و شیده نموده**

ایا سرودی گزنی جان خویش  
 ازین یک غلام تو یعنی جهان

که با خفته بچشم بر از آمدت	فک را با همت نیاز آمدت
برویم چه بر رخ در از آمدت	ز مایک ترا این جواز آمدت
نمایی که اندر جهانی فلان	بکشتی تو خرم سان بین کفر
ترا سهل باشد مرا منت	نه پای تو در سنگ آذ آمدت
بده و تا آنکه کام دین کوچ شک	تو کوی مگر تو گز از آمدت
ارمان پس که اسبی تو نیست	بزمی و یک خیمه با از آمدت

**در شکر نعمت محمد الدین بولحسن گوید**

از خواص سخای محمد الدین	که سمر دین و داون و داوست
اگر کردون در انظار مومر	تا که شکر و او است استاوست
اگر تا بند و جزودش	در جهان سرود موسس آواوست
اگر با استمال انصافش	که جهان را ایندینیاوست
سال و ماه از تو اثر کوشش	کان و دریا از تو نبریاوست
بجزوی بین که غور اشکاش	نیسپای تو هم افتاوست
که یسال آله آقا الله	از خواص میری ز اوست
اندرین روز تا مگر کوشش	عاجتم را زبان میراوست



که تودای خرمیسه انی	که زنجبت چکار بکش است
غایت مریخه بره اودن	مهر زار از پی تو بنه دست
طبع چون کرده از تجسس	که در اخلاق آدمی ز دوست
رغبت محبتش که رخت او	از دولای خراب و آباد است
خواجده را که کان خازن است	مصلی کا قناب از تو را است
کیست آنکس عطار و فلکی	که مهر جان آسمان تبار است
دوش وقت خرمی بر منی	که مر از آنچه گفت از پاد است
نایوسان زنجبت طالعین	بغا صغای آن فرستاد است
آفرین باد بر خرمین مصلی	کافریش نرود او باد است

**در ستایش بزم خرمی**

این مجلس خواجده جهانست	یا شکل است جاود است
یا منشا شوخک دنیا است	یا موقن عرض انور جانست
او چون فلکیست که بلندی	معیار هیار آسمانست
صحنش خرمی که در حرمش	از سایه و آفتاب امانست
در حافظه از خیال نقشش	بشکفته تر از پوست است
راز دول ز سره و عطاره	در زخم مطربش نهانست
ستش سبدها پس از دونه	لی چو مدد نشید جوینست

خورشید

خورشید مرقع امیددی	در ساغور ساقیانش آت
تا بخت آسمان گردان	گرد کرد زمین روانست
این قبت نش نه جهان باد	چه تا که نش نه جهانت
خرم ز نشستن وزیر ی	کز تبه پادشاه نشنت

**فی البها**

روسی خواهر و زنی چیدند	که خرمی را پیک نوا کنند
در وقتی من آمدند امروز	که بلار این حال کنند
دفع ایشان نیست از کرد	چو چیزی که در پال کنند

**فی اللطیف**

مصاحبا ماجرای دشمن تو	که کش در جهان نزار دوست
گفته ام در سر یار تنگ آن	زان چنانکه خاطر مرا نخواست
خدیو کرد بر جهان کس	در جهان کنتی که با دوست
زنگ او بازماند در گرفت	روغن رنگ بر قیاس است
روز کارش کل گفت و بود	چو با قلی کنی شهر است
آسمان در شمش چو بید	گفت اسراف پیش ازین نه گوت
چو ریویج بود و دیده شدت	وقت از پنج بر کشیدن است

**در شکایت دلب حال گوید**

سج



ای سعد سپهر دین بجای	کام رسا دست نماند
بازم ز زمانه کم گرفتاری	دین سزگیا دست ز نماند
این عادت نقت لبالب است	این که ام دوست است
زینگونه بصاعت مروت	در مثل که ام کاروانت
دارا باری غم تو سرش	مخوابه منزا سحر است
ز آن روی که روزی از تو است	با سال قام تو نماند
عالمیست که دیده پر آبم	بر طرف در پی با سب است
رضاه که در نگر از انگ	در سحر تو راه کنگش است
روز نیست از آنکه چشم	از آتش سینه بر دهانت
خود بخت از ساله بگذار	کو هر دو غیب تا توانست
که چه زده سپهر است	اقرین جو بخت ما جوانت
برینیزم و بنگرم که مالش	در جبین مگر از چه است
از دست نشو ز صفت من	پای تو اگر چه در میانست
پستری دارد که که بگویم	کویی بحقیقت آینه است
آن شب که در عالم از خواب	گفتی که دو محنت آینه است
و اهرام غم پس با سبار	در طالع عاقبت تو است
و ز عکس شوق سوای کتی	یک معر که معده است

گفتم که چو شب کران رگ است	تو سر می سبک است
همان تو آمدم و یایت	یا ایستم از آن دو بهمانت
تا از در بخت که خاکش	از خاک برشت جا و نمانت
سر در کردم اشارت گفتم	در صدرش من که جایت است
من نیز بچشم که ملک	بر جان و روان من نمانت
القصه جو جای خود بدیم	کز غنچه نیک بر گرفت
با خود گفتیم که انوری	سر خنده که خانه طمانت
لیکن بجنود او که حدش	عاضه شدن سر جهانت
دانی که تصدای من صد	نه حد تو عام قلب است
فی الجمله ز خود بخیل شدم	خود موجب بخت عیانت
اندازه رسم دانی من	دانند هر کس که رسم دانت
بر پای نشستم اقرانم	چونانکه کان بکنانت
پی که کران حریف جوان	ز آنکو نه که چاکر است
چون تو سه کانه دست بردی	بر جسم تو این سخن نشانت
از کت عارست که کنگش	معیار عیار آسمانت
بر خاک دست نشان کردم	شخصی که بر نشان جانت
یعنی بگویم ز روی تکلیف	بر سپهر ز منتی کفانت

کوه



که گاه سپهر صورت را	تا شتر سر بر آستان
<b>در روز و زمان صاحب نضر الدین طاهر کبیر</b>	
ای برندان اولت آید خوش	در دندانت چه بهتر است
دارد از غصه آسمان آید	بر که بر نقش حمت پرت
ز آنکه سر کز بهیچ دندان نبرد	بر سر خوان آسمان نشت
تیز فتنه ای حرارت می	در دندانت چون شیر نجست
باز جوید آسمان دندان	تا الم باز پس کشیده ای دست
سر دندان سپید کرده قضا	گفت گای چو جوی مشو پرت
آب دندان هر یغ آوردی	کوشتن آید با کان توانی حجت
من نگویم که جامه در دندان	زاشه تمشین بجان کجایی دست
خیز دندان کنان بخدمت تو	آسمان دیر تر میان در دست
گفت بر عشو پست دست برد	دور دندان آسمان بشکت
<b>در طلب اسپان از محمد دم</b>	
ای خداوندی که غایت آسان و وفا	ابر در جنب کت باطل در بیادورت
جو در بخل از کت تو در وقت شد پند	مگر شطیح تصدق در دم کا نورست
بنده را خدمت پرستیده ده ساله بگر	کز قربات لغو روز وطن همجورست
با چنین سادگی کس را چنین اوز که دید	کز تو زاده اوزش چو شب و چو نورت

سی

سی کن سی که در باب چنین خدمتکار	سی تو اندک و بسیار همجورست
بسرش ساید کنن سین که در انوار افتاد	که ز تقصیر فلان کار فلان چلی نورست
اغریں شدت که ما که ز تاثیر تونز	بانگ جو از وقت خورشید چو نفع صورت
تا مشقت ره طاعت بنزد کز گفت	که زاهد شد خدمت عیسم و نجورست
چون چنان شد که بهر کار هم در شیند	که بخدمت نرسد در دوجان معصومست
ای دینا که برن رفت در عرق و سوز	درد و دیوار تویی همه تا معصومست
حال او در شوی با گرم خویش کبو	تاست کوبد که جنبینا ز مروت دورست
صله بخشش در موسم و موجب بگذار	آخر از فردینا شد کم اگر فردورست
<b>حضور میزبان خواهد</b>	
ای بزرگی که آب و خاک چو تو	دست او را آسمان نرسشت
تجلی از لطف در زمین کمال	چو تو حرثت روزگار بکشت
یاد کردی ز انوری بگرم	باز پرشت روزگار بکشت
غرض او تویی و صحبت تو	فی طاعات چو ب صحبت بکشت
در سپرد ای که تو خواهی بود	درد و دیوار او چه خوب و چه نر
بند ای که کعب خانه اوست	که بود خانه پی تو ام چو کشت
میزبان اول آنکسی خانه	رویت از انداخت و باز بکشت
<b>فی المدح</b>	



مرجهال و شرف که دارد ملک	از جمال جلال اشرف است
خوابه مضور عامر که گمش	در عطا و دلا رسالت
و فعل مدحش ز شرف تا غیبت	خروج جودش ز غاف تا غایت
رسمش اندر زمانه تصنیف است	و اندوه از بزرگی انصاف است
ای سینه منتهی که فرد	با سینه بای تو ز اجماع است
شکارش که تو در اوقات	سرمه سپه تو با طرافت
تیر در حضرت تو مستوفی	ز نهر در مجلس تو دلفت
که چنان نایب صفات و ذین	عمه دیوان شرم او صفات
و صفات آن تو می کند	سرمه اندر زمانه و صفات
بسیستی شرف و ذغایه جود	خلق را در تو ظن اسپرافت
بره ای خوابه گزینی بدلت	فک بر آرزو که صرافت
تا اثر از هوا لطیف تر است	تا مو اچون اثر شفاف است
باوصافی ترا از هوا ایش	دلت از غم که از همه صفات
<b>بصیرت سعد الدین اسعد نویسه</b>	
بصیرت و تکلیف خوابه موطن	بمقدور و محنتش بی حتمات
انصافش در سخاوت و تعهدت	و آسمان را که گمانت تعهدت
طبعش بچکانه با آرزو نیاز	تا گمش با جود و بخشش شگفت

دست او را ناسم کن ز نیت	با کفتمنی غلط کردم می است
ای چوادی گزینی صحت و شامت	بر من از شرح و شامح و شامت
عالی از کس بیای سر بسه	که چه عالم سر بسر کبر و ریاست
کارش عزمت آوردن	و آنکه رحمت آورد آن شامت
مستستی ز شرح از بهر آنکه	شرح کردن تا نپوشیدانی خطا
با دانه دولت باقی بقا	تا بقا از ایند باقی بقا است
<b>در نذات و شکایات گوید</b>	
کمال من محمد محمد آنکه برای	جمال حضرت و صد روز رسالت
لغا و حکم تعضا قدرت قدر و وسعت	بجای و عقد مالک منوب دور است
سپهر بر شده تارای روشنش بدست	ز بر کشیدن خورشید و مدیته شامت
زمانه در دل کتم عدم خمیری داشت	که در وجودی که کمال اوسانت
وزارت از من او چو جان با علمت	نیابت از قلم او چه جسم با جانت
بکار فادش اندیشه می باید	بر اندک شسته که اندیشناک و غیر است
بر بنده و عده اهلان چه باید پس ستم	که از زمانه برو بندای الوانت
زیر حضرت خاک گشت و شینون	جهود نیست بی صبر کار ستم است
بطول تصد گرانی کردم از بی آن	کزین متاع درین عرضکار اوز است
میشه تا ز فرد سپهر کار گزند	همیشه تا زورای کمال نقصات



ز طوق طمعت خالی مباد کردن سر	که بس بکانه روزانه و محمد است
<b>فی التریسه</b>	
جهان زرقن جود و شمشیر مویزین	با نمود ضراح و جانود شمشیر
جرید است نهاد سپید جهان	که روزگار در جود قضای بر نهشت
چرمه انکار این پیش خردان کرخ	ز روزگار قیامت زین بر نهشت
پر عاقبت سر را تا بسجرا اندرود	سخت است بستر خاک شدت با نین
که نام جان که قضا شد از برای جرم نبود	که نام آن که قضا شد از خود خاک نهشت
بگو که خوش آسانی از کجا چشم	که گاه و چرخ ازین تخم فرج نکشت
مسازان بقا را چونیت روی مقام	دو روز ز منزل آرا که چه خوب و چه نهشت
<b>از یکی نازک بر بچیده بود در ستایش خود و گوشت او گویا</b>	
ز مردمان شتر خویشین بی نیات و سنگ	که مردی نه زمین سیکل سیولانیت
بجس غلام و باطن مسکت نکند	که این دو هم ز صفهای روح حیوانیت
و که تو گویی نطق است مر مرا گویم	که این حدیث هم از اهل بی و کم دانیت
و اگر نطق می حرف و صوت را خواهی	فرغ سخن ز قیامت این نه برانیت
که این ترجمه جان است و آن در قیامت	سوا بجهت و جان ز موی صمیت
بر آبروی چکنی با کسی که در ملکش	ایسر شهر تور آرزوی سبکبایت
بشغل دیوان بر من تکبرت نرسد	که دیوی ارچه ترا ده مثال دیوانیت

ترا اگر علی داد روزگار چه شد	مرا بجای علی علمهای یونانیت
بشوتی که بر اندی سبی چه پنداری	که در وجود جان لذت داشت
بروح من عشوی ننده آت بنام	که از چه نوع مرا عیشهای روحیت
و که تو گویی عیش من و تو سر دوست	غلط کنی که مرا عقلی و ترا نمانیت
ترا برود چه بیست نندگی و مرا	بغیض علت اولی و نفس نمانیت
چین دلیل که گفتیم تبین شدت با نجا	که ملک ملک مرا باقی و ترا نمانیت
بین شرف که تو داری این کرم که ترا	چه جای این همه ما در غی و دشمنیت
گذشت غلم تو ز اندازد بر مسلمانان	ز کردگار بر ترس این چه نمانیت
خدای شتر تو از روی خلق دفع کند	که با وجود تو روی زمین یورمانیت
<b>فی الشکایه</b>	
بر کس نمیداند که در افاق این نیانیت	کس نمیداند که در افاق این نیانیت
چند گویی فرج بانی که و بارانی کجایت	چند گویی فرج بانی که و بارانی کجایت
کرمستانی تو نقش کن که سلمانیت	کرمستانی تو نقش کن که سلمانیت
تو ز رخ نیزن که درین سج قضایانیت	تو ز رخ نیزن که درین سج قضایانیت
ای درینا دای چون نوع و طوفانی کجایت	ای درینا دای چون نوع و طوفانی کجایت
<b>فی المسکه</b>	
آن شیدستی که روزی ز یک با ایمی	گفت این والی شهر ما که ای بی بیانیت



گفت چون باشد که آن کلاهش که	صد چو مار روز بانی لب مبارک بود
گفتش ای مسکین غلط اینک اینجا کرده	آن مبرک که نو ادانی که آنجا از بجاست
در مرد و اید و قشش لنگ اطفال است	معل و با قوت است شتر خوان تا هم شاست
اوه که آب بسو پورست از ناخن است	که بر انداخته بر استخوانش زان است
خواستن که بر دست خواجه هر دو نوح اشراج	ز آنکه کرده نام باشد یک حیقت راست است
چون که ای جزو کینست جزو خواسندگی	سر که خواهد که بیستاد و که نون که است

**فی التقدیر**

بجز ای که معول بجز جزو دوست	بر سولی که ز ارزد بگذشتی همه اوست
که با قطع نخوام نه جهان بلکه فلک	نه فلک نیز جزو فلک سر چه دروست

**قیاسات در نبع تمیز**

بر آن ندای که در جنت و جوی قدر است	اسما و آن فلک اقدم بجز دوست
ز نادوان قضا آب حکم کبک است	بما چو در وقت با جم سپیخ اند دوست
کمال لم یزلی لایزال ذاب است او	ز سر چه نسبت نقصان بود بر دوست
در آرزوستی ادراک و تیر کما می دم	عقاب نوبتی حضورش نه بی دوست
جنت کین قدرت او را بقدر دوست لطف	زبان بر سن و طوطی همیشه دوست
کین سلطنتش در مصاف کون و فضا	سنان لاله چون دلش با دوست
سیاه روی سپهر کبود کوه است را	رخش از آنک که در دست نخت بر دوست

پس از خزان من جمال خورشیدش	کفاف حسن ز کوه تاجال فرمودت
پایض رو بپس او نه سوا می مشت	مزار دوران بر خاک تیره با دوست
کسی بخرج بجای را بجای کم که دست	کسی بدخل دغان در شیر افزودت
که صورتی که زمین بنده آستانه کی کرد	نه آنکه از لب من هیچ کوش بشودت
نه در زبان گذر آینه ام نه در خاطر	که در عقیدت من بنده سرگران بودت

**فی الاستیاق**

بجز ای که از صنایع او	رو می هر بوستان نشن گشت
که مراد منساق خدمت تو	ز خاکانی جوهر کانی خوش گشت

**در قناعت و کمزادی گوید**

الود دوست گن کم شو	تا یک شبه در وثاق تو هست
راضی نشود هیچ نفسی	سر نفس که از نفس انسان است
ای نفس بر بند قناعت شو	کا بجای همه چیز نیکار دوست
تا بتوانی حذر کن از منت	کین منت خلق کا شش جانت
در عالم تن چه بیکسی هستی	چون مربع تو با عالم جانت
شک نیست که سر که چیز کی داد	و از ایزد به طبعیق است
لیکن چو کسی بود که نستاند	امسان است و آن بر است
چند آنکه در دست در دادن	و ناستدن نزار چند است

بیت



<b>فی الضیحة</b>	
اعتقاد بی درست دارینا کنگ	اعتقاد بی بران نباشد دست
بند راهنک از عذاب خدا	زنا بجز اعتقاد درست
<b>در معجزه الیهین ابوطالب لغز</b>	
گره عهد آسمان سست	گره کیسه عناصر سخت
انگ انگش و سج وقت نوبت	گره عهد و بندگیش ز نوبت
کیست بگری که موج کجش شاه	یکه بگردگان کند پر دست
میر بوطالب انکه او نمرت	اسپه الله باغ و نوبت دست
پادشاهیت نبست او را کج	شهر ماریت عت او را تخت
جرم ماه از اشارت جیش	هم بدیدیم گشت و هم کی گشت
عاشش یکت در اعد کجهر	پوشش تیغ فتح می سخت
در تر از وی عتشی سرگز	عاصل روز کار چ کت
دست او سایه بر جهان افکند	با قدم بردن کدستی ز دست
با و دستش قوی و از دستش	دشمنش گشت گشته گشت
<b>فی الفتنه</b>	
ای کرمی که در زمین امید	هر چه دست انجا بر است توت
لغزی گفته ام که تپشش	ست احوال هر کمال نوبت

انچه از پارسی آتازی او	چون مرکب کنی و حرف سخت
در زمان هر که بندش گوید	یکی از نامهای دشمن است
باز چون باز پایشش افتاد	در کس او دشمنی است
و آنچه باقی ماند از آرایش	ست چون شایش بر دست
هر مرد در شبی که خدمت تو	روی بچشم تاب لطف است
بده از نچیده شده و گری فی	نه تو در بصره و من در دست
داود آن عده که برکت است	پشت اسهام از کوه آن است
بده و سیت نیستی رسا	تا که مرفوع است باشد دست
<b>در حضرت خذوم باخواب</b>	
ای بهت بر انقابت دست	آسمان با علقه تو پست
بهر آرزو که تو دست قضا	چو بر ابر برز ما نه دست
چو دل با تو بدست که فلک	آرزو باش به جگر شکست
چو سر آستان تو بنمود	که کلک کوش بر سپهر سخت
باز در طاعت تو یک نواز	دیو در دولت تو جو ز پرست
آن شهابت کلک سرع تو	که از هیچ دیو نشد سخت
ابر عدل تو نایره بکش و	کرد کشور از جهان نبشت
ای کای که از علقه جگند	چم دست تو چرخ را از دست



انوری را از حسن خدمت تو	چون بر آتش بود قدم پوست
نتواند که ز محنت نهد	گاه و پنجه سوخته بار پست
سستم اینک ندوم حلقه در	ای جهان نادر تو بارش است
<b>نور</b>	
تو مرا کس داد ام منگوه	که مرا از چادگی کلید نیست
بیش آسمان نجس نورست	پای منده طوبی و کلید نیست
و رسوای تو لاف فخران	که ترا عیالی لاف مشکله نیست
تو چه کسی در دنیا صل کرده	حرکت جز بزیج زلزله نیست
<b>نور</b>	
در جهان چند آنکه خواهی شکار	نیستی و محنت و ادب پرست
وز فلک چند آنکه خواهی تکیا	نورت آموه خشم شیر پرست
کز بالای سپهر آنکه نه	زین قیاسی کن که اندر زیرت
دور با بگذشت بر جوان نیاز	کا دم که جز قناعت سیر پرست
هم آسایشی کی بر دم شی	چرخ گشتا زین قستی در پرست
گفتش عورت گشتا آن گذشت	کز کن ز عفت مایلی کپرست
<b>شکایه از بی تیزی روزگار</b>	
بایگی مرا کن پس می گنتم دی	تو چه دانی که ز غم تو دم چون نیست

خف

صفت و حرفت ما هر دو تو میدانی است	آن چه از تو در این چه رو است
گفت از چه خود از منزما شناس	انکه ما از خیار آتش زرقی هست
کار فرمای مرا پایه من معلوم است	لاجرم جان من از بند تقاضا برست
باز چون گاه غراس از تو از پایید تو	کار فرمای ترا دیده و چنان برست
که چنان غلن برد او که بجز بورتیستی کنی	کرده و ایام پرده اخته و پوست
یا چنان دانند کین عسمر عزیز علما	سجود زوش جمال متاع رست
اوجده اند که در آن شیوه چون باید	که ترا از سر بنده در آن بی هست
انوری هم ز تو برت که بر چه نیست	عقل و اندک ستمهای ترا دست
غصه تو غصه که که بر فلک از غصه تو	تیرا گشت کردت و قلم شکست
<b>شکایه از روزگار</b>	
خسوار ز می ز غم که سپهر افزون کند	تا بیکر بسته هر کم چون مکن اعجابت
که تو از آن سجده بجای شکر سازم شمش	چون هیچ جرم از زلف جمل آبی جوت
پس یکوی صفت یادم کرد برده گاه تو	سر کی زین اوز بار از بی کوه ز قوت
بخت را دانی که با در گنجی لای نام	اعتیاف سسته در کاه می لایوت
طالب مقصود ایکست بایستوی	مرد در ارگشته دارد اصله فاق موت
من چون که مبدیام قانع بکنج از غذا	تو مان با مبر چون و تر حسی با قوت
فصله طبعم هیچ الوحد ازین قی برت	فصله که کس هیچ الا الف شده ببارک توت



انور بی لاف سخن تا کی زنی غاموش باش  
 بگو که چون مردان مسلم کردت ملک سکوت

**مناظره که در باغ چار**

تشنه که ز چاری که در جوی	برست و برده بر برو بر ز پست
پرسید از چار که تو چند روز نه	گفتا چار عرضم آنوقت ریح مست
گفتا برست روز من آن تو زود چشم	این کا ملی بگویی کا هر ترا ز جدت
گفتش چار نیست مرا با تو چه جنگ	کا کون نه روز جنگ نه سنگ کا پست
فردا که بر من دت و تو ز باد مرگان	انکه شو درید که ما در در دیکت

**در اخبار دولت شاهی**

مرا تهنیت غازی یکی دوره میسکت	که که شراب خوشت بخت نیکه قربت
سرجا پرت دستا دش این منی	که چ شش منی است ما حاضر بخت
که گفت مشعر تقیم خسته نه بخرج	پس اشعار سفرهای دلی کرا غیب است
جو ابدا قصه دستا و قطعه در خاطر	نه زان قبل که خرد نیک زود تر بخت
نوشت انکه ز چشم فرسوس لعل مذاب	مردق و مرغی حاصلت ز زلفت
اگر چا بجز زرت نقد نیست هم شاید	بنسبه جا را از دوستی بجز نوبت
دو این دوست بدو حالیا قبا گلگی	بخط خویش و گوانان ممبر نوبت

**پادشاه خود را در طلب داشت این قطعه در جواب فرستاد**

بگفته کا خدو برود زو بر لب	جای آرام خودم زو در خواب است
----------------------------	------------------------------

جان

حالی دارم اندر که دران

ان سپهرم درو که کوی سپهر  
 وان جهانم درو که کوی محیط  
 سر چه در مجلس ملک بود  
 رحل اجزادمان مشک بود  
 سببش جرمی که با داپر  
 فکم کو نه و میر بر خوشش  
 خرقه صوفی نه ازرق  
 سر چه بر من بود این کم پیش  
 کده پر جهان جنب کند  
 زین قدم راه رجعت است  
 این طریق از غایت خطا  
 خدمت پادشاه که باقی باد  
 کر چه پیم مروج پروراد  
 نیست من بنده را زبان برآ

**در نصیحت عقل و شرف آبان بقبل**

بترین پایه در اعلاست	بترین پایه مردار العولت
----------------------	-------------------------



برجواد است فضل ادمیان	سج پران ازین دهنی نیست
چون ازین سرودم دعای	آدمی و بیبیم سرودگیت
کافران را که آدمی نسبند	نقص بلیم اصل ازین بعثت
<b>مع امیر یوسف بن نجم الدین اسماعیل مبارک</b>	
میر یوسف سخن دراز گش	وقت می چون بگویم بچاست
کر چه ستقیم ازین سو کند	حق تعالی کوه و کجاست
کاینچین جود اگر سخن گوئی	نه پسند او را آینه ان جاست
راه آن چو گوئی زوی	کاین جو از خود بر سر راست
تا گوئی که اینت طالب سیم	کهر با نیز جادوب کاست
استیاج ضرورتی شمار	اینکه اشباه را با شاست
که تو بی یوسف زمانه چرا	دل من ز اشعار و در چاست
در منم معنی سخن ز چه روی	بعطف نام تو در او است
ز اینچنان پستیا که کس نیست	کزنی بنجد آنکس بچاست
عاشق لبه سباد یعنی جو	ماستی جایی عاشق است
دوشس پی دومی ترا شیم	هر دم گفت خیز بچاست
این یک است کن قبول ما	یکت کورامو انکو است
بو که فردا او گزید با این غم	تا بفرود ای چشم ازین است

مان جهان پیش ازین نیکویم	شیر در ششم در ششم یک است
روز طوفان با در غم نکوت	خامس آن را که خانه نکوت
<b>در طلب جویان قطعه فرمود</b>	
ای بزمی که دین یزدان را	لبت صد کال نود اوست
د انگیز من بنده را خداوندی	میوه و کشتی فرست اوست
میوه در باغ اوقفا دلی	کس چون فصل میوه نمناوست
کوشش ما ندوسن درین غم	ز انکو رهن و محشم اوست
لبش آنکس کاه می کند	چه عجب نه لبش ز بیجاوست
گفتم ای کوسفند کاه بخور	کز ظننا نیست اماوست
گفتمش آفران که خواهم جو	اینست محنت که ما تو اناوست
گفت خیز از کالین مسود	که دل نعتی بس اوست
که ما سخما درین کلمات	کاین زمان بسته اینچنان اوست
بگرم ایستادگی فرمای	کز شمه بر دو پای است
<b>فی المریح</b>	
بهار الدین علی که خرج جویش	دوی در با کاز از خوشلی است
داشند با بر انصر توانست	دلکین آن دین بی ساعلی است
بناور مسوده آری نیایی	که از انعام عاشق سالی است



برود رسایه اقبال و پیش	کران به یکبای قبلی نیت
حسدش گشت کز آتش آرزو	جهان آفریدین بی حاصل نیت
گرم گفت بلی یک از هزاران	یکی همچون جهان الدین غلی نیت

**در شکایه گوید**

چون برکهای طوبی جمع نام تو  
یک روی پرشت و در روی پروت

دور خاطرم که ببلستان نیت  
اطراف باغ حج ابد المبروت

بارک و با نوازی چنین نیت  
سرود زلی نواز روی رگ بر جرات

**در صفت مقامی قاضی محمد الدین و روح او**

سر سخن کان نیست قرآن باید مستطی	از مقامت عین الدین کون شد تر آ
اشکای دکن مقامات ز بر روی بیخ	پیش آن دریای مال مال از آب بیات
شاد باش ای عنصر محمودیان با روح تو	رو که تو مجروح عیدی جان مومن است
از مقامات تو کفلی بخرانی بر عدو	حالی از نامنطقی جذرا صم باید بجات
عقل کل خلقی قابل کرده آن گفت ای بی	علم اکبر سخن دانند کوا قضا القضا
ویرمان ای ای قدرت عالم آید را	آفتابی بر زوال و آسمانی بی ثبات

**در حبس محمد الدین ابوالحسن عراقی**

بوالمحسن ای کسی که در امساک	و عده از زلفت تو با برست
دل دوست گشت با دو قوی	بحر معقول و کان محسوس است

نیکت عالم کیتی است کز تو	شرع منکوبت ملک منکوبت
و باغ آسب دور تو دارد	سراسر ستم که در دست
دوشش از ازینا ز می پرسید	که کون دور در منکوبت
گفت نی گفت اخرا از چه سب	طالع مکر مات منجوس است
گشت با ملک بر گرفت از بسا	که کریم زمانه مجوس است

**ایضا در حبس محمد الدین ابوالحسن عراقی**

آن شد که جهان لاف میزد که من کنم	کز بولالمش را بده روز سه هفت
ز آن روز که قصه فلک غصه تربت	در گوشه خورشید و عاده کورت
با آمد و بنیان و فلک او که جهان نیز	بزخون جگر یک شکم سپهر نوزد است

**در ذنات و شکایه گوید**

با آنکه چند سال بایدم تجبرسته	کز کل خواجگان جهان ابوالحسن است
پیدا شستم که بازوی اسان قوی است	آنگاه که برکت مسلم بر من است
یا چهره و شوره آرا دل کند	از آنکه باغ و برکه و سر دین است
یا چهره شمع نور بهر کس رسد آنک	در پیش او نماده کوه لکن است
مودود احمد عصی عشوہ ایم داد	گفتم که او سرست سر آفرین است
راغب شد هم بجز دست او تا شد خفاک	حال سگان بولالمش از حال من است

**فی المریبه**

بخت



پس دولت و دین ای سر دوست اجل	شده در دست بیدین حاصل جهان آردست
سپهری دم شخصی دم شهر شکست	زمانه فی در مردی در گرم درست
دل حریق و فایه جو کرد خاکستر	بیمه و اربو جان باقت نبشت
غنان زلفت این پنج ساز راحت بود	غنان ز کردش این جان کجا جو پرست
که صورتی که بگری نکاشت خود بستد	که کوسری که بسی سال صفت خود شکست
زمانه حقه کالی کت وای درین	که آسمان شود نظیر آن پرست
زود امکا و عفا صبر چه فایده است بگو	وز کج شیده دو دو نام سید پیغمبر است
که روزگار پس از انتظار نیک از	ببین دو دو ام عین مرغ خید کرد بگیت
و که تریج ششی نیست تا دستت باغ	سزادین نگره در زانک بکون دست
زبان حال می گوید اینست قبل مرد	که از جعید و عروسی کرانه کرد پرست
تو بر رویه کا نوک آسمان بودی	از آن قرار نگردی در آتش ما ز پرست
زمانه در تو آزان دل نبست میداشت	که مانی خلقی را از تو کیسه در دست
<b>فی التلخیص</b>	
ای مردی که گو گسه کبر بایست	که تخریبیت ابقن امام سرکش است
رای تو در نظام عالم برستی	تیری که چسب کنده در دست ز کشت
اکنون که برکش و فلک از نسام ابر	پیکان باور که تیر آتش است
وز برف بر زه کوشه سر ابر پاره	تینیت کویا که بگو متر قش است

بر حسب حال مصحح شعری کینه نام	واورد دام بصورت تینین و بر نبشت
گویم کسی که پیره زودی چنین برید	خاصه کنون که طره شبها مشهور است
بر خاطرش سر ایند این شعر بگذرد	کار روز روز باده و خرا که در آتش است
<b>پیکاه بخت رفت و در هزاران گوید</b>	
توان نسبه زانکه آزاد مردی	که آزادی ز ما با تو ز دوست
ولت که نفس را در بند پاش	بابه دست فرزندت کشت
اگر بی تو شستی بود ما را	غزیت را بجان ما ایستاد
تو که کوی که روز آمد باختر	صدیش از سر لطف و آوست
ولیکن چون تویی روز زمانه	تراسه که که مینی با بد او است
<b>ش اب نوا</b>	
هر امتقوه و فتنه زن آن آدم	ز زنندان خاص خود شربت
خداوند او بعد الدین خواند بگو	که کیمی با بر کیمایش فرودت
که شتی بگو ای اگه بایست	زرتبه باید کردن سپردت
خبر داری که فرزند عزیزت	چید پای امروز در خوار می خردت
بپای اندر میکن دست کیش	که اندر پایان دست بردت
فرید الدین کاتب دام جرد	که چون دینی کشش بردت
بکرامی چنین در چهار چش	بهست جان خا زاری سپردت



بر شوی نشیند آخر که گویند	کران صافی سخن خوش دوست
بای چندان آتش باز روی آرد	اگر دانی که آن آتش فروست
مصرن باد از جادویش نشنیده	الا تا نقش گشتی تا پستروست
<b>در مذمت اصحاب دیوان</b>	
خسرو این چه علم و فاعلمیست	صاحبان چه جز نودادوست
افغانستان نیاید از آنک	ملک در دست مشتاقانوست
اولا تا پی که نیست بچار	راست چون چو کاه در بویست
ثانی این کمال استونی	نیک سیاه روی و ساکت
ثالث این تو امر فاعلمیست	بر سر جنبی و جا سوکت
رابعا این که کم گفته و کم	مردی سبستی و ناموست
خامسا این محمد رازی	بتر از هر زمان فاعلمیست
سادسا این عیال مندر	کوکری جو که قتلوست
سوم ناز و کشم و کبرست	کوی کز ناز و کاه سوکت
چهارم این زید عارفانک	از در صدمه هزار طوطیست
پنجم التوم این بین خیرست	راست چون میل که در بویست
ششم تا سنج پنجه مخلص	که بین چو ز بر بویست
مردکی استیقت در روی روی	کوی از اربابان ناموست

عاشقان که از این است

اگر کم اگر کم نعوذ بانه از او	سبک مبری و نه سبست
احدیت آن خفت پیش	که همه خرد تواری و بویست
از کال فری و چو رسد	جل بسن گمان بفریست
میری و ازین روی بدیست	کفر مخلص این چنگ مکتوست
مرد از روزگار معکوس است	سر چه در روزگار معکوست
<b>در ایضا</b>	
شهر اینچو کجاست بر کردن	و اندر چه زمانیک جز نیست
بیج وانی در چه شایه بود	بیاش از زیر ریش او نیست
آنچه بر کردنت بر کاست	و آنچه بر زیر ریش او نیست
<b>در ایضا</b>	
صفتی موفقی شیمی چو بار باجی گفت	که کورت بیزم هر روز نیست خردت
بشی با خردستی طبیعتش گفتم	که آنچه گفته از خشک نیست تربعت
غلام را بفرستاد با داد بگاه	نه زمان قبل که ستودی بگاه تو نیست
بگوید از چه سبب گفت خوابید میگوید	که آن حدیث بدست آمدت از بخت
<b>در ایضا</b>	
صفتی الدین موفقی را چه سنی	بگوش کا نوری خدمت گیتی
میگفت ای بود که دوی را داد	میگفت ای بجا تو بجا گیتی



دگر از من پرسد کوی میکرد	بگو در وصف تو درمی هست
برصف جگره پیروزه در بود	که آمد گنبد فیروزه در جفت
بش گفت اندوه بودم تو را	سواد شب ز چشم دره تنگت
سجایک آب پیشش سخن می گفت	صبا از تابانش زش می رفت
غلو میکرد که میسخت زمین را	بیماری باروز شکر شکفت
دین بود انوری که در غلغلاش	که بیزم نیست چون انش را شکفت
مرا گفت آن چهارگشت درم	که بر باد من فلک طهرش زنده است
باند عای خود ای او میزیم	ز ستای چو خرد کل می گفت
<b>فی الطبیب</b>	
انوری در از نیست زاینده	که از هر که در جهان ز نیست
تا جهانست که در کس او	ای در میان که این جهان قایت
<b>فی العجا</b>	
رای شیخ الملک در تری یک	ترا چون دیگر فاضی نامحیت
یار اندر ناکس چون گیت او	باش در استم تو تاج صلیت
<b>فی العجا</b>	
صنی محمد تاریخ از غذای ترس	بجانه باشش میانگهی که خواندنت
فصیح و لکن بترض چند کوندت	جوان و پیر بترض چند خواندنت

عالم

کمان بری که نظری بی غیبه انی	که پیش مردک دیده می نشاندت
ترا که خواند کس آن ان قوم	که آبانی بگیری نظریت خواندنت
<b>در معافرت خود بنیاید</b>	
عصری که بشتر در صلوات	نه ز ابانی شور تری است
یست اندر زمانه مجودی	در نه سر کشته و غصری است
<b>در مع</b>	
عاجبت رک ز دست راستم	از چو معنی از آنکه در دست
رک زنده سر که او بود محروم	غدر حدارش مجاز محدود است
من ز میری بتا جانم ز شوم	که ز من لشکر و نه در دست
<b>فی العجا</b>	
تاج عزا از کجا بر خاست آخر کوی	سپهرن لی بوجری این آینهها باست
سپهره خور غلاب قصه من را نده	کا فرم که نکلیم کا و سجا در فرست
استین بزن خصوصت را نام ده	تا ستر اینکو تو اتم کرد اندر دست
کیه خرای کن فردانی چه گفته آن آن	خون آن نامر سک پوشیده اندر گزیت
آرا که چون بلیان کرده ام می بر این شاند	سم در آن چینی که گفته کیه در کن زنت
<b>ابتنای العجا</b>	
خرد از نوج باز رسیدت بنوی	با تو بره طاعت و امانت کرامت







شوی سمرقند و تبرک الم		فی الحکمة و الفیحة		در به در فزیت		مل کجاست	
در حد و دری یکی دیوانه بود		ساله کردی بویه و در کشت		آندی در قلب شهر از طرف		زیر قریب بعد ازین ازین	
گفتی ای آنان کتان ماده بود		توزی کتان بزم ما مفت		و چه مار ابودی بری کپشت		بر ما بگذشت و بر ما مگذشت	
قارم و سنجاب در سر ما سچاپ		کر شمار ابا نوا می بر چپشت		راحت سستی و بیخ سستی			
فی اللغه				مضارع			
بفرستدم امیر پیش شهبازی		زان کز تو ام و نفع چو لطیف است		این چون حدیث شمران چو قیاب دوست		روز یکی ز سینه و فی را یکی ز پوست	
آورده زیر کان ز بی فایده سرورن							
صاحب ناصر الدین با گوید				مل			
ای سمرقندی که از یک سو تو		پای حکم کرد ملک و سمرقندت		تا بدین فایت کمی ات ز نعت		قدرد دولت پانچن باید شتخت	
چون تو از اراکان دولت نفع را							
چو سلطان پانچن باید گذارد							
فی المظایر				تغیث			
دی مرا عجب امیر چشم		گفت روکت امیر نه بد دولت					

گفت

گفتم از لوت خدایم قدری		مبلغی گیر که در کس زن است					
صاحب ناصر الدین با گوید				چکبار از پی سلطان کند راست		فلک گفتا تو پیش خواهر بر عاقبت	
قد میخواست تا کار دو عالم				فی الشکر			
چو او اندیشه بر فاستی کرد		من بالما س طبع تا بزم		کو هر حدت تو خواهر مست		تا ندهد از جزئیات تو گفتم	
انصار استیاق				نمذایی که در پرستش پیش		آسمان را از کوه فرود است	
دست مکش بگنجد خورشید		خون روزگار محمود است		جان برض مرثک پا دوست		میج با من درین سخن بود است	
این سخن را تو زود که گوش		در طلب شمشیر اب گوید					
ای جوانی که هرگز بیخ چر		کام حکم الایکات بر نداشت		خاطر لغات و اسکندر نداشت		کس از تو در حکم نیکوتر نداشت	
دوستی دارم که در روی زمین		بار با بیگفت کا میم ز تو		دن سخن از وی دلم با در نداشت			

نمذایی که در پرستش پیش  
آسمان را از کوه فرود است  
جان برض مرثک پا دوست  
میج با من درین سخن بود است



این زمان آمد و لیکن گه گشت	در یک طبعی از دست
کوشی و نقل و می ترسید کرد	یک وجه باد و اثر داشت
بوده با هم فرست ای کند در	در خاست چون توی دیگر داشت
ورنداری از کس دیگر بود	یون مثل بر خوان که چو فر داشت
<b>وقال</b>	
کس در گیت چو خست	کس در گیت چو خست
من کس کس نه فرسخ دم	لا بوم هر که چون گشت گشت
نبت داده تن بهیم و هنر	کریم هر دو شیر نبت بست
<b>طلب در در هم خود</b>	
ای کیمی که در بزرگی و جاد	قدرت از هر دستین پیش است
عقل با دانش تو پدانش	در باعت دوره شست
دید و دید و گامی تو است	سر چه در خاطر برداشست
باز پی بس دولت بگفت	کوک پی داغ طاقت پیش است
نوز چشم عادت نارت	نوش در کام و شمت پیش است
عالمی در حایت گشت	تو در حایت خوش است
بنده را که چه کمر تن هنر است	ایکده نقش جهان بگشت
بهمی که دارد اندر پیش	دائم اندیشناک و در پیش است

این زمان آمد و لیکن گه گشت  
کوشی و نقل و می ترسید کرد  
بوده با هم فرست ای کند در  
ورنداری از کس دیگر بود  
کس در گیت چو خست  
من کس کس نه فرسخ دم  
نبت داده تن بهیم و هنر  
ای کیمی که در بزرگی و جاد  
عقل با دانش تو پدانش  
دید و دید و گامی تو است  
باز پی بس دولت بگفت  
نوز چشم عادت نارت  
عالمی در حایت گشت  
بنده را که چه کمر تن هنر است  
بهمی که دارد اندر پیش

بزرگی تو بر نوازه گشت	بنده را این هم که در پیش است
<b>فی الطایفه</b>	
سر کار به فی کبیر و صفت	رید با پیشش کار با بگداشت
ز آنکه ما بقرت بسی کردیم	تا نریدیم سحر سواد داشت
تیز و ادیم و گشت با کردیم	عقلان نیز هم بدین بگداشت
<b>در بیان اشتیاق</b>	
بجای ای که جان و دل اور	پایه اولین اس است
کمر تن با یه لطف و صفتش را	باد نوز و ابر نیاست
که مراد سراق خدمت تو	زندگی فی و مرک یک گشت
از هر آس نیی که بی تو بود	خاطر و طبع من مرا است
سیکشم در فراق سینه ما	جو باران بگفتن آست
دل و جان با نسیم خواندند	وای بر تن که در حرا است
خوشدلی با و در جهان کرد	هر سو و ای طبع ما است
<b>فی الحقیقت</b>	
گفتم ان تو نیست خواصه صلاح	گفت چه گفتم ان و خلقت
گفت چون نیست گفتم از پانی	کر به و نافذت فرانت
چون گذاری که بر نذر سرود	قلب فی سراز کر پانت

بجای ای که جان و دل اور  
کمر تن با یه لطف و صفتش را  
که مراد سراق خدمت تو  
از هر آس نیی که بی تو بود  
سیکشم در فراق سینه ما  
دل و جان با نسیم خواندند  
خوشدلی با و در جهان کرد  
گفتم ان تو نیست خواصه صلاح  
گفت چه گفتم ان و خلقت  
گفت چون نیست گفتم از پانی  
چون گذاری که بر نذر سرود



<b>فی القیم</b>	
بندایمی که بی ارادت او	خلق را پنج و شش دمانی است
کاذه من روزگار زن کرون	بجسته از محض آه جانی است
<b>قسم در آرزوی</b>	
بندایمی که روز را دامن	با کرپان بش که گوشت
پشت چرخ از سبب تیغضا	جسته چون کان بزه گوشت
کار زوی تو ام جهان فرزند	شک چون حلقه زده گوشت
<b>فی الطایب</b>	
این دختر که عقیقه الدین	سر مایه زهد و نیکی است
دارد کس بر کریمان قیفت	وین هم نوعی ز خویش گاست
او ذنب بوجیفه دارد	اما چکند کسش که امیت
<b>در مدح صاحب نام الدین طاهر</b>	
صاحب ارامی بیعت که میا هر دو	ست پرستد چون میزان فلک و دین
پیش شطرنجی تقدیر چو بر قطع امور	از پی نظم جهان کرد با شطرنج
چرخ را ارباب و نخی طرح کند در تمبر	فشد باورد در شحات شانه پی مرغ
باز چون دست شطرنج لغز باری	ای دست تو قطع رقص کبان بر سر کج
شاه شطرنج که در وقت ضرورت است	بارها خانه فرین و میاده بر سر کج

چون بر پند که ترا دست بود بر سر او	
سم دران سر که بر پل کند نوبت و نوح	
<b>در حسب حال گوید</b>	
چو آبروی نیر ای دم زنج و غزل	چو آتش نکوت می بجای سم روح
بنا و بوک و کمریت ساله بر دوام	مر اعدای نه اوست زنده کانی نوح
عنان طبع ازین پیش کشیده خواهم داشت	اگر کش ده نه پندم در قبول و فتوح
و که عطا نمندم بر ادم ز پس روح	بگیر بجز دمار از کس زن ممدوح
<b>فی الحیا</b>	
مرح گیتیم ناسنه ای را	زونی نیا بدید مسیح فتوح
تیز در ریش اینچنین باج	کیر در کون آینه ان مدوح
<b>در انما پس بیخ</b>	
ای خداوندی که سر کز خدمت کردی	از ره جیش فلک در کز نش گنند رخ
هم که تو امانت را و ایم بر روی نوشتی	سم بر اندیش است را و ایم کون آن نوح
ساخت آفاق اکنون که و اش سهر	از نظر بران صمد که سره از تو آسین
میو بسره در گشته از شدت که با شخ	مایان چون شد از جوشش در با شخ
و حشر را که در زبان از کام چون کپشت	بیر را که در نفس در حلق چون پای شخ
در چنین که ما ز بخت سهری نی که نیت	جز کبی کان سستی دار و برین یعنی کنج
<b>در مدح برج الزمان</b>	



ای بیخ الزمان سپاه پهن  
 دستداران برج بگداری  
 من بین دوستی نیم رضی  
 کرد در محنتی فنا و پستم  
 بس تو که چو لفظ دلم  
 بر دم سر که دست باز نهد  
 تو ز من فارغ و دلم شب روز  
 خود به از عقل چو معنی نیست  
 قصه با او بگوی تا ت برین  
 ای نه نام چه گویت چو فلک  
 با سروای و دریش تو بکنم  
 کا هم پشت پای میدوزد  
 این دو چنگ بود چو پست  
 گویند خوشی و آوازی  
 در نه باز اندر آستینم نه  
 جدی نزل زیر کان گویند  
 طعن و دشمنان گزاشده است

که ز بدعت جهان چه نیز آمد  
 تا فلکشان بفرم فرساید  
 چون ترا این چنین می شنید  
 که دل از دین می پالاید  
 از تقاضای تو نیاساید  
 گویم این بار او می آید  
 چشم بر در ترا می پاید  
 ز آنکه او جسد بعدل گراید  
 بنگو بد اکت نشاید  
 پایم از بند باز نکشاید  
 زحمت تو کون می باید  
 کا فتم پشت دست می نباید  
 تا در کسورتیت ننماید  
 خود دلم عذر زان نشاید  
 که می و امنیت پالاید  
 جان بجا بدعالت افزاید  
 طبیعت دوستان بنگر آید

مجموعی از کلمات  
 که در این کتاب است  
 در این کتاب است  
 در این کتاب است

بر آستینم کمن که از فرود  
 آسیای سپهر دور ترا  
 تا ما یک ستر خیا که مهر  
 دستم اکنون بر آن خار کار  
 در غم فلک بدست ابل  
 چکنم تا جاکر آنه کند

فلکم پوستین بر پر آید  
 سر شمشیر استخوان می نماید  
 سنگ بر جان من بخشاید  
 که ز نغمه زنگ اشک بزود  
 می برسم که کل بر انداید  
 یار از میسانه بر باید

**فی الف**

روسی خواهر زنی چندند  
 در وثاق من آمدند امروز  
 دفع ایشان نیستم از تم کرد  
 که غری را یک نواله کنند  
 که بلا زایی حواله کنند  
 بفرخیزی که در پیاله کنند

**در افتادن لغوی و عذر آن گوید**

کجا سبب استغفار مبارک تو  
 در شر آن واقعه بود اشع  
 ما جرای را حکایت کرد  
 گفت دی خواجده جان چنین  
 که از در میان آن حرکت  
 خاک در پایش افتاد و برد

نه زافات عادت رسید  
 منی ترا همان به بندد دید  
 بنده بر گویدت چنانکه شنید  
 تا کمانی بسوی قصر رسید  
 چون دامن ز خاک بود در چند  
 روی بر کفش او می مالد

مجموعی از کلمات  
 که در این کتاب است  
 در این کتاب است  
 در این کتاب است



یعنی از بند و در کش و امن	آسمان انبساط خاک سینه
غیرت غیر بود بر پایش	توت غیرتش چو در چنید
رخ ترش کرده آستین براد	سیلی خشم دار باز کشید
خاک سیکین ز پیم سیلی او	منضبط گشت و سر فروزدید
پای میزنش از ترزال خاک	مگر از جای خویش تن بخرید
یارش هیچ شربتی چشان	که این صوب شربتی گویشد
نور بر روی آفتاب افروزد	خوی از اندام آسمان بگنید

**در معارف وقت گوید**

خدا ایگان از بزرگ شد که صبح تلفز	ز نخل که بر شترت شود سیاه سپید
تویی که بعد سلیمان و نوح و ادنی	آرا بعلک سلیمان و نوح توید
تویی که سایه عدلت چنان بیستد	که زنده کردن آن شکست بزم بشید
بروین ترا سجده خادمت بر	دوید از تو بودم خاتم جمشید
شودم چو خیمه گل پاک ترک شمن تو	گوش بنام تو بر سر زنده خنجر پید
به آن خدای که خورشید آسمان را داد	جوار سکنه بهرام و جسد نامه
که در معارفت بارگاه چون فلک	مرا از سایه بوزر شید و عشیت امید

**در تمییز دو گوید**

ای زمان فرخ زنده گانی تو	زنده گانیت جاودانی باد
--------------------------	------------------------

و می جهان شادمان بصیرت تو	سعد عترت برش و دمانی باد
امروا نسی تو بر زمین و زمان	چون قضا نامی آسمانی باد
بر در و با هم حضرت عایت	که بر شمش بنای ثانی باد
رو زو شب پشه قضا و قدر	پرود و داری و پاسبانی باد
با فلک مرکب دو امت را	سم رکابی و ستم نشانی باد
خضر و اسکندر می بدانش در حق	شربت آب زنده گانی باد
تو توانا و نا توانا این را	بجای جراح تو تا توانی باد
ست فرمات بر زمانه روزگار	و از شمش سخن روانی باد

ملک و اقبال دولت و شرف  
این جهانی و آن جهانی باد

تا بخش راهی سایه یزدان	منت آفتاب باطل کرد
انچه با من عطف کرد امر و نون	در بهار آفتاب باطل کرد
گر شمش پای در گشت و مرا	منت دست بر سر حاصل کرد
خدمت خاک در گشت بر سر	جان من بنده در سر دل کرد

**سلطان سبزه او را بجلد خوانده بود در شکر آن گوید**

انوری را خدا ایگان جهان	پیش تو خوانده دست و آواز
با ده فرمود و ستم تراست تو	و اندران سحر کرده در افتاد



چون بستی برفت بادگر	کس فرستاد پیش بخش خاند
سعد بگذر این بوسه کس ملک	نام او بر زبان اعلی براند
پیش ازین در زمانه دوست	بیج باقیش بر زمانه ماند

**در معرکه نصره القین گوید**

مبشر آمد و اخبار فتح حبلان داد	نشاط داده کن ای خرد خراسان داد
تویی که سر چه بخواهی خدایت آید	بدان دلیل کرده سر چه خواستی آن داد
تویی که تیغ تو چون سیل خون برانگیزد	کنند انجم و ارکان ز روز طوفان داد
بعون عدل تو از مشهور و بوزستان	کوزن و آمو در پیش و پیا باند داد
درخت و قصر کمان کشت و مرغ نوردان	چو بر در مرده فحمت بیاض و بستان داد
ز نسک بر زور دست دریا پر	ز تیغ باب کن تبت بر میان داد
جهان ز عدل تو محذور و نهر تو کس	مگر زمانه در محنت برای عدلان داد
چنانکه نصرت دین یکی ز دایت و را	بهر چه روی نمی نامر تو ز ان باد

**در معرکه صابک گوید**

درخت دولت شاه و غم سر بر فلک ارد	بلی سر بر فلک باز چو چاند کمان ارد
سرازم از ای غواصی نباشد شاخ و پی را	که آب از چشمه شمشیر نهان مسک ارد
سپه داری که در قهر باد نشان شمشیر	سپاسش را نظر منی و از نصرت ز کمان ارد
مخالفت کی تواند دید غر از این سر کار	چو اندر دیده از چکان او دام مشک ارد

در صده

نیال تیغ فتح اکیز او دشمن که از آمد	مگر این کس بر داب و آن طبع ملک ارد
ز بهر بخشش کان هر زمان خرد	مگر کان هر چه دارد باکت او شکر ارد
بقا باد اسس اندر عروه ات با فلک صبر	که اندر خدمت خسر و نه پیش از فلک ارد

**فی المسبح**

**مقارب**

ایمرا لجال که از جامه چو دیش	نه کرده ان بر اینه نه دریا سینه زد
چو دست که پایش از نیست کرده	بپرویزن ابر که هر چه بپزد
پلنگ غلافش زنده بکس را	که در حال پوش اجل بر نینزد
فلک ساغ ماه ز پیش هارد	که از جامه عمت خرافی بریزد
که از موج دریای مستش کم آید	که گوید که از کوه دریا بخیزد

**در تقاضای رایت گوید**

خداوند او میبدانی که بنده	نیار هیچ زحمت تا تواند
ولیکن چون بگری حاجت افتد	ز کیستی مرجع دیگر نداند
نیاید پیش از بخت خست	که از کس جز شاه چندی ستاند
ز آن دامن کشید تا ز کبیر	که کرده ان در دست بستاند
که از پستی بود و الله و آماند	که کرامت و ز بر افلاک خواند
بمقدت با قبل انداوند	که بخشش هر چه بیاید چنانند
خدا نگردد چون تو کردی و غم پیش	آوار کار با چو بین غانند



اگر چه راتب محدود و بنده	اجل محمد هر سه رسیده
توانی که ز جفا جور گردون	پیک موت و لت با نیش را
بان در نعت شادی سمر غم	که آن نعت بدین نعت مانا

**موسسه**  
**موزه باوری موزه بخشید در لشکر آن کوبه**

ای خداوندی که پیش لطف خاک پای	آب جویان از هر دو نریش بر ناری کند
پای تابوت را اگر رحیل امیر افکند	فشته شود آنکه در طلش سستکاری کند
روی رخاکی که از موزه است جالی کند	تا بر بر نرزم و گوثر کله داری کند
موزه خاص ترا دستار کردم از سر	موزه خاص ترا پند که دستار می کند
نام مریون تو بر ساق او نهشته اند	ساق عرش از رنگین دولت می پاری کند
موزه کان از سری پیش است پارس گنم	عاش مده مده هرگز این بیکاری کند
اسمان را نه تیغ خنجر و سیارگان	روز باشد تا می از من فریادی کند
هر که این کجای موزه را زلفا نور دست	بر همه عالم زبردستی جباری کند
شاد و دولت بار بادی تا بسی آفتاب	در نطفه نیاقی را صبا باری کند

**موسسه**  
**فی الصبح خیف**

صبا بیدارم و ملک بی تو بیدار	کز جهان کار این و آن دارند
از آنکه این دو دو بیست آنکه	از خدای و خدایگان دارند
ملک این روزان زمان باقی باد	کاب و رونق درین زمان دارند

تویی ای کس که ز کجاست	تا که گویند کان زبان دارند
عالمی در پناه نعت تو	شکر شکر در دامن دارند
اسمی دروغای خدمت تو	کر حسد بر میان دارند
و امن عرصه است جاده ترا	اینکه این چار قرمانی دارند
کوش طاریت قدر ترا	اینکه این مفت پاسبان دارند
دوستان از تو از کرمت	فان چون راه لکنت دارند
دشمنان از تو از کجاست	فشته در منغ استخوان دارند
صنط عالم تیغ و هلاک کند	که از پای سپهران دارند
کاک فرزندان که کداز	تیغ ترکان کاروان دارند
وین کرده ای که اهل انانند	سید از نعت تو جان دارند
وان کرده ای که اهل انانند	سید از نعت تو جهان دارند
چو میکنت با کرم روزی	که کس کی که در جهان دارند
که جهان از بی بشرت گشتند	چو کور که در پستان دارند
کرم از سوی تو اشارت کرد	که زنده کان جهان چنان دارند
کیسه پر از بجزوگان کند	که چه و خرج جادوان دارند
طاعت آموزان و جان در دست	کش سر بر آستان دارند
سعد در مهر غارت با	مرج انصافت بجزوگان دارند



مرد با دماغ طاقت باوند	سر که نسبت با نس و جان باوند
پای بر خاک بر زمین بکنی	منی تا بر آسمان دارند
<b>فی العذر</b>	
توان گیری که القانت خاطر تو	نیاز تا باید در نفسیم و نماز افند
خرد سناری تو تا معنی بویست آرد	سز رسال را اندیش دراز افند
بر پست پست هیچ تو در کرم نمی	چنان خست که با صلح این نماز افند
عجب مدار که اندر نیش عالم کون	کمی نیش فند کار که فراز افند
ز حرص صبح تو باشد که اندر زخمت کن	لطیفه مثلایم نخست باز افند
<b>و سر بی درستی از پای افتاد این قطعه را گفت</b>	
گید شب معظم من سر که دید	پارو از روز قیامت بشود
عاقبت عاقبت آموز او	کج بزرگت پس از پنج خرد
من چون بدمست خوش آسمان	کی بر ما زد که دشمن او دسترد
نقش طبعی ستر در روز کار	نقش الهی شود اند سترد
پلی ببری خاصه درین واقعه	تا نشوی با سر پی بچو کرد
واقعه از سر بشنو با ساری	پای برین راز چه باید نشود
سوی خاک میشدم الحق ترا	تا بشناسم سبب مساف و درد
مخزنت کفایت سوزی بگری	تا کلیت آید از آن منت برد

خاک سپوز غم من اکاه شد	روح برو از غم جرم برد
عصم بر اردل اول بر پخت	راه نکو عندی ویاری سپرد
از فلکم باز عیان باز پخت	بار دیگر با کوه خاک برد
<b>در خواست را تشبیه خدمت کاران از خدمت کند</b>	
ای خدای منی که از روی اغا فرستد و آ	فصل است از آن در کوشش در کوه کند
آفتاب رای و ابروست کوه بار تو	آرزو از این بازی جاودان قان کند
لمر ز راه و اشک چشم و شست	که بار بار چون عین از غایت کلک کند
بنده را شکر و خوار نیست که درون	کا بچنان بیکل بند کوه و بندار نامون کند
معدده دارد که سیری را در او امید	در علاج جرح کله کوه اگر با خون کند
از نیش او تنگان رخت بر شکی کشند	کرشیا طبع بیورست معاشن چه چون کند
یکدم در عالی شود و عاشقش که زهرش آید	راست چون بوی بود کس اگر در کوه کند
از ستره کوی می علوانی صبا بونی خورد	کر تیر بان او خود جلا از صبا بون کند
عاشق بند که بماند یکدوم دیگر برود	آوده او ملا کار نیست مساکین چون کند
کر نیش معدده او در شش تا با باد	ال شهور در دستت بر آن می افزون کند
معدده سوب بکند او که از چشم بکند	طبع موزد نم نمی اندیش نامزد کند
صا جانیا بر جرات خیر با و دیگر کن	کانه برین دستم خیر است که ناگون کند
یا عظمی بند از زهر سبت بر کار	تا همچون او شده و مع این همچون کند

حمت و زینت کلاه اوله از چشم



یا بکش این کا وزن رو بسوی آسکار	یا دستان از بی که صفت مستخرج
یا که زبان پیش که عالم براید قحط کل	تا بسبیلی از نوره عالمش بیرون کند
یا بتر ما اهل دیوان را که تا من نهد راز	ز آنچه جری است از یک نظر افزون کند

**مقدمه اوراد پسر ای خاص جایی داد و شکر آن گوید**

ای مرقوم تو از نومی دار التماس	و ایم از اقبال چون دار القربا آباد
ان مکان که تو خاک قدر ز من بیگانه	در غدا خود خاک قدر ز من بیگانه
گفت از روی آزادی ز تویی کن دور	با دو ان باشت زنده جا و آت آباد
و آنکه گویی طبع عاقل آتش در کون کا کاه	گاه و بچک است دل صافی و طبع شاد
یا بی شکر از عذوبت برود بر آسمان	آسمان را که ترن شاکر تو است آباد
یا دهرت را که دارد نسبت از باشت	بر سر آن شکر طبعت خاک و کف آباد
کترین بندگان از بندگان خاصت	ای خداوندیت عالم از بندگان است آباد

**در تعریف قدرت مقدم**

این جهان من مقصد دنیا و دین بود	جاودان چون پیش مهور از نود است
در حرم او خواص کعبه است از الهی	در اسرار استوار او است طورا
از سر عاقل و فاضل آن با سر ابداد	سخت کردن بر عاقل پسته کا فورا
و نه تو ای پاسبان تو پیش سر زیم	در دماغ اسبان از نوبت خوش سورا
اختیار الهی اجابت بگذرد بر بام تو	روز دوران از کسوف کل شب و جورا

در حرم او خواص کعبه است از الهی

فصل که خاک دیوارش مبارک است	در خواص صفت چون فصل که زینر باد
استقامت و نگره اش با ماه باو اینم دست	و اندر او پوخته عالی سند دستور باد
چار دیوارش که از هر چار ارکان برزند	از جالش جاودان این نه فلک سرور باد
خط موفرت الملق این عمارت از حسن	خط بر خور در ای صاحب از موفور باد
ای سلیمان درم آصفی آصف اثر	تخت و باشت با آید بر سر دو تاق مقور باد
سر که چون دیو سلیمان بر شام غاشی	در سر ای دیو محنت و ایام زور باد
نظم و تزیین وجود از زینت و زانی	ساله صایرین رای و رای است مقور باد

**صاحب ناصر الدین داد و نوره در آن باب گوید**

ای ملک پادشاهه ثابت قدم تو	بر امر و نومی تو قدش اثبات باد
در وقت که که همان دین طاعت	و اوجب ترا از او ای صیام و صلوات باد
و اندر زمین ملک از عرض خدمت	بر دم کعبه رسته بجای نبات باد
معامل مبارک ترا کرد و سگانه	بر جای بیخ و فصل دلال و نبات باد
در اسبخوان سر که ز مهر تو مغربست	از بی اقبال خاک در میم و رفات باد
بس بر بکر جان بیستای ز تشنگش	آب از زود و نایزه حا و نبات باد
از آبهای دشمن تو آشک درشت	رفا راه چون نیش از چون نبات باد
سر با دعا رفته که بفرستند که کند	با نامه شفا و نسیم نبات باد
ای پادشاه که تویی و حضرت تو	این شربت مبارک آب حیات باد



در طلب عفو از محمد و م

ای خداوند روزگار انیت	که بدیهاش در شمار آید
ژاندر حکم بجز ابرقتنا	سید بر کشت اختیار آید
پیش مردم ز ناشناسی کار	کارهای با حفظ آید
و چنین کار با بروی مرا	بمدان روی شسته سار آید
و رنده بماند اگر به از قرار	بی تو یک عظم قرار آید
بنده خاک آستان تو ام	کش ز آب حیات عار آید
و صد مجلس تو ناداده	موی بوم در انتظار آید
بگو اینست حاجتم که سخن	چون ز جان گویم استوار آید
که مرا صحبت حقان نبود	کس نباشد که خواستار آید
تا نباشد خرد من رایت صبح	نتواند که آشکار آید
کیم باید که در میان باشد	ز سره از چرخ در کنار آید
آدم باقی که جان نبرد	کرند لطف تو فلک آید
اگر فتوحی ز دوستداری	بنده را نیز دوستدار آید
تا نزدیک او روم دوزی	که بروزم یکد و بار آید
این خط باعث خطابت شد	و من که بوجوب قسم آید
شاخ نمونه او از آن نبود	که از هیچ نختند بار آید

در عارضه قانون عصمت الدین

کرمش از میان اشکش	پاک چون باد برکش آید
کرمهای عقیدتش بوزد	در خزان موسم بهار آید
از سرم دست برد از اکر م	بای بر سنگ روزگار آید
آبی از روی کار اگر برم	اشتی دان که از خیار آید
دین حق را بحق نعت حق	که جو من هیچ حق که آید
خود کفرستم خفایستی کردم	عفو این روز را بجار آید
را یکی باز ده که تا جریم	بر عفو ت بر زمینار آید
یار باوت فلک چمن و سپر	تا مین رایسار آید

در عارضه قانون عصمت الدین

کرمه او نه عصمت الدین را	عرضی داشت بر بچه دوزی چند
آن بدان از بهر ستاره نفس	و زنجاری سپهر بر چونند
دولتی داشت بر سعادت نیز	چون قصدا قادر بر چرخ خند
بخت پندار مر با نشت گفت	که بود در کال پیم کردند
وضع چشم در جهانی را	همچنین نرم نرم و خدا خند
داشت از روی مصلحت بوزد	دل او را کشد و باد نرند
در تو کمانی منی او را	سج نشتم بدان سخن فرسند
کادمی از پی کند باشد	کی بگفتارست حاجت خند



و اگر معصوم بود دست گناه	پای او را نیارود اندر بند
پس چه گفت آن تا این چه گفت بود	یا چه پیوده باشد و ترشد
معصیت را بعاملم عصمت	و هم چون در نیارود بگند
لفظ کفارت ای سلیم القلب	بپذیر از من مسلمان بند
چچ معصوم را چه نیندی	عصمت صرف را مکن پسند
ای ز آبا و امهات وجود	چون تو سر کو زاده یک فرزند
بجز ایی که نیت مانند شش	گر چه مستقیم این سو کند
که ز انصاف روزگار روز	هم چو نیت مست جز مانند
دان که در عوضگاه کون فیاد	چرخ رانست چه خوب آوند
نظم پروین ترا و کاری را	تا بشکل نبات نپر آوند
باری از طولی تو طولی گل	سالمه رفت و بر گل نکلند
روزگار است بگر بکاهد داد	حضم گوید و زوش بگر میرند
و رکشید زمانه در بند	دل بچینه در فدای چه سپند
پایت اخوه کاتب با نیت	در نیت این سیاه و مند
تو که در حفظ ایزدی مکنی	هر زو تقوید اهل حید و نهند
حرف و صورت اقتضا کرد	جدا از خود و مر جب پانند
از که که آتش چو آتش دور	در سر ای سپنج دو و پسند

تا که بر لب در در بازیت	رخ بهرام و اسب مار بگند
با و فرین عزت و عزت را	ز پاده دوام نسر تن بند
شخص و دینت و دینت ایزد	پی نیاز از طیب و دوا نشند
عد و سالهای دست تو	چچو تاریخ با افسد و سی اند

**محمد و مراد با جمعی بخشیده شکر آن گوید و شراب خواهد**

ای بچوده بعت در بزنگ	گر بچودت بر د فلک شید
دست چودت جهان کمی کشد	پای قدرت فلک می سید
فلک پشت پای از آن پسند	عادت پشت دست از نغاید
اندرت از پی سود و شرف	بنگ بر می نیاید
سمت از پسره علو و سمو	بجهان دست می نیاید
شبه تو جرح نم ترا آرد	مثل تو در هر هم ترا آید
هر که آرد دل از سوای تو مهر	با دلش چرخ را ز بکشد
هر که ابرق از قبول تو جز	المش چون شفا بکشد
دشمن دشمن خودت چندان	که برو ذات او بخشید
خجرا کین او چه پراسیست	خود ز دانش برش بر پراید
ای نیاز از می نمای تو مست	با تو ام کی یکس نیاید
مشرقی دادیم که شربان	غم بجای با طلب سپستد



جوهرش سوی سفل گوید	از لطافت چنانکه جز بر عرض
ز آنکه خود از هوا به خماید	غلل او بر زمین زمیند کس
گفت چون تو ترا که بستاید	باشش چون فرو به بیگیت
کس بکل آفتاب انداید	چون جنگت نمی کنم گویم
کس باه آفتاب چماید	گر بپرست نمک کنم گویم
که ز دل رنگ ریخ بر دایم	تا در آن سرش بساین بود سز
رنگ چرخ لاله بر باید	با دبردست تو می که بوبک
ز آبکیند چو صنوبر بلاید	صرف پالوده چنانکه طلفت
تا خود رای بر نفسه یاید	رای و فرمانت بر زمانه بود
تا قضا آسمان نرساید	جاده عسر تو نرسوده
تا سخن را حسد دپاراید	سخن آرای بدست تو خرد
روح ماراج را می یاید	ای کجایم تو جان ما خرم
جسم از بهر جان می یاید	جام از بهری می بایست

در تمیز خلقت

از نفس را چون کمان با جاده ان تبارد	ای خداوندی که از درای است یزدگان
در این چاده و چاده آن خون کند	که سوم قدر تو بر بجزوگان یا بکند
شعله او فعل آب دجله چون کند	در نسیم لطف تو بر آتش و دوزخ دزد

عدل تو میزان شتر آمد که در بازار ملک	زشت و خوب از سیم جدا و غیر و شتر آمد
فصل را بمرت می زاید ز کلک کلاه	کو بر شبانی می ترقب عالم چون کند
دا که تشریف خداوند جهان آن است	کز بزرگی نسیخ آیتهای کونا کون کند
از شش تا آنکه آن تشریف خداست کار او	در زمان ده امد کلی ز سر پرده کند
کز این بودی رو بودی که در شرف	انکه روز عالمی تو کوشش می بیون کند
از دل بر جایش بر وجه تو ما که کنستی	پایگاه کعبه را کسوت بجا افزودن کند
شاد باشی تا جهان صد سال دیگر برت	سجده خدمت کند از جان می که کون کند

فی الشکایة خیف

ای ز تو نهاده کلاه سنی	سر که نیاید کلاهش از دود برد
نام تو الواح سعادت شبت	جاده تو الواح نوست سترد
از غلظت ذات دوم چون نبت	نام مبارک پرت در اسپرد
جز تو که از صنف عرض جبن	عارض تقیر بر جهانی شترد
با و صبا می گزمت چون گزبت	آتش از بنی آدم برود
قدر فلک با تو چه کز گزبت	زود تقه دم توانست برد
رود که درین عهد می غز تر	صاف تویی باقی غم تلخ درد
در شکم خاک کسی نیست کو	پشت زمین چون تو با کسب
بار کباب تو زمین کی گشت	کیل و خماری نه مجالیست خرد



ای که ز تو آرز شود پایمال	وی که ز تو حرص بود دستبرد
من که ره از خادنه کم کرده ام	با سرپی می شود کم کنون چو کرد
عزم برانست که عهدی بود	پای بران عهد بخوانم نشود
خرقه پوشم همین قافیه	قافیه اول یعنی که بود

**فی الحکمة و الوعظ**

دو ز راه ایجان دوست	نیست ایجان آنکه باز رسد
دستان و زبانی که نیست	که بران دولت دراز رسد
آنج از نو چاره نیست تراش	بهرت که چه ترکناز رسد
سایه بر قبه جهان ممکن	تا بت بر آفتاب ناز رسد
باری اندام خویش تن رفیع	چو کله کارت با جتر از رسد
مهره و خدانت ماه و سپهر	که بش که دهنه باز رسد
مسعدان بکام خویش نیند	کار با چون بجا رسد
عمر بر ناکیزان قفسه تو کن	تا از نو چند قسم آرز رسد
سرگردان و ناکیز گرفت	که بفرم خوردن بجا رسد
یک خدا شو که مایه چندان نیست	که همه چیز را افزا رسد

**فی شکایة الدمر**

جفای کند گردان چایه بر رسید	گران فراز تر اندر ضمیر پایه فاند
-----------------------------	----------------------------------

نزد چو مورچه در طشت چرت است آنک	هر بران را در طشت و خایه فاند
در آفتاب جواش چنان بسوخت جهان	که کوه را بسیل سنگاه ساید فاند
که ام طفل تنی کسوف رسد بلوغ	چو در سواد و پایش زمانه و اید فاند
طبع بر ز سرایی که نظم عیش درو	بهم سراید توان داد و هم سراید فاند
حسان و طایف روزی با من باز رفت	بجانان فلک را مگر که باید فاند

**در صفت کب کمال**

سر که بود زین کمال نمد روی	شیشه نقصان فرج روی نوزد
ز کله حرص اگر ز هم جرد گو	کرد قناعت بر آستانش فرزد
رفت اصل زمانه کب کند آنک	صحت اهل زمانه مسیح نیز زد

**در مفارقت**

بچه ای که از شب تیره	روز روشن نمی بیدار د
پی قلم بر سا آیت نام	صورت آفتاب بجا د
گرفت انوری بر آتش دل	آب حرمت ز دیده می بار د

**فی الاخلاص**

بجد ای که در صفت چو پیش	سدا اسباب عمل بر هم زد
کاف کن در شیبش چو کشت	صنع نیرنگ هر دو عالم زد
شونه اندونی تکلیش	خیمه بر خاک آب آدم زد



موج بر آینه سحر سست	طبع را از کج مجسم نزد
که اگر بنده انوری سرگز	بجلف رخصای تو درمزد
<b>فی القاصه</b>	
سنتی شرح کرم عاقل ملت جود	آنکه از ما در احسد از او کم زاید
فتوی بنده چو از روی کرم برخوا	مکرم فتوی بکنه مشکل ان بکشاید
خواجیه بنده خود را نه بکلیف سوال	بر ادول خود مگر تنی فسه باید
مدتی بنده نیاید اثری زان انعام	هم در ان بجزی عمری فرساید
چون خبر یافت هم از خواجیه پرسد گمان	که چرا آنچه تو فرمودی از روی باید
خواجیه گوید که فلان است پروزه طلب	بنده دم در گسده و چو بران خصم باید
چون دگر در زیر سر که فلان خواجیه گمان	تا بگردد بجزیر و باد ابر باید
مردکی بیند این همه که چا کرگی	شستی کلکتره و سپوده بهم در خاید
گویش خواجیه ماریت کون در روست	تا رسیدت بر در پاد و زن میگاید
<b>فی القاصه</b>	
ای خداوندی که بر ده گاه جا برشته وار	چرخ و انجم سلسله اجری آینه خورده اند
بنده را فخر الزمان و چند کس که برخوا	تازه از انعام تو جزئی حکایت کرده اند
کرد مستاین سخن معلوم کن ان راست	تا که آوردت و کی باری بین باورده اند
<b>بزرگی از انوری سوال کند</b>	

او حد الدین که در سوال جواب	بده داد علم و بستاند
بزرگی جواب این فتوی	بکنه چون بغض برخوا
آنکه دانند که حال عالم چیست	پس تو اندک آن کرد اند
هم توان گرفت از چه بود	عقل اینها می فسد و ماند
<b>در جواب گوید</b>	
اعتقاد جهان حید الدین	آتش از طبع تو جمل ماند
و آنکه از هیچ روی شو ان گشت	که ندانده می و متواند
مانندیک چیز آنکه خود کند	که چه حالی تو اندوه داند
ز آنکه بر بی نیاز و اجابت	کز بی نفع کس قصار اند
لم در افعال او نیاید از ان	که سب در میانند مانند
نخنی مطلق از غرض دوست	فصل او کی بفصل ما ماند
چو تیر پهنیت بر تسلیم	خوشتر پیش ازین زنجار اند
<b>فی القاصه</b>	
در جهان مردمان آنی که چون باید گشت	اعتقاد عمری که باید مردم آزاد مرد
کاستیها در غم او تر کنند از آب گرم	فی انش که بگذرد بر دامن او با سرد
<b>فی الشکیه</b>	
چو بگریم جهان خیانت گرفت	کسی بوی دل شو ان مرد



وز بزرگی که نفس جادو است	می شناسم که فاعلیت زخرد
وز طریقی که گشت نمانده است	که ره جو را بران سپرد
مانند یک چیز و این که او چو کرد	تخته دیگران چرا بسترد
نه هم نخرید که بعضی پوست	نه هم صاف به که بعضی درد
در تو بر اتفاق و محبت نمی	چون کلاسی نیایدت زده بود
عقل افاز کار که نکند	نه دین با جو که است با تو کرد
و آنکه قسی بویشتن برت	خویشش را اثر یک ملک شود
و آنکه دست از چو او چون کشید	وقت تسلیم هم قدم نشود
خواهد دانی که چیت حال کار	تا بناید همان بر پوسد
متکثر می بناید ز دست	متکثر می بناید مرد

**در گوشت سترگان**

سخت مدبر بر فلک اثر	چون اهل جلد قاطعان امید
قر قلبان و تیر دودی	که برید بر سینه ز خشت سفید
افغانی که گرش دست رسد	تسخیر پر دین بود ز سایه سپید
شرح آن دیگران می ندیم	که ز دند و کمر از زور شید
تیر گویان بسلت بر سپاس	که بر هم در کس با امید

**فی شکایة الهم**

کی بود گن سپهر جادو شد رای	منه از یکد کفر سه و ریزد
تا چه پرو برنت او که دام	بر جهان آتش بلا پیزد
در جهان بوی عاقبت گدازد	خدا این رنگ نش آیدد
بر طغیانه مکر حیرت سستم	من نه اندم که زین چه بر خیزد
من نیارم که رینت از نه نینا	دیو این روزگار که ریزد
به سپهری چو که به چند گنم	ز آنکه چون سگ ز بدیم پیزد
با نه از بس که این زلم ظفر	بایستمان خاک بستیزد
اینان شد که بر فلک بش	کا و با شمشیر اگر بر آویزد
سر کجا در دل زمین بوشت	سر نکوش را بر فلک پیزد

**در مرثیه مجددی ابو الحسن غزالی گوید**

بچ میدانی که در کتی زهر که بلسن	چرخ جز قطعه کم دیگر چه دارد فایده
ای درینا آنگه چون یادش کند که در دنیا	ای درینا عاقبت طایبی و سخن را
روزه روزی در آمد خواجده روزی بیاید	یاد میکنی رنجا انزل علیست نماید

**اجازت خواه**

ای شاه زلفه با که باشد	در یک صبح و شام موجود
در یک عمر انوری نیت	الافتنی سه چار صدود
دان نیز به سینه و مده او نه	تا فرج کند چو نفس همود



کیکم کیکی دور آن بزدود	تاری مگ شود بقتسود
پی دست تفرشش بر بند	وین عایقی بود نه محمود
اگر چه زند چو دست بنود	ورد امن جت و جوی مبود
دانی چه چو حال سده اینست	ای عضر عدل و رحمت چود
شب خوش با پیش کن بگی	نه ساعه و سوسه است منمود
کای تا باد شب مینت	استن روز با می مسود

**در مع پرورش**

اگر دوست دولت را سبب روزی کرد	در کمت را در پر روزی و به روزی کرد
بانت از دست اجل جان کرامت غافل	هر که اقدست جان پرور تو روزی کرد
ای ولی نعمت اهراسوی نعمت و آزار	آرزو ادای چو دتوره آسوزی کرد
با جماعتی گفت آن کرد که با خاک بنام	ابر نور روزی و باران شب ساز روزی کرد
فخلفه بزم تو فواش بوز و زبرفت	پایخ و ایام بدست امد و نادر روزی کرد
بخت پرور ترا کند پرور و زه چسوخ	تأقیات سبب لغزش و پر روزی کرد
پاسانی جهان کوه کوهی بکند	عدل پی فش کزین پیش جهان سندی کرد
زبده کوه آن شامی که کوه تخت	سالمه کوه تا جیش هکسا از روزی کرد
وز سر ابرده آتش که کشت نهاد	مادر پرده بدرید و قبا روزی کرد
از شب و روز پندیش که باست بهم	انگ از لطف شی کرده از رخ روزی کرد

در پرورش  
در هر روزی

در هر روزی

ای فنادندی که از حضرت کشته  
روز کارش خلق خدا نماند کشته  
که سرمه قره قرو بر سوج در با بگذرد  
جان و دل از خود در باد کشته  
در نسیم لطیف بر سعد و دوزخ در  
رو چرخ از دوزخ آب کرم کشته  
رونی علم نقره های گلست برده  
در نه تا بر خواست خطای کشته  
بر سر ملک تو ز غیب عالم کشته  
تا بستن خورشید از کله کشته  
بزرگدلی است بی روی در بهر جای  
کو بدوان قدر یک حرف بر کرد  
که نه بهر ترش کهن کند بجان در  
بجا کز بنده از ترفیع خست تو  
بگشت آخر کوه کوه از زنی ز رفیق  
آسمان را کز نوید بگسبان  
تا عر و سر کستان با دست از بخت  
روزی بستان عمت با نای شومست  
لا بر آزاری ای در بوستان کشته

ای نمود در آسمان بند  
سورست فسخ و تیر طغری  
گشته این جو آسمان کردند  
بینه دلکشی و دشمن بند







ششم دارد زمانه با خود  
 حاتم از خاک که بر او رسد  
 که ز حاتم حدیث گویند  
 خاک پای ترا بر سجده کند

بهر تو بگر خالدار چه سبب  
 به تو در معانی می افتد  
 به کس به کس خفته رو  
 جنت از معانی می افتد  
 بر زنی را که تو نال کنی  
 سخن کجیب قی می افتد  
 زن تو هر شبی بجای رسد  
 چه شبی با قی می افتد

با تو ای دوست بک نوال را  
 بی زیاد قی می افتد

زین غریب بود بخوای  
 به چنین افتاد قی می افتد

ارالم

مخ شهاب الدین ابوالفتح	
ای انکو لب ما شش ثابت تو	مهر شب ز فلک امر من زمانه
موسن بزبان رسد او اجا	نام سر و کینت تو خه اند
بر چه کیتی اگر نوا سس	خالی ز سیاهی شب غاند
خو رشید جهان را بهر وظیفه	از رای تو نودی و کمرستانه
کیتی لب شک لی مراد ان	پی دست آبی می رسد
منش فلک با فنون انش	پش ققت مرزه برزه راند
وز قدر تو اندر حرف معجم	کلک تو نند زانکه او تواند
بر بنده تو کا همان برقیه	ان خه او کا بجم بروش ند
چون سایه شادست از روی دا	عشق تو و زینگونه او نشاند
کریست اعازت با دغلو نا	تا آیت الرأطون بخواند
در طلب تو پاس	
ای خداوندی که در معراج قدر ز نزلت	تا بجایی هست بر شد که کلکت بر شد
خاک پایت آن کش کینا دانم خرد	برسی هرگز کندش ایمان کان بر شد
زوک کلکت آن کش جوهری دار شد	قطره هرگز بدو پست کان کو بر شد
بر هوای ده تست مرغ حلاقی کی گذشت	کز سودم شقاقت عاقبت پی بر شد
در بهار زهدت شاخ وفاقی کی شکست	کز سبای اعطافت جنت باره بر شد



باورم کن که چو کس را از من این باور است	با جمالی فروده ار از در میان خا هم نهاد
از تعافت ترک کلک که چندان بر سر نش	دسته ده کا خدمت نموده این روزها
زین مطلق تو و لیکن زین مطلق تر نش	خواستم تا قطع پروازم از روز زانروز
عالی از مطاعتی دستم بنفش در نش	ز آنکه چون اندیشه کردم از پایش چاه
کردم از نو پهلوی او لا فر نش	لاغی از نجبت نماید شکفت از نجبت
<b>در تعینت منصب</b>	
آن را عنایت ازلی تقویت کند	استقامت دین جو با شرف دین شرف کند
گر علم را بجلک و نظر تربیت کند	آن کا مال است او که غایب جهان چل
در زمان طبع تا بهش اداست کند	از رای دست تا بهش خورشید جان
مساید را بعل می تعزیت کند	مردم ز غایت در عیش کا تبی میش
با کرم پیش کشته بلای دیت کند	شکفت اگر بقوت فتویش بعد از شک
خود را می بمصب او تعینت کند	بان تا بمصبش یکی تعینت که دین
<b>در خدمت فلک</b>	
که از فرج فصل بد بجهت	آسمان ان کیل بد فعل است
سر چه کردست از بجان زود	فان و آرش خود که هر که خود
شکی جو بزود او بنهند	فلک ازو بد که هر کسی پیش
پس مبرد از دینیت باز بد	چون کریمان ازو قبول کند

بگمده روزگار زه از راه کمرست	<b>در گوش زمان</b>
چون چرخ برگی هم افتاده باز بد	بر باد می زلفت کیتی کث ده بود
و امروز هم که گویدم ان غیر شوقی	گفتی که نزد ما با مات نمانده بود
چون با تو مت که پیش از باز خوا شد	کز ما در زمانه بد بر چ زاده بود
کردن چو شک بنفشه خود با رنگ کند	کویسی و هنده از سر جوی نه اده بود
	بچاره او که کارش با این قاده بود
<b>در گوش پستارگان</b>	
مردم از شتر می و زهره چرخ	خود سعادت بر اطیع دارد
کان یکی زاهد فزوده دلیت	کز همه کار با شکم خار دارد
دین و کفر قیامت را نیند	کز شب خدای از ارد
این دو صد دندان او نمیش	که بران هر که گوش بچار دارد
چند اندر زمانه شان زایش	که بایشان زمانه بگذارد
نیست در جهل آسمان شامنی	که بچرخش و نشتند بار دارد
کی هر فرد کس زن انگس	که در هیچ خیر نیچار دارد
<b>در عظمت خود گوید</b>	
من و این نفس که با قیامت عانی بینا	چون شان عشق نیازند نه سهو و نه بیه
قدرت و اوان اگر نیست را باکی نیست	عشق ناستند من مست و صد اله



**کتابی که گاهی نزد بزرگی داشت در تقاضای آن گوید**

بگنجایی بزرگ کرده مرا	انگیزی پیشش آمد خود
انگ آب گلاهِ داری چرخ	اب دستار خواجه پیش برود
سر که پیشش قیامی خدمت است	بر کله کوش زمانه سپرد
کبر در زهره سپهر نموده	تا کلاه به بجز در لب بسترد
پس چه از قلعه البیاض	پس از آن کس مرا بکس نشود
دست از جگر چنان کشیده	پای بر فرقه چنان افشود
که نه عزم شد مبدی علم	نه حریت آمد مصافی ورود
گفتم او را کلاه چو نه ختم	که گلهای بنیادش زده بود
چیز هر که راه ما غلط است	بسر راه باز کرد چه کرد
آن جوان بخت را پیر سرش بگفت	که سفینه بد به کلاه مرد

**در تمجید لقب مؤید الدین بوده و دست او گوید**

ای بر او مسل او هم را خدا ای از دلطف	تا هماد دست پیش از تو شک کردم بود
هر کسی را کینت و نام و لقب در نزد او	پس در راه دستشان اندر جهان خواب بود
عاشق بود و شاه ناصر الدین را لقب	که مؤید شد تو زین معنی چرا باشی مرد
را آنکه او را الفت دیگر تو نباید در اسمیت	ز آنکه از روز ولادت خود مؤید بود
پیش ازین چیز ذکر عاوش نشد در نام	آن ریشک نامی اندر جمله آفاق خود

**چون بر بود و نامش کرده تا مید خدا**

با دناش در جهان باقی و دناش بجز نام

**از سیر عرف و چهار معرفت او نام کرد**

ملکی کتی دستکار و خطی زردان با پرود

**وقال**

ای شاه جهان جبر صند آفرینیت	از مرید بخاص تو شود بانگ برارد
و آنجا که خدای تو در معرفت قسمت	دینک زنده و حق طبعها بگذارد
یکجا و دیگر گندی سوزن حدش	حقا که آن جیب ترا حیه کند آرد

**در وصف لقب الدین و الحسین عرفانی گوید**

با فلک دی نیازمند گیتی	چون منت گزینا زنده کند
زبان جفا با که گرش تو کند	تو چو گی که با تو چند کنند
اعراب این خیران بی معنیست	چند بخت مرا از تو کنند
ز بنوسر زمان بر پایه نویسی	پایه عاقلتم بلند کنند
بزستان که آتشنی یابم	صفت صنوبر بر بسند کنند
حلقه چوب کنند در عاقلتم	سر زمان حلقه کند کنند
عالمی ناپسند احوالند	چند احوال ناپسند کنند
در اسان چه اینکش نیند	چاره کار مستمند کنند
فکاش گفت بر او خند	که جفا بیست ریش خند کند
در اسان که کوکبش یه	برو الحسن را چه خنده بند کند







بقات باو که تا در کنار خود شرف	سهر سال نوزدست هزارتا لکنه
<b>فی اقتراح الشراب</b>	
ای گری که از نوال گفت	کان در دیرمیش تا لکنه
روزی خلق چون مقدرش	بکن دست تو را لکنه
عیش خوش برده جامت	باشنش با زنی حلال کنند
ز راهم ده ازین کاشیش	ز راهی از شیشه دریا لکنه
ش و زنی تا که در جان فلک	در کمات هزار سال لکنه
<b>شراب خواهد</b>	
ای جهانی براز منکارم تو	اوری در جهان ترا دارد
چون توی دل بود برکت	سر زمان ز منت همی آرد
چکنه که چه هست بر تو جز	خویشین خوار می پذیرد
بس که گوشه که با تو نم زند	گومت خاشش ننگ دارد
مهری شرطش در دست لیک	بنده رازان شمار نشارد
اینکس این یک میا در دست	که با خفاف حکم بکنارد
اینکه او پشت دست میخیزد	سرداپشت پای می خارد
چکنه قسم چون در از کفم	عیش تخم نمی پیازد
آب چون آتش زنت که باد	برسم خاک نم همی بارد

از

آب انگور بود که سی گشت	تا غم خورده در نیش رود
<b>شراب خواهد</b>	
شایدی درم می بزرگ چنانک	چارش آفتاب می باید
تا دلم تل سیم او چند	یکجهان سیم ناب می باید
نشود راست تا بود مشیار	گذر دست خراب می باید
تا ستونم رسد بکنیز او	سرفق می طناب می باید
نقل و اسباب نوت حاصل	یک سرای شراب می باید
تو بدو تا تراب بود	کردت را تراب می باید
<b>زود کنی گفتات بار خواهد</b>	
ای قد او ندی که از لایم که نواسی	جز نظیر خویش دیگر دست از خاطر بر آید
باو اگر خاک سم است به فوخ برشاند	تا ابد آتش از فضا تب کوثر آید
کمترین بندگانت نوری بر در میا است	چون حوادث باز کرد و با بر اقبال آید
<b>در جو علی مناب گوید</b>	
طبع مناب را در وقت است	که میبزد بدان و کشتید
یکی جان جو چو برخواست	بدر کردل جو عدل بر آید
منابستان علی مناب	که اخس انواس می زاید
سیب خفاف را میبزد بک	تصب عهد را بر ساید



کل از او کی نموده نوزن	در زکام چنانچه زاید
مد در باری حرکت نکند	تا بجز می شای برون یابد
باز در جیزی کند تا شیر	تا آب کفش نیاید
اینچنین ماساب دانی چه	کارها و ثبات را شاید
تا کز ش حساب کوفی پیاو	کز ش صفت عام در باید
بزرع فی بدست قضا	تا گمان بر نفس چاید
<b>در تبهید</b>	
بزرگ ریش کوی در سری بدستی	ز جو روی سیاسی که نوبتی چند
کسوزن بینه زون و اند پر اکندی	که مرغ ذکر تو تا جاودان دان چند
درمان ز لطف سخن چار دست و پای	چنان نشیند کان شیوه عقل کز بند
کس بعد زو قطعه دل مراد باب	که چوب خیمه دران نیز نیک نشیند
<b>در شکایت</b>	
کامل العصر نیک بیان	با من این خواهد نیک بکند
عاجت من رمی اگر چه روا	می تواند و یک می کند
مرفعی و اگر چه قافیه نیست	خود سلام علیک می کند
<b>در جفا</b>	
ترا جفا کند انوری معاذ الله	ز او که از شوهر چکس جفا کند

نماز بزرگی نوزانکه در حساب تو		بهر مایه جوی که اندیشتم سر کران کند
<b>در حساب</b>		
دشمن دوست نیست کیر در	ز آنکه او سردور ای شرد	
سردشمن بدان سستی نه برند	کوسمی خیره کون دوست درد	
<b>در جو صنی محمد تاریخی</b>		
صنی محمد تاریخی ای جهان اتفاق	جهان کا دشته تاریخ تو ز سر کیراد	
سوز از تبه کیش تا مانشده کت	ز عادات زمانه تب و کر کیراد	
بروز شتر ز خصمان تو نشت کسی	که دامن تو بگیرد زن و پسر کیراد	
چو زن خدمت مان شرد قطع کند	پسر خدمت کون درید و در کیراد	
چنانکه از زن و روزند بر کفر حق ستر	خدای در جهان اوده ستر بر کیراد	
<b>فی الجبال</b>		
شمس بی نوز جابد بی اصل	چند ازین دفع کرم و ده هراد	
از سر جی مشوه آب بند	پیش ازین گرد پای جوش کرد	
تام ادریان تا بستان	مر ترا پستین بناید کرد	
<b>فی ذم الجبال</b>		
روزی پسری با پدر خویش می گفت	کان مردک با زاری از آن نطق می بود	
گفتا به تفحص کنی احوال کوه می	کز کند لعلشان سگ حسیا و شو بود	



عاقبت بچیان خایه زدن نکند	مردم بسوی مزبده چینه پیوند
ایستادن راستی از پشت نبشت	تا روی تو چون لاله نونا به نشوید
قولی بنود راست تراز قول نهادت	زان حدیث باز کسی راست بگوید
<b>در بجا</b>	
آه زان زن بجز از رسد	که در اقامت قلیان گوید
که اگر در سه ای او پیش	تره کارند قلیان روید
<b>در بجا گوید</b>	
قلیان بی هم بجز از هم بزن	ست پیدا کرد که کس نماند نکرد
چند گویی خواهر من پارس است	کس مزان کرد حدیث او گوید
پارسا در خانه تو مان است	ز آنکه نماند از زن چینه نبرد
<b>ایضاً فی البجا</b>	
چون ز خوان پاید اولاف نماند خواهد کرد	پایه خوان کس نقش که بر روی زند
یکس از کبر اشارت کند جز بجلال	یکش با روزگار اکت تراویغ زند
ز استلا ستم شایه بدو سه که دره فغان	که کسی مان خود در درش آویغ زند
<b>ایضاً فی البجا</b>	
قاصب و استمان خیزه تو	دوروز دیکه غاصح عام شنید
یاد بادت محراب عارض	که ز تو صد متر ارضه کشید

زبان جبر قیاسک جنگی	کز فعال تو ز سر با بچشید
وان طریقت زمانه شکر لکن	قول تو کس فروش چون بخرید
لاجرم آن یکی بچوبت زد	وان در کون تو شیخ درید
وان سیم سلت چو کف بستد	برش بر کند در دهانت بید
تا تو زن رو بسوی کبر برادک	پس ازین در جهان چه خواهی دید
<b>فی البجا</b>	
ان خداوندی کسان ما را	بکینه بر اجرای او زو شب نهاد
مرمو الید جهان را سیزده	اصل و فرع منشا و مطلب نهاد
چار سفلی را از واس نام کرد	نام آن نه علیمان را از ابتدا
سرحه از عالم بچینی جمع کرد	یکه نکات ان عظم و شریف نهاد
آن قبیل آباد همک خانه را	روز عظمت نام او غنچه نهاد
<b>در طلب رعایت</b>	
گفتم چو لطف بار خدا بر قبول کرد	جانم ز تو غصه ایام رسد شد
گفتم چو صبح و عده انعام او دید	رو زیم من مثل آمد و روزم خسته شد
خود بعد اشعار در انم کور گرفت	نومیدی که جانم از ان در خسته شد
گیرم که دستت مندر بجا ست از جهان	آخر در زکات چو نیز بسته شد
<b>فی وصف ابشاه</b>	



کرد عالی بنای این محدوده	انتر سعد و طالع مسعود
از برای نزل میر عسید	صدر و بنی ضیاء الدین بر دود
اگر عکس و پد زودی نهاد	آتش و آب را نزل مسعود
بتفکر رسد بستر فلک	تجسس رسد بر سر مسود
دل او پرده بار نامه کسبه	گفت او کرده کار نامه چود
ست فرمانش ز سماقی قضا	ست احسانش آتش بند چود
بیت برای او خلد مکن	بیت از عقل او خطا مسود
ای ز خرم تو در جالی ملک	دولت و فتنه در قیام چود
وی ز عدل تو در نواحی دگر	چو روانصاف در صد و دور چود
پیش ز من تو کرده نپس کوع	پیش کلک تو کرده وحی چود
بکمال خدای اگر بچسنداد	ست کا طراز تو یک چود
تا که افلاک ادرین حرکت	بیت کون و فدا کس مقصود
با در رسم تو حصول مراد	چو دوران چو سحر نه چود
<b>فی المطایبه</b>	
دوش در خواب من چمبر را	دیدمش کوزات آرزوست
کفتش ای بزرگ چیت بوست	طبع پاک تو از چه پروردست
گفت این من تو یک می چو شتم	روقت وحی از روی بر دست

کا پنهان ترن بر دین چو اند	جبرئیل آن من بنیاد دست
<b>در صفت برای مجد الدین ابوالمحسن</b>	
ای نو و از آسمان طبع	گشته این چو آسمان بگردد
صورت فتح و قبه ظفری	انچیزین دلگشای دشمن بند
ساقست تاب تدا با برود	صفتت بیخ و بنهار بکند
ستف تو با سپهر صیاب	صحن تو با بشت خویشاوند
آسمانی که نیستت متا	یا بهشتی که نیستت مانند
در تو آباد باد و حسنه باد	اگر بنیاد فسخ تو نکند
مجد دین ابوالمحسن که است تمام	مادر عالم از چو فتنه زند
اگر دستش بر آرد از روی	آمد از هر زمانه از روی مند
تا زمانه برینما شود معلوم	کز فلکان چند شد ز بهمان چند
عدد ساهی بر سرش بود	چو تاریخ پانصد و چهل اند
<b>فی البغی</b>	
محمی جت مر مر ادرج	که همه شهر اندران بندند
که بر چند خوان خواجه گات	کس ندیدست جلد فرسندند
من بدیدم و یک ماه جدا	می بردند تا به پو بندند
<b>جواب کتبه عماد الدین پرویز شاه</b>	



نشانی عالی دستور چون بر بنده کسید  
 قیام کرد و بوسید و بوی و دیده نهاد  
 خدای عزوجل را چون در سجده مشکر  
 زبان بشکر خدا نهد و ذکر او بکشد  
 چه گفت گفت ز من ساکن بود قافله ک  
 چه گفت گفت ز من سیرا از غافله تو آباد  
 تویی که عاشق خدای هست جهان  
 مگر که عهد تو شیرین شد و جهان فریاد  
 تویی که برود امر و زوی من داد  
 اگر بخواهی جانم کنی بجز کف نغداد  
 مرا بخدمتت نش خوانده که خدمت او  
 من سپهر گدازان زمانه را بنیاد  
 در دولت و دین او هر دولت و کرامت  
 پس ز تو فور جزایی از شدن آباد  
 شه نظرم در پیش تو که رخ و ظفر  
 ز سایه علم و شفاست نقش ز یاد  
 کدام دولت باشد چون بندگی منی  
 که بندگیش کند سر و سوسن ز یاد  
 چو سر و سوسن آرد بنده شامند  
 مرا بر بنده چون بنده بنده شاد  
 بسبب و طاعت و عزم قوی رای دست  
 تنی بخدمت گوید و دل به دولت شاد  
 برو ز یاد هم از جیب او اند شدم  
 که کلاه تو ز دست و ج از مر داد  
 اگر زمانه با تمام عزم باشد رام  
 و کس نماند با عطای او باشد رام  
 بشکل باد در دم زانکه باد در حرکت  
 بینا و در میان و آب چون یاد  
 چو زیران کشتن هر کجی که رایت او  
 که ریاضت او بود با دراست او  
 عیان سلامت چون چنان فرو گیرم  
 که از کباب که گرام بر آورد فریاد  
 چو بگذرم بر سر روی فرود آیم  
 که هر برقی دست و هم مراقب داد

با مرد سیاهان بجزم شب بکیم  
 بجزترین فریدون ملک مثل قباد  
 بعون ده مثل از نکت و ادب نام  
 که داد بخت من از پرغ دولت او داد  
 بقاش او بچندان که در شمار آید  
 که رونق میزند سر چه در شمار افتاد

**مختصر و پستی خواهد**

جایست نشسته چاکر تو	جایی که درو طلب فریاد
با نظر بر چه ماه تابان	چنگی تو خوش می سراید
اسباب شاه جلد و ابریم	بر خلعت تو که می بجایید
در خواست می گنیم مردو	تشریف دهد سبک پایید

**فی القضا و القدر**

خدای کار چو بر بنده فرو بندد	بهر چه دست ز ندرت دل پنهانید
و که طبع شود ز تو ز پر خودی	ز بهر خیزی خوار و زنده باز آید
چو اعتقاد کند که کسش نیاید غیر	خدای قدرت و الهی خویش نماید
برست بنده ز جل از عقد خیری نیست	خدای بنده کار و خدای گشاید

**عنا و الدین پرورش و اورا عبادت فرمود در شکر آن گوید**

ای خداوندی که بنامی جهان یعنی خدا	گو سراپا که ترا اصل گو کار می نسد
است آن ساقی جاده ترا چون بر کشید	حق کل پای بر خاکش و بنواری نهاد
نقشه را خواب سر روی دید و بر کشید	چون تصادف دیده بخت تو پیداری نهاد



دی حیاتی نونما دستی مراد تر چنانک	باید اردشاک مرکز ابرآوردی نهاد
عذران آید ام چون خوارم که خاکش را سپهر	سر بر چشم خداوندی و جباری نهاد
شاه و باشای مصطفی سیرت که خلق است	بی تکلف بر کبر و باغ پرآری نهاد
از شرف در عین عرقی نهادی بچنگ	مصطفی در سلسله بر ارباب انصاری نهاد
<b>فی العذر</b>	
اگر در خدمت تقصیر کردم	که لطف مرا مسذور دارد
که بهتر آنکی باشد که کردم	نه بخند و مان کرانی دور دارد
<b>فی العجا</b>	
که اندک صفتی بخش ایرت	از دوستان که بسیار است
عطای او بود چون خسته کوه	که از هر غم خود دیگر باشد
<b>در شکایت روزگار گوید</b>	
گمتر و همتر و وضع و ترفین	همه بر گشته اند و بگویند
دوستان کرده ستان رسند	اندرین روزگار حسد و رند
<b>فی العجا</b>	
یابسان رود بر پیش کبیل	تا سسش روزگار شود
تا کمری سماع آن غریز	باده چندان بخار شود
<b>در تامل است چنانکه</b>	
<b>مستجاب</b>	

زنی صاحب ملک پرورد که کیستی	سهای ترا خضع بیکم و زده آید
ز لعل نیکین تو در حکم مطلق	همی لرزه در چرخ غیر و زده آید
چو دهم تو در سیر بر بان غایب	از یاد در اسبک در موزه آید
اگر آرمین لغت تو به اند	در ایام تو بوبست دوزخ آید
ز در سینه کاسه الهی چنانم	که از پشت من دستم کوزه آید
سوا ما و دیگر چنان گرم کردد	که دوزخ برینا جبر یوزده آید
اگر آن خواهی که از پیل باشد	بیاید مرا آنکه از کوزه آید
<b>فی العجا</b>	
نیک مرد است این علی سالار	نمکد ز لطف زنی نوشد
زن او را بطلب بخوان که بواج	دهد آرا که از لغز شود
نیست او عقبان و یکن کوه	وقت پیش ز مشک بخورند
که بر پستان غایب را دایم	دین پشت او می نوشد
تو بر تن که خوابه با پوست	این سخن گوشه نشیند
بل میان دان که او درین سخن	در گری و مردی گوشد
گردد این که او پرده کون	عورت مردمان می پوشد
<b>شبه اب خواهد</b>	
بوی	
سج فلا شیم در پیغول	با هر یکی که در پای خوشن



صیخ مردم خوارگی خشم است	تا چو بر خیزم و بر شمشیرم
<b>فی لطایب</b>	
طبیعی طایفه طوفان خوارم کرد	سعد دین استماع فرمایید
حاضر حاضر مبارک را	یک زمان اجتماع فرمایید
زان خود یا از آن مسایر	بند و رایک جماع فرمایید
<b>فی نذات النبی</b>	
زن چو میخ است در چنان کما	مادر آینه کی ز میخ بود
برترین مردی از برین عالم	بهر سینه زنی در میخ بود
<b>فی الجاه</b>	
چیز نیر باشد در ضلالت کوری که دور	تجرب شرف و عارض فریب ملک بود
شکست پای کس تا نزد دور رسد	خبر که دست در کفر نرسد سنگ بود
<b>فی الشکایة</b>	
ایم کبری که ملک است تو	روی امید را چو لاله گشتند
از یک اسمان تو شکست و لای	جگر که هزار سال گشتند
بناز در تو بگر ایند	آنگسان که پناه نماند گشتند
قطره سوسه و قفسبانی چند	که خری را پیک نوال گشتند
درواق من آمده اموز	تا جارا امین حوال گشتند

دفع ایشان نیز تو انم کرد	چیز بجزیری که در سپاه گشتند
<b>در تینت شربت خوردن</b>	
بجد وین ای جهان و جان کیم	دست وجود تو ابرو بدان
ساحت عالم از طراوت تو	چون رخ باغ در بهاران باد
نظر چشم در بهمنی است	لب لب و چشم گنجد اران باد
شربت خوشگوار از دردت	چون عطر خوش گواران باد
<b>در خواست روشن بینی کند</b>	
کند پروانه کون با اختران بر سیم رنگ	سریش تار و ز صفت پنوی من کند
روزگار پنویایی وصل با جلال بود	اتفاق ننگدستی دوست او من کند
صفت آریک دور از روی تو بهمانی	شهبان باید که آن تار کین او روشن کند
پاره از افتاد و جیش نزد من است	تا شبم را روشن و این قره و کیش کند
در روز و شام برای کبر است انصاف کند	تا دانی که صد جو کینی روشن کند
<b>در جملک انبیا</b>	
طاعت پادشاه وقت بوقت	هر که در سبک بجای آورد
رحمت سایه خدای بود	سایه رحمت خدای بود
خاصه آن پادشاه که چهرش را	بخت با سایه خدای آورد
ستر اعلی جلال دینی و دین	که اگر کسی سپرد راهی آورد



بهر بل از پی مکاب رویش	نوبتی بر در سپهری آرد
انکه در حل مشکلات امور	کلک او صد گره کشی آرد
کاوه را اصطلاح انصافش	خدمتهای گهر باری آرد
ز در عکس قضای مبرم ما	سر زمان زیر دست و پای آرد
رشک دستش بحاجت میان	گر میبای بهای نای آرد
انکه چون صفتش تنی بند	دور بیندگی بپای آرد
مردم درین راه خاستش	اسمان از مدقبای آرد
باد را سوی حضرتش عقیدت	بسته دست رشک بپای آرد
نفس نای ز هر صرح است او	بر کلک و حسن سخن بر پای آرد
ای سیلیان همدرد بختش	کسند او و سخن نای آرد
سینه گرچه بدستبرد سخن	با همه روز کار پای آرد
طبع چستان به صطفایی کو	تا شای نای غمزد ای آرد
ز انکه تسبیح مصلحتی نشود	آنچه طیبان تراش نای آرد
از سلیحان دور و پای غم	یاد کن آنچه این گدای آرد
بیاورد از او نبات زمان	هر چه خاک نبات زای آرد
یاد او بودی چه عدل بهار	رنگ ز سالی و شک ای آرد
لا اله الا الله محمد و آله	رهنمای سنان گزای آرد

گر کسی بوسه گشته بی بر می	بامه های جهان نای آرد
بجاست اندر تراقی با دوا	که مدد بای جانفشانی آرد
حضرت اندر ترا جعی با دوا	که غلبه های جان گزای آرد
<b>فی المصطفی</b>	
هر که تو اندک فرشته شود	خیزد چه ابا شد و دوستود
تا نگینی ای سپه ناخلف	ملک بود در سر شیرین شود
چست جهان تو نور ایشتر	خود چه نفس بود اندر نور
جان که دلش سیر بگردن	رخ و نفس نیست که در دست کو
خشم چون دندان نرند چه مار	حوص چون دانه کش بچو مار
طیره توان کرد ملک را بقدر	سوزه توان کرد فلک را بوز
چیزه خورشید شود از اعتدال	تا برسی از عقب و از سمور
خاک بهوت سپهر چون سپهر	تا ندانند خرم بگردن تور
بو که که پانته بگیرد خرد	خود که گرفت که پان تور
یکه که کتبی بر چنگت و نای	یکه که کوهن بر هاست پور
طبع تراران چه که گوشت گر	نفس تراران چه که گوشت گور
<b>از باغیست گدوی تر خواند</b>	
بردم گدوی تبه حاجت	انگشت نهاد پیش من بر سر



گفتا بکده و شکست بر کاست	اندز صبر باغ من که وی تر
<b>در غلبه شکر و عود گویند</b>	
ای سز از تش طبع تو با چو عود	وی خاک از دنت چون بگریسته کرد
کار من باش که عود آندست از زلفا	وین مختصر زمان بلس زار و بس خطر
عود و شکر درین کین غم بر آن میکند	کاب و آتش میکند پوست با عود و شکر
<b>شهاب خواب</b>	
ایا بزرگ زمانیکه در رخا و مسخر	ترا نظیر زمانم نجبه نیا و پدر
پرمخت مشق هر نیمه از یکی خانه	شما خفته بجهان در بهفت مشق
اپرو شاعر و درزی جلال و دانشمند	ادب و متری و قول کار و راه مشرک
س چارگنده شاد در او فاقا و ستند	ز یاد های کران مست کشته جانی کرد
شرابان ز نیرت و ما ز اندیش	گرفته ای سر انگشتها بر ندان در
پیکه و دور و کر این سر چارک ده بوند	برین شش من این چمن مست بنده بجز
<b>فی التبیان</b>	
فایضی از من نصیحتی بشنو	ز مطلق به از طویل در
با با گفتت فرا ز گفته دور	فرغیایی کن تو کرد آخر
پند اعرار و امت بگرفت	ای تعریف با قیامت چه
لیک و پاپه من افکندی	و لیکت سنگ در فاقا و بر

مین که شخ بجا بیار آند	پیش ازین پنج نام و تنگ سهر
خنگ دریش کری کری نکند	نان و نان چادرت و پاشی
این زمان پیش ازین نیکویم	ایسا الشیخ با بیلا مته تر
پس ازین خون تو بگردن تو	کریوان آیدم که گویم چا
<b>فی البیان</b>	
مرا کویلی بستم ز شو و خاک	چنان چون همه فقیهان شور
مرا بلای ازین خورش و بنیش	که بر یاد منی ای خواهر
که صدره کرده پیش تنی زاب	ز نمانت هر که کردی یک شکر پر
<b>در مذمت اهل زمان</b>	
خلق عالم وضع کرد و شریف	اهل دنیا صیغه گیر و کبیر
سهر در چنگ نموت اند ز پوت	سهر در دست شهادتند اسیر
تیز در ریش هر که خواهی باش	گیر در کون هر که خواهی کبیر
<b>فی الترتیب</b>	
هر که کان بهر که کال الزمان برود	کوره محض بود و جسم فنا پذیر
میدانگ مسکنان فلک سیرگشته کند	از مطری زهره برین مرغ گنده پیر
خواهش کری بنزد کال الزمان شدند	که بود در زمانه درین علم بی نظیر
گفته زهره را ز فلک دور کردیم	ای رشک جان زهره با عابدی او بکیر



<b>در غرض تقصیر گوید</b>	
گر بنده بجزفت نیاید	ز آن منت پستار سیدار
در یکدوسه روز که تقصیر	در خدمت تو طینت افکار
زیر آنکه تو کجست جلالی	شأن سوی بکند زلفت بسیار
<b>فی شکایه العسر</b>	
اندرین دور بگرای که مست	افکاره سوشیاران سکر
مغنی کان بشکر از دست	پس بندیش هم صحت شکر
<b>فی حساب الجبل</b>	
ای سقا و لطف تو اقبال آسمان	وی سقار چه تو ایام روزگار
انوار آن ز سایه جود تو ستاؤ	و انوار این ز عادت خوب تو ستار
دوش از حساب منرب جل منزه ترا	پس دوشه گفته شد از وی احتقار
مال چیدار بنگر و جذرش بره فرای	پس منرب کن قامت این مال دهبار
اینگ دوحرف گفته شد اندر بریمت	چون رای تو میرد چه حرم تو استوار
بجمع این حساب بمن سر دوحرف است	چون در منرب شد شو این کجای
ایست التماس در نار و ا بود	از تو در اندازدم هم تو رو اعداد
<b>فی الاستیراط</b>	
ای بخت بر تو از جح ایزر	وز بزرگی درین زمان نصیب

در خدمت

برده ملک گوی از بدجا  
ای جوان بجنی که مثل شیشه  
کرده هست است در پیکر  
کس نباید در غم کردن بر  
بند شیب اجمال خطیب  
آن برای دلگشایی کردن بر  
بازدار در از فقر در کار  
فرم آن دارد که خود را بنفش  
چو بیک کار ای ما خطیب  
شایدی بکس تو از بند منرب  
نیا کنون چه در منبری و آسبیم  
از ترشوشی و ناری که بود  
چون بجای عصر و چون دید  
چون بجای عصر و چون دید



باز من عاریت طلب کندش	جز بر من زده فرافرد نتر
مرا نکی یک و ب بنگ دهن	سیرم غایبان کوشش در
پار طاق کس فرزانش	کشته در آن بیای نیم فر
ما زده در ششدر بلا شنبروز	چو مهر روز سیرفت اختر
مشت نه ماه در شش خنده	سرشبی ده باز ده بسته
شرط در برن کتاب نیست	سر که آرزوست کوی بر
<b>در مع الف جا زار یک اینج مسفر</b>	
خداوند آفرینی که فریش	بجلی هست چون دریا و تودر
جهان را پهلوان چون تو باشد	نرسی از تو جهان را صد تا فر
نماده پشت عالم چو تو شیر	نماید در کیستی چو تو خر
کیستی نشد که ششستی از پای	اگر نترس تو گشتیش اله
فلک با اختران گستا که گشت	که هست از لشکرش وی زمین پر
رکاب تو بوسیدند گشتند	الف جا زار یک اینج مسفر
<b>فی التین</b>	
ای جهان را بجزرت تو نیاز	در جاه تو تاقیاسته با نیاز
در گشت قبله که برگرد به	خدمت او فرستد شد چو نیاز
که و ابروی سیاحت تو	استش و او که یک را نیاز

کاوشی طلب این زمان  
 خشک کرد از خشک ال کافیر  
 کجای سحر دمان کوشش  
 دور در بستاند کسری بیای  
 باز چون رای بدگوی در باز  
 در زاری از بدگویان  
 زلف درستی چون غل وصل  
 در زاری از بدگویان  
 رنگ او چون لعل با شمع پیغم  
 در زاری از بدگویان  
 کز فرستی ای لشکر کرم  
 در زاری از بدگویان  
 هر که از من بجا بد این دختر  
 باید زود بجا دست بکش



نظر دمت و رعایت تو	ایمنی داده آنرا از میناز
در زوایای سیرت	نشد در خواب پای کرده باز
که جهان را بود زخم تو شد	هر که حیران ز دم کرد باز
و ننگ را بود زرای تو مهر	در شب تا آید کند نغمه از
آن حقیقت کان تست گوشت	آسمان را در دجال مجاز
و آن سعادت وجودت است گشت	هدائن را بر او امید چو از
ای زجاست شبستم در نیک	حضرت دادوز سنگ لنداز

**فی السبع**

ای بر اعدا او لیا پروز	در یک حالت این آن شب و روز
بر یکی چو در غایت غلب	وز در که جا و قاهره کین تو ز
بیل نزدیکت تو چو دام	کرمت و امر تو را شکر اندوز
و اده پل میل و کرده پی کینه	دو این دایر ساز صورت کینه
قالب دوستان را دل شیر	حالت دشمنان را سگ یوز
ای بخت هر دو در تصرف تو	مالک مردهی بر تو جزوز
و آنکه اقبال خورشیدم	بارخی و لکشی جان افروز
گفتش با آن مکنز و ادعی مال	زیر این در طر آید عا دهنوز
گفت و یک خبر نداری تو	که بگو باز گشت آخر کوز

دستی ز راجح کند او نشینم ز غایتش  
 شغور نامی بر او را  
 بی تو چه کرد که کسب تو ز

هدائن کرد رای پای اوزار	آسمان گشت مرغ دست آموز
شب گشت با قرآءه شد	شب من روز و روز مرغ آموز
روزم از روز بترست اکنون	از مغان شمس این روز
با دگرش چو جا و روز از دنیا	چرا عا شش غر او ز سپوز
عاشقانش همیشه سرگردان	غم بریشان ز بخت بد پیروز
وقت بر آبریز سبلمشان	انگی کیند صوفیانش کوز
جاودان از ننگ خطایشان	کای بر اعدا او لیا پروز

**شرباب خواهد**

ای خدایت عزیز که در خلق	بنده را دست جهان عسینز
کر چه دارم هم از مکار تو	سمه خیزی ستود در همه چیز
لیکن از جوهر خنجر اکوور	که شاعت ز با بر هم خنجر
اگر از در دایم امشب	از طرب بر فلک زخم دینز
خاله شایکش که در برنگ	ان جهان دیده سیاه پیروز
زده بر چهره خانه از حباب	چاره و موزه کرده انداز زوز
دختر فضل داشت بدست	تا نیاید بجه عقل و تینز
چه با بره میشان چو تویی	بر پیش این یکی واکش زوز
دل بی خورست و جان بخود	کس بخوان سبای در پیش تیز



<b>نور</b>	
ای تو برین صبریز و دنیا خوار	خوار شده است او تو است عزیز
وی ز رفت سعادتی قدر ترا	آسمان آستانه و دین ترا
جز نظیرت برست آورده	دستکاری اختران همه چیز
همش طوبت حدیث در بار است	چو در پیش کان حدیث پیشتر
زموالات حکمت وجود	چون تو چشم تصانیف نیندیز
ز کج گشت از تو الی ادعای	امهاتش عظم و آبا چیز
آسیان عزیت و نصرت	تبع چون کند تا کند تمیز
از تقی قیسه باو تھی	و شمت را دروغ چون گشیز
زیر سنگ با من گشته چو کوز	مرکز با تو ددل شود چو جویز
طبع غم با هر شک سپاسش	طبع زنگار در سر که با از یوز
انوری ان سر تکلمت هست	چون نکوی که سببش را نیز
<b>فی الطایف</b>	
از زود رفت تا تاج الزمان زما	زیرا که وقت رفتن رقم گفت نیز
اسراف از اول شوان داشت شرمگامتا	لفظش در دست و در حرکت و دوزخ
<b>در صفت کویه</b>	
ای با کیم کسب یابی تو در	آسمان شکر و افق محسوس

<b>نور</b>	
پند کوی چه خورده بر شاق	نورانی اگر نه اندکس
چه خورم چون برنج خوش و زرا	نیز از مبلینم هر که سوس
بجز ایسی که مجمل روزی	تبع فیصل اور ساد و بس
کز زمین و سواهی خاز من	نزد زمین مور پند و نه مکس
میں کما سباب زنگیم روز	بچ معلوم عزیت هر که نفس
<b>فی البها</b>	
سید بهتی ای کیم خر قام کنم	که کیم خر چه و از ان چند و ز کجا و کس
کمن بیای شتر به در نیکن و رو	مبند بر دوزخ افکند کجای زنت بر سوس
منوز کا و جهاد و جهاد رو پای	اگر نه مغر عزت و اده اند اینت بس
چو شان ز پشت کمن دوه زبانی و دوی	که چو آینه رویت سید کیم نفس
ز خوشتر کنگ تو ان ریش را بجز بانی	که انوری چو تویی را بجا کند این پس
<b>فی الملعج</b>	
ای خداوندی که گم کننده در فرمان تو	آسمان ابلق است و روزگار انوس
گشت قدرت را سر کردن کرد ان بابل	کرده دایت را انچه شد ز نشان دست
خاک کورس از فضل کیران تو باشد پر مال	آسمان هر ساعی گوید که لوح ای فسوس
کاشکی در ابتدای آفرینش کرد کار	بنده را فرمود بر روی که بودی خاک کس
<b>فی البها</b>	



تو در تو آدی ای سخن کافر	توانی که کنی تصنیف و تدبیر
اگر تو آدم زنده گردی	بگو حیل و دستار و تلبیس
بگردانی دل جواز آدم	کنی در شمشق عاشق ابلیس
<b>فی الجاه</b>	
چند پرسی ز نام و ننگ گمان	نام نیکو ز خواهر و زن پرس
خواهرم با راستی کی زن	ای زن و خواهرت غرض ازین پرس
<b>فی ذل السؤال</b>	
بودن اندر عذاب چون جبرک	یا شدن در تقوی چون ابلیس
بهرت از سوال کردن بطل	دایستادن بزود و خیس
<b>فی ایضه</b>	
خواهی که همین او جهان کار تو باشد	زین روی کار کن از هر چه کنی بس
یا فایده ده آنچه بدانی در کسی را	یا فایده گیر آنچه ندانی ز در کسی
<b>در غرر بیستی گوید</b>	
ای خاکستری کال تو ناقص	وی جهان بی نوال تو در پیش
کم کند راه مصلحت تقدیر	گر نه تدبیر تو بود در پیش
چو بستی که در میان باشد	در جهانی و از جهانی پیش
هوش او را از تو ای جبر عقل	نه تدبیر عقل او از اندیش

بشت از کون کون بی نفسی  
 کرد نام یاد کند آن امروز  
 هیچ دانی که روی عذر کنی  
 تا بجا هم ز نا بکاری خویش

ای نهان شده در بزرگی خویش  
 آفتاب بچشم بود که توئی  
 در بزرگان کجس با در پیش  
 آشکار دهنان ز نا بکاری خویش

تو زنده ز آن سستی در سب  
 همه زین روی عذر در پیش

تو آفتاب بیاد کار خویش  
 همه را بین سب و بیست

وی تو آن که ز بس سب زمین  
 بی تو خست روز در زمین

در نظر تو آسمان در پیش  
 در بی تو شس کی نشستی پیش



لطفت ای دل در بندگان  
گرگ را گشتی ده پیش

آسمان کرمی در بند  
بیشتر بر تو نقد در پیش

ای کجی تو در بر ما که پیش  
بغضاب از این بر کرده

در گنجه جویست جان تو که  
بغضاب جویان تو در پیش

زین کرده از این بر ما که پیش  
چون تو نوداده جان تو که

این خلقت ز تو خویست  
که بر چکان رسد جو پیش  
شادین

شادینش ای عیونت کرم	مربی از هر زمین پیش
بگنجد ای رگس این خوانی را	ببین بر نشانه ی پیش
بگویی که نشو مخضرست	مخضرست چون تو پیش

از پنج الین کاتبه سیاهی خواهد

اگر پنج نه ارد اجل پنج الین	کسی پنج نه باشد ز عالم پیش
بپاره سیاهی بر سرم مندمنت	بشرط آنکه در دهر نیاورم پیش
بوقت خواندن این قطعه از این منق	بگوشه دل او بگذرد که ای در پیش
دل من از سیاهی او نوسیر آمد	دل تو نیز نکشت از سیاه کاری خویش

در عذر بد پستی گوید

ای فلک پیش تو توانش	دی جهان پیش است تو در پیش
دوست را زوال بچانه	دست را خلو و آمده خویش
علم تو روز و غم تو در عتاب	خرم تو پیش من دور اندیش
در بزرگی از روی نسبت قدر	ذات از کل آفرینش پیش
دوش در پیش خدمت تو که یاد	آسمان آمده بخدمت پیش
آن تجاوزه کرده ام که توان	داشت جایز هیچ خدمت پیش
بج دانی مگو نه خواست خواست	عذر تو چو کی وستی خویش

فی العینه



سوم به جهان رسیدت	مانند گویان هر عشق
شوخ آن باشد که وقت این	مارانده جو ایکی خوش
شکر ز لبش چو خواست گفت	بگذر ز مهر حدیث ز رکش
<b>در بخت نینس گوید</b>	
انوری به قبول عامه چند از نکتت	راه حکمت رو قبول عامه گوهر کز پیش
رفت سنگام غزل گفتن در کردی کن	راه بیان را در می سنگام گوهر کز پیش
تاج حکمت بالباس است باشد پیش	جان چو کامل شد نظر انعامه گوهر کز پیش
در کمال بطل نقصان فردیست نگر	سر کجا آمد شفا شناسه گوهر کز پیش
<b>فی الجاه</b>	
ای شجاعی که تو بدل تر ندیدم در جهان	تیرت از رکش دون ناید که از پیش
که با قلم و کز تیری ز رکش بر کشند	چشمه کردی چون کان از پیم در ای پیش
آن خورده ز ترا که از تو ز پر و کن شد	وان خورده سیم ترا که در تو بر ز پیش
<b>وقال</b>	
سبز رنگی که بار یکر منت	پرخ و اندوه ز رخا رکش
سبز رنگ سپهر اندوس	در مقام دیر بود مقدار رکش
استری زنت سما جادیت	را این طبع کرده رسوا رکش
میش منت و لبی که یکدگاه	ست پکار این وان کار رکش

باز

راستی دادین سفر باری	سین کران قبلان بهر پیش
خود گرفتیم که بار یکر منت	ملک تو ابد است بهر کن پیش
شعلی کرده ام در آخر خوشی	تا به بیچارگی کند کار رکش
گیر تا پیش در کس زن او	که بر و بعد ازین به بیچارش
<b>فی ذمه الشعرا</b>	
عادت طبع شعرا آوردند	توقی ز حرص و بخل کند پیش
نام حکمت می نهند آنگاه	بر خرافات طارنده خوش
کرک خرازا این لیسانند	سه دو ز رخ و دهنده خوش
انوری فی توشه یاد آورده	طیر کیمیا و زهر خشت ز خوش
پیش چون خودی ز سبلی آرز	سرک پیش در ننگه خوش
شکر کن کمن ز دانش می چنی	خواجده بندگان و بنده خوش
<b>فی المربه</b>	
آن خواجده که آستین زنت	دست کرم بزرگوار رکش
بر داشت ز خاک عالی را	در خاک نهاد روزگار رکش
زنت نظیر او ولیکن	بشت نه غرای پدید رکش
صد کوزه چون تسیم است	بر خاک درین یادگار رکش
<b>فی الشکایه</b>	







مارنون طنج چون بزوت	ای بجزی و راوردی طاق
ان دوان تا زکس طلب کنی	چج تریک جز طای طلاق
<b>فی القیاس</b>	
صاحب ازین کج او و بر سکا کیمیا	دیدم از هر ج دو لب و در لغت کیمیا
سبل او رش چون بگوشی در ایدیه	یک طرف سوی زمین و یک طرف سوی فلک
تصد و سبل نیکو او و بر سکا کیمیا	در قی فی درج و اندر تاج فی درک
ان کما زکام دل پریش و سوی کیمیا	وان دوان از مغز غالی میشو سوی کیمیا
<b>صدقه البصائر</b>	
ای نمود اراد تقاض فلک	ساکت شدت مقدسان چو ملک
اوج سققت تو از در سگ	خج سخن تو عنشین سگ
در تیر میان جنت و تو	رای رضوان در او فنا چو کیمیا
پنجگی داشت دیک مهر و دشت	راستی بی عبادت تو کیمیا
فلکی که گشت عسره الدین	آن ز کوب و رای او نه فلک
آن در ابراع امتقان علوم	رای عایش کیمیا و ملک
انکه در حفظ خدمت پریش	با حصول درج فطاص درک
انکه قیمن بایه قدرش	ز اغوشش بود فراز ترک
کرد تا به چ رسم او مشغ	سر رسم دود و بر ملک

عدو سالهای عمرش باد  
 همچو نایب با نقد و چو ملک  
 جفا کار نامه از ترک  
 ای بهار از تو ترک برادر ملک  
 صحت از سخن غدا دارد عا  
 سققت از غیب چو در ملک  
 دره ترک زانضا کیمیا  
 درخش طربت بصورت کیمیا  
 ز نقش زانقدر ترک  
 هموار و زینتاب در ملک  
 عدوت زاندرینش نداشت  
 عجز ز کار زاندر ترک  
 داعی زایران در دست بهر  
 هم ز کجوه هم ز کجوه ملک  
 حاکم سلطنت بصدرا  
 هم دران برده در دران ملک  
 لب تابت میرای نای  
 در سققت چو نواز ملک



بد و جسته از سرنگد	روی به غم و تو چو زین ملک
<b>فی الشک</b>	
منعی بر سر و صفای گذشت از روی	مان چو چو در پیشش با ره بر روی و دوک
گذشت ای بسکین نگر تا ایمان از روی	پیر و صفای گفت من لدائما این اللوک
<b>سیه الجوار</b>	
نه چنبا ز بی آن شد بنگ بر کورا	حتی بود که آن میشد او بر فراق
وسن که در خاک آت دست کون هم زمان	که کز ایفت ز گردون و بی از افلاک
فلک از روی دیدش و کرد استی	که ز با سیرت فریت و نه بصورت
برگش پیش جهان تا بقای که اند	سر که بر تر شود این بود از هم هلاک
چون دیدش که کسی نیست ز باکرش باز	تا در افتاد و کز باره نکوست ای پاک
<b>فی الشکایه</b>	
ایارادی که اندر تافت آمو	ز روی نوی تو خون پیش و شک
ترا و سیت چون دریا کشد	چرا این نویستی چنین شک
<b>در افلاک پس و بجوی خود گوید</b>	
بجای که زنده با قیست	که من امروز طالب مرگم
با ورم دار این حدیث ازنگ	صعب بر تو و نیک بی برکم
<b>در شکایه افلاک و پستارگان و اهل زمان</b>	

**فی الشکایه**

دردی ز غمت آید در این راه  
 بود و بر باد خاکی که گاه

دکستان از غم کس میگوید  
 آنچه در دلش در نظام امور

بجز از درد و غم و تنگ  
 تا به نیست در دگر چه آن

کشته شود در غم و کوه و کوه  
 که در غم و کوه و کوه

مهرم را بر سرش  
 اندر آن که چو غم از غم



نوم

که نه حدش موضع است و اصل	دلم از کار این جهان بگفت
تیز در ریش شتری و ز مثل	گیر در کون زهره و مریخ
تا بوی خشک تر ز نوت و مثل	خشک ریش کند فلک میزیر
از هوای عدم یک اهل	واسطه قدین که آورست
خانمان خزانهای جعل	نیوم کاران کارگاه و جود
شتر معلول قلت اول	فضله فرج آدم و حوا
زشت و ناخوش کارگاه	هر یکی اوی در ریش آورده
ز بهر آرمی و حبه بعین	آدم آدم سعی زنده و کی
پیشانی او نه شبیه اهل جعل	کارشان سال مرمی نوی
در میان او صد خطا و ز مثل	بی ظهارت چه عجب آرزو
شرف صد پیر بر مسل	و چشمان در رسد که حاصل شد
استه ادا چون خطا بدول	سبب کند را بسط زرق
عمر اکوش سوی قول و غزل	عمر او شش روی چشمه غزل
پر کشد آسمان ز کند مثل	روی که بر زمین نهند کبر
کیس بر صدای حسه و مثل	در سلامت کند بر دوزخ
چند این دوزخ سوای اهل	چند این فاشه سرانج و بد
در نر ایند این خزان و مثل	گوشه شندان خشان چیزان

از روی

ای در با کیمیت آدم  
شاد از نامم که که چرخ است را  
زین یکی را همی بنامد و بد

ای ترا کرده خداوند قدوس  
حق آنرا که ز بر دست جهانی کورت  
بگرم یک سخن بنده با تو نوی

بسیار به کیمیت بدل  
ز در اینها در بین زمانه مثل  
بقیامت ترا کز روز اقل

دارد جان و غیره و چون بود  
که بر او بود و چون بود  
پس از این سخن فرود بین او بدین

مجلس که در این مجلس  
بجای که بود و کیمیت بدل

تو خداوند که بر روی او در صورت  
از من آن که در نفس تو زبان کشیم  
عاشقانه که بر او کج فلک نمود

بشستنی که بر او کج فلک نمود  
که بر تو ز نوبت بر سر کج  
جعدان کن که درین عارضه در کون

تو خداوند که برین بودت مثل  
بارسان تو توان گفت و کج  
با سک که تو این زهره و کج  
از من کیم ازین کج ز آرزو  
بمن عا بر سکین بسیار کج  
دور باشی ز تقوه که بر تو بدین



بسیخ جبه تراصالی برج  
 بود در وقت فطرت عالم  
 بجزود ترا مکارم سبیل  
 گوهرت را وجود جو طغیال

شرف تو کسب است  
 از صفا کسب است  
 فخر تو کسب است  
 از صفا کسب است

ندرت تو بیخ است  
 خاستن تو بیخ است  
 مسج دان که بایست امروز  
 رای عیبت را کمال اللیل

بای طویش سرده فریال  
 جمل از مغزات درم خیال  
 در سخما شست با خیال  
 بوده سوزن طویمهای نال

بند و زهرت کسب است  
 در جانی است که نشدوی کسب است  
 لاورا باش که گم زلال کسب است  
 غمگنت که بود در غمی بول

در روی نام همین است  
 مودتی تو همین است  
 آنکه از آن بود در تو جان بول  
 زین سر و جوی زینتی بول

چونم تو بختی که مرا بختند  
 ای طویش زاری کسب است  
 تا که بید کمال است بول  
 بی نصفت بود از کمال

حق بند همین است  
 کینه بود ازین بول  
 در ای ترا نقیب سبب  
 در ای ترا نقیب سبب



پایشان داده از نظر حرکت  
 همه را دیده چشم حرفت  
 بمعانی خفته و قدر و بها  
 چون جوهره که در نظر حال  
 از نقاب عدم جوهر نمود  
 آن هند آینه سبزه کمال  
 آن جواهر چنانکه رسم بود  
 ریش ن بر لطف لعل  
 ریخت بر آسمان خاطر او  
 اوز مولودش آینه کمال  
 چون چنان شد که در سخن گفت  
 مذهب لعل را از لطف لعل  
 دست طبعش بر شمشیر بود  
 بست بر دوشش کردن سرو  
 است که خاطر جوهرش نیز  
 شعر را ندیده چو آینه کمال  
 خاطر که کوی بر با به  
 به کفایت ز بهار در حال  
 چون به دید آن سخن پریشان  
 از همه گفته صواب محال  
 ای رسم بر خفته در شکار  
 وی مقدم بنده در حال  
 طبع پاکت جوهر نوال جوهر  
 و هم نیرت جوهر نوال نوال  
 تا زنده است آفتاب سپهر  
 آب عرف جزب طوفان  
 آفتاب شعرا شعر ترا  
 بر سپهر بق مباد نوال  
 از غنای بازاری بهی نه بی حال  
 گویند که در طوس کشته است  
 از غنای بازاری بهی نه بی حال

پوش

پوشت به کان یکی پر صبری	در دل کز پیشش که اگر نیت نوال
تا چون در کان نفع ختم به تنم	آه نه بود کم ز صبری همه حال
نبشت وی کی کاغذی جلوه بر کرد	حاصل شده از کلمه به چه نیت حال
گشتا دوده که نصیبه می سره و چاند	نه از لطف از کتب از نیت نوال
شاکر و صبری جوادای بخشش بود	گفتش بر ای قلم چو نیت نوال
آه نه ندان بند که شود از راک	تا شرح نپرسی تو بدیای رسد سال
حال من و آن و عده نفع تو تبیین است	از بس که زنی ترده و گیری با نوال
ان بر طبق عرض نهر حاصل این ذکر	میر بر وفق چو کوشش بر ستاین حال
<b>فی الجاه</b>	
تا نشت خواهد در گلشن بود	شاید از این نباشد در آبل
کز نسیم گل میوه در زمان	چون بجز که از نوال نوال
<b>فی الجاه</b>	
پس هر که آتش خرد از کوزه تو	دوست تو را در کوزه خود آبل نوال
ان کینست که در کان ز نشت آب عوام	زود او به که بود در پیشش تا نوال
<b>قسم بر کجای</b>	
مرکز آن به که از تو قبل باید بود	نه کجای نه خونی نه قبلی نوال
صحن بنده صیفت برین نظر آید	که نیز ایستادن سپهره آله نوال



تا که آمد کمال است پس از سر نقصان	پس نقصانست سواد از فلک بی کمال
چنین جرم و بختی که مرا انگیزد	ای حد او بیداریت نکلن در احوال
<b>۲ فی الشکایه</b>	
خاطری چون آتش است در زبانی محراب	فکرتی تیر و دکانی رام و طبعی مثل
ای دروغی نیست که در حق سزاوار هیچ	و بی دروغی نیست معشوقی سزاوار هرگز
<b>سیم که باب از دوست خواهد</b>	
دوش در خواب دیو است	ز یور و دختری گسسته
پیش آمد ز شمع احد است	خواهد انصاف من نمی دهم
بر زبانی تو بر سینه آید	این جنابت که درش گسسته
<b>۳ فی رثه سیده اپنی طالب نوح</b>	
بنظم سیده در که چون ز جوی جان	یتیم و ایتام گزینم بر آتش هم
امیر عادل در یکد وقت نهدی کرد	منور شازم انصاف خاک میروم
وز آن نشا و کاک آن بنظم از آن بنوع	چو سرد نو ز صبا پای عالی گویم
ز می بیند که تنه کرده بی زجه هم	ز می او پ که تعلیم داد بی چو هم
<b>۴ فی طلب الکاتبه و الاستیفاء</b>	
سود و کمال یک نامه تو فرسندم	که در دعایم این خواهم از غدا او فرم
سینه ام که فرسندم که گرایم فرم	فرم چو است چو از تو بنام فرسندم

نرم چه باشد خرسند را پسندم بود	چرا که بی تو می خردم پیش پسندم
مرا در حال را بی حال طلعت تو	صفت ندیدم اینم هر چو دل بکندم
بنا که تشنه آب حیاتم دره بجان	بجان تو که چه بد است از روزمدم
<b>دست پیش ملک اشتر ارشد اللدین گوید</b>	
بصیح دانی ارشد اللدین که کف طبع تو دوتا	من چه شربت های آید ز نکان خود دادم
آن زمانه تا تو چون رود در آن قطعه را	این میدم که کسین آن قطعه جان بودم
گرچه ایام بدان خاطر قوی بود است	راستی به روش ایمان و کز آوردم
تا تو تعیین کرده می کنی که شوق شمع	یا در بر کفنه خود آغوشی که دادم
ماندم گسسته و شمع یکبارگی از شوق	ای عزیز آورده بر نامی که گسسته دادم
<b>۵ از زبان پسران میر و گوید</b>	
گیتی بسیرستان گشایم	پس از سه تا زمانه دایم
ملک همه خردوان گزینم	سده همه دشمنان گشایم
بنا جهان اگر کن بود	از عدل جهان نو بنام دایم
قایم بود ما ست گیتی	پس آتش خاک آبت دایم
شاد و عدل ما جهانی	تا در جسمم از زمانه شادایم
تا وطن بیزی که ما بشی	امروز بتا زکی گشت دایم
کز ما در تویش روز اول	شایسته تخت و تاج ز دایم



سبز که جهان سرسراورد است	از مات ما ازان تراویم
مسار سه ملک بر کشیدیم	جایی که دو دم بیستادیم
کر عادل در او بود سبزه	شکرست که عالم در اویم
پدا دو ستم نیاید از ما	کاخر پس ان میر و اویم
<b>یکی از سلاطین مایل کشیدند این لطیفه گفتند</b>	
شاه پدیده که دلم را خدای داد	در دین تو معنی نیگوید به ام
چون کرد کار ذات شریفیت پانویز	گفت ای کسی که بر وجهانت گزیدم
راضی نیم بدان که بغیری که کنی	زیرا که از برای خودت پروردم
چتر جهانیان ز بی دین جهان	وان تو بهر دین خویش آفریدم
کجیل آن ز چمکس اندر جهان دان	کان کل غیرت کن در کشیدم
<b>جمال الدین خطیب شراب زانوی حواهد</b>	
قاصد خویش را ز دستادم	بجو ممتز میا کمی دادم
سحر بنفذ میمان روی	که بدید سر شد شان شادم
گزوستی همای با ده	پتین دان که سر سر را کا دم
<b>فی حب الحلال</b>	
اصد و پیر در خلق را مستخریش	بدین دو خویشین از خلق بازبندادم
مرا چو در دل این مردوچ نیست از تو	مرا ز ناکس میسر گزین کسب دادم

تاریخ

<b>شراب خواهد</b>	
ای بزرگ زمانه خوالین	بندسته بنفش کشیم
بنده و راشای پرستاده	گز نقش شیت دست پیچایم
تا تپی کرد از خان دلین	قدیمی پر شراب فرمایم
تا درین روز من بدولت تو	میخیزم نان شراب و میخایم
<b>انوری در جواب جمال الدین خطیب گوید</b>	
ای بزرگی که از تو دل دم	سشکر دم که کرده میادم
چون خطی خطای تو خواندم	سرودل بر خط تو بنما دم
تا تو رسول چون آورد	غم کیستی بیاد بر دادم
حالی از لطف تو نه قفت	کره از طبع خویش کشیدم
شش تا یک سم دست رسول	با ده روشنت فرستادم
تا تو آن سر سر را بجزای کاو	من بتقدیر رسول را کا دم
<b>در حب حال و کالات خود گوید</b>	
گر چه در بسته در مع و غل کیماری	طن بمرکز نظر الفاظ و معانی قاصرم
بلکه در سر نوح که او آن من دانگی	خواه جزوی که او خواه کلی تا دم
منطق و موسیق و میات بدانم اندکی	راستی باید بگویم با نصیب و افرم
وز آلهی الله تعالی که عقل صریح	کر تو قصد بدیش کنی بر شخ و بیطن با هم



در طبعی بر خیزد از چندی تیره تر نیست  
 نیستیم بجان از اعمال احکام نجوم  
 بازگان مستقیم با زودستان  
 غصها دارم ز نقصان زود نوبی بیک  
 این همه بگذار باشم محسوس و آدم  
 هر یکی از ایشان بی کفایت نیستند  
 خود سزور عهد ما میدست اگر تیرا بخت  
 خاطر مدهر دست در میان خرقان در چو چور  
 که نزدیک طلبی را روز تیرا بچو قبول  
 با چنین قوت مروت با چنین آزار دکات  
 این که یکسوی شکایت نیست مطالبت  
 در عوض از آن خویش قایم پس اولم  
 قدر بخت صاحب تو مال که حسنی اندازد  
 کشف دالم کرد اگر حاسد بنهاند ما فخرم  
 در صبح باور نداری که بوشنم فخرم  
 عالم قیصل انعم و اودم هم مفاووم  
 زمین یکی آوج که نزدیک تو دردی غوم  
 چون سنی ستم آفر که در چو من صابرم  
 این ستم که منطقی چون روز روشن ظاهرم  
 میکند بران که من شاعر نیم بل ساجدم  
 ز هر و شان پرورده در آن خوش طبع ترا ام  
 بر تر از احنت که چن بایستم کا فوم  
 وای من کرمان خون زدی فخر آن خاطر م  
 شکر ز بدان را که اندر چه ستم شاکرم  
 کرد در سلک خود از روی صورت شاکرم  
 صد راور ایاد کار از نامر الی ریخا مرم

**شراب خواب**

زود خورشید از شما با دوسه در سینه طریقت  
 نیا پای مرد که مار اسپرم کرد دست  
 شراب نیست ولی نقل و لوت و طریقت  
 بکار در بده ایم و سنوز در کاریم  
 نه دست رس کی یکی را او پای بر دایم  
 خدای داد تا از کی بدست آیم

**در بوی پسته خیره گوید**

در	پسته خیره ای بن کس کرد	ایچنان خریطی که چارم
	چه شود که محالیت کینتم	کفتم ای زن بزود پیادم

**فی الشکایة**

ز کولار ادانی که آنت تو پرسیس	ز جلد تر شیمان می سپه پینم
شراب خواستم و سر که کون دای	که که خورم ایقانت مخصوص بر خیزم
شراب دارم که کجاست تقدحی	بکوشش و پستی آن قلبان زود پیوم

**فی الشکایة**

موسی رو با چه خواستم در شتر	تا زستان بخونم و از کونم
موسی داده نشد بده باری	سیرم چندان که موسی باز کونم

**باز خواه**

خدا او خدا بعثت دولت تو	با کجک ضعیفم باز کردم
بهدیه ارتقا تو ستم آرزومند	در آیم به هم اندر باز کردم

**شکر شریف**

خدا ایگان و زیران و پادشاه صدور	که با نفاذ تو دست از قضا فراموشم
یکی ز ناتش چو سپهر بازم فر	که از کجا و ز آن چو دیکه بچوشم
مجب دارم که امر و ز فرم او میدست	در ان ایجاب که شریف داده و شتم



زهر و سیرکان می خواهد	که عشو بخورد آن لبچه بر دستم
و که زنجیره شده باقی کلی خویش	می براید این قصه دمدم مو شوم
ستارگان را صد برین شیخ آورد	بگو چگونگی که با که امشان گو شوم
بان بهان که راستینش بود	نزار بار گرفت اندر آنوشم
ز چای بوسیان که به بیج باقی نیست	ولیکن نه در میان خواب غمگوشم
هر از بون شانه گرفت در بهار	که در پناه تو من شیر شیر او دو شوم
بگو دکا که انصاف من از درستان	که تو بگفت چو صد تو خون می نوشم
ز آنکه برین و بر آسمان زمان نیست	موت بنده و سرمه منت علقه در گوشم
معلوف چو نغمه آسمان تو بس	که بعد از آن سخن او بگویشم
خطی کشیده ام از خط دین و دین کشید	در آن که نگه من که بی تن و تو شوم
بر نعت که در تقاش جمله جو گنم	ز جاده است که در مجلس تو خانوشم
یقین شناس که نیز از چنین سخن گویند	و باغ مد بر خاشم ز بس که بخوشم
بدو چو که ندوم کسوی که از شرفش	کلاه گوشه شرف است ترک شیبوشم
ز برده دار تو شرفت باشد آنچه بود	بلی و با ز غافرا کند از دو شوم
و که بر منزه بازم چو آفتاب و شمس	قبای کلی او کا فرم اگر پوشم
<b>فی شکایه</b>	
که کار داشته در منی جهان خوش را	تا که ز قوی که هم ایشان دم هم شوم

شیر بر دم خواهد را عالی چو پای ز کفایت	نظر و منی چنان می که با هم شوم
قصه ای که در علم ز بس خواب خوش زنا	راست چون شیران بشنوشم ز دو شوم
خاطر از اندیشه عاجز گشت و صد کسین	و بر شد صد و صد بار از من ز شوم
<b>در حب عالی</b>	
از نغمه های هذب شکو طعم	در دیان زمانه نوشم نم
لیکن از روی مستعانت	باز بان چنین خوشم نم
در زوایای ریخته منعی	مغلس کیمیا فرودش نم
<b>فی العذر</b>	
ای سیرت تو منک ثبات	چگونگی ثبات و پی و منکم
که خطایی برفت بر قلم	ست از آن شرم چون قلم ز منکم
تا که کوی که شعر نیرنگ است	حاشا تدبیر و دین ز منکم
از جهانی بخت خرم و بس	که چه ست از من جهان ز منکم
الحق الحق بر آنچه که دستم	در خورم عقاب و هر جنبکم
چه شود از من آن کران شمر	هم تو دانی که چون بیک سنگم
بدشو با من و مکن دل شک	که زید کرده نیک دل شکم
<b>فی المظایره</b>	
دوش چون آفتاب ز خانه بود	زود که برستی کاک شدم



روح القدس با بگردن و پیش نیم شب را چه در زنی کا مل حاصل آن شب جهان پالویم گفتم ای که آب من بپر رفت و سر در طاف خای کشیده	پنج چو لاله در خاک شدم از کویان می پیک شدم که ز سجون منو پاک شدم بین کوشش خوش ترخ خاک شدم یعنی از کس کس پاک شدم
<b>شراب خواب</b>	
ای زنی که از بطنی قدر سر کز اندر لغت و امر ترا شایدت که مشکلی گنهند بی شراب آتو شسته صیدار بجو چون درفش چون افتاد چکنی با ده سخت کن جهان دختران کرام را کادون	آسمان رانده اشقی آرزوم از قضا و قدر نیاره شدم سایه واقف بر دشوایم خود ندانم که تو نداری شدم که بپریش بر بنده زنی جرم تا شوه و جو خایه عالی نرم زشت باشا بعبون دختر کرم
<b>فی اقرع القریح</b>	
زنگانی مجلس عالی در اقبال تمام آه تو مندی بجدت پیش از آن دارم است ایستادم بیخ و لطف حق خراسم	چون ابروی منما با دو چهره دوران برادام کا ذریع خدمت پیش آن توان کرد قیام کا تصالی باشدم با مجلس عالی بکام

با دملوش که من ننده بشهر بو العزج شعر چند لغت بر ستا و در دام خفا چون بان را منی بودم طلب سیکردم دی بین معنی کبر لفظ من خادم فرست گفتم من دارم کی از انخاب شعرا فرم دارم کان روزی چند بنویسم لیکن از پی کا فدی می نگردستم سواد عالی اودار دبائی چند یاد یاسده از سر کستای رفت این سخن با آن بزرگ	تا به بیستم و لوی ده استم بس تمام قطعه از تر و زبید و نکته از غصن عام در صدف وقت سیر در صخره کاه قیام با کرم الدین که است از کرم تو کرام نفس بس بی نظیر و شیوه بس با نظام شعر اود می که آسان اندون اقتدا است ایستادم که این خدمت چو بکند اود پام دستگیر آید مرا اعطایا اود ام تا بدین چو دکی معذور دار و السلام
<b>در غزلت و قناعت</b>	
دی مرا عا شکلی گفت غزل میگوید غزل صبح و جفا از پی آن می گفتم گفت چون گفتش آن حالت کرامی رفت ان یکی شب سحر شب در غم داندیش آن وان در کروز روز دوران محنت و غم وان سر بر کمر چو سخته تسلیش روان چون خدا ان سرسگ که سر را ما شکم	گفتم از صبح و جفا دست پنداشتم که مرا شهوت و حرص فغصی بود بهم حالت زلف و کبر باز نیاید ز عدم که کند و صفت لب چون سگ و زلف بزم که ز کجا و کز و چون کب کند بیج درم که ز بونی بگفت آرد که انوا آید کم باز کرد از سر این بنده حاجت بکرم



فول و صبح و بجا گویم یارب ز نهار	بس که با نفس خطا کرده با عقل ستم
انهدی لایف زدن سیرت در آن رخ	چون زدی باری بر دانه پیش رهم
گوشه گیر و سر راه نجای طلب	که ز بس بزر سر آید تو بر این دو شرم
<b>فی الجاه</b>	
ای خواجه ز لیسری چه حال است	ماید چه سرخ روی محکم
مویی ز برو که بود نیز	از تنبلی می گرفت تا تم
رگماش ز نگمای الوان	چون دایره کان رستم
پس با سر اینچنین ریشیت	مانند یکی سینس بر چم
این بر زلفت و بال ساد	وان بر گفت نکال محکم
ریشش از در کندن بیانی	سرا از سر سیلی ادا دم
آست که استریت ز برت	از تو جسد امراد کی اوجم
کز روی نسب ترا بود حال	لیکن پیر است را بر و عم
با این سر و ریش و کاسته آنکه	در علق می فرا شدت دم
خوش خوش خسر این کشتی	ای کون زن توان او دم
<b>فی الصفا فی الجاه</b>	
بسیج ای تا بیخ ای پسر و تو آد	چو دیدم روی تو مآثر گرفت
بسلم در اگر تو بود خواسیست	من از شکست کم عالم گرفت

سنه

کرا از لبه سگینی بر من تعاضه	اطبار از عالم کم گرفت
زن تو خرجه ای بخرد نباشی	ترا خود سیس جرم گرفت
<b>فی المیش</b>	
خضم تو قاعده ملک او	آن شده از بدو جهان ستقم
چون دو بنا بود بر او اشتد	زان رویی محدث و دیگر قدم
ز زلزله تو دست ن بست کرد	ز زلزله آیت شد شی غظیم
<b>فی المعایب</b>	
خواب بر من اگر سلام کند	چون قیامش کنم تمام کنم
او ز روی بر نیمه بر خیزد	بعد از آن چون بر سلام کنم
او چون حمدان خود قیام کند	من چون حمدان خود قیام کنم
<b>فی العیث</b>	
عقل صد مسلم علیه شهادت	تا چنین از غم و شرمش کردم
چون برانستم که پی اسما را	مجلس بر دوان تو یادگشت کم
کارم که قطره زین پس بدم	در دستانم خبر با زدم شرم
<b>فی الصبح</b>	
ای غلامت چو شاه منک	ما غلامان غاص عام تویم
تا که در خانه فلک ما بشیم	سر در خانه غلام تویم







مراوردی آن چو دریا تو اگر	همی از سخن زاده کان فرستند
بنان نارسیدم اثره پس به	غزنی مرا نیز نهان فرستند
چو بی برگی من و راسد مقرر	ز خلد برین همی خوان فرستند
ولیکن چو او بر سر کج باشد	چنین منتها زود آسان فرستند
چو مرغی را جایی ویرانی آمد	همی کج خود سوی ویران فرستند
براست کیستی که من است بطیم	از غم همی راج وریگان فرستند
بماند آن دوست کو در ستار	غذای آن و راحت جان فرستند
ز نیست اثر آسان چاه و کمان	مرا پی قلع آب چو آن فرستند
ولم را از آن خطه تا نه بر سیکین	همی داری در دور مان فرستند
اجل جلد من آنکه در نظر عالم	همی سوی افلاک زمان فرستند
مرا وجه الدین در ایام حین	همی تخته عهد میسان فرستند
نیم آنکه راضی شوم از زمانه	گرم تخت و تاج سلیمان فرستند
الوی زبان رستا زو بطیم	به از میو باسی که در زمان فرستند
ز بی دانشی باشد آن گزافه	چیز سکنه ساسی کان فرستند
بخدمت خود بر کسی کو بغفلت	بر بیل چنین طبع و دستان فرستند
<b>فی القسم</b>	
خود من یک نام است از تو ام	روز باشد تا می پیمان کنم

در روز دوازدهم از ماه رجب

خود اکنون در میان خام نهاد	بر تو در پیشتن اسان کنم
کبشکی داری کو بخشی بمن	خویشتن را پیش تو بران کنم
شکرهای آن کنم آنکه چه	ماکی با کای من کان کنم
و در بزمی که دستان بر کشم	سهل باشد بر کشم زمان کنم
بر میانه که معده بنود خلال	چه بجای با هم که در دستان کنم
لیک این من پس در میان دوست	بسر ساسی که بر زبانی کنم
چو پای کو برست متعاکه سکت	مان بود نیز اگر بر مان کنم
<b>فی الفیحه</b>	
غم بکفت بسر من بیار	ز آنکه بسی تو بر اسان شوم
من خود اگر با در غم خود پایت	تا که نراید به سر آن شوم
ترسی و کیوی که زمین بد کوی	رو ز که با تو در کسان شوم
چون تو نیز من که هر خردم	که بملان کاه به جان شوم
<b>در ریاضت خاطر</b>	
چون من بره سخن در آرام	خواهم که قصیده بیار ایم
ایزد اندک جان مسکین را	تا چند صفا و رخ فسر ایم
صد بار بعتده در شوم به آن	از عهد یکین درون ایم
<b>عوق پسترن خواهم</b>	



ایا بسلام عهد از تو بهار وفا بجا صد چون تو شمای که رنگش بودی بصد زبات چه سوسن گفته بودم که اندکی عرق نسترن برت لای زبان چو لاله کرده من در اکنده فروخت روی شاد چو بوستان افروز برون شدی فرو بردم چو نیلوفر دو روز رفت که چون بشنیدم بر فرده زلفت چو طاق ترغاب شکست لبم چو کوشش این سخت چو پهل کوشش نبود نه بی وفات چو ایام یا سیمین خوانم توان چیرینی این بین که با نواخت تو چو دستمای چیا رسته در دست	چرا چنین ز نسیم بهات چه بجزم خرد و بلای سخن بی شکوفه هنرم که چون نبشته برستی فرو شدت ام بمن فرستد که ز بکوی تا بجزم که گریه ام از سینه و من بترم بدان امید گران در طوبی که جان بزم باید غفلت و دانسته کای می گویم ز تشنگی بجایت ز خشکم و ز ترم ز غم جو باطن باویاره پاره شد حکم که عیبت عارضه ام بر عرض چه دردم نه زین پس همه نکت چو انونانم هنوز دین چو ز کس نهاده می گویم اگر نه پس من از جو تو چه کل بر دم
<b>در تقاضا</b>	
ای کال جهان پا و برین با بهار رفت تو اندکنت در فراق رخ چو خورشیدت	که ز غشقت چو کوزی موزم شب یلدا که روز نوروزم رویشی می نمیداد روزم

کیست و اویم درین شبها روز غارت رفت و من نمیدانم یارب ادا کار روی بود بان سر چه سده و از نشاد لغوازم و که این کاری است پیوده سایه بر کار این سخن ممکن	کسی و ام بخت امروزم که بران کیسه کیسه دوزم که بدان کین و شمشیر تو زدم ریخ ز شادی چو گل باغ دوزم تن زن انگاه کاسه پیوزم ز آنکه چون سایه بر تو آهوزم
<b>در غرض غیبت از مجلس مخدوم گوید</b>	
من به عهد را چه سیکوی حاکم از جسم من بودم لطف ایند بر دیده با د از من من خدایم ز پای سزین غم خو استم تا پایم و گویم بسر تو که ذات مشیاریست که کشتادن نیست اتم چشم	هر چه کوی سزای انستم داور لطف تو بود جسمم که بخدمت پیر انده پوستم تا برفت آن سعادت از دم کز هر ایمان او شرم چون رستم که هنوز این زمان چنانستم دین توانی بچیلد بر بستم
<b>کتابی از کوشش بود در دست قرآن یافت از بابا ز خواهر</b>	
ز من به است خیر الزمان که خواهد بود وزان سپس که رسد به سینه عالی او	نزار بندگی اندر لباس کونان کون که ای بخت محالست قدر که درون دان



گینه بندگ مخلصت میسکوید	که ای خلاصه مقصود گردش کردون
تویی که بزمن سچاره اصطلاح تویت	ز اصطلاح بسیار بنات خاک فزون
ده ز جفت تقصیر خویش بر نفسی	مکارم تو عرق وادم از مسام بزون
تو هر برج سپهری دور درج وجود	دیرین کی بغضی بل روان و کز غنوک
اگر چه در تو هر انظر و نظر خد میناست	چو رسمهای تو دایم ز رنگ فرخ مینست
منور ز نعت تو در کان خاطر دارد	سزار درج کمر مد فرسخه مکنون
هر اوج با گرم خویش کرده گسختن	می درم همه وقت پس آن قانون
گذشت مدت مای که با تو آمیخت	چو صوفیان می اندر میان نمک کون
رو ادا پر جمعی تویی و سایلین	که حاجتم تو فنا دیر تر شود و مشرکون
کناگیست من من بخظ من خادم	چو اشک چهر من جلالت از دهن برون
سه کوزه علم در ده بو علی قسیر	با اختیار ما یون بطلع میمون
زمن بفضیله چه کرده اند و کرده مر	ز غصه بادل پر درود دین پر خون
کوی نیست که در شاره زبان تو نیست	مضیق نه که در دینق را ز بر سر سکون
بر زنگوار ادنی چه شرح و وسط نمود	سخن نیست دون پر امید و نه چون
بجوی همه دل کان کتابک آن نیست	و کونج ای سو گند زجر ام بر نون
سخن درشت کواغوری و جای پرین	که پادشاه متواضع بود ولی نه بزین
چو در سخن بر آسان زمین ایسانی	مکن زمین فراسان چنین بخوان چرین

ای سرزای همه غرض همه تست	عیون و غیر عین رلف نه دانی فزون
چو کون مسود تو پر کرده و چو خایه	چو کس دریده دهان باد و چو کمر بگون
سوز که بر لب از نم برین دویست کج	از لاکه شیره زمین زنت سر شیبور کون
بجاست با دهر حرف کاه ز دست بیک	عدو ز ساعت و ایام علی شود بکون

**وقال لغزنی اسم سلطان سبخر**

ای خردمند اگر گوش سوی من داری	تقطعه بر تو بخوانم که مجبانی از آن
در جهان داری و فرمان داری خلق خدا	بر سر آواری سلطان بنام بر بان
سینه و سینه پیغمبر مرسل بودند	که فرست دهر وقت یکی را بر روان
ای سلطان بعد چون عدو داری نیست	پس برو قاعه نظر جهان چون آن
فراوه که بر سپند در انصاف او	پادشاه هست بحق بر بر همه جهان
گر ترا شبهه و شکست درین دانی چه	شهر و شک ترا حل کند جز قرآن
شواولی الامر بخوان پس عدو داری	بجای جمل مبلغ آن نیک بدان
تا بود است حسابش چو حساب سبخر	چو نکو داری که نه مروت کنی تو نشانی
گر کسی گوید ما صدقه سبخر ما میم	گوش نه نه منکم چو ای الامر بخوان
ترا یکی منکم ز شما باشد از روی است	ز آنکه از روی حساب از تو بدانی سلطان
پس یقین شد که پس از داری و پیغمبر	نرسد بر سر آفاق جز او را فرمان
ای سرتون از مد عدل تو در وقت تو	بوده سخنان زمین چو خبر از دور زبانت



ای بی ساریه انکس که در قلعها نگاهت	تجدد ساریه و خورشید در آن حفظ جان
<b>در کیفیت برودت و انجم</b>	
امده رسول ز خاک که چون جوت کردید	مدتی آن فطر بود انگشت نوسیدی کردید
باز چون با آمدن اقبال سیمون که پوش	نازه مش چون در کعبه کابان کل از باد و آفتاب
بج ترا برودت را احمد جان جوت کردید	تا فرو بادید از سحر سحر برک سحر فخران
باز چون در غل علی ایتش آرام یافت	زنده شد بار در کعبه از نسا شایع در آن
شکر کرد آن در کعبه شد آبا و خرم تا بخیر	تبدل اسلام ازین که اسلام از آن
<b>مع سلطان ملک</b>	
شاه باشی خرد و عادل عادل و پناه	دیرزی ای ناصر جاه امیر المومنین
ای ملک و سطر ای خداوند جهان	ای تو دارای زمان می هم تو در آنی زمین
خروانت زیر فرمان پهلوانان بزرگم	اعتدالت زیر ریاست آسمان بزرگمین
روز بخشش اعلی عالم زمین بر سار	وقت کوشش آفتابی رخ مملتی بر زمین
ای آریا مهر و ماسی مهریت بر زمین	دی ترا آریا آتش و آتش و آتش طاعت بر زمین
ای نظام آفرینش بسته در انصاف	سر زمان از آفرینش بر تو باد آفرین
<b>در عزت و کمال نفس خود گوید</b>	
ساک شتر و خوشبخت که زبون که نیست	تیز دندان تر ازین مرد در دهن خاکین
نفس من کو ملک ملک شخص نیست	مردود اسیر خود کرده با و پست

تو که در کعبه که کعبه نفس ملک من	کی بر گردن و خردن ششها سندان
<b>فی الشیبه</b>	
من از نیشترین کردم کردی	برین ساکن بزم یک لاله کن
مرا کوئی جهان اینست خوش است	می گویم که خوش باشم و بکن
<b>فی تفریح خفته در این</b>	
حسام دولت و دین ای خداوند ترا	جمال الله و نام سیله وجود حسین
نما و آدم لفظ تو چون مراد ز لفظ	سواد عالم عین و ترجمان سواد ازین
عقایدت زلی صورت تو چون نیگاشت	نوست نسیه روشن ز عالم کوبین
رخ تو آب حیاتت و نشانه تو سر روز	بیدین تو خداوند صد چو دو انقش
سعادت نکلی نیست تو چون بشت	نمود از دل دست تو معراج بحیرت
چو در جهان تو کرد آسمان من سو	چو عرض قدر تو دادند اختران من زمین
ز مسب حال دین قطره مریگی بشنو	چنانکه چنگ و ففت دی پر و من
مرا که طری نظرم در اینچنین و علی	چو جزوه پای یکی در نباشد انقش
اگر چو بطه و حام کند کرامت تو	بچه بر بود سخی و زینت را این
شوم چو میات بگک دی بر سر است	شوم چو یکا و سس ز سر سر زمین
کمتر خفاخته در کردن ز لباس طوق	از آنکه دست دین کردن آفرین تو دین



سرایت همه جای شکر بیل دار	و گز تا پیش ادم از خرابی پین
بغات باد بوی فصلی خندان	که ای شش نهند بار جز بجزل بین
مسود جاره تر آن الم که در همه عمر	حین او کند کم علاجهای حسین
<b>در غده تقصیر گوید</b>	
ای بزرگی که از شمال قدر	ملک را ازینتی و دین ازین
نور رای تو فائق الاصلح	گفت و ملک تو بیخ بجزین
روزی خلق تا پیر شدنت	گشته در ذمت سمای تو دین
ز آسمان تا پای رسدنت	از زمین تا آسمان تا پین
سقط تو سواد سکون را	ای ز سکا نش چون بود از
بس آن کسرت و بلا آورد	که نیاورد که بلا بحسین
بنو دشتین اگر بود عاجز	ای بزرگی تر هر ذمیه بدشتین
قطره از تجل کشتی	استری از تجل کوبین
ای سلامت بصحت عطفان	چون باب حیات تو ابروین
زار زوی علاج است از دل پاک	در حسین آمد عظام جنین
گفته بودم بقدرت بر رسم	خردم گفت انسان این
نزد سیر غبت از آن بجز	گر عبادت کند غرابین
<b>در خدمت افلاک گوید</b>	

در خدمت

نور

ای سر تا بنگل فتن سخاوت تری	کاخچه بد به بیارت بر باد پین
افتابش که دین معنی مایت ابراست	اگر اضاف روی آیه خلقت سپین
از نیلی بزد او که کسی داده خویش	برکش از سر آن تا کند در برین
پاره ابر سیه را ز هر پاره نور	تا باشد از آن باز نواهد از زمین
<b>در امانتیک معنی</b>	
من تو آنم که یکم بد کس در همه عمر	تو آنم که یکم بید مراد و کران
که جهان جلد بید گفتن من بجز خند	من و این کج و بعبرت بجهان و خندان
و بدو نیک جهان دل شان بست آن	که زانست بدو نیک جهان که زان
جز نگوئی بگنم بایم که دست رسد	که در انکشت نه بچند بدان بجز نران
نفس من بر تراناست که هر چه شود	خامس از کب زدن پیده بجز نران
کاد و در عرض من است مرا می شید	بریش گوی بود آستنی از کون خندان
<b>در آفتاب خلقت</b>	
ای پاید از ش از دولت عالی	وی دیده بخشش از کف دستش
آمال و نسیم بوی خلق تو	یعقوب و نسیم بوی پر اهن
پر اهن مدت تو دور از ا	تا شرف تو گرفت پر اهن
چون زده و چپ قدر و دست	دست ده آفتاب در کردن
ایام کز بای سسه کردان	بر پای تو سر نهاد چون دامن



ایا بچه فن تو اما دیدن	ای در سینه من چه مردم کین
از چپ کتان سنبلی تو	سر بر زده قلبی یعنی من
<b>فی الفیش</b>	
چهار چیز از ارکان بارگاه تو بود	مخالفت تو کردی دست همیشه تو شیرین
دو نیم تن پرستون و دریده دل پر شمع	چو رخ کوفته سر چون طغیان استن
<b>فی القراج الذهب</b>	
ای فلک قدری که در کشت قدر جودت	از مشرف مهر فلک ز پدید ترا مهر کین
است سیرت و مان از غایت تو بسیار	ست من چو کران از غایت تو در بین
است رآت بدان رخ بر فود تو چو شمع	آن زهر کای جدا ماند موم از آنگین
آن نمی باید که ادم ابرون کرد از شمع	آن می باید که باقارون نماسد درین
<b>فی المرثیه</b>	
ای جهانست بهر دل جو بایک	آسمان سم درین بهر سحر بایک
مویس کن کشته زهر مطرب	بر جهان و جهانتان مویان
خون خوشی بیخ ترشش کرده	بی تو بر زندگی چو بد جو بایک
کرده اهرام مانت بر روی	چرخ ز میان شتری رویان
من زنج زیارت	دانگه آن کعبه بجان جو بایک
روزم از ده دالکش تقدیر	تیره چون طره سید مویان

دستگیر

خونم از نیت تو بود و مناد	در کی روی و دروش رویان
ز آنکه پوسته مردم چشم	ست روی از نیت چون بویان
ای که مستور عدت گذشت	قطره در ابر چو بی شویان
نور و ظلمت ز یو به قدرت	خاک گویت چو عاشقان بویان
نفس تو تا زبان و در منزل	نازه کلهای ارجی رویان
تو و سگان سدره در شبست	سمه سم شهریان و سم کویان
عمرش رخ در ضیاء آورده	قدس الله روحه کویان
<b>فی الجبار</b>	
سعد دین احمد آن بیک از دهر	زود دین با دهنه سبب ستم
بمنو سیم با چهار حریت	بیخ کان بیخ کان بی روشن
شش تنی مان شراب داد کرد	سنت اندام ما گرفت محن
بمس با که بود مشت بهشت	ز تو چو نه چرخ گشت بسوفرن
گیرده پیش باوش لذر کون	بیرش از خنده بگون بازدهن
از تبارش تیره و ازده مرد	وز زار آتش بید سینه زدن
تیز در ریش او چو باره ده	سوی از سبکتش پازده کن
<b>فی الجبار</b>	
ای خداوند من جمال الدین	ای پناه تو جبار و مسکن من

او صد الفتن اهری ای من خاندان

ای سواد عشق و مهر و زاری



چندگی بخش مراد برترس	کره بانی بود بگردن من
چندگی که من توام تو منی	بره ای کیر در کس آن من
<b>فی الحیا</b>	
دختران و پسرانی که تک	آورد از نسل تو تا مشربین
تا بجز آینه را در آب کس	تا با دم همه را کیسه بکون
<b>فی نسب العنوا</b>	
چند کاکر خطای کرده آمد	کیر از من اگر باشد بزرگان
خطای بسندگان باید پیران	که تا پیدامشود عنو بزرگان
<b>فی الطایفه</b>	
روزی از بهر تقاسوسی دست	چند زن پران شدند از مهر آ
چون بصواسا عتی ماند زویر	چند فرودیدند در صحرای چران
زخری با ما در وقت نبود	بر مثال عاشقان با دلبران
با نمودی یک کوفت بر آویس	کا دنی میکرد بر رسم قران
زان زمان یکمان چو آرد زود	بر کشید آبی و گفت ای خوانم آ
کرجع اینست کین فرمیکند	بر کس ما میرند این شوهران
<b>فی شکایه از زمان</b>	
بنگرا از حلف سدی پیر	خطای از آرزید و ام حیان

کیر از من اگر باشد بزرگان  
 که تا پیدامشود عنو بزرگان  
 چند زن پران شدند از مهر آ  
 چند فرودیدند در صحرای چران  
 بر مثال عاشقان با دلبران  
 کا دنی میکرد بر رسم قران  
 بر کشید آبی و گفت ای خوانم آ  
 بر کس ما میرند این شوهران

پای این بسته دست بر بوم	چو آن برده نکت نام بین
تیر در پیش سحر و کس فلک	کیر در کون خامر و عام بین
<b>در طب شراب کوبه</b>	
خواجده اسفند یا دیدانی	که بر بوم ز پیسج بومین
من نه صبر ایم و ولی ما من	رپستی میکند به بهمن
خود زال را پیر رسیدم	عالم را چه تیلست و دین
گفت از اسپاب وقت شو	که بدست آوری آنگاه دین
باده چون دم سپاوشان	سرخ نه تیره چون چید پرن
کز رستی تو پاره باده	ورنه روزی نمود با بند من
چو خفاک تا کمان پیچم	مادای حیات بر گردن
<b>فی الحکمه</b>	
مردی تاج کرده صبر روز و چین	ماهی تازه خورده و جرات من
کم پیش پت پند سپاورد و لوت کرد	و انگاه رک کشود بران کز خون تن
پس پیش پیش کرد که بگر ما بر در فرزند	ایمن ز عادات شده فارغ از من
در کرد سر ز در ملک الموت و گفت آن	جرم از تو بود یا من کیر خوانم
<b>شجرت اهل زمان</b>	
رود بس میدوید در فرمان	رود دیگر نش بر در چنان

بوی



گفت زیرت بازگویی خبر	گفت خیر میگردد سلطان
گفت تو هر چه می بینی	گفت آری و یک آری
می ندانند و فرق می کنند	خرد و باستان بود یکسان
ز آن همی ترسم ای بادرین	که چو فرزندمان پالان
خرد و باه می بینند پسند	اینست کون طران پخیزان
<b>فی المدح</b>	
ای جوان گیت سرت ملک	صدر دینی این دولت دین
ای چهل سال نام و نسبت تو	بود پیش بکر دولت دین
چست دانی محمدیوسف	علم استین دولت دین
خاتم و خاتم تو اند هنوز	دریسا روی دولت دین
تو که در جیل کاشته	سالها در زمین دولت دین
دفاع نامت کوهنما و پستی	عر با بر سرین دولت دین
دیده در غم تو قضا پیدا	عمر شک و تقوی دولت دین
نظر صاحب ترا کجاست	آسمان پرشمن دولت دین
قسم منسوب ترا خوانند	چرخ جیل مستین دولت دین
چشم زخم قران کجا بیند	تا تو باشی قرین دولت دین
راستی بر تو توان گفتن	خواجه استین دولت دین

صد در دینی این دولت دین  
 بود پیش بکر دولت دین  
 علم استین دولت دین  
 در یسا روی دولت دین  
 سالها در زمین دولت دین  
 عر با بر سرین دولت دین  
 عمر شک و تقوی دولت دین  
 آسمان پرشمن دولت دین  
 چرخ جیل مستین دولت دین  
 تا تو باشی قرین دولت دین  
 خواجه استین دولت دین

از تو بخبر بود چندین گاه	حصنا می حسین دولت دین
بی تو دیدی که از بی یک سهو	چون قفاش چین است دین
تایق است چه باز و خسته چشم	مانده سیر عرب دولت دین
دیرمان ای بگو که کون اثر	اختیار و کزین دولت دین
ناکس از آفتابین زمین رواند	بر تو با و آفرین دولت دین
<b>فی العتاب</b>	
سید صیقلی را در پیش گفتم	که میانست در وقت برین
جواب بدین سوالم با نضای	که غری در دعا گفت خرفین
چو باشد غایب رنگ در و با نیت	بود رشت بگوشت گشت یکین
<b>انما پس منبر و در سخن کند</b>	
ای خورشید و در پیش است چه داری	بروز و شب ز نورشید و زمانه تو بدار
بر این سردی و تاریکی که درین است	ازین سردی و تاریکی باندگ کنه و در وقت
<b>در قضا است</b>	
ما را برهون در کت بر ایمان چست	آقید کیمان و قیاسات کویان
نمان حلال کس خورم از طریق مسلم	اداره چون خورم چه جمال همیمان
<b>فی العذر</b>	
سجای ای خطه شعر تو ام و در اعلی	سزای من چه من سید و ام و دانم تو

که میانست در وقت برین  
 که غری در دعا گفت خرفین  
 بود رشت بگوشت گشت یکین  
 که میانست در وقت برین  
 که غری در دعا گفت خرفین  
 بود رشت بگوشت گشت یکین



زمن زین غم او ندانم بوس و بگوی	که ای زمانه فضل و بهتر زمانه تو
نراوه ما در کیتی عهد پیر از قدسان	نه چون تو با چه جلوه گشته یگان تو
چو کردی که رسد زین بدامن او	چو بوی که ستاند هوا زستان تو
اگر زدی ضرورت کرانه گروم در پیش	ز خدمت تو بیرون مدام نه جان تو
تو بر زمانه تر آن پرکش ده سیر فی	که خوابگاه مکرش یاد است نه تو
ز جاهت مست می کاغذ آن کرانه کند	بر آسان ز موزات آسان تو
مرا ز خدمت تو جاهت مست مانع و سب	که عایبیت مرا جاهت پسرکانه تو
و کز در دگر چشم من چه خواه آن	که مصلحت جیشیند راستان تو
<b>شراب خواه</b>	
مهر مست	در نیک و بد استاز تو
ای مقصد گشور جهانم	باطل شده در زمانه تو
وی رخصت آسان مستم	مشوب با ششمانه تو
بر شاخ و برگ و سبزه عقربیت	امید مسمد بدانه تو
در دام حریت تو فاقیت	یعنی بشراب خانه تو
خضی بوی کبیل لبون نویس	
<b>در طلب حضور دوستی گویم</b>	
ندارد مجلس مایه نوری	اگر چه نیست مجلس در خور تو
چه فریانی چون کون صولت است	تو آئی ز دما یا ما بر تو

در مجلس

<b>مع و تمینت</b>	
ای جهان را موسم از او کی ایام تو	بند کرده یک جهان از او را انعام تو
سر در چشم بهتر کردی مع ان از او تو	علاقه گوش فلک حرفی آن از نام تو
دست تقدیر آسمان بر پای که کردی تو	کام بردار در برون مراد و کام تو
تو جهان کاغی اندر جهان منحصر	سنت اقلیت که باقی با دست نام تو
جنبش فیض کریم و ارام طوفان نیاز	تا این تصور شد بر جنبش آرام تو
از در آب و گل آدم در دنیا نه تأید	غایت سیری خود اندر عطای عام تو
جلیل به بنوا تو در ذریه کلیم عادت	تا فلک زدی نیازی را علم بر نام تو
از تقصیر است بر بند و گفت بر جود کا	آسمان را که اجازت باید از انعام تو
از نگر و ز غلی شد کفر باطل عین تویی	لاجرم احیای آن ایام کرد ایام تو
ای دوران اندازد بر هم جان و آنگین تو	اقاب و ماه تو ز سپهر شرب عام تو
و امردت کوسری میر از آسمان آنگین	ان رسانیدند شاد و چه در کرد و ام تو
آسمان از دام تو سرگزیند بدانه تو	دارد آسفلهار دور از دور بی انجام تو
با کین و شام باشد و تقای اندوه	در تقای کیکر با بدین صبح و شام تو
پشت اندوی گرم بر انوری ابد جان	کام تو از احقاد پاک جزوه کام تو
گشت محسوس جهان بسیار باشد لاجرم	بالمع اولی است و بخت او خام تو
<b>در طلب شراب</b>	



ای رخ و فزین نهاد چرخ را در جمل عقد	جز تو کس را اطلاع نیست بر اسرار او
چون رخ شطرنج پیش قدمت آمد از روی	می و پیش چندان که چون بر رخ شود رخسار او
<b>فی البجا</b>	
چون کس بر سیه سپیدی	سر کجا خیزی و شینی تو
کس اندر تو زود می میرد	بچنان میری از چینی تو
تا تو زت مساوره کند	تا دی غزل را نه بینی تو
زین دورویی و در زانی چینی	ای زنت قهقهه آگینی تو
<b>سپه المربع</b>	
ای شمس دین و شمس فلک آسمان تو	ای صدر ملک و صدر جهان آستان تو
ای چرخ پست سمرهای رفیع تو	وی بر زلفت سمر بزل بیان تو
اسباب در داده دست سخای تو	اشکال عقل سخره گشت بیان تو
ذات مقدس تو جهانیت از کمال	یکچیز نیست کل کال از جهان تو
گر لامع آن رود بودی جای شکس	از قدر و از بکان تو بودی بکان تو
در بر قضا روان شودی امر شکس	راه قضا بستنی امر روان تو
رازی که از زمانه زمان داشت شکس	را از دین زمانه می بر زبان تو
کرده زانکه شکس تو گوید که در زمین	مستور گیت حکم قضا گوید آن تو
مخبر را بجز تو سرزنش کند	کرده به سیه به میزبان تو

تصحیح

کمال هلال بر در زبانه شمس نیست	این ست مکتب عالم نووان مطلقان تو
دا اندر مراتب هنر آسای ملک را	این و سان در کشته از این و سان تو
تا شاخ را ز باده بود تو رحمت مباد	بیخ فضا برآمده از بوستان تو
<b>فی المسبح</b>	
در ازل تا ابد پسندیده	در ازل تا ابد پسندیده
خوشه جرجا و دان چیده	خوشه جرجا و دان چیده
غناک آدم بر بیخ بجزیده	غناک آدم بر بیخ بجزیده
سایه بر کانیات پوشیده	سایه بر کانیات پوشیده
ش خرت بچو آب نایده	ش خرت بچو آب نایده
بر نوای غنا و ششیده	بر نوای غنا و ششیده
انقضا نظر نیز نایده	انقضا نظر نیز نایده
دادن و دین و داد بجزیده	دادن و دین و داد بجزیده
بسر تا زبانه بچشیده	بسر تا زبانه بچشیده
<b>در مرثیه شهید الدین ابو الحسن عراقی گوید</b>	
هیچ میدانم که در گیتی ز تو که بولسن	چرخ خرقه کم در کعبه از دفایده
ای در دنیا که چون یادش کند گوید چنان	ای در دنیا عاقل طایفه معن ز ایدیه
روژه روزی در اندوه ابره روزی بسا	یاد میکنی ربنا از آن ایستنا مایده











<b>عینم خواهد</b>	
ای ز دست کجاس خادم	شره پای ملال نوشیده
اختلالی که حال من دارد	نیست بر خاطر تو پوشیده
بجز و ایام پیش و من سیاهم	وز خطا در صواب کوشیده
نیم پوشیده در یکی دارم	خفاشش کوش تا پوشیده
بطریق گرم تو ایست کرده	بر و چو پیش تمام پوشیده
<b>در طلب پسر که آب کا به</b>	
ای حکم ترا نصای بزوان	داده چو قد کشت دانه
تو عهده ملکی و ممالک	لوح است و کفایت تو خانه
در خاک نشاء آب و آتش	پیش من خط تو بار نامه
در جنب گشت سیاه کاسته	عاشق فلک کبود جامه
آن شب که دان جنب برون	با عیش چنان مع الفراه
در جگر گنجینه ز	هر بودیم چه خاضع و چه غامه
آز چنگ نیال برسمانی	وز باده و باغ پر شامه
بر دست چیم یکا نه بود	در کسوت جبهه و غامه
او را بطلب کجوه کردی	مار ابرو و عهده شاکامه
در آتش میرفتند با شیم	ساکن چو سمندر و غامه

نسخ

<b>از دست قندی ازلان خواهد</b>	
ای تمامی هست سینه بر فلک افزاخته	کس چو سیرفت نظیری در جهان نشسته
دورین چون کر کسی خرم کنی چون عقده	باز هنگام سمر کردن چو باز از دست
طوطیان نظم کلام و بیدان زربوا	جز موی جلالت داده دنا سخته
بخت پیدارت خود بیان محو کبیرا	از کبیر می که مست از خرم صبح آمد خسته
تا تیاج بر پرواه و سر در کین هدوت	بیرای بر ز دست و تنهای آخته
قبرش مین اشاعت افکودل در برش	چون داسعای شتر مرغ از دست کد آخته
نیک پای بنده انت ای بندگان نیک پای	از جملها بگفت کردت جفتی فاخته
طوق قری و دعا خون تیز و اندر دو چشم	با چنین نرسد و بهما دلمانم زخم پرده خسته
زرد زپ از کبک و تیمورده پس بی	مانده اندر شش و جگر نفس بنا خسته
سریکی را همچو لعل مار با بصد و گرم	سوی آب و دانه چینی دایم اندر تاخته
چون و اصل هیچ سری می ندانند از عطف	وین غلامت وجه کجاشکی ندارد خسته
مکرت گن پاره ازلان و سستش گزیده	چون دوز اغنیلین دوشمرا و کشتورانه
<b>در عرق رشیده الین گوید</b>	
نورده درش ازین پرسیده گفت	که ای پیش نطق تو منطق فانه
بگو چو است آن طرف صبا و دانا	که از لعل و عیش و ام است دانه

این قصه چنین برآید نویسی  
مهر که به هم آبسه کا به



و کم گفت خاموش باشم گویم	که من حاکم عدل اندر میانم
سوا و خاق از میان بر گرفتیم	کلام رشید خداوند خانم
رشید اختیار داشت طبعش	درین فن جوهر زلف شایسته
قوی باشد اندر زجاج الفی	که کرد کسی اختیار زمانم
زه تربیت بر کانی نهادیم	که آمد سحر تیر او بر نشاند
بماند با یکدگر تا جهان را	چهار استانت و نظامانم
<b>حباب حال</b>	
تو با من سازی که از صحبت من	ملات نسف اید شمار او تا نسف
تو ز خواستی من سخن در آرام	تو در ناژده امی تو من در عظام
نه سر جا که باشد سخن ز در بنام	که با من نه دیدم صدمه حساب
نه من بودم اسم امیر قبط	تو خودی شناسی بعلم فراس
کتاب و کتابت استا چنان سخن	چه آید ترا از کتاب و کتاب
که فرم بود که سخن آن چنان	نباشد نه خودی فدای کنگار
<b>در طب شراب گویم</b>	
ای فلک با کلاه واری خوش	پیش قدرت کلاه بنام ده
ز آدمی را چون تویی بگویم	مادر روزگار تا زاده
خواب فرگوشش بخور کین ترا	شیر ز چو رو بر ماده

بند و با چینه تربیت امروز	چون فراخ در حلاب افتاده
نه حفظ میکنم که سی اند	سخت آزاد و بیگ آزاده
کل اسبج را افزود سوود	گشت ارواح صافی سواد
نیز با این کرده جوړ اند	غازن از غله سنان و سواد
لغش بند جان و ارب حسن	و او حسن و جمالش از داده
عقل پیش لب چه بدشان	راست چون کاه پیش چاده
این دل اندر هوای تو بسته	وان زبان بر شامت بستاده
ست حاصل مرا از نگار تم	مرا سبب میشم جز با داده
سین کیم چون می چنند از دم	بیخ شمش کیر خواره تا کاده
<b>شراب خواب است</b>	
یکه و سنگ بی سترن چارچوب	بیخ قوی شش زمان بخورده و خفته
سفت فلک شد که اوشت تن دل	ناروده بار در مریح تو سفت
منخر دهری بره زبان اینه روی	هست جهان سفت مریح تو گفته
بی شش نان چن چن چهار می گوشت	نیز سرد و دارم کی زوت نمفته
<b>شراب خواب</b>	
سدرست و خیط و کاسوی گفته	مرسبه بوناق گفته بنده
ترکش ز پلی مقام بنام ده	و در برف او علی سپر بکنده



از سردی و زحمت و نگری	و ذکر به ابر جمله با خنده
دارند بلفظ ترکی و بندی	از خود و مکارمات پهنده
لیکن سر زدن بر در اوانی	باشد دلی از فوت آگنده
بی مرغ و میم و این سبب است	با اشک چوی چو مرغ پرکنده
<b>در طلب شراب</b>	
همی ناموردی که در همه عالم	کس نیست چو تو کریم و آزاده
اقبال بروی تو نظر کرده	نماید دست تو همان دانه
شیرین سیری بر دستم آرد	مانند حوریا پری زانده
و انعام از غرام خنجر کون	بر بسته بر چه چو خنده ساده
معلوم نشود بهم شبیاری	کار بر همین تن زست یاماده
از بهر ضد ایراسیوی می	بوست بدست این فرستاده
در نگرستی بادم اندر غم	وین دول غلامت ناکاده
<b>لطیفه</b>	
چو قاضی حسن در امور رضا	نیاید به از دسترس اشغله
نیایدت کان فی حمله	و یا ایستاد کانت القاضیه
<b>در حق پستان مردی گوید</b>	
گویند پستان زنی حریف است	عاقبت الله از آن حریفه

مجانان کوه پسته در کون پسته پسته پسته

در آن کوه کوه پسته پسته پسته

از عقبتاش کید و رستم است	سنت شده در جهان چینه
آین سماج در مصیبت	ترتیب جماع در فطینه
واکنج چون الغنه اند او را	با این همه خلعت مشربینه
چی منغ و بگر بر من بشکوار	کونست از پاچه تا بنیغه
باشه الله فرخ چون چه	چون رختهای پو حیفه
<b>لطیفه</b>	
خواجده در بخل شدن معروف	که بیخ اندرون دو دراجه
مردو با یکدگر می گفتند	گیر خرد کس زن حواجه
<b>مطایبه</b>	
چند سباب بر تو میاید	این و آن در بهای وی چو باد
ای درج آن بر چه میبیند	که فروشی می بسیم سیاه
<b>حضور دوستی بخوراید</b>	
ای زمین از بهر قدمت تو	آسمان بار باشتا کفتم
وی بلباس خاطر قداد	در اسرار اختران سفتم
ز اهدال بهار خاطر تو	بوستان کمال بشکفتم
دامن حمت تو کرد فدای	از محیط فلک فرور فتم
من ز پنداری قصه و قدر	روز ز آنچه بخت خود خفتم



تو کجایی که آفت چمن زد	بر زمین آسمان آشنیده
<b>فی الجاه</b>	
خواهد بود الفتح از کمال حسن و بخل	بختیتم حاصل میکند بی فایده
وزیری نانی می گوید ز نشن	ریش انزل عیسا نماید
<b>شراب میخوابد</b>	
بار خدا یا افضل بسند خود را	گر بتوانی فرست باره باده
زان می آسوده کز پسا لذت یابد	چون ز بلور سپید بسد ساد
ز آنکه بدو تند گره رام توان کرد	ز آنکه از زگره در ایستاده خاد
ز آنکه هر گز آیت تند و زنجیر تحت	سرکش و مدخ میانه کله زاده
بند بر وجه سزای سوار نگردد	و بر بنودی با بند بسند باده
<b>فی النزل</b>	
سرفراز ابرقت گیر گرم	خایه عشو در شمار مد
با کف و یکس چون کون بر روز	بگرم چون کس اشخار مد
<b>فی الساقه</b>	
باید مراد به بر لب نمیتی که بود	خوسندی حقیقت و پاکیزه توست
امنی و صحتی و پسندیده طاعتی	مانی و حسنه تو ز شستی بگوشه
<b>در تمیث تشریف گوید</b>	

خمس

<b>فی التمدید و المطایب</b>	
قاصی تو اگر بسند برادر بیدری	گیری ز علب کردن این گلک کزانه
کاکس کج که تو گوید که نوحا بختیتم	تبتا بنزد کنده پریش بجانه
زرا که چون خانه چو بسند شمارا	کاینده اند که است ز دو کانه
<b>فی الجاه</b>	
ز ابته کا خذ آرمی بیس	پیش این بار و بار آمد و جاه
کا آب و گل بودت پیش	باز خواهی شدن بر آن گاه
ز باب و گل که سلطان دست	بجلی تیره و زمین سیاه
<b>قال ابن</b>	
بر بود الفتح قصاب گفت که آخر	دو من گوشت کار و دو سه ماهه
هر کف بر سنج حمان می نماند	ز کون زخم دو زگی او بتابند
بر فستم بگفتم دو ساله و بیخند	چو برف سفیدم جدا آن سیاه
<b>در خواب کتوب دوستی گوید</b>	
ست در دید من خوبتر از روز سپید	روی مردی که بویک وقت گشت سیاه
خون من بسند چنانست که تا آخر عمر	دارم از بهر شرف خط شریف تو نگار
<b>در بستنی فی که در عذر آن میخوابد</b>	
ای برادر مرا چو از سفند خالی آمدی	آوی بر آن خاک یا بودی با پری



توان سپهر اثر صافی که پیک قدر	بر نیک و بد نوب طوقی بر نامه
بنا کردن تاریخ از سهای تو دهر	بجا بماند که روزی نگر دست سگانه
ستارگان زمین و سار آصف و قمر	بخدمتی بخوا آورده خاتم و خاند
ز قصد مادی نه این چو در حق طهر هم	بزیر سیاه عدل تو خاصه و عامه
شریف کسوت خاص غلبه را که تقاضا	بشتری مذهب بر سپهر خود گامه
جهان مواند زیکر و با کمال تو کسوت	که کعبه را چه بگنجد فتنه ای از جامه
<b>فی اللطیفه</b>	
مراوی پس پیغام داد است	بپای صبا چه و صد ریگانه
ز سر نونی سخن گفتت پنهان	غرض را هیچ کرده در میان
مرا گفتت فردا کاش صبح	زنده از کوزه مشرق زبان
بگو اورا که سگوبه فغانی	کرای غفلت چو دست بگریز
چو در سالی مراده روز افزون	بناشد نوبت از کشت زان
پس از ده روز خود ما نیز کردم	شوم تا سال دیگر آفرین
گزن روزی استی دارم ز غفلت	تا تا ناورد با من بهمان
دور درگ نیز در سخن چو این	بگو تا مطرب آندو چنان
بزیر سیاهین شادمان باش	مرا از لطف خود کن شادمان
چون بهر تو آیم خوب بنود	من اندر باغ و تو در تاجی نام

مرا که که چون من نیام بخوانی  
 چنان باشد بدون گویم برنی  
 سخنانی مرا چون سخنانی  
 ندیدی بر نیبند ز بهرانی  
 که مع تو خود از بهر جان  
 کرد آستان بیکت نام برانی  
 که امر تو پیش چون کن برنی  
 از راهی به تشنه لبم  
 که بهر تو پیش سخن کنی  
 بکلیک زبان و جیب برانی  
 در شعر خواهی که گویم بگویم  
 و بفاظه سخن حال از درانی  
 در کز دل خواهی که گویم  
 بنامش زین بر تو گویم کرانی

۱۰۸



جسد همه را که بر جسته  
که آفرینان را ز پرستیدن تو  
ز شعرا یعنی ز آنکه شعرت بنامه  
تو دانی که خود خدایان آفریدی

ایستادست خدامم هم از تو  
ز آنکه برت سبیل بسوزی

خدا را در هر کس که برت بنامه  
خدا را در هر کس که برت بنامه

خدا را در هر کس که برت بنامه  
خدا را در هر کس که برت بنامه  
خدا را در هر کس که برت بنامه  
خدا را در هر کس که برت بنامه

ایستادست خدامم هم از تو  
ز آنکه برت سبیل بسوزی

خدا را در هر کس که برت بنامه  
خدا را در هر کس که برت بنامه

خدا را در هر کس که برت بنامه  
خدا را در هر کس که برت بنامه

خدا را در هر کس که برت بنامه  
خدا را در هر کس که برت بنامه



زکس بر تو چون بند و بندگی  
 نای زن نرود آخر استغفار  
 زازنی شناسی زازنی گدازی  
 بگو بر کجا میکنی بنگداری

سعدی زان مستی شناسی  
 کیم چون بود که در کوی گدازی  
 زینستی اندر کی بر داری  
 بگو بر کجا میکنی بنگداری  
 زازنی شناسی زازنی گدازی  
 بگو بر کجا میکنی بنگداری

که چه رای بر شیبان نامع است  
 بکس نیست کوشن از بند قاضی همی  
 هر که در راه دزدانست  
 درین کجاست از صانع  
 ای برادر کزنج از قندون آیدی  
 آدمی بس بکس بودی بگری

وزعای دافع و ماسک نبودی دیدن	طفل را از پاید اول نبودی برتری
ملح اگر دست تصیرت در کشیدی نت خوا	شخص بار و درم زدن سرگز نبودی قادی
زرد حلق بیج قوی نیست که بصورت	ز آنچه بودی میکنی یا آنچه آبی میخوری
که طبیعت را بر ستادی بودی تمام	خندنی وقت را خندیده کردی اداری
دیده بر داری بواجب دار تا پی غصه	از چنین کرداها خواهی که جهان بگری
باز امکنه بی اختیار اندر غار	چیز دیگر را چه او در خوابستی مگر
فصل طبع از راه تخییرت پی اختیار	در جاده در بنات آنجا در باربری
راه حکمت رو که در معنی این جنس از علوم	رعبه شناسی توان بود از طریق شادی
چون بوقت بر شیبای بر نیایی باوقفا	کاهستی با بر نیان چون همان اسپری
کوش دل چینیان و مساکن در کف عالتی	آنکه ایضا از طریق چند چون در گذری
در گران کی شود سرگزمان آفتاب	که چه بسیاری گویند چون رگه شبستری
خود مایه کیشتم است کیم کیستین	تا ورق چون در استپان زین کجا برتری
انگشت ضلالت و در وقت غفلت طبع هم	این کی بر از حد امان و چون می شتری
که تو خواهی گشت فرج دیگر ستان غصه را	فصله ز بنور این چون هم می شتری
وضع افزونی نسبت گفت کرد تا از کس	ست با تو بنذر او که کا و جوی جبری
معه که در حق همین ماسک اجب استی	کی نمادی که مفر از غم است شتری
علم را از اینها علم مگر کی کرد و چگونه	دفعن بازار نادر خند در پی شتری



خواهر فخری ای شامت بی عروت پخته	کر یکی زین معانی ز کلمه ناماوری
آنچه عالی در شیر از عین پاهایت بود	کا ذریغ کفیر بخت خویش شامت انوری
<b>این قطعه را در شکایت از کجاست و نظام ملک است و تبری از زنده در این جا بیان</b>	
ملک بیک ملک دوران دوران دور	این ز آصف بدل ان ز سیمان ثانی
عالی از گرم این همه در آسایش	امتی از قلم آن همه در آسایش
چو داریش ان تو رفعت روزی بختی	عدل ایشان ملک است آبادانی
تا جهان بخت فرمان بری ایشان کرد	بچه بخت از نزدیک دم بی فرمانی
غرض چو کالیست که ایشان داند	چون سپاه بر بر زمین همه سرگردانی
جدا عرصه کلی که درو چند می	پی دروغا نیز از آنوی ویرانی
مرجبا سلطت جایی که در منقطع اند	سرع سیاه و خورشید ز پی پامانی
مکذره روزی بر دولت ایشان بشل	که نه بر همه کردن بودش پیشانی
در چنین دولت بمن بکن وقایع کجاست	پیم آفت که آیم بر دپی تانی
نظم و نثری که مر است در آن ملک گیر	که از آن روی بعد عا طقم از زانی
ملک مصره باید که ز اهل کغان	بجز باشد حاصره چو بود کغانی
معتبر که گفت انگه آنان چو بوست	خازن خاص ملک دارد در کستانانی
پس بگوئی ز بر آن شکل که طوطی اهل	بلکه تفتیش معانی کنی او تروانی
هم تو افسه از کنی کا نوری از روی سخن	روح پاکیزه بر داز سخن روحانی

و

در صورت است ازین بخش لغت ششم	خاصه با همه در شد رسد مانی
که مصلی و نیایی ازین خواهر بود	پی نیازند زمن فاقه جاویدانی
طاق بوطاب لغت است که دارم زبون	وز نه درون بر من بالمرح انی
انوری این چه پریشانی و چه شینت	چو دانی که سخن بر چه نسق میرانی
بر سر توان قناعت شده هم کار عقل	چند پرسی چه طیفلی خبر ممانی
پسر سبل که اگر کشند حال آرد	کایه که دید چه عباس خ شکستجویی
<b>متوجهی در جواب گوید</b>	
انوری ای سخن تو بسی از زانی	که بجاست بخزند اهل سخن از زانی
بخت حق و در رو بس تو باطل شد	اوصد الدینم در عصر نه ادبی ثانی
در هر حکمت و فطرت ز کرامت حقیقی	در تن دانش و دانش لطافت جانی
بکران یا کی و خرم روانی و خسر د	وز زردان و ز خرد آنچه بود به آسانی
کفنی اندر شرف و قدر فرزون از ملکم	باری اندر طبع و حرص کم از انانی
خجاست ست اگر کردت سلطان مست	آیه که به چه از ذال چه امینجانی
پیش خاسمان بطلب نام حکمت چندین	چون منان در طلب جامه و بند مانی
نفسن با بکران از شہوت نفسانی خونی	تا دمست در سحر حال بود روحانی
ز بار حکمت چه می با بکران نشینی	اقتش از زهر از ذال جان نشینی
از پس آنکه یک ماهه دولت علی	و داشت از رخ ملکات و تبار زانی



وزیر پس آنکه سر کردت داد وزیر	تو حق این نیز سر خشی شده ترکستانی
وزیر پس آنکه زانم جلالت اوزار	تو سر سال سده مهری با صد کانی
ای بر ایلی مودف پر ایست	در شانی که فرستاده از نادانی
طایق بر طالب نوشت که در این برون	وز درون پر من بر افسر چرانی
پید بکنی که بچین زرمه و سیم و نشت	طایق و پرستی که می شوانی
پانزده سال زمان باشد که گشته شدت	بر افسر انکه ز احسانش سخن میرانی
پر من گشته او که ت با بایت سنوز	پس چون پرستش کوزره و خضانی
باقی عمر بس آن پر من و طایق ترا	سزوارند سی ابرام و دو کونستانی
نفت از است زیادت که میرش کند	تو نه از در نشت که همه کزانی
بر تو که چند در انواع سخن تاوان نیست	اندرین شو شکیست ز در نادانی
گر بفرمان نخی گفتم باز از زمین	ز آنکه گفت درین حضرت ناخوانی
<b>در تمییزت گوید</b>	
ای خداوندی که در روی زمین فرمان	چون قضای آسمان شد نافذی کانی
پیش قدرت پست کردی که تواضع دادی	نزد رایت اوی خورشید انجاق کردی
سر و آرد او قبول بندگی با بد ز تو	پای تا سر هم در است که کند چونی
نقش بندگی ز تا شیر صبا بی صنع تو	روستا ز انقضای شبان بند و اندر ماهی
ش اوی که روز در افطار عالم سر سب	ای پیش بر فرمان تو صده کرده می

در این

دوستان و دشمنان در دو مجلس میکنند	سر دو سنگ انداز و سنگ انداز چه اندک می
دشمنان آید ز دشمنان که از دشمنان	دوستان آید ز دوید سنگ انداز می
<b>در شکایت</b>	
ای صاحبی که صد روز از دست ز جاد تو	با اوج افسان ز نخل لاف مهربی
زمان تو که زیر کابش رود چندان	بار و ز کار رسوده عنان در برابری
بر سر که ابرای طفتت سیه افکنند	تا حشر با یفتت چه دریا تو انگری
دست تو را از دست و خیر تو و دولت	بی دعوی خدایی و لاف مهربی
احوال مهربی و کرانی شادوان	وانند ممکن که در شود شادوان
شده تی که همه زمین و بس تنه کرد	با خدمت مبارک میموت انوری
و اکنون با ستاره عالیت روز و شب	کش آسمان با و براز ماه و شتری
از لطف مثل تو طبع دارد این قدر	کما نوز چو سبکی و یکای چه میجوی
<b>فی القاصه</b>	
زسی نفا و تو در سپه کار ماهی مالک	کرفته نسبت اسپه در حکمای الهی
شمال بخت قدر تو پیش بخت کیوان	حدیث پایه ما است پیش پستی مایی
چو وقت آمد دولت قصه تمام تو نوشت	چهار عصر و نه چرخ بر زدند کوا سی
تویی که سر و دست زید و من تو وقت	تویی که عرصه حاجت نمیدرنگ تنای
ز رنگ رای بر تو هیچ روز نباشد	که هیچ جا نه در بر آسمان ز پچی



اگر بوی خناری که هیچ روغ مبادت	ز حسب اعتدال بوشن است چند کاهی
پادست تمام حدیث بخشش اسی	که که باش چون کند گوشت کاهی
برون نیشود از گوشه آن حدیثش تو دانی	حدیث شایب نیاید بر آن گوش سپاری
و که بجا بود آن را بهما برید نباشد	پادگی و فراغت به از عقیده و شای
بعون خویش بنیاسم که از حدیثش کردی	چنانست باد که هرگز هیچکس نشنای
ترا از صورت عالی که مست قصه غصه	رو بود که گویم ز نام خوشی و تنای
بدان قدری که اندر زمانه روز و شب	که هر چه روزت باشی بود بسیاری
مرا ز حدیثش حالیت آینه آنکه نوح اسم	توانی از حدیثش چنان کی که نوح اسمی
بندگش که از جاده مال حاتم علی را	اثر خاندن بچسبند بنامی مالی جایی
بقات باد که تا مهر آسمان که کون	بجایست بنیاید ز موزه هر کیایی

فی المذبح

خداوند منم بصره القدرین همیشه	بجز ناسن ستره صحت مبادی
ز غم جاودان باد در خوابش	ترا بخت چه از اندی کشادی
تویی عالم داد و دین را بجز	ببینی بلکه خود عالم دین بودی
ز کل جهان کس نظیری تراست	از آرزو زگرما در کل برادی
ترا ز صحت مرفه و نایب صحنی	نه از آتش و آب ز خاک مبادی
سالیست من مبدو را بشنوا	بخت بزرگی حسرتی و رادی

زبان

از آن پس که چندان بواقین بودم	نکولی بکندن که هر چه نشنایدی
به روزت از بس عجزت کردی	بهر رسم از بر صفا که دادی
چه بد بستی که دم آخر که اکنون	چه بد بستی که بهر انما دی
دو هفته است تا خدمتی در جاده	هرین بچندین هزار استادی
ستره رفیقت بیدست بنکر	که تا آن بیکت بهر یکشادی
چه کردون به پادشاهت بنام	تو نیز از حدیثش ترا بیستادی
نشاید تراوشن کردن کسی	که در سر دعا و شاییش مبادی
چه کرد در دعا قینه دال کرد	چه لفظ مبادی مثل مبادی
سک تا قینه سندی نباشد	بگوید که ناید ز من سندی مبادی
معاوی مبادت و که جاده بود	مبادی تو سر کز پنج مبادی

مرح فخر القدرین ابوالمظفر

ای تقیر قطب آن کردون	که ز تقیر رساختت جدی
وی ز تقیر بر صافرت نور سید	خو طهارت خود در توج خوی
هر چه میمون خط اشیاست	عده با بخت ترا دانا شی
حکمت اندر زلف او کشته چنان	که بکف در آینه و شش کی
نطق عبادت آن کشیده است	که کرد در روزگار شش طی
بهر حکمت زبان سیر بمرست	که بود مرغ خیمه شش فی



کر علقه کنی عمارت عصر	نشو و خیز کسغ اسبازی
آدم از نسبت دجود و پخت	انحصار خلقت سیدی
چون عنان قلم برودادی	آب کرد و روان صاحبی
قدرت گفت و عرض است	چون جدا کرد داخل از اضلی
کای علی خرج این چشم بر کیت	نعت گفت قدر نعت علی
دوشش با آسمان می گشتم	بر طریق سوال طلب ای
که در احیاء عالم کیت	روی سوی تو کرد گفت وی
کعبه تنم این اویل باید کیت	چو دانی کی می چکوی سی
میر آبت و حق میگوید	ومن الا کل شی سیح
تا کنی را چه سر و نیت توام	در بهار و توره آذ و دی
با دیشتم جهان چو سر و پانی	پای تا سر که ببسته چونی
پوست بر دشتت کن کیت	بچه بر کرم تر از کرم قی

**در مکت و مرعطه**

صفت و انقش میگردد نشان این چمن	بشنو این معنی کزین بتر جوی نشوی
اوستادی نیرا که چون آینه	اوستادی نیرا که در نقش مانی
کسرا نقرشی که حاصل باشد اندر نیرا	پستی اندر نیرا که چو اندوی روی
بای بر او درویشتر را صفت دان چنان	هم بسقنی نیک عالی سر برینا دی قوی

باری ار آن نیرا نقش برانی شدن	جهد آن کن تا کن آن نیرا دیگر شوی
<b>در بصیرت</b>	
عادت کن از جهان فضیلت را	ای خواجهاقت سستی همیشاری
زیرا که رست کار جهان کردی	امید رستکاری کرد ایزی
با چه کسغ دگشت همه	کان سر سر را کرد و خدیاری
در سج دین رکش کسی نشیند	سر کز این سر مر تبه پز آری
دانی که چست آن بشنو ازین	راوی و راه پستی که آری

**در موعظه**

ای خواجها کن تا بتوان طلب علم	کا در طلب راتب هر روزه بانی
شومو کی پیشه کن و سطر پی آموز	تا داد خود از کسره و همته رستانی
نی کوشش کنی و کتابی بر عاقل	بهره نریمی کج و بی کام روانی
که بجز دان قیمت این ملک ندانند	ای عقل نجل نیستم از تو که توانی
فرعون و عذاب باد و ریش مرصع	سوسی و کلیم احد و چولی در شنبانی

**در قناعت و خویشتر داری**

بر او استی گفت کا تو کجایی	پرا پشته نزد ما می نیایی
آهسته رکشتم که از پی ستوری	به چله کلی ملک آشنایی
مراکت چون بر گیری خوانی	چرا از خدمت نیت روی نیایی



بریت عادی جوارش اوجم	چو کفکش کفکش کای هستی
مرا از شکستن چنان در نماید	که از ناکان خواستن چو می
<b>فی الموضع</b>	
پیش ز بهر طلبه از مال	اکون باری کیستوانی
دان تا بحال بدو دونا	در حال حیات این جهانی
افزون کنی بر آنچه داری	قانع نشوی بر آنچه دانی
مشغول مشو بتن نه اینی	قانع نشوین ز جان که آنی
گر جانت بعلم در ترقی است	ایک تو ملک جاودانی
در نه چو برک جلی مریدی	سرگز ز می بزنگ کاسینه
دانی چه قیاس است بشنو	بر چه وجه کتاب مشوه خوانی
زین سوی اجل بین که چونی	زان سوی اجل چنان بانی
<b>شکایت زمان</b>	
گر نیستی زمانه بنگ و مزه خلق	پوسته بازمانه کجا در بزودی
در آسبایی چرخ بر غم نگردی	در جوی آسبای سوتون نگردی
آب مراد زیر لب کس نبرد	ورنه تفاز ز رطبه طوفان نوردی
با من غم خندان عالم بگلبه	کی جنت کرده ای اگر آرد نوردی
نفسی که که بدان در کی بتلاستی	یاد هخلص او پیش حل بردی

کتابت

یا خود بساد حاصل خود در نوردی	یا کین جان خود باز با می
کینی که صورت غم تو تیار و دردی	بر سر که عینه داشت ازین کرانه کرد
گر خواهی شهر چو ماری نیافتم	از خواب جان شهر چو ماری نیافتم
آن دستگاه که کین آزاد گردی	از آدیکست جلیه مردان وای دروغ
<b>تقسیم در توبه و انابت</b>	
که مرا باز گشت نیست بی	بخدای که باز گشت بدوست
فانغ از چنگ نامی در بطونی	مکوار ز بهر حفظ قوت بس
گر جهان شود ز حاتم علی	کنم خدمت و نکویم شمه
اگر پرویزیت دایت وی	جز که پرویزت عادل را
فی المثل که بود با دنی شس	و گر آن کرد دروغ با شتم دور
چه بود پس کجا بود پس کی	مگر اندر پس کونه حکم نجوم
پر شدت از سهیل تا کجی	سنگام لطف اگر چه جهان
انوری باشی می چکوی بی	نه حیات کنم نه اندیشم
از پی سور هر ماقم دی	خود کند پیکس که دیده بود
مستی را بود که افت قی	بد نکویم بکوچه اکویم
احطل ایجان جان بود کلا حطی	چون من از چنگ نباشم بر
که از نه عاقلانش بی	تام کار و در کسی نبسم



که اگر گویم از آن محفوظ است	عرق پاکم از آن چو نوازینی
دزد را نیک دانم از کالای	پاسبان عقلت بیدی
زه ز نامم که شود بر مرد	ورنه پنداشت رشادتی
خوار بجزت مباش تا باشی	صاحب صد نوا صاحب ری
قصه گوته شد آن گتم تخر	چو که تو رفیق داد از دمی
که اگر بگویم نهی پس از آن	از نامت رفتم نیا دومی
که گتم خیره دار نه خود موزم	گفته اند آخسه الله اولکی
این همه گفتم و همی گفتمند	خشب و نهوت آن کولانی
عمده بر گفتم این و عادی	تتم گفت قد نعمت بیست
<b>فی المدیح</b>	
ای فقه الجسته فی پیر روزی	باز آمد در صفای پیر روزی
بر لاله مرغ و پسته ز خنجر	در باغ مصاف کرد نو روزی
چون تیر نماند کار عالم را	یک عده در کان تو قوزی
تو ناصر دینی و ازین سینی	یزد ان عمر نصرت کند روزی
در حله در مرغ و دوزخه	صفت می روی چه سگری روزی
پروانه سمد نظر باشد	چون شعله پیمان بر او روزی
فرزین نبی در عهد رستم ترا	آبی که غلب اسب کین تو روزی

صدقه بر سادۀ بر اندازد	از آنکه تو با زنی در آمیزی
می سپاز بر اینتا من بنده	تا خرمین قهنگا می بویزی
ای روز مخالفت تو بگشسته	می خور بر او دل شباز روزی
<b>فی المصفا</b>	
ای رای ملکش معظم	سر پرورد سال بخش ثانی
ای کرده کلیم و ارعاش	آبان فدای راستبانی
حقا که شود بهر و بر	دیگاه بموسم خندان
در دولت تو کرات بینان	بکان دولت مست جاودانی
با دایم سادش تا مرست	روسی بچسب اسلوشادانی
ای خواجه فیلسوف فاضل	کز فضل یگانۀ چه بیستنی
کر معنی این سخن بواجب	پیدا کردن نیست توانی
تا آخر سر می که گفتم	از اول سالش ابر برانی
اگر بشود سینه بالیم	معینش بر ایستد برانی
<b>در وصف بزرگی و کرم صاحب ترعه گوید</b>	
دی من رسید موعود فی پندوران بخج	از شاه پوشید چون دارم خورشاد می
گفتی کتی را سه دریا و او کیتی آفرین	سری کشان محیط از غایت پی برستی
گفتم او را عاشق تدا این تدا می هر کوی	لا اله الا الله که در جمیع موسسن با بستی



این میان مومنان باشد که مکارم خطی	شیخ به در امانی خواند سیلما از اجنی
ز آنکه اندر خدمت این صاحب جبران	درستی کوی که مکن طاعت از زنی
منظم کرد و ز ملک موصول صحت	استمان را آن بهشتی خنده را آن دوشی
بجلسش رسیده کشت باشد جمال موصلی	مطبخش را یک پز باشد اسبلی مطبی
شادمان ز می ای قدر قدرت خداوندی	جای تعلقوی فلک را که کون با دوشی
از مناسبت خیل اقباط چو شوی بالفرج	وز خدمت شرب بهشت چو نظر زنی
<b>درج</b>	<b>ترب</b>
ای که در زینت فلک تاشی	فحمت ز حشر حضرت از جاشی
در سبکی تو سپهر دار کانی	یکسان شده از روی خواجه تاشی
منه و یعنی که جرم کیوان	بهرام فلک چون وثاق تاشی
پشت فی شیر فلک خراشد	رو باه تو در آسمان خراشی
از سایه ابرایت زمانه پویشی	وز دامن محبت زمانه پاشی
که مند پس طرح تو بودی	قادر کشدی بر تو خراشی
ای روز جهان از تو عید دوست	آرزو سب که تو بنیاشی
<b>موسم</b>	<b>فی الصیاء</b>
توبی بیست رنگ اجل کن گری	که الملق با نواع در جود آنی
چوین تویی در شب تابشی و گوهر	تراد کجایی جود زندگانی

نزد دست تقدیر یکی گیری	نزد جرب ایام خوبی برانی
تراد انظار علی خد و کز قسم	کران قلبانی کران قلبانی
حقوقی که در کز منت دست او سب	بکوشش که چون زدی نمانی
بیزین باید داد و دست بعد باقی	چه تا خیر بر دست چون مستیانی
چرا قدر مردم ندانی ای کین	تو مردم نه قدر مردم ندانی
خرابی عالم ز تو دست پیدا	مسا و اگر اند جهان تو بانی
<b>لوسه</b>	<b>حسب مال</b>
کسی که مدت سی سال شو باطل لغت	خدا ای بر سه کا پیش و او بر دوزی
کون که روی بند جلد و حقیقت شرح	چه احقا و کنی با کز دوش روزی
برو که عاقل این رخ اختیار آن بند	که کشت تشنه نه پند زار روزی
ز مشرفش تو آن بارهای عار کشد	که چون هلال بطنی در آیدش کوزی
ز شرح جان تو آن معلمای نو کشد	کز بهر هکلی آفتابی افسد روزی
ولیک اتو همان خود روزی بسازی	ولیک اتو همان خود بهر میوزی
تو حرف شرح کی آری بر آن زنج شوی	چه علم نیست نباشد کزین دران روزی
تو را می شرح با جز می بری و خطت	چه عین شتر با جز بری پیام روزی
<b>موسم</b>	<b>فی البیضة</b>
تو اگر شو گولی بکنی خواهه حکیم	چه بیست شوی کی که بر دای بری



من اگر شوگر کوی بی کاری بگرم من سب اوق آفسه و بی شرم قیمت خرمن و خر تو یک ن بود باد ز بکین دل هر که در خانه نهد صنایع از خرمن آنت که شوی بگویم	که خلاصی دهد از جانی و بدخبری تو هر روز رخ آرز بگون می شوی کایچه من جویم اینم تو آن کی جوی بوی آن می برم الحق تو خانه ادوی حاصل از خر تو آنت که شوی بگویی
<b>در پستانش سخن خود گوید</b>	
بزرگوارا با اکل معده ختم ز سخن منو ز باجه اعراف من چو در بگری	چنانکه هیچ ندانم نمی آرد روی سخن چنانکه چنان بر بود ز من شوی
<b>سب حال</b>	
گویند که چیت حاصل تو کویم خطلی و پستی کیند خطی نه چنین چنانکه آید	ای چنان مسل نر زنده کاییند از نعمتای این جهانی شوی پیمان چنانکه دانی
<b>بیکم سخنی در جواب قطعه انوری گفته که در حرف او نوشته</b>	
ای انوری تویی که بفضل و هنر سندان بودند در قدیم امیران و مشوران استت جبر که ستم در آرتو تا توان مشغول بود که نگر دی عباد تم	احسار روز کاره افاضل آزادی و اکنون شدت مسلم بر شاهان شی اشکم چو ناردانه در رضا چون می یا جز در اهل عبادت فی نبی

لی فی زاجیت ز تو آجین طبع بارنج تا تا آنی این دوستان مرا کوید طیب بهترین امروز فر محار غم این قسمت و بس که زمین نوشتند ان جنت نیم که کرده جهان بود	نیز چنین طبع بختت ز ابلی دل گشت پر از اندوه و زهر شدتی اینک برفت عادت و افکار شدیدی در بزم صدر عالم روز مسد شدیدی مکن فطرت جنت مادی خشک سی
<b>فی الفجر</b>	
سحر کاسی نیزه خواجه رستم برست خواجه در ده برودیم در آندم کجی و اگر کسبست	که بخت ایده مرا جاده جهانی وز آن سر بر بود او اطلالی ربو و از فرق سر بر بی اطلالی
<b>فی العصر</b>	
خداوند که دادخواست قدر لطف او نماد و سنده آتفاق این چندین خداوندی برستی ما چها کردیم چنداگر از قبلت اگر چه دم نمی دارم زدن لیکن چنان کاید بچیز دیگر این تشریف داشته ایم آن کرد	چکیر و در که خواهم بار بلیه و زاندری و لیکن تو خداوند خداوندی آن داری نمی یابیم که قدری خواهم از دست بستیاری بشوقی می برم شمع این لکلی بر هواری عدیث مصطفی میدان و بو ایوب انصاری
<b>فی البیاض</b>	
یرسین همین را چه چینی بگویی که کرد نصرتی بی می تنی	

نیز



کمن پوستین با رنگونه کمن	که در پوستین خودم انگلی
نباید طباخته زدن با درفش	بدیدم در آن سخن میرانی
بر روی که خانی می آیدم	ازین نظم زبانه زدی
تو که چه کان شکر می دلیک	ببار روی جوم نمی بشکنی
قوی میسج دوست زار دوست	ببین تا تو نور اید بر دشمنی
نگیرد که بیان تو مسج بند	که با ختم در ملی سپه امینی
گرفتم که بر شوه اکت نه	که تو در یک پشه و یک فغنی
مذافی که کردی کوی کوی این	چو روحانی صبار و سوزنی
علی القلیع نچاپی بیج شک	تو که کردانی و کر کردنی
بگوید در آفرین قانیسه	که آفرینو چند این فرنی
بناگفتی و رکشیدی مرا	تو ای امیج آفرینا کردنی
<b>فی الجاه</b>	
ای سده از کبر بر فلک سده	کشید کردن ز اغر فلکی
بعقایی رسیده از کسی	بسا کی رسیده از کسی
بس بس کنون که پیشه زنده	عاشق مده بود را مکی
بر جهان خوابی میرانی	سزست پید و نیست تو کی
انکد یک خوابی جودست	ز بیخیلی و خشم دلی فلکی

ای

ای که تو چپک و غار شتی تو	صدق آید آتو ز غشکی
خواجده دانم که پیش موج سگش	سوج دریا می کند یزکی
باز که تو نفع خوری پیش	چون که ز نفع همه یکی
از تو یک قطره خون بکشد	دور از اچا که ز سم یکی
خواجده سستی چو اینا موزی	خواجگی کردن از سناش کی
<b>در بحر جاتی</b>	
چاکس با پی که بهی میزند	کبرجوی از تریا ما تری
قاضی طلپس مسدیدی	تاجک فر آود کافی مری
تو می گوئی که چنان شوی	امتیاعی کن دین صوم شوی
ز آنکه فرج استری حلقه را	به بود با کبر خردن خوی
تو خرم خانی و چون سنگ سب	در نگر جدت این یا اقری
رخ دود تو کردست فرم در جتا	گفتت که بر نیشری از خوی
گیر آن مرچار آوخ گفته شد	ای درینا که دسی باری کری
<b>فی الجاه</b>	
کان بر کنه ز پی عیسی عادت آن	که بچو او نمک ستم با ز جود کم سخن
میرد گفته بجا کرده من بسم مجاد	برای من که بجا راید و بجا کنی
<b>سینه الجاه</b>	

بسیار



حمید احمد حدرا که بی سپیدی	بگویش روی طریقی داری
که آفرخان در ز پسیدن تو	چه مضمود باشد بر ز دستداری
از شعر ایمنی ز آنکه شوت نیارد	تو دانی که تو مضمون آن داری
امید برست نداد هم از تو	تو آنکه برست پس امید داری
زبان و ننگ در گذر کز لعلی	کس بر لبه میله بر جو کز داری
ز کس بر تو چون مده جبهه نباشد	زادین شناسی از حق گواری
تو ای زن بر تو آفر استغفر الله	بگو بر کی میسگی ز ننگی داری
<b>در جای زیم جره</b>	
زیم جره را در پیشت بر کرد و من چو بان	که کیکی شکوفی بر کس که وی تمیزستی
سری از کل هر جای بوی پسته دوز	کس کی بر ابراف کوهی خشک ریستی
بجای ناف چون دایه در اول سر بر پیش	درینا که بجای ناف او را سر بر ریستی
<b>در صحنی الدین موفق سسی گوید</b>	
خداوند اسبق الدین موفق	دلی کردت کنن چون جهانی
بجالی سمع تو دانه رسیدت	مرا عانی که کوهی سر سفرانی
حدیث بهر دم جان کت کونا	که کت از بس که کت دهستانی
بهر شهری که بودی از نورانی	چنان مشوه دی شوهستانی
زیم آن سوختی اندران شهر	بگذار جسمم دایه زبانی

بر طبع کنتی تا در سر روز خواهی	ببر و پیش خواهی سر زبانی
چنان که جان و در ک آفر	درین کجند که می کند عانی
کسی که روی بر بهر روزک سپایی	کسی داوی میا تو کشتانی
یکی گفتی که اینک خا صید هر روز	سعی خواهد شکستن ز زبانی
و کز گفتی در آن تیر بر لب مش	که از زبانی جز دم ناودانی
پس از کجندت کان امروز نوزاد	بر اقی میری بر تر کایسنه
یکی زین سبک پرستی هر شخاری	ازین سر کین صحنی بالیز زبانی
بگردن در قلندره زندگشالی	کون چون چه چو اباد ریشانی
پیک سالان خوشی با دیده آبی	پیک مایان ز نقش با خورده مانی
ازین صحنه مقلد یکی زین دو دکنده	ازین صحنه لکی بی دود مانی
چرکشتی تا بدید از پیش چشم	یکشتی که دانه زان پس کافی
بنا که دیدنی روزگش برده	بیاراری درون پیش دکانی
برستی دفع سبک را بر چشم خستی	ببر کز قوت جازا استخوانی
چگونه تا بدین غایت می بود	هرین انداز سر سانش زبانی
و لیکن تا درین نوبت برست	چنان بسبکین و طبع تا مهربانی
ز روی سرم با کس نمی گفتت	که میزدم دارا ایدر سلطان
مرا زده با زقر لعنت بره باد	چه خواهم کرد امان چنانی



توده نامت آن آرد و دلم	که در چمت کم از کاهیت کافی
برینخت نماید آخر حاجت	یکه اکل بنا خوش قلبانی

**جو صفتی الین موثق سبی**

ای کونت کلاه کیر با قوت	پوسته کلاه کیر با دی
دستار نماز کیر بودت	در کنده کسخت نهادی
اکون بنسون و لوسین	چون کون در عهد برگشادی
گفتم ند که تو جو کیر محنتی	گفتی شده ام چو کس برادی
العقد سمنه چه خایه	بر در زدم با دستادی
تا دی نه با خیار چون کس	بر بگذر با افتادی
گفتی که با شش آسارند	گفتم که بقات با دستادی
دوست سمنه نزد چو کس می	نایکه دروغ خوش زادی
من دانستم تو کنده کون را	گر عشوه چو تیز جمله با دی
چون کیر خری بر ایستادم	چون تو بچمن در ایستادی
تا بود که جو خایه نرم کردی	خود تیز نیاید باز وادی

**در جو کاهیه سری گوید**

کافی آن با شش او کاش چشم	چند سیمینش کافز جانی
نیگ واقف شدی غلام توام	راستی خوابه نابضانی

بچ وانی که دود از فرکت	بکن اندیش برین سانی
نمکن طبع خویش بجز مدار	کیر خود کس زن کافی

**در مع چسید بقیعی**

جهان را دم کت علی کون	دلت سیر نامه ز چندین سنی
جهان کنت از من لطافت نباید	سید بقیعی سید بقیعی

**در جها**

ز بصر مردان مشاهیر دورا	کرت بر زبان زدی و اوست روی
هنر باید چه بودی چه شیری	خود باید چه قارونی چه غوری
ز ختم غالب از خص با برک	همین دارنده ماری و موری
ز اسب و تخت تو رشک نباید	ز من چون توام کرمی و کوهی
چه رنگ ای از آن چه نم که کردی	اگر پیش از دست تلخی شوری
ازین واقی با نداید یعنی	وزان دودی بر ایستادی
چو بر خستی جامدی بر جایی	چو بر اسبی تو ای بر ستادی

**فی العباد**

در کت خشم و سهوت و خود خواب	اچنین عا جسد زبون که تویی
خوشش آدمی می شتری	برو ای خسته فزاح کون که تویی

**فی الشکایه**



تو زیری است دست کوی	دست من بی عطا و اوستی
تو زار است بمن سپا و مرا	درختی کوی تا عطا پسنی
<b>فی اللغنه</b>	
آن چیت آن بطق می نابد	چون علاج زیر شمشه پناپی
ساقش بل چو ساعد جورا	دستش بشال پای مرغانی
<b>در تقاضا</b>	
خداوند اسمدا کم چیزی نیست در دست	کرم چیزی ندادستی برین آتشیر عذوری
ولیکن کرسی پر سجد و دوست او باشد	که کویم مشوه اول و زود او زود زوتوری
<b>فی الجاه</b>	
خوان خواجگه است زمان او پست لالم	اینک بگر تا کعبه جز برین نرسید
بر زبسته بر کران نان او خطی سیاه	لم تلمونوا با بعد الا بشن الا نفسی
<b>فی الشکایة</b>	
آسان چو می ستانی و سو چون دسی	کوی که کب از تر و تیشه میکنی
در وقت خراج رو بهی وقت دغلی باز	خود را چه شیر که سنده در پیش میکنی
چیزی پیش کم بمن بقلبان بده	آنروز آن بز چه اندیشه میکنی
<b>مصاب</b>	
دی بجهارفته بودم تا بر ایلم می	با حرفی دود بود و نه زیادت آن بزرگی

پرگی دیدم جوانی را در آورده برید	راست گفتمی بر چاهاری و خنده چو بگری
گفتم ای بزرگ چو کوی ازین احوال گفت	اینست بی غیرت جوانی است کافر بگری
<b>در شکایت</b>	
در پایم زوستی می کپر شش تو	چو چشمم دارم بر من سلام چون کنی
گشده پایم بر من درون کنی گشده	چو دستم بخشش ساز ایستین بران کنی
<b>در نصیحت</b>	
چون ترا روز کار دادند او	تو چرا داد خویش نستانی
تا تو اتی بگره مشا دی کرد	کایدت کاه انگه سوانی
<b>مشاب خواب</b>	
ای کرمی که در منم اختر	هست با عرض لطف تو یگی
تویی آن کرمی که عسل ما	ضبط کردی بختصر نیکی
سنت منمانکی مرا احو روز	ترنگی شکسته میگی یگی
اوز مستی پیکه وی کردت	من بدو و او تو از من زدیگی
بچ باشد ترا اطراف آن	کوزستی مرا صرا میگی
<b>در ستایش سرای محمد الدین ابوالمحسن عراقی گوید</b>	
این صابون در فوخه برای	تا ابد باد در اقبال پایی
چو بشن این شده از من و ما	زیر این کسب کیتی ز پایی

سین



نست اندر زلفت چو و	آتشش انجم کیمی تهای
لفظ و معنی میرش مجربین	محبس خواجه در تاجه دریا
محمد دین بولحسن عرانی	که ز احسانش برشتند قافیا
اسمانی نه بقدر لغت در	افغانی نه بحویل برای
کان چو قدرت بود در انوار	دین جواریت بود نور انوار
ای تصاویر سخا اقلت	گشته ز انگشت کرم چهره کاشی
دست تو کلین باغ بوکت	بیل کلک برده چو سپیدی
تا فلک در پی تحمیل کمال	دایم از شوق بود نام پروای
طبل بر خواه تو در زیر کلیم	وز غم عاده نه نمانده چو نای
<b>فی الحیاة</b>	
باران مان و بان برده خواندم	که دره عشو به برادری می
کی خسته نیز بر زبان را دم	سم نغمه نو چون زمزمه کی
کی خرد در کنش نشانی	چکمه آخسه الله الکی
<b>فی الحیاة</b>	
مکنم خواجه را بعبه سما	لیک بر خواهم آتی زنی
ان قارون کان من موسی	خواجه است کایا ز پرسی
<b>در وقت کبر قاضی کبر تک و مجوزن شراد و تبرکش کوبد</b>	

بنده ایکه قاضی کبر تک	انکه دارد ز پستک خلد تک
رک او چو شاخ آسمان است	چرخش از فلکی چو چرخ دست
سواد پشت پای او سوده	خایه از بار او جسم سوده
آسمان دیش که گشته بود	کیه خرم عبده نوشته بود
راست کوی که خوزه میاست	چون برادر همه با سینه است
بر لبش کلمه چو شک مخلوق است	کویه داران حاج برین عوج است
پیل اگر چو زخمش او پند	مرک و ابرجیات کبر نیند
شیر از آن تیر کرفت در پیش	که ز شمشیر کرد اندیشه
العینه در چشم از نور نیست	بیر نه قاضیت کچه از قاضیت
چون در باد شوقی جانش	بر سپه زود سرا اگر پایش
در سبق جرم او جنبه باند	راست فرط هم قبل را مانده
چون سر از پشت خایه بر واز	کافر گشته را پیش رود
در بظلمات شب بدون آید	ز اید مرده را نسه و کاید
از پی کاوجان تو انداد	مرکه را جان بود تو انداد
شد بجان العین غلام او	بمردوشینه قائم او را
شکل او چون ساره خرم غوط	مضیق شکلات است لوط
سر بر آورد و بر شمع نیست	راستی را اشکون نه نیست



جلق موآن زنون بدو آری	گر خیمکم بود شتر و آری
بست چون بخت بزدان تو سها	بخت شد نام قاضی از آبش
تا به چینی نه برود کیر ننگ	سراو کرده پای قاضی ننگ
کودکی را که شک سپید زود	کوشش تاره ز سر می سوزد
کودکانی که در پس باز بماند	چون از آرد دور و دور بماند
قاضیک پستی از غم آسوده	یک تمدان کند چالوده
بغالی از غم نشود رنجد	پس چون ز بار بر میان بند
نقته او همه از زین باشد	و بر بسجی سر از من باشد
بهر او بر و شمعان شد	تجکان را بر ابر جان شد
کرده سر سارده کاره شکش	مطربان میرزند بر چکش
سوخند یک پیک در و فرق	در نمازند و راهوی و فرق
<b>غزل</b>	
جست از کیر قاضی کیر ننگ	انگ دارد ز سنگش از ننگ
پوست بر پشت او ز نمی چاک	غاید بر جوش از بزم کی شک
جستن با ذرات و شتاب	رفیق آهنا اوله بدر ننگ
عرق اندر ساهم او شده باد	منی اندر عروق او شده سنگ
هر در فتنه باز بسته مصع	سر در قلعها گشت ده بچنگ

درود

درود در نیش چون می	بر چند بر سر از چو نیک
<b>حدیث زن فراد و دخترش و ذکر قاضی کیر ننگ</b>	
زن فراد دخترش را گفت	کای موافق رفیق ز بیاضت
که در کاره و آن است ازین	ور تو یابی مرا خصمی کن
دختر مستحق زحمت و درد	بر زود از آتش بگردم سرد
گفت با ز طهای خدمت است	لیکن اسان فی الرفیق است
این زمان فاد در دلسوزی	تا خدا خود که کند روزی
یار سب این بخت می کن کرد	که جنوبی ز بار من جرد
این چنین دوانی که می بود	چون منی اهل آن تو اند بود
که از آن کیسه بهره یابم	یا غایب خیال در خوابم
بنو دستم بجز خودم	وای ازین بخت شور و طالع شم
کی بود در سزای عاج وین	که بجهت کتم بوسه زمین
حصن او را باشک نیستم	خاک او را بچو شک می بوم
این می گشت اشک می مایید	بهه انگشت کس می خایید
اندر آن باره قاشش رسید	ز اشکها زمره کسش بدید
آنرا الام قاضی گرفت	نامه نظم و ادب شکست
شرح در مجلس که مدب پیرین	بعد تحید کرد کار این بود

شیرینی قویله



نامر نوشتن در صغر او با قاضی

زنگانی خسته زده قاضی	با وجود انکسار شود در انبی
قوتش بر غوطه یابنده	قدرتش تا اینست اینده
طول دعوتش همیشه افزون	روی بخشش همیشه گهگون
در سرش باد لاله ای باد	عصبتش رفو در حالی باد
طوق باوش ز لعل در کرد	مشتی با دور زنا کردن
ای همه آرزوی کنده کس	شادی تو بوی کنده کس
بسته ایستی و عا میگوید	بناز بست می جرید
ای شده روزم از هوای تو شب	خود بجای پی میسکنی یارب
پسر بر آورده اگر خفت	و که یاس کنی که آشفته
در کنار که می برد و خوابت	یا بجوی که میسر و دانت
من بجان بسته تو ام زبری	برایستی را گری کنده آری
تا به عشق تو در فنا دستم	در کس نیست در نما دستم
پی تو ای همه کوب تکاپس	ز آب و نانم میگذد تا سس
زرد گشت از فراق لقمه شبل	روی سرخ من سیاهه دول
قاضی ای دل دور می سپی	نری برای من از برای خدای
آب چون سرد شد بگو که آتش	بر نشو چتره میا ز آتش

کو خود

کو خود از آب پاک پاک ترست	دام تو نیست همه میرست
و که که برخی پانچا پسر او	بشن و بالای چون ضیرو او
و اینچنان چاکلی و کمر خوش	نازکیهای استخوان شکنش
من چه در آنم لطیفان شمسیت	رستی را بر ز کوار کیت
توجه دانی که کیت حدانت	وان چه مکت در میان رت
حسرت جان نغمه از آن پرس	گر ستم کیم خواره از من پرس
تا زبان در دهان من گنجد	کو شاکش من در من گنجد
بگدای از زبانی بنشینم	ناب کور بر سپهر اینم
سردت بر سبشت پانی	انچنین برینا خدای ده
باری از بوس بر سرش نمی	کو شش پانچا بر سرش نمی
نان و نان تا چو روی او پنی	و بی نظمی بجز سرش نمی
تا جانی که در حمایت تست	که وجودش از انکفایت تست
در لغت خدای بکشید	شکر کن تا خدای بکشید
یار پان آتش از خفا جند	که درم ز تاش غش بجند
تا میوشان سوار چون سی	بر کس من زنده سحر کاسی
خیزد بر باره کس برزند	در دروازه کس بکند
کو میمان چه قیامت در پیش	کو میم کو تو ال کس که پیش

بشن منی قرو با



ملک کیر با نزه رسیده	بزرگ اینک بر پیشگاه رسیده
اوسوی حمزه نغمه با زبان	خایجان در کباب او تازان
شاه و خرم نشاطی کرده	با ده چشمه خورده قی کرده
پیر نشسته مجلس با ده	برده داری بجان جان داده
عزیزه کرده عذر خواسته	قی کمان سوی خواجگه شده
ای تیره کشی و جباری	کر سربنده خانه میداری
تا رست را ز دیده آب نغم	مرو اسیر سرب کلاب نغم
چون در آبی سینه خانه خوش	قاضی اندر تقاضا تو در پیش
آستان پای پرست و جوان	بر زبان صبر در کویان
ویک سالی آب در میای نهدی	و جسام جسد در ای دای
پیش تو جان و دم میدان نهد	خود فدایت دهد و پندوان نهد
همه سر ای از پی رسیدن تو	ای همه کام بنده دیدن تو
نظم و ترتیب داده نام غنی	سرودی نوکش ده در با غنی
عاصم لاله رنگ بر گل او	طره مشکبار پسنبیل او
ز کفش چشم و پشمیش خند	از خوانش ز چهره سوره از خند
چشمش از زلف مرنگوشش	نست نهانش بر جالی کوشش
بر سیب کجای تار و دو	همه بر بار سجد بار و دو

سیب لاله رنگ مست از غیب	ماه رخسار رنگ داده بپشت
همه اطراف او بنفشه جعد	نوبهارش ز برق دیده نهد
سراکت بسته فذوق او	چرخ دی ناشسته رونق او
همه در غنچه ارنمازده تو	چشمه او چو چشم کوش
کرد او ان فرخ جانرا توت	عرقی در گرفت از یاقوت
آب اندک دره و یکیش	کر م و سوزان بطیچون کش
سرمه باید ز غنچهش برست	کوی اراست کرده اند پرست
کج نقصان بین و بسطی هی	لاکله مانی نهد کس در هی
سز و در اوستی می خوا می	اینچنین پشیمانان مایه
لیکن اندر چو اراوغار است	وان نمان در میان کس است
چاه با روت را قرین گشته	امت لوط انبویس گشته
با شریا بیزوده کرده غری	غور غارش نموده کار غری
سر و سرش نبات نارسته	دست از امید جا فرشته
کر سیر از جاکم گنده چو کور	منفذ او چو سر گرفته تور
ابر او از بخار مایه می نه	باشدش برق و در شمای نه
برف او از تومز نمک از ده	کافا بش چو سایه می سازد
سنگهاش بر چه نقره جانت	غره شوان شدن که هم دست



بردم سردم از تو نماز عیبت	ز آنکه با من و ان تقدست
تو غریبی اگر چه تا رکعت	ره نشیبت و پشته باریت
که در افضی بعد تو رای کن	بان و بان زعت م جایی کن
چکنی عرصه نه نش نه سرو	سختش که ساره خاروه
خود که فتم چنین که بشینی	کوه و با موشن فی المثل بی
ساستی کرد آن بر آمد کیر	که کوه از جهان بر آمد کیر
پیش این در دست نیفرایم	که بس بر اثر می ایم
که بخدمت رسید موافق	بجو اپی عسزیز که دلم
خدمت من بعد خایه	بر سپان آن فریض سایه
تا بپشت پس بقاصه داد	قاصدش بسته و بر نیت چو داد
<b>رسیدن قاصد دختر قاصد زن و کشت و ن از با یکدیگر</b>	
قاصد شرح بن خیمه راه سپید	از قضا قاصد زرش را دید
کرده آهنگ قاضی کیر تک	بروانی چنانکه تیر خدنگ
نامه با هزار گونه نیار	علی او چو کگیر کرده دراز
نامه در دست پاهای بسته	جان دین کار بر میان بسته
قاصد دختر از طریق خرد	جیتی ساخت بر بریده ز خود
نامه ز بسته و سرش بر برید	بعد چید حق تعالی دید

زنده کافی خسر زنده قاضی	با دستان که او شو در اخی
زنده کافی فلان و روان با	در و مار از کس در مان د
شرح و بطل چنانکه آتش و آب	کرده زینگونه اقتضای خطاب
سرد و قاصد زوی نسبت کار	که زیک جنس داشتند دو بار
یکدیگر را چو اکی دا دند	عهد بستند و از یکت دند
این یکی از طرب جمله چو یون	و ان دوان از نشاط غرغوز
بجباشتم ساقی و جلاد	ز ان عیتره صیفا دی تواد
آخر الام چون بد ارتضا	آزندان دو قلبان ارتضا
بود بر در و کیکی مجبول	چون کیلان قاضی معزول
تا بعدی چو حاکم تجب	جستی چند گونه در چینه
قاصد دختر آن مو اجرید	پشتر شد بر دست و بر خرد
اول این گفت از کس و قلیل	که سلام علیک خواجده کلیل
گفت استمدان علی الزهره	و علیک السلام و الزهره
خیر آن مست دعوی اید	چیکس را بچک می آید
گفت نه نه و یک اگر بارت	زود قاضی اقتضا و مان کار
گفت یکدم ز پای بشینید	تا بر میم که این دسترسینید
تا نشنند مرد بر سر پای	در درون شد و کسل گفت ای



قاصدان بچجاب برآورد	در شند اول او خدمت کرد
بجلی بود این کیل و کوس	آن و این بود از خلیان و بس
این یکی ایستاده برده قدم	وان دوریک نهالیک باجم
نزد قاضی مغالی سپاکن	سر دو در بالش قضا لیکن
یکی از پس نشسته است	یکی آشفته پیش نشسته
پیک دفتر چو نیک در کمر بست	گفت اربن سر او خواهد قاضی
این سخن چون گویش قاضی شد	گفتی از خشم عرش قاضی شد
گفت یک رنگ در شهبان را	انکه لعنه اید از خوشی جان
منم از قاضیان مشایبه	وان در کیر ماست غلطیه
<b>دیوان منسل</b>	
از دور بدیدم آن پوی را	آن رنگ بمان آرزوی را
دو مغرب زلف عرض داده	صد قافله ماه و مستری را
چرخش بگوشه در نوشته	صد تخمه نازک از غری را
لعلش بستیزه در نموده	صد مجسمه پمیری را
تیسرزه برکان ابرو	بر کرده عتاب و اوری
بر دامن چرود وصل بسته	بد بختی و نیک آتری
ترسان ترسان بجز گفته	آن دیک حسن و دوبری

شعبه

کز نبرد ایرا کرایست	گفتا بخند که انوری را
<b>وقال</b>	
ای غارت عشق تو جهانها	بر باد غم تو خان و ماها
شده بر سر کوی لاف شسته	سر تا همه در سر ز ماها
در پیش جنیت جالت	از جسم سپاده گشته ماها
در کوب رخ تو چون ماه	صد نعل فلکنه آسمانها
نظاره گویان بوی خوبست	چون در نگردد از کرانها
در روی تو روی خویشند	ز پناست نهادت نشانها
کویی که ترا از زبان بود	الحق مستی تو خود از آنها
تا کی کوی چو انوری مرغ	دیگر نبرد از آشیانها
واند که کس که آن چه طاعت	دندانست تا دین و ماها
<b>وقال</b>	
جان بجان رسید ز عشق تو کارها	در داک نیستت جسم از دوزکارها
در کار تو دوست زمانه نمی شد	ای چون زمانه بد نظری کن بجارها
بر آسمان رسد ز فراق تو سریشی	فریاد و ناله ای دل زار زارها
در دوا حسه تا که بجز بار غم نماند	با یاد کار می از آن دوزکارها
بودیم بگشت ز تیار دوزکار	تا داشت دوزکار تر از دوزکارها



آن شه که غمگار غم تو بود	امروز نیست جز غم تو فلک را
آری با خستیا دل انوری نبود	دست قنابست در خستیا را
<b>وقال</b>	
ای کرده در جهان غم عشقت سهر مرا	وی کرده دست عشق تو از روز مرا
از پای تا بر سر عشقت شدم چنانک	در زیر پای عشق تو گم گشت سهر مرا
کری تو خواب و خود دنیا شد مرا آس	خوابی تو در چه خود بود خواب تو مرا
عری کان بسرمی داشتی زه	آخر بپیر غم غمگندی سپهر مرا
باری نهر با جسدی یابی تو	چون نیست در هوای تو از تو خبر مرا
دخون من شکستگیاری برست باز	کرجی از زمانه بجزن جگر مرا
<b>وقال</b>	
جری نزارم پیش ازین که جان فادارم	در قصد آزارم کنی سرگنازارم ترا
زین جور بر جانم کن در شکست جانم	جانچه خود بداند زون گون ز آزارم ترا
روح که بجزن شویم می آب از جگر جویم	در حال خود گویم می یادی بود کلام ترا
آب رخسار من بجز آنست جانم را	یتار کارم را بجز آن رخسارم ترا
بان ای صخر خوری کن با روز از زنی	آب ستم زاری کن تا در دستم ترا
<b>وقال</b>	
جانا ز لطف از روی کرد دل جانم زوی	
سرکز گویی انوری روزی وفا دارم ترا	

گر باز که باه بر سپهرم کراودا	دارم ز سرش وی برفق سراودا
با من چه سخن گوید جز سخن گویید	تغ از چه سبب گوید خندان سگراودا
سوکند خرم من بخدا بوسه او	کا ندر ده جهان دست نزارم کراودا
چند آنکه رسیند بلا با بس من	یارب مرسان هیچ بلای بر سر او را
<b>وقال</b>	
مر شب ز سرش م می تا بسو که	
رخساره کنم پیش ز خون کراودا	
ای کرده خجل بتان چمن را	باز از شکسته جور چین را
بش نده سپاده ماه کراودا	بر خاسته فشته زمین را
کند از مرابت ز اگر چند	خوب آید نازمان زمین را
معافی همه جفا که همه	چیزی بگذارد راه زمین را
دلداران پیش ازین از اند	باد در قسیرین چون قون را
هم یاد کنند که که آخر	خدمتکاران اولین را
ای که شده مد ز عکس رویت	در کوی تو لعنتان چمن را
این از تو مرا بلیع بنود	من از وی ستردم این را
<b>وقال</b>	
سیری بگذرد از جورت	
چون آنکه ز جو دجه دین را	
ای زبند ساخته کلر که واقف	وز مشط با نچه نازده بروی اقیاب



برسیم سادہ پختہ از شک ۳۰ دہ کرد	بربرک لاله ریخته از قیر ناب آب
خط تو رخ تو جو بر شمشیر باپی مور	زلف تو بر رخ تو جو بر پی پر غراب
دارم ز آب آتش با قوت جنج تو	در آب دیدہ فرق و آتش مگر کباب
در تاب و بند زلف دلاویز جان گشت	جان در سزار بند و دل اندر سزار تاب
کہ دست عشق ما بر صبرم کند بقا	کہ آب چشم خانہ را از کم کند خراب
چون چشمت از جا خرد بر صبرم غیر بند	چشم بخون دل مرده باکی کند خراب
سم با خیال تو کلک کردی ز تو	بر چشمم اگر نشدی بستہ راہ خواب
ای روز و شب چو در آرزو آرزوئی	
ترسم کہ در باز و در زودت این چو آب	
خند نام از آرزوی کیست یارب	آن سحر چشم و آن رخ و آن لطف افغان
در سبب صفتان لب نامید چنگ سحر	بر چرخ حسن آن رخ خورشید بر چو کبک
سر و عیش او را این عیش عادتی غم	بچار بجز او را این مرک صورتی بت
نقش نگاشت خطش از شک در کج	دام نکند زلفش مرده ز روشنی بت
و است بین زلفش عقل اندک معلق	فرصت چشمش خوش بماند و مرکب
کہ شک نیست نہ بر بہ نہ کرد و مرکب	کہ ما ہی بخارد در در و بعل مرکب
بر دارد از کجا از زلف و چشم بکیر	ترتیب کفر و ایمان آیین بین و بت
در من زید و سلس غانی جوئی نبرد	ای نوری چو لافی چندین زلف باقی

ای برادرم عشق سو دای عشق است	•	دو رخ اندر عاشق جان عشق است
دیو بان در مردان عشق را	•	ز آب چشم خویش را با پی گشت
ننگان را بر زمان در کج عشق	•	با د نام دوست صحرایی گشت
با خیال ای عشق ای عجب	•	جام ز نهر آلوده ملوایی گشت
عزما در رخ چون امروز دوی		
بر امید بودش دای عشق گشت		
غم عشق تو از غمها بجاست	•	مر افاقه است آب بیاست
نغمیم بم جاست از بند گشت	•	چو بندت این گداز شتر از گشت
مر اگو بند راه عشق مسپر	•	من و سو دای عشق این راه گشت
دل دین می بری و عهد وقت	•	چو حال و کار دینانی ثبات گشت
چنان پر شد دل از جو کوی	•	بش حیران تو روز وقت گشت
بجان و دل ز دیوان جالت	•	ایر عشق را بر من برات گشت
براتی که شکر در اوج یہ باشد		
نہ خط جود من شمس الکفالت		
رفت در رخ و فرین نما است	•	رفت چو تاج در اصفیہ و آفتاب
چو دیوت کی بود آن کہ سر بہ	•	سر روز از کج خوبی بیاد است
ز ما در ما تو زادی کسی نیست	•	کہ یکبار در دہ زورشید ز آفتاب



ایزین سسکین ولی با انوری سب	کپی ترسنگها بر دل نهادت
<b>وقال</b>	
حسن با از وفا چه آزارت	که سه ساله با جفا بارت
خود و غار او جود خست برید	وین که در عادت گنایت
از برون جهان افغانم خست	کارشش از برون بیدارت
چه وفا این چه آرزیکویم	که از دهن راجه آزارت
تا مصافق فاشگشته شدت	علم عاقبت نکون دست
عشق بر عاقبت بجارشد	لاجرم کار عاشقان دارت
دست در کار عاقبت نشود	هر کجا عشق برسد کارت
عشق در جزایر عاشقان در چو	دایه پی شیر و طفل بهارت
آرزوی بریم چو آن کرد	سودنا کرده تحت بسبابت
انوری از سو جهان بر خیز	که ز منم شوق و وفا دارت
این که امر در بر سب کجی	
پای خردت بر دم مارت	
ز عشق تو نماز است کارت	• ز وصل تو نصیر است طارت
ز بناخ وصل تو کل کی توان چید	• که آنجا گفت کوی از بن خارت
ولی در پانی تو گشتم بر آن بوی	• که جدت همچو چشم پایدارت

دوم

دلم رفت و در تو کجا می نیامد	مر با این مضمولی خود چو بارت
چو گویم بوسه کوی که فودا	که از دای گستی بر تمارت
به بند روزگارم چند میدی	سخن خود پیشتر در روزگار
بمدم دست یکیزی لیکن	که میگوید که پایت کسب و اربت
ترا با انوری زینکو نه دستان	
نیکی کار و دو بارت و سه بارت	
رایت حسن تو از اندر گذشت	با من این جور تو از خدا گذشت
اتش بجزان تو جانم بر خست	آب اندوه تو ام از مهر گذشت
نگه ز در چشمان عاشقان	آنچه در شش از عشق بر جا گذشت
گریزین سوز در عالم فلک	ناله من از فلک بر تر گذشت
دوش با آمد نجات پیش من	حال من چون دید از من در گذشت
دین ام در پای او کوهشند	تا چو می گذشت بر گوهر گذشت
در گذشت اشک من از یاقوت سنگ	گرچه در زردی زخم از زرد گذشت
نامه حسنت بهر شهری رسید	
شکر حسنت بهر کشور گذشت	
معه شوق برنگ روزگار است	• با کردش در زکار بارت
برگشت چو روزگار آن نیز	• نوعی زنجاری روزگار است



بس بر اوجیت بهمانه جویت	بس کینه کش دستیز کجالت
این محبتت با بزرگی	گر خشمم در بزرگو است
بوی نهد بگر بجایین	آسی همه خرم با جوار است
در باغ زمانه هیچ گل نیست	وان نیز که مست جفت غایت
ای دل من از میان بردن	هر چند که یار بر کنار است
ایمید بر کز آنچه مردم	نوسید ترست امید و است
هر چند شمار کارشده دا	کار است که آن نه در شمار است
بتوان دانست سر شب از غم آبستن صد هزار کار است	
نه از کجالت بر ستم جویت روز کجالت	مادامه دیدم باری خون شد در اشکالت
در آرزوی دویست دور از سعادت تو	بجان و سوگو ارم چون زلف تبارت
ما را انگوی ای جان کافر کج جنت	پس کجای کز قتی از بار دوستدارت
ای جان در درشناسی بر زمین نمیاید	تو بر کساری از ما در میان کجالت
بانات در کیم و ما بیم و بیم جانی	یا مرگ جان کز بیم یا وصل چو شکو آت
گر بخت دست کرد و در غم پای دارد کی بار و کیرای جان کیم در کجالت	
باز ما دم در غم و تمار او تدر چیت	باز جانم کز شتم اندر کار او تدر چیت

باز خون عقل و جانم ریخت از دره عشق	دیدم شمع خوش فرو خوار او تدر چیت
باز باد کرم در زیر بار غم کشید	آرزوی عمل شکر بلاه تدر چیت
در میان محنت بسینا رکشتم نباید	از غم و اندیش بسیار او تدر چیت
پیش ازین غری با و عشق او بردادم باز کز شتم عاشق دیدار او تدر چیت	
ای یار مرا غم تو یار است	عشق تو ز عالم انقیار است
با عشق تو غم نمی گوارم	عشق تو وقت و غم است
جان به حکرم بسوزت چراغ	خود سعادت دل نه بدین شمار است
جان سرفتن و بگر خیدن	چراغ ترا کینه کار است
در عجب زنده پتر ارم	کان درد سوز بر تو قرار است
ای رامت جان من فرج ده	زان درد که نامش اشک است
در تاب شدی کج گفتم از تو جز درد در اچه یاد کار است	
آه دل میکنم در کجالت	آرزوی جان من دیدار است
جان و دل در کار تو کرم و فدا	کار من بود و کیر کجالت
با تو توانم کرد دست اندر کمر	هر چه خواهی کن که دولت یار است



دل ترا دادم و گویان بایت	مردم ای لعل شکر بارت
شاید بر آن جان و دل نیست رفت این سخن از غمی که در ز تنها برت	
یار با من چون سر بلای نداشت	درد در دل و فنا واری نداشت
خاستگان بسیار دیدم در جهان	پس کس کس با من خوار نداشت
جان بزرگ دل بگفت از بزم	طاقت چندین بگفته خوار نداشت
تا بدید آید شرباب عشق تو	بچ عاقل برکت شیری نداشت
دل ز پند صبری نیز ز لاف عشق	گفت دارم صبر پنداری نداشت
بار وصلش جهان گشت و کس	کانه در در چو سر بلای نداشت
در چشم من برون شد بهر آنک تو قیامی صبر پنداری نداشت	
یار بچه بلای عشق بارت	ز غصه دل پرود و جان نکارت
دل پرود و جمال که در پنهان	فریاد که غلم آتش نکارت
کرمان منت از تو بگامم	من سبب ندانم این چه نکارت
ناید بر من خیال او هیچ	دین من خطا است از تو نکارت
کارم چو نگار نیست با او	زان بر رخ من زخون نکارت

بسیج

ز سبب شمار بزرگسرم	زیرا که جناسش چهار است
<b>وقال</b>	
ای دیده در رخ خاک درت	صدا کند من بجان و دست
کوش با منتت بر همه تن	الای آن حدیث چون شکر است
اشک چون سیم و بیخ چو ز کرم	از برای نثار در کف دست
باید گویاست خاک درت	کی در آید بچشم سیم و زرت
دل پر حرم تو حسیم شود کز حال غم شود خبرت	
یار ما را بسبب بر نکرفت	چو آنچه گفتیم هیچ در نکرفت
پرود ما در چه گشت و منور	پرود از روی کار بر نکرفت
خدمت ما بجز ما بشود	حجت ما بجز ما بر نکرفت
جزو عا سیرتی و کر نکداشت	جز جنا عادت و کر نکرفت
در تپانده ز راه دیده بدل	تا دل از راه سینه در نکرفت
بسیج روزی مرا بسد نامد که دلم عشق اوز سز نکرفت	
کلین عشق تو چنان آمدت	سر کلی را صد خبر ما آمدت
عالمی را از جنای عشق تو	پای پیشانی بر پور آمدت



حسن را ناکرده باز آید تیز	فشت از خانه بیار آمدت
بازگاری در گشتی کر	نوک رفتی تازه در کار آمدت
کار بجای و جهان خندان آوری	
و جهان شوری چه بر آید آمدت	
امید وصل تو کاری در آرزوست	امید املی ششینی بی نیازت
مخ را بر تو دندان کچه کند	آتش را زبان باری در آرزوست
ر چه درون شده از شفتی نامم	در هر دو جهان کوی فراتست
بغارت بر غنیمت جهان جان	بست را گو که آخر تر گنایت
درین ماقم سه اینی نماند	بسا عید و عوسی که تو بیازت
اگویی کای خنجر عید و عود	طلب در روز و شمرت نازت
حدیث عاقبت یکبار کی نمود	چنان پوشیده شد کوی که رازت
نیاز آوری بس بر خنده کردن	
که معشوق از دو کیتی بی نیازت	
باز یکی کرم اندر آغوشت	کی سپارم بدست چون شوست
مرکز آینه بوز آب خوانم دید	یکیشی دیگر اندر آغوشت
تا بدیدم بریز معلقه زان	معلقه گوشش بر بناگوشت
گشت یکبار کی دل بر بزم	معلقه در گوشش معلقه گوشت

وقال	
بی مهر جالی تو ملی نیست	بی مبرموا می تو کلی نیست
بگذشت زمانه و ز تو کس را	جز غم گذشته عاصفت
تا از تبه کجی که از تو عالی	در عالم آب و گل دل نیست
در دایره جهان محدث	چون عاده تو شش نیست
در تو که رسد که در ره تو	جز منزل بحر منزل نیست
در بحر بحیر تو بیاب	
کی سر و کند چه ساحلی است	
بسیار زلف تو از زلف الی دیگر است	مر نظر از چشم تو سحر صلی دیگر است
ناید اندر وصف کس آن چشم زلف از کس	در خیال کس از من یک خیالی دیگر است
هر چه در دل خورشید صورت کند زان لطف	مقلد و اندیش کبد آن مثالی دیگر است
که چندین کال آن کو سیست کویا	از در ای آن کال او کالی دیگر است
من کالی دیگر هم از عشق او سر معلقه	
ز آنکه او در چشم هر صاعقه کالی دیگر است	
جانانم از حال سیاه تو بحالیت	کار روز بر آنم که ندول نقطه خالیت
در آرزوی خراب شبانه خرابیت	خاک شرم است چه در خواب خالیت
بی روزی خراب تو دانه خرابیت	کانه خرم بحسب آن تو روزیم چه خالیت



سردم یعنی تازه دل خوشی نسد کرد	تا سر زنی روی آینه جالیست
وامروز غم من چو جالت بجالیست	یارب چکنم که پس ازین نیر جالیست
آن کیست که لوار چو کف پای تو است	وان کیست که اورا بکشد از دست تو است
پیغام دمی سر نفسم کا نور بجای است	
من بنده این محرقه بر چند جالیست	
عشق تو پروی تو در دل است	قصه عشق تو شکل شکلیست
پی تو در هر خار دوستی بر لب است	وز تو در هر کوی پای در کجلیست
برد تجمانه حسنت کون	دست حق در زیر سنگ طلبیست
شادی و صحت هر دل کی رسد	تا ترا بشکند سر غم دل است
حاصل در عشق تو چو جالیست	بچ شوان گفت یک جالیست
از تحسیر سر زمانه در دست	روی امیدم هر کج کفر نیست
کشتی بزخک میران افوری	
کا خزان دریای فرما جالیست	
عشق تو قضای آسمان است	وصل تو بقای جادو دانست
ایسب غم تو در زمانه	دور از تو بجای ناکمال است
درز او بیای چو زلفت	صد خرد عشق در بیان است
این قاعده که چنین مایند	بنیا و حسنی پای جانیست

چون

با حسن تو در نو اله چرخ	رخساره ماه استخوان است
با انگشتان نیتوان داد	کز وصل تو در جهان نیتوان است
دل در غم اشقا خون شد	سجاده مسنوز در کانت
گفتم که بجز پیش عهد شس	جان می نهم از سخن در است
دل گفت که بر در قبولش	سج آن زود دست جانت
بزار سپید کاری تو	اکنون برو ای پانی است
کا بنجا سر سبز پی از سرخ	چون سیم سیاه ناز است
و بهادیت انوری و کزیت	غم خود که همیشه رایگان است
پی مایه می طلب کنی سود	
زان کاسی سود که زیست	
مهرت جل جان در نیست	عشق تو با من آن در نیست
وصل تو بدان جهان توان یافت	کان ملک من جهان در نیست
کس را که وفا منبر مای	کان طرف بهر میان در نیست
با کس بگوی نام تو چست	کان نام نهر زبان در نیست
قدر چو تو بی زمین چه دانند	کان قدر با همان در نیست
در کوی و فای تو با شافت	
یکدل بهر از جان در نیست	



در همه ملک مرا جانست	سر زمان پای بند جانست
در کما رم بجای و مسازی	تا سحر که ز دیده طوفانست
در یکایم خود را غم عشق	در همه خانه ام کی جانست
یکدم در زور و عشق ناساید	دادم انصافش بکس جانست
کشته بودم که میران تو که سهر	مرفعی را که دست پای جانست
این همه است کاش می باری	
کار او را سوری و سمانست	
عشق تو از کج جهان خوشترست	رنج تو از است جان خوشترست
خوشترم آن نیت که دل آید	دل جهان نیز ندان خوشترست
من بگرافی شد از دست بجز	پای طاعت بیان خوشترست
دل مبدی من زده تا به شود	خوردن زهر بجان خوشترست
دصل تو روزی نشد و روز شد	سودنه و یا نه زبان خوشترست
غم شد و شوه بهرستم جانبد	دفعه از وضع دهان خوشترست
کیسه غم ز وقت شد تهی	بی ردم سوم شبان خوشترست
این همه است و تو با انوری	
وین ز همه کار جهان خوشترست	
کار دل از آن نوی دست بی جانست	تا چه شود عاقبت که کار در دست

کر و زجان و جهان طول بچو دم	با همه پیدا دور جان جهانست
مشوه در پوچ جان و دوستانم	در غم او مشوه سوده غم زبانت
عشق چه رنگی دید سرشنگ کسی را	روی سوی من کند که رسم فلانست
بوالعجب می کند که دانه که دار	روی بخون ترچه روز را زبانت
خشم می گویدم که عاشق و زاری	خیره چو لب الجبل گم که چنانست
عاشق ای انوری دروغ بگوئی	
رازدت در سخن چو روز نیست	
مر که چون من میزنش پایت	از همه خلق او سپیدانست
روی ایمان خنده بخدا	کر با جان خویش ای جانست
ای سپه زده به قلند کبر	که در دیون و کفر یکسانست
خوشترن بر طبق ایشان بند	که طریقت طریق ایشانست
دست از تو بر و صلاح مدار	کا ندرین راه کافرانست
راه تسلیم رو که عالم حکم	دام مرغان و مرغ بریانست
مکت تسلیم چون مسلم گشت	بهتر از مکت سبیلانست
ساقیا زده آن میس کزانه	اقت خلق و راحت جانست
حاکم رنگ روی معشوق آت	راوی بوی زلف جانانست
مجلس از بوی او سخن زبانت	خانه بارنگ او کتانت



از لطافت موای بر بگیز است	وز صفا آفتاب تاب است
در قبح چرخ عقل جان در کن	اشک است اگر چه نه نیست
تو به خویش آن برین شب کن	بکن نه تو به است ز تو در نیست
یک زمانه ز تو بیشتر بر مان	که در جودم ز تو پیش نیست
چند کوی که می نمانم خورد	که دشمن دلم سر است
می خور دست خب و این پیش	
مجلس خاصکان سلطنت	
جالت بر سپهر خوبی نکاست	بنامیز زنده دویستان که کاست
تویی که زلفت در رخ در خاک کن	ترا هم نیش هم چشمت کاست
بسان سحر کاشش ز روی کن	هنوزت آب خوبی زیر کاست
بی خدمت نیاید جز دران راه	که آنجا تا وفا همسار است
ز عشوه روزم در شب افتاد	دینم غم بودم روز سیاست
پس از چندان صبوری داد باشد	که گویم بوسه کوی بیاست
بشی قصه بگفت کردم زان	سپاه کین صفت در سیاست
بیتیر غمزه مکنانت انوری	بگشاید برین شهری کواست
بست را که که تیر پر دیت کن	
سر زلفت بر که چکان است	

مشق تو دل انگیز پر ایست	بیده داد دیدار تو سر مایه است
تیر ترکان ترانوی برین	در طریق عشق کتر پاریه است
انده غنچه زنده اندوه ترا	دل ز ما در مهر ما تر دایه است
بنده گشت از بند تو دل دیده را	که چه دل را دیده بد میسایه است
زبان مرا صفت بدست جود او	
کز پس مرا حق بی سیاریه است	
هر دم می دوستی روی تست	آفت سودای دلش روی تست
دل نفس از عشق تو تنها زده	در همه دلهما هو پس روی تست
تا که غمزه سخن اورا که او	گشته هر غمزه خوبی تست
مست می یوسف معتوب رنگ	پس همنی را که دره روی تست
از در خود عاشق خود در امران	
درم کن انکار رسک کوی تست	
روی پر گشته از روی تو نیست	که جهانم یکی سوی تو نیست
زان ز روی تو که در نام روی	که بجز روی تو چون روی تو نیست
سج شب نیست که اندر طلبت	بسته تم خاک سر کوی تو نیست
چچ دم نیست که در جان دلم	دانی از طعنه جز کوی تو نیست
نیست این همه آزارم آرد	ز آنکه بی ایمنی بوی تو نیست

تین



نوبت حسن ترالفت تو که بکنند	عشق تو خاک تفت بر سر هر کج کند
قبل روی ترا بر کشی بر دغا	چار بکیر و در روز برین و چ بکنند
ز کس است تو مشی ازین مرفی	سینه چون ناکند چهره چون بکنند
عقل بر تحت لب است ایمنی گفت نیست	اگر در همدی عقل من پنج بکنند
برخ داسی نهد و ز رفت انکس	کز یک شب بر سر رخ شطرنج کند
غم و ریغ تو اگر نام و شلف نم ببرد	بی غم و ریغ مبادم اگر مریغ کند
دل من چون بری است کبر که در دوز	
دای انگس که طبع بر تو به ریغ کند	
حلقه زلف تو بر گوش من جان ببرد	دل بر د ازین و چه است که ایمان ببرد
در سر زلف تو جز حلقه چمن قاصد نیست	که می جان ز تن و دین ز دلم آن ببرد
خود دل از زلف تو در سوار توان داشت	که می زلف تو از راه دل آسان ببرد
از غم زلف تو سپاسمان جدا می نمود	و چه دل اگر می بخت بسامان ببرد
عشق زلف تو چون سلطان دلم شد گفتم	کین مر از راه که از خدمت سلطان ببرد
برد از خدمت سلطانم از آن می ترسم	
که گشود خوش خوشم از خدمت بر داند	
مرح از جفا بجای من آن بوف کند	آز او فاشا هم اگر چه جفا کند
با آنکه جرف جفا کند کار او مست	یار بچه کار کند او کرد و فاکند

آزادگان روی زمینش سی شوند	کرده سر کشی و بزرگی را باکت
از کام دل جدا کندش دست و ز کار	از کام دست عشق دی از دل جدا کند
از بس که کبر مای جلال است در سرش	
بر عاشقان سلام بکیر و بیا کند	
دردم فرود دست بد زبان نیرسد	صبرم رسیده و بجز پایان نیرسد
در خلقت بنا ز بجهت سپسند ری	خضر ظرب بچشمه میوان نیرسد
بر خوان از اگر طوطی جاست پنج تن	آنجا پای عقلی بر خوان نیرسد
خوانی که خواهد فردا ز بر جان نهاد	همان عقل بر سر آن خوان نیرسد
کستیم بجز زبان که مر از لاله فرست	کفایت من از نقل بد زبان نیرسد
نترک آن سوار توی رسد که خود	کردمش بنور سر سلطان نیرسد
طوفان رسیده و رفت و انوری هنوز	
قوت سدرای نوح بطوفان نیرسد	
آرزوی روی تو جانم سپید	کار فرمای تو ایام نرسید
از جهان ایمان و جانی داشتیم	عشق تو تر من و هم آغم ببرد
غزوات از ریخ و از باره کشید	عشوات از آن و از نام نبرد
شکره عشقت دلم چون بخواهد	از حساب جعل خود جانم ببرد
عقل را کفتم که پیمان شو بود	کین نیرسد او پیمانم ببرد

ازادگان



گفت اگر این بار در خانه من بماند	باز بیا آمد بدست نامم برود
انوری چند از سگای بتای عشق	کوهان گدازت به نامم برود
این همه بگذاری کوی انوری آرزوی روی تو جانم برود	
باز دستم بریز سنگ آورد	باز پای دلم بچنگ آورد
برد لنگی بر او ای پیش	پیشم از بس کف در لنگ آورد
پای در صلح نامانده هنوز	ناز از سر گرفت و چنگ آورد
چون کل از نازگی ز باد هوا	جامه زرد چاک باز رنگ آورد
خواب خود کوش داد بچشم	عاقبت عادت چنگ آورد
خوی شکش بر روزگار آرز	بر دلم رو ز کار شک آورد
انوری را چون نام دنگ برود رفت و دعوی نام دنگ آورد	
صبر کن ای دل کاین پیداد بجز آن کند	راحت تو چون کج بگذشت آفت جان کند
خوشتر از بند نیک بیکم از نهرا نیک	زشت خورشید وصل و جو در ده دران کند
روز کاری میکند از گنون به روزی که است	آب گرم درم بر تو آسان کند آسان کند
تا درین دوری ز راهی دردی چاره نیست	صبر کن چند تا که او بداند روزان کند
ماه رویا نیک بر عشق من در خفته خوش	بس کن بر آفتاب تا بر اسم آن کند

گرچه در جهان تست اینده جهان فلان سبک	کین جهان مختصر آید و دوران بگذرد
شدم در آخر که هر دم العیاش انوری	
تازه بر صبح بزرگان خواب بگذرد	
دوش تا روزی ز یاد در بر بود	غم حیران چه حطت برد بود
دست من بود و گردنش شد	دی تمه روز اگر چه بر سر بود
با بر بچو سیم سپا ده او	کارم از وصل چون ز تر بود
گرچه شبهای وصل بود خوشتم	شب در شین ز شکل دگر بود
یا من از عشق زارت تر بودم	یا ز مرش ز خوش نکو تر بود
کس نداند که آن چه طالع بود	من ندانم که آن چه اختر بود
از فلک تا که صبح روی نمود انوری با فلک برابر بود	
نه در وصال تو بجزم حکام دل برساند	نه در فراق تو بجزم ز خویشتم برماند
چو بر نشیند غم مرا کجا بنشیند	اگر زمانه بخواند که با تو ام نشاند
ز من پرس کپی من زمانه چون گذرانند	از آن پرس که بر من زمانه نمیکند زان
را کوی ز روی چه غم رسید برویت	رسید ای رسیده هنوز تا چه رساند
دلی هر دو که یک خط بازمی نغزستند	غنی جدا که یکدوره بازمی نغزستند
جهان مرا جو برست تو باز در او وفا کن	چنان کن که هست جهان چنین بنماید



بهر دلت زلفت و طم نمان و دجوت	چنانکه زرد در ایام کاین که کرده کرد
بغز چشم تو گفتش اگر تو داری و کند	
من این زمانم گویم بخارهای تو مانده	
دست در ره زکاری نشود	پای عمر استوار می نشود
شاهی خوب صورت است ابل	در دل دیده خواری نشود
روفتش دی چه در کار نشود	لاجرم اشک کاری نشود
بچ غم را اگر ان نمی پسند	تا در چشم چهار می نشود
پای بر جایی نیست حاصل	عشق از آن پایداری نشود
بچ اسما دل دیده سرگز	که در کمال پاری نشود
پر شد از خون دل کنار زمین	و اسمان دل نگاری نشود
شاه میزی که در عهده می مرک	رنک چندین بجای نشود
یک تکیست و آن تکی ایک	مرک در اختیار می نشود
انوری از میان این احوال	سجکس بر کنار می نشود
خرم اگر که نیست بر سر خاک	
تا چنین خاک روی نشود	
کل بنسار تو چون دست بسپند	بماد و باغ در تمام نشود
صبار پای از زلف تو شکست	چون زلف تو بر هم شکست

که خواهد دست ازین سپند شد	که نوک خار و برگ کلی نشود
که در باغ خسارت بود راه	از آن دلم که در زلف تو نشود
که در هر کجاست نت گاه بگناه	ز غزفت کجایان ترکان نشود
چو در پیش لب از پر حشمت	همه خواهند کان لبها بستند
منه بر کار این بیارکان پای	
چه خواهی که مستی زین بر کشند	
عشق ترا خرد نباید بشود	عشق بز کاران بنود کار خرد
باید تو هر کس تو آمد بشود	خار تو هر پای نیار و سپرد
بجز بغیبت نشمارم غمت	از تو توان غم بغیبت نکرد
چون زنی نیست چه شادی می غم	چون زنی هست چه صافی می غم
باری از آن پای شود هم با عیال	باری از آن دست شود هم سبزه
بیا تو که بنهم و سپهر بر سر می	که چه نیاید بکندم زده برد
چست تر آن ز سر نووار عشق	کیر که خوبی و بزرگی برد
چسب و همچون سخن انوری	
روفت باز از جانی بسپرد	
جانم دلم از غمت بجان آمد	جانم ز تو بر سر جهان آمد
از دلت این جهان بی بودم	آن نیز نبود لیم کران آمد



آری سده و لقی کوان آید	چون پای غم تو در میان آید
در کار تو کار با نایب سوز	چون ناکه بخوایم چنان آید
در حجره دل خیال تو زبشت	چون عشق تو در میان جان آید
جان برود دل در دردی که بود	دستوری است در توان آید
از دست زمانه دستان کشتم	چون پای دلم در آستان آید
گفتم که تو از زمانه بد باشی	خود سرود نواله آید
یکبار سپهر بر انوری ممکن با او سر وقت بر توان آید	
ز عهد تو بوی وفا می نیاید	که از نومی تو جز در حجابی نیاید
جهانیت حسنت که در غم فتنه	بر آن خاک آب دموعی نیاید
چنان دست بزبون و اگر دست	که یک تیر خورشید خطای نیاید
بنامیزد از دو پستان خانه	یکی با یکی آشنای نیاید
این سپهر فارس هرگز نیاید	چو در نوبت عشق مانی نیاید
نوش آن کم که کوی بر در پی تو	کسی می نیاید سپهری نیاید
غم تو کس تست و سرگزینی	کونی در سپهر آفتاب نیاید
بس از انوری با یاد که تو داشت بر آرزایان جسته طایب نیاید	

مهر با عشق بس می آید	یاد فریاد رس نمی آید
دل بجاری که پیش می نهد	یک قدم باز پس نمی آید
عشق با عاقبت نیا میرد	نفسی هم نفس نمی آید
سختی خوشن لایب و لیکه	زیر فرمان کس نمی آید
چکرم عسکری که نیشکوشی	بی تو دشمن کس نمی آید
کونی از جانت می براید می چو در پشت بس نمی آید	
جان وصال تو عاقبتا میکند	کز جانش بی تو سو میکند
بانه درد کار فزونی باشد روا	آینه جبران تو با ما میکند
در بهار بوی سپه از من نیست	دل برده دین عاقبتا میکند
بار با کفتم که جان هم میدهم	بچنان امروزه سو میکند
عزت جان میکند چشم تو نیست	بچ تو آن نیست ز ما میکند
ارفت را که باری چشت کمن	کا تو توان کرد تنها میکند
چند کوی را ز بسید میکند	را ز من ناز تو سپه میکند
آتش دل که پنهان میکند	آب چشم آشکارا میکند
آینان شوی که چون کوی میکند	کا نوری را عشق رسو میکند
که رسیدانی و لیکن رجز را	کوی ای مردان همه میکند



از نازکی که رنگ رخ یاری نماید	کلی با سه لطافت او خاری نماید
و انجا که سایه سوز لغزش رخسار برسد	سجی و با بصورت ز ناری نماید
در باغ روزگار ز سپیداد ز کسب	تا شمع ز کسب هیش داری نماید
فردای عدالتش چنان بود که کار آرد	کامال ابهت او پارسی نماید
گفتم که بر سر کف که ز کف غمش که جان	گفت این زبون بگر که فرماری نماید
گفتم که جان به از ز کف که گویند است	ز لقمه این متاع بجهت داری نماید
آه چه چه که سر که ز کف می کار می آمدی	در کار او فرو شده هم کاری نماید
ز میان که نماند اندر کار او در آید	
چون کار انوری ز غمش زاری نماید	
از آنکه گفت ز در در آید	مقصود دو عالمش بر آید
در پای تو هر که گشته کرد	از کل زمانه بر سپهر آید
با این تو راحت دو عالم	در چشم می محقر آید
خود که سخن از دو سال کوی	آن کیت که در برابر آید
کس نیست که بر ساقش	از صفت فعال بر آید
بایست و پسری و اندکی از	تا عشق ترا چه در خود آید
بس با سر دل بگفت کای و	سج آید بر سپهر و ز آید

گر در همه ترک گویم ای نسل	جوانست ز با هم دور آید
ز آن تبار تو برینا میم کار	کار دو جهان بهم بر آید
تسلیم کن انوری که این عشق	
سر بار ز شکل دیگر آید	
سر که دل بر چون تو دلداری نهد	سکندری بی تو بسیار نهد
سر که امانت کلی تو اید شکست	رو ز کارش انچه نهد
و آنکه جانش محمود لاله کباب	خوشتر را با تو در کار نهد
تخت سازد که که در آن نظر	آرد در دست خود نهد
نیکی میکوشدند ایش بار باد	بر که روزی دست بر بار نهد
عشق گفت این جز باری که و	خود کسی بر دل نهد
یار پای اندر میان نماند	تا وصلت روز بازار نهد
چو گفت از جانب تو راست	اینست سوره او سوسن آید
یار پای اندر میان نماند	
انوری سر در میان باری نهد	
ترا که نیکوان یاری نباشد	مرا ز تو معتقداری نباشد
نباشد دولت و دولت کسی با	و که باشد هر ابادی نباشد
ترا که کار من و امن نباشد	ز بخت من عجب کاری نباشد



کلی بختت باری این زمانم	اگر در زیر این غاری نباشد
مرا کا نذر کبابی خودی نیست	ترا بر دل زمان باری باشد
بیازاری که جان از رخ بخت	دلی دارد ز بازاری نباشد
دل ایمن او بر دار انوری	کز او بهتر وفا داری نباشد
کز او سودا و فریبت نبود	چنین وانم که سر عاری نباشد
کران انکس بر اید بر تو گورا	
چه محمد الدین خریداری نباشد	
دل را انده جان می نبارد	چنان کاید جهانی میکند آرد
حدیث عشق باز اندر کندست	و کربارش نامانی بخارد
چگونه تا که کاری بر سازد	چه سازم تا که رنگی بر نیارد
چه خواهد کرد چنین غم خوارم	که جای یک غم دیگر ندارد
بزاری گفتش در صبر زنت	اگر عشقت بر دستم فرسپارد
مرا گفت ترا با کار خود کار	مسلمانان کس این اول ندارد
بنا میرد دل در منصب عشق	
باین شغلی می کند آرد	
این زمان در غم آن نامحلمان میرود	با قدر از با مومن اندر کار وقت این میرود
آنچنان بی معنی کارم کمال آورد وقت	این سخن در بار بی معنی نذر جان میرود

شعر

گفتم از پی ابی ختم نامه دست این مگر	نیت اب من کون تیره زستان میرود
دل بر لب غش ادم بستم باز داد	گفت آندری ده کاین خاک کیان میرود
دل کد این مسک بود عای که مسک جان	در کاب کمرن شاگرد مسک جان میرود
ار قشاکه زلفش ز پی تپت حسن	با د با فرمان او ایسی هم نرمان میرود
با د باری زلف او چون نوزاد چرخین	دیو زلفش کرد با مهر سیاهان میرود
عید بود دست آنچه در کسیر میرفت از او	کار این دارد که اکنون در جوان میرود
سر زمان گوید چه جان چه میرود آفرینم	
دم نمی یازم زدن و زنده توان میرود	
دل به عشق شرح بخون تر میکند	جان ز چو رش خاک بر میکند
میخورد خون دل دل شکر پاش	میخورد چون نوش باو میکند
کر چه پیش از عهد سو کند خون	آنهم از پسم فراتر میکند
گفتش بر میکند حضرت جفا	گفت نیکو میکند کر میکند
عقل ایچم ترشش از روش	میدهد شخوب و شکر میکند
ز نذر ارم لاجرم پیوستی	سر زمانم چه دیگر میکند
ز آنکه تا دست سیاه نشیند	رایش اکنون دست سحر میکند
گفت از کفتم که جان گفت که نه	الحق این لغتدم تو اگر میکند
گفتم آخر ز بر جان گفت به	لاجرم کار تو چون ز میکند



چون کنی خاکش بر سر نوری	کر چه با خاکت بر او بر می کند
<b>وله ایضا</b>	
بزمیدم جهان را نوازی ندارد	جهان در جهان نشینم ندارد
بدین ماهر زینش بر زمین می کند	که در اندرون بویایی ندارد
بهری از آن غلغلی است	که هر چون این خیمه جانی ندارد
بنا در اگر بازی است باز	نباشد که با آن دغایی ندارد
نیاید سبکی در انگشت پای	که با او در آن دست و پایش ندارد
بمشوق توان که رفتن کسی	که تا دوست با کس نمی آید
بکش نوری دست از خوان کیمی	
چنان چرب و شیرین ایلی ندارد	
ز لغزش اندر بر رفتن می کند	رخ نهاده اسب تو زین می کند
در کارش ماه خواهد رفت	اسب حسن امینت کوزین می کند
بر کالاش حفظ نقصان می کند	هر کس اندر حسن تمیج می کند
بارخ و دندانش و ز نو شکست	پوستین ماه و پودین می کند
بر سر باز در مشتش در لطف	دل کنون و لالی دین می کند
با چنین لگن نباشد که خود	کز تک را هیچ نکلن می کند
سر چه دستش از تو اندر بند	با من بجز رسکین می کند

یشخ شمن کند معذومتم	کر چه با زیمای شیرین می کند
با که خواهر کرد از کیستی وفا	
کر جفا با نوری این می کند	
عشقم این بادبان بخوابد	بر دنا مژگان بخوابد
در وقت با کران رکابی صبر	دل ز دستم همان بخوابد
سوج طوفان فتنه تو ندیدم	عاقبت از جهان بخوابد
ز کس چشم و مسره قامت	زینت برستان بخوابد
رخ و دندان چون مهر پند	رونی آسمان بخوابد
با سید دل کجاست ام که مرا	غم عشق تو جان بخوابد
چکرم گوهر که او نبرد	روزگار از میان بخوابد
من خود اندر میان می سپهر	که زمان آزان بخوابد
در بهار زمانه بر کی نیست	که نه با دستم آن بخوابد
انوری که حریت ز دینت	
نذبت را بجان بخوابد	
کر وفا با جمال یار کند	علاقه در کوشش او کار کند
ماه دست از جمال افشا کند	کر برین پای سستوار کند
نازنا می کند جفا آمیز	در بنا لم کی سزا کند



با چنان اتمها و بر خوبی	نمکند ناز پس چکار کند
چشمش از پیشها جدا داند	زانش از کار با شکا کند
این دعاتش بر استیمنند	وان سزایک در کنا کند
دل و دینم بسره دوسودم	گر بدین نایب اختصار کند
باز کش انوری که بار اگراوت	
زین بر صمد نزار بار کند	
ز سحران تو جانم می باید	بکن رمی کن کا خورشید
فروشد روزم از غم چند کوی	که میکنی جسد تا شب چه زاید
سید روی من چون افتاد	بروز آخر چه رفی می باید
یک بر قاب جرت انجان پیش	که از خونم قهقما می کشید
گرفتم در وقت غری می باید	چه حاصل چون زمانه می باید
درین شبها دلم باشم سکنت	که از وصلت چه گویم چه آید
هنوز این بر زبانش ناکند شسته	
فراقت گفت آری می نماید	
سنان نیم که مرالی تو جان تواند بود	دل زمانه تو برگ جهان تواند بود
نماند ز چاره راز غمت تو	قصای بد ز کس نمان تواند بود
خوش آنکه گوئی چونی می توانی	در انچه من سرود تو شکر توان تواند بود

اگر ز حال منت نیست بچگونه جنر	که حال من ز وقت بر چه سان تواند بود
چرا اگر همه غم ناله شنوی	بطعنه کوی کار فلان تواند بود
بنا کن بکنی بس که در مالک حسن	براست عهد و وفا نامه وان تواند بود
دین زمانه سر آواز کرده فلکند	عهد صدای قرآن تواند بود
اگر ز عهد و وفا هیچ مکن است نشان	
در این جهان چو نیایی در این تواند بود	
روی تو آرام و لعلی برد	زلفت تو نهار جانما می خورد
تا بر آید فتنه زلف و زشت	عاقبت را کس بکس نمی خورد
منشی عشقت برست زلف کوی	راز دهن را بر برای برد
وقت باشد بر سر بار بار عشق	کز تو یک قدم لبه جان می خورد
بر سپه کوی فتن چون در چرخ	پای کس جز بر سر خود سپرد
ست ز بر پرده وصل است	لاجر زلف تو پرده برش میبرد
پای در وصل است توان نماید	تا سر زلف تو سپهر در آورد
گویت وصل مرا کوی که سپهر	تا دلم آن را طریقی بشکورد
بعده اندیش سازی کار و سول	تا تو بندیشی جهانی بگذرد
و عهد را بر در غم چندین بگذرد	زلف کانی این چگونه می برد
کوی این من بگذران ای نوی	چه کنم می بگذرد می بگذرد



نه دل کم عشق یار میکند	نه با دوری مسدود میکند
از دست تو آن سرکش بی ایم	کامت از تو نکار میکند
سروایه صد سزا غم پیش است	آز که تنگ میکند
صبری نه که ساز کار دل باشد	با غم چکار کار میکند
سرغم که نه از میان دل خیزد	بیداری از تو نکار میکند
عری بهمانه تو در اع اورا	می بوسد و در گنا میکند
آری غم عشق اگر بخت کوی	
دل را نه با خستیا میکند	
جان نقش رخ تو بر کین دارد	دل باغ غم تو بر سرین دارد
تا دامن دل بست عشق است	صد که نه سزا در سستین دارد
چشم تو در لم بردوی سیم	کاکون بی جان و قصد بین دارد
انگنده کان غمزه در بازو	تا باز چشمنه در کین دارد
کوی که سخن گوید در کشت	انصاف بده که بر کین دارد
تا چند که پوستین بکار زده	خرتم دل که پوستین دارد
در باغ جهان مرا چه می چینی	بجز عشق تویی که در زمین دارد
در خشک و تر انوری بصد میدهد	
در وقت تو دل غمزم دارد	

عازت عشقت بدان جان رسد	آب ز دامن کبریا رسد
جان و دل اشتم از چیزها	نوبت آن نیز نمایان رسد
گفتم عافی بسد آید مرا	عشق تو آخر بهر آن رسد
بر تو چه سازم که چو افغان کنم	ز آنچه من در غم چو آن رسد
ششوی افغانم و کوی بطنم	کار فلان زود با فلان رسد
رقعه در دم ز تو بچاه بار	نیم شبان در دوش کویان رسد
گر تو تویی زود که خواهم گفت	
سوز فلان در تن بهمان رسد	
وصلت باب دیده میسد میشود	دستم کیلجایی و کرد در نمی شود
سر چند کرد پای رسد دل برادم	بهم حدیث جوتو در سر میشود
دل شسته ز دیده با بود و بچنان	یک زده ش آرزوی تو کمتر میشود
با آنکه کس بشد دین نیست در دست	زین بیکت تا این همه در غم میشود
گفتم که کارم از غم عشقت بجان رسد	گفتی مرا حدیث تو باور میشود
جانا ازین حدیث ترا خوش تر است	کر با ازت می شود و کر میشود
کوی چو زربود همه کاری چو ز شود	کارت تویی از دست کیم چون ز میشود
منت خدارا که با قبالی مجبورین	
روم ازین سخن بفرق تر میشود	



در هیچ مجلسش نبود تاج انوری		یکش عود و دوسه تو انگری شود
چند آنکه از زبانست براید کیم نقد در خاوران نیز کیم میسه نشود		
صفت اندر جهان نیکبند	نامت اندر دمان نیکبند	راز عشقت ز زبان نخواهد آمد
با غیر تو چنان کجا ز شدم	که دل اندر میان نیکبند	قطع وصل تو ندارم از آنک
آخر این روزگار چندان مان	که دروغی در آن نیکبند	گویی از نیگوی رخ جو هم
چه عجب شعر انوری را اینز معنی اندر سپان نیکبند		
از وصل تو آتش جگر خیزد	در بهر تو ناله همه خیزد	سرگشته عالم هوای تو
دیوانه زلف و خسته چشمت	سرفرو ای زدی بر خیزد	گویی مبلک جانت بر خیزم
منگام قیام خاک پایت را	خوشید فلک برفی سر خیزد	مچون سکه پاسبانت اگر تو
	سر لطف ز آستان در خیزد	

دراز دمان تنگ شیر نشت	زان چه که برنگماش خیزد
کاجا سخن زربجز دست	و چنان سختت این چه خیزد
اوی چو زرت انوری ابر و ز کیمه او زر اینقدر خیزد	
سر که عشقت بهم بریزند	عاقبت چون حلقه بریزند
طالع داری که از دست نشت	سر که ادیتت بر سه بریزند
در هوای تو ملک برنگند	انچنین گت حسن بریزند
من کیم که عشق تو بر سه زلم	بر سر از عشق تو سبزه بریزند
عشق را در سه کون جو جان	عشق با ما خود برابر بریزند
رای اصلت تو استم ز کجاست	این حرفت این نقش کجاست
در دو جهانم اگر اشکی در	عشق صدمه دارم بر بریزند
این ز بر کیمش تلخ من است	خنده شیرین چو شکر بریزند
تیر غمزه ز را یکی آسته تر	گفته اند از روی کاف بریزند
تو شسته فارغ اندر کوشه	وین دعا که حلقه بر بریزند
عاشقی سرگزین باد اندر جهان	عاشقی با کافری بریزند
از تو خوبی چون سخن از انوری سر زبانی لاف دیگر بریزند	



بهری در کف یاری نیاید	وراید بر چکر خواری نیاید
بنامیزد زستان زمانه	ز کل قسم خنجر خاری نیاید
کنون نقش کسی می باراند	که باه از دوشش چاری نیاید
بجانی بوسه میجو استمگت	بهر جانی یکی باری نیاید
مرا در خیمه شمش کلاه است	زده بجاده ز ناری نیاید
بصرف جان چو در بازارش	بصد دیار دیناری نیاید
برو چون کبسه روزم که کز	مرا در کبسه دیناری نیاید
مرا گوید نیاید چو است از کت	چکوبه که پیش آری نیاید
میندای نوری در کار او دل	
ترا ز رونق کاری نیاید	
در حد آفاق دل داری نماند	در حد روی زمین یاری نماند
کل نماند اندر همه کفر و شرقت	راستی باید نه کل نماند
عقل بود اول کت کا ندر باغ عشق	گرچه بر شاخ و فغانی نماند
یاد کاری هم نماند آنرا آن	دل بیا دهر و کنت آری نماند
در جهان یکسانگدانش چرخ	چرخ را کسی جز آن کاری نماند
کویی آنرا این همه چکاند	آن نه از شناسد باری نماند
عشق را کفتم که میرم کت	کنت اینت بر کبسیاری نماند

انوری به پیشین سبزه از آنک	درد یار و یاری نماند
ایضا	
حسنش از رخ چو پرده برگیرد	ماه و اجملت در گیرد
چون غم او در آید از دول	صبر سیماره راه برگیرد
شاید جانم در علم غم است	کین پیا آرد آن ز بسه گیرد
عشق غم بر هر دو فتنه جواد	تا به جانی که سهر بر گیرد
دل می گوید هم سبقتی غم	بوسه خواهد بود که در گیرد
صد غم از عشق او فزون نماند	انوری که شمار بر گیرد
گر دهد بوسه داد و کند به	
اندر آن صد غم در کبسه	
رخ خنوبت خدای میماند	که اگر در جهان کس نماند
ماه را بر ساطع خوبی تو	عقل بر چو کشته نشاند
شعله آفتاب را بکشد	حسنت از آستان بر نشاند
در جهان بر نیاید آب آب	عشت از آب در جهان نماند
کفنت جان بوسه سستانی	کنتی از ضم بوسه سستانی
بستندی جان و بوسه می	این حدیثت بر آن نمی ماند
چون مزاج دلم عیدانی	کندانه شیکه دستواند

نسخه کمالی



با خیاست بگو بجز اسم داد		تا کوشش لم دو خواند	
انوری بر سبک گیتی گیت			
که نه ناهفته می ماند			
یا وصل ترا هفتی باید	یا حبه ترانه ایی باید	صد سوره سحر می خواند	در شان وصال آتی باید
دل غم عشق میداد رشوت	آخسته ز تو در حمایتی باید	بوسه ندی و کرم دارم	کوی بی بهنا و لایقی باید
الحق بر این بهانه شوان	در سر کاری کفایتی باید	آز تو در جهان پسین عمر	جز جور و جفا حکایتی باید
و آنکه ز منت چه میبوی	جز صبر و وفا شکایتی باید	در خون منی پزائیدیشی	
آیین دلش در این ایی باید			
بار دل در میان می آرد	وز دل من نشان نمی آرد	سایه بر کار من نیکنند	تا که کارم بجان نمی آرد
وز زنگی اگر چه در کار است	تویش من را بدان نمی آرد	کی بر چمان من در آرد	چون که سپهر جهان نمی آرد
روز عمر گذشت و عدو	سبب چرخش گران نمی آرد		

عمر مایه است نامعلوم		تا بحدیدین زبان نمی آرد	
بسر او که عشق او بسدم			
یک بار را بیان نمی آرد			
چسب تو بر ما و کوی گیشد	عشق تو بر عقل خورشید گیشد	نه تشش بردت میگردد فک	مرکز دست غمت بگیشد
دست عشقت هر که دامن گرفت	دامن از تو در جهان در گیشد	از تو تو که غم آرد رسول	جان بعدش دیش در بر گیشد
از سرشس و کی در مهر حسن	دل بر میبارد گت بر گیشد	آنکه میگردد که از لطف جنگ	باد شب تا روز غم گیشد
من که باری سر بر شوت می بینم	ز لطف تو باین همه سر گیشد	انوری بر پایه تو کی رسد	
با قبولت مایه بر تر گیشد			
آن روز که که مر ایار بود	من برکت را درین تو را بر کن بود	روزم با خرم آن روز می زاید نیز	ز آنکه روز روز که آن روز کی بود
امر و نیت هیچ امیدم بکار خویش	بر رود دی که کار من امیدوار بود	دیو شمار وصل می بر گرفت دل	این چرخ شمار کی در شمار بود
بابوی چون نگاهم تر از شب	کارم ز خرفی و خوشی چون نگاه بود		



داکتون هزار بار بشی با دروغ آورد  
کو یک بار بسان چش و چکار بود

**وقال**

یار در خوبی قیامت میکند	حسن بر خوبان عمارت میکند
در حال حسن با ما تمام	دعوی داد قامت میکند
از کابان اروان کرد آنچه کرد	وای آن که تیر قامت میکند
فستق بر فستق است از او بچین	غارت مبرد و سلامت میکند
پیشک از حسنش نهاد آگهی	سرگردم شرم طاعت میکند

در کج روی هر شو انوری

راستی باید قیامت میکند

دره سپرد دل بر منی آید	پای از کل مشق بر منی آید
آوج غم بر من سپردن شد	وین بخت ز رخسار منی آید
گفتم شب عیش را بود دوری	این رفت و از آن خبر منی آید
دل خانه فرست نام و شکم زد	دلبر ز تنق بر منی آید
از سر چه کند بخیل نیک کرد	وز سر چه کنی مسته منی آید
هر دست زمانه شد که در دست	زکشش او چون کد که منی آید
پر کندم شدم در آستان	کیخ و غا سپرد منی آید
بر جگر نویس انوری کات	چون کار بچند بر منی آید

نکار در او صل تو میا بند آورد  
پس در نفعی کار من اندر خمشقت

وارد سپس خون ریختهم بجز تو دانی	بجز باغم تجسه بودم کار نه دارد
کونی که ندارد پتو قصدی تو چه دانی	کارست که بجز بجز تو بر بار ندارد
با بجز تو گفتم که چه خبر و ز کسی کو	بجز تو چنین کار به بیچاره ندارد
گفتی که چو دل جان بدو کار گذاردی	این مست غم تجسه تو نه بار ندارد
	از کلین ایم نه کل خار نه دارد
	جانا تو بگو پیش که الخار نه دارد

چون می نینوشد سخن انوری آخر

یکره تو بگو گفت ترا خار نه دارد

در دور تو که کسی ایمان باید	در عشق تو که دلی زین باید
خود نیز نشان ایمان و این	ز آنکس که می تو نشان باید
وصل تو اگر بجان سپارد دل	انصاف بد که رایگان باید
تنها تو همه جهانی و اکمن	کو یافت ترا همه جهان باید
در آینه که حال بنایسته	از نور رخست خیال جان باید
و رساید تو بر آفتاب آفتد	منشور بال جاده دالت باید
از روز میان تری و چون بدو	از روز دالت می نشان باید
روی تو که دل نماید درش این	دیدم که بود که روی آن باید
شکست که در زمین تری چون	بامی تو در بر آسمان باید



زین قرن تو نیاید کس	اما چون تو یکی بعد قرآن یابد
<b>وقال</b>	
بدر و شب و درخش که چون ماه برآمد	ناخوانده بخارم زور و جگر در آمد
زیر و زبر از غایت مستی و چو شب	بجلس سهار تو لوله زیر و زبر آمد
نغمه سر شد شکر و بادام که آن است	با چشم چو بادام و لب چون شکر آمد
زبان که چو شمع در وی چو گلبرگ	سد شاخ نشاط چو در آمد بر آمد
از نجات دروشن زینم تره فرزند	مرغ که دروشن از افق جام بر آمد
بودیم هم در شده و تا قامت نمودن	وان قامت نمودن ز قیامت بر آمد
با پر و سالان زنده ای و زمانه	فریاد می کرد که شب آن بس آمد
شب روز شود بعد نیم هر دو دوش	
شد روز و دم شب چو نیم سحر آمد	
مستقره دل براده می قصد دین کند	با آشنای دوست کسی آشنایی کند
چون در رکاب عهد و وفا میرود دم	پسود و ماست چو در جانشین کند
دل پستین بکار غم داده طرفه انگ	روز و شبم سوز می پوستین کند
گوید که دامن از تو عهد تو در کشم	تا عشق من سزای تو در آستین کند
چیز دیگر نمی شناسم درین خزانک	باری کان خلق چک و یقین کند
برین نوشت نام و خاک نوری چرا	نام زهرم تیره نقش میکن کند

بی عشق تو ام سر نخواهد شد	با خوبی تو خوبی در نخواهد شد
آه که بجز جنبه زمانه ازین	و ز حال منت خیر نخواهد شد
گفتم که بلبهر بر شو دکارم	خود می نشود مگر نخواهد شد
گیرم که زیند تر شود که شو	دانم ز بر تر سه نخواهد شد
در هر یکا من نشد کاری	دانم نشد است اگر نخواهد شد
با عشق در آمدم به لستگی	کار خرد دل او در نخواهد شد
بجران بطاعت گفت جان میکن	وز دور می بگر نخواهد شد
جز وصل تو ام نمیشه در سر	زین کار چینی بر نخواهد شد
خون شده دلم از غمت چه میگویم	خون شده دل بس بگر نخواهد شد
تا کی سپری بر انوری آخر	
در خاک لگد سپر نخواهد شد	
عشق تو بر سر که عاقبت بر آرد	سر دو چنانش بر زبانی در آرد
عقل که در گوی روزگار نیاید	در سپر گوی تو غم ما بر آرد
صبر که پس کن ترین عالم عشق است	زلف تو سر عاشق بر قص در آرد
با تو پیشی صبر در نتوان بست	ز آنکه بگره زده غم شکم ز بر آرد
بوی تو با داریش بر د بطوانی	جلد عشاق را از خاک بر آرد
گفتم یارب چه صبر تا کنای من	گر دو سال تو ام کسی خسته آرد



بجز تریبون حدیث خدمه بر افتاد		گفت که آری چنین بود اگر کرد	
<b>اول ایضا</b>			
چون سستی افتاد که می باید	تو در ادم چنانکه می آید	گفتی که این بر کنه خواهی	الحق بکه هیچ در غی باید
یا این همه غم که از تو می بینم	که خواب و گریه چشم شاید	بافش روزگار تو عیدت	سرفتنه که روزگار می آید
گفتم که در لب سوز سر نشسته	گفتی بدیم و گریه می باید	زین غم ز ترس حکایتی ایدم	دل این که می چه بود چنانید
بوسی نه بدیده هر زمان گوید	باشد که کناری اندر آواید	دوستی بر نه که انوری ای دل	از دست تو پشت دست میخاید
جانش از جهان غم غبار آورد	مد از شور و او بل بر آورد	چو دل ادم در جهان توانست	چو گشتم بوی پسته بر آورد
ز پی آبی و شونجی در زمانه	سزادان فتنه و غم غبار آورد	غم و تمار عشق عاشقان را	هم از دین و هم از دنیا بر آورد
مدیم از زمانش چه شد	فراق او دمار از ما بر آورد	مد تو قیسم را کرد باطل	لبش از مشک چون طغز بر آورد

می ساز انوری با در پیشش		کی خلق از عشق او با او بر آورد	
<b>ایضا له</b>			
باقه تو قد سپهر و غم دارد	چون قد تو باغ سحر و کرم دارد	وصلت ز همه بود بر لیکن	تا بجز تو روی در همه دارد
شادم تو و یقین جمیدانم	کین یک شادی خیر از غم دارد	در راه تو نیست قفل بر کار	کار آن دارد که کده رط دارد
و ای چه قسم ستار کم پنهان	ران قامت و قد که چون علم دارد	در راه تو انوری تو خود دانی	عزیت که تا ز سر قدم دارد
که سر ز نش همه جهان خواهی		آن نیز بدست تو هم دارد	
هر که چون تو دل داری نباشد	سزادان درو دل بری نباشد	ز تو با کم تو یاری توان هست	چه باشد که پسته گری نباشد
هر که چون تو درستان این راه	کلی بر جنت خدای نباشد	بود با کرد ران کردن و لیکن	بهر جو سنگ خرد اری نباشد
اگر چه پیش بیان گویم از شرم	کز خوشجویی تریاری نباشد	تو خود دانی که از تو بوالعبره	سنگاری و دل از اری نباشد
چگونه دست یابیر بر تو آنکس	گشاند که سینه و بیاری نباشد		



چو انبرج کاری بیخ من	ز کف ز تو آذاری نباشد
اگر فارغ بود پس کین دل تو	
ز بخت من لب کاری نباشد	
چون کسی نیست که از جو تو فریاد رسد	چشم من بر کرم که ز تو پیدا و رسد
گردصال تو با می نرسد ما و خیال	آرزو که بکند این نرسد یاد رسد
چه رسیدست بلال ز رفت جز در دست	حسرت آنست که بر سپس یاد رسد
خاک در کار ترا سر نه خود خواهم کرد	آری افک در دست منظر هم یاد رسد
از تو سر ره ز غمی بطلبم از پی انگ	
سیری دیند چه ام و ز بر نیاید رسد	
نه و عهد و صفت سطر از ارد	نه خرفه راق تو خار از ارد
هم طبع زمانه ز کشت غنت	کس را ز تو کل که چه کفار از ارد
بر یاد تو د او روزگار مزل	وان چیست ترا که روزگار از ارد
مضروب من که با دغای تو	حقا که اگر شش چپا از ارد
گفتی که دم ترا جان بوسی	زیرا که یکی بصد ترا از ارد
و آنجا که گماری ندرت نیاید	صد ملک زمانه یک گم از ارد
بر کیر شام حسن خوش آنخر	تا بوسه کنای تو شام از ارد
کوی که بصد چو انوری از دم	آری سببه در سامه او از ارد

یارم این یار باری ندید	بخت کارم خوار می ندید
خواب بختم در از شد کمرش	چرخ خراگت بر می ندید
روزگارم ز باغ بوک و کر	کل بگویم که خاری ندید
بخت یاری نید بد نی	این جهان است یاری ندید
نیک فنام که از زمانه از نامک	جز فرم یاد کاری ندید
این حسرت خود بود یک لیک	با فرم فلک می ندید
انوری دل روزگار بیر	که دی روزگار می ندید
پیکس را ز پکنان زمین	
آسمان ز جهان می ندید	
دوستی یکدم نمی باید	و کرم خون دل خود دید
خود که یکس که با در دهر	تا بوی یکی می دید
سچک نیست زیر چرخ کبود	که نه زان بهتر کسی باید
دست کرد جهان بر او دم	پای ابله بدست می نیاید
انوری روزگار نقطه وفات	
زین نشان جز جنات گشتاید	
یار با هر کسی سوری دارد	سرب چه ندانم فسد و نارد
اینچنین شرط دوستی باشد	که نماند بطف و بگذارد



دل و جانم با بر بستند	پس بر در خرق بسیار
تا ز بسیار می کند لیکن	راستی خواهد چنانی آید
جان می خواهد که نکند	
که بجای ز من بیازارد	
یار کرده و غایب کرده	عاجستی ز او اینک کرده
ما بگرد در شش می کردیم	که چه او کرد ما نیک کرده
یک زمان صحبت بدای می یار	از برین جسد اینک کرده
بچ شینت تا خون بکند	بر سرم آسیا نیک کرده
بستایم عشق و کیست که او	
بفکش بستایم نیک کرده	
هر چه با من کنده باشد	برک آرد او که باشد
پو تو در پیش و خوی باشی	که بنیاد روی او باشد
چند کوی که از بلا بگریز	که ره عشق بر بلا باشد
از جلای تو چون توان بگریز	چون دلم بر تو مبتلا باشد
با بلا و غم تو عرض کنم	
که جهان پسم بر سر باشد	
تمامه ز مراد من دور و جاب دارد	ز دیده خواب باید زوایا نیک آرد

مرست که درانی دل از نشان گشته	سم پای زنده کانی جان در کابله آرد
بند آرد در کشتم کوی که در ده عالم	سر جا که دست ز روی با من حساب دارد
بفریفت آن شکرب مار ایستاده آری	
بس شومای شیرین کان و لعلش آرد	
کل بخشاق چون دست بستند	بسا رویاغ در ما تر نشند
صبار پای در زلف تو شکست	چو چین زلف تو بر من شکست
که نو اهداست این آسپ فتنه	که نو ک خادو برک کل برسد
که ارباب رضاعت بود راه	از آن دلم که در زلف تو شکست
که در رکعت سانش کاوه بکاه	ز غر زنت کجمان ترکان بستند
چو ز پیش لب از چشم حشمت	مرد خوانند کان بسا بر بستند
منه بر کار این چهار کان پای	
چه خواستی کرد منی ز برد بستند	
ای نازده من از جمال تو فزود	بجان تو جنت بخشتم کرد
چشمیت مرا صد نزار شک	جانیت مرا و کجمان درد
کردون کبود پیش کرت	در بحر تو آفتاب من زرد
در کار تو من سسوز کردم	بان تا کنی دل زوفی سرد
جنت فم و خوش است آری	اغزی کیم نم زرد تو سفرد



با محنت چون تو می توانی	ز سر هر چو تو می توان خورد
<b>وقال</b>	
عشق مرا محنتی بر روی آورد	کهنای دل کز تویی بخارود
در چه رویت می شود و عشق	روی در کشک روی آن بخارود
دامن عاقبت ز دست داده	تا بدست بخت نسیارود
کوی اندر پیار و وصل شوم	تو شوی گرفتار آن بکدارود
وصل هم نازم و ده که بخت	خون بریزد که موی نازدارود
مرد پستی که روز وصل چو شیخ	در تو میخیزد اشک می بارود
کیر که هر روز وصل یافت کرد	بجز در آن فسخ باز آرد
بر گرفتارم شمار عشق آن به که ترا از شمار شمارود	
بیتی دارم که گساعت مرا سپید بگذارد	غنی گوئی و لم پسند فتوح عیبدارود
نصیحت کوه گوید که دل بر کن عشق او	نیدانم که عشق او رنگ با جان چو تیغ اورد
مرا گوید پیازم اگر جان در غم نهی	چکوی جان بدان آرزو که او ازین سیارود
نتایم روی آرزو که چه در غم ریش	مرا چو کهن مردم بلای تو بروی آرد
<b>وقال</b>	
مهره مرا روی تو بروی رساند	ناخوش با خوش دل بروی خوش بستاند

ست بر دیت بیازم از نغمه روی	گر چه همه محنتی بر روی رساند
در فر تو سپهر می ز پای ندانم	گر تو ندانی بدان ندای تو دانم
رخم کسی را بماند در چه نشینی	کاتش ل دلبابت دیده نشاند
بجز تو بر من جهان می افزوشد	کو کمن آخر جهان چنین بماند
دامن من که بدست عشق نگار نیست	وصل چه دامن بکار من نشاند
وه که چنین خواست که تن زنی افی وصل تا بکند جسم مرا حیا که تو اند	
عاقبتم در ذوق تو بر رسید	صبیر بیکای ز من بر رسید
تا گرفت ر عشق شد جانم	بردم با د جسم می نویزند
چرخ بر روز نامه عسرم	مهره کوی نشان بجز کشید
عقل کشید با بخت کجیند	عاقبت هم طریق بجز کجیند
<b>وقال</b>	
دلبر منو ز ما را از خود نمی شمارد	با او چه کرد شاید با او که گفت یازد
جانم فدای زلفش تا خون او بریزد	غمم فدای چشمش تا کرد او را در بر اورد
جان را چه قیمت آید که در غمش شود	دل را عمل چه باشد که در دو انمارد
یکتی بسی غانده که چهره باز کسب د	زنم کسی غانده که فرسوزد بر کارد
آواز به جانشش و الهامی تو آزد	لیکن برو صالشن کس را نیکد آرد



زهر می تو در دال نسیاید	کرم غم تباشند پی تو شد
دل را در دوتومی باید بس	عجب کوراهی راحت بناید
مرا این غم که سر که کباب	بجد است که مردم می فریاید
بست بجز چشم باز دانی	که تا مردم مرا برنجی نماید
اگر لانی ز دم کان تو ام من	
بدین جرم چه باشی و ای بساید	
دل راه صلاح بر نیکی کرد	کردم همه حیل در نیکی کرد
معتوقه در گرفت و دیگر شد	دل هر چه کند در نیکی کرد
الحق نه دروغ راست گفت	معتد بود و اگر نیکی کرد
من تهمت عاشق زهر کیم	هر چند که اوز سه نیکی کرد
داود در جهان جاود در عشق	
مار ابد و جسته بر نیکی کرد	
زلفت چو بلبری در آمد	بس کس که زبان و دل بر آمد
هم دایت نوشد لی نکون شد	هم دولت سبغی سحر آمد
دل که نشود در آینه ان زلفت	گرفتند جهان هم بر آمد
کاندیشه بگفته ایس در شد	گفت و چه حلقه بر در آمد
چشم سید میفکارت	در کار جهان سید که آمد

کز کبر دست انقا تش	بهلوی زمانه لاف آمد
در موبک ترکا ز غم زت	بشکت در دل و در آمد
پیر تک خ تو چون بر حسن	ماه آمد و در بر ابر آمد
سرفه که خریطه دار او است	در حسن صد فرود آمد
حسن تو چه شد از وی نزل	
کوی می پزنج دیگر آمد	
حسن تو که بر من چه سدا به	قاعده عشق استوار ماند
از رخ تو که برین جمال بانی	بس نزل از که یاد کار ماند
سرفش از چرخ مادر آتجب	چشم دران ای چو کنگر ماند
بی تو مرا در گنارم از بنانی	خون دل دیده در گنار ماند
از غم تو در دم تر از گنار	بانغم تو در دلی قسار ماند
<b>ایضاً</b>	
سر کار با تو کار در کیم	بهره از روزگار در کیم
بسن لب ز مردم چو کیشی	صدای زمین سحر کیم
چون زنده غم چشم غارت	دو جهان را یک نظر کیم
چشم تو آهویت بس ادر	که هر صید شیر تر کیم
<b>و نیز ایضاً</b>	



چو نوری بجایم می در نیاید	چو کار می نریازم می بر نیاید
چو برین غم او می سر نیاید	چو باشد که من در غم او سر نیاید
می سحرش دی بر او نیاید	ولیکن بر من غم با هر که باک
ز صدمش دی دیگران در نیاید	هر که در دل در آمد غم او
کش از من نیاید که باور نیاید	بهرینش از حال خود باور نیاید
اگر با مردم آید و کرب نیاید	چو با مردم فرستد کین می چو نیاید
که از تو جز این کار دیگر نیاید	ترا با غم خویشین کار باشد
تو ای نوری که نباشی چه باشد این صبح طوفان می بر نیاید	
خدا می ترا با تو خریدار توان بود	ای دلبر عیار ترا یار توان بود
بایه تو اندر دهن ما توان بود	با دای تو تن درستم چه توان بود
از دست فلک بادل برقرار توان بود	بر بوی گل وصل تو سالی ز کجوری
بر بستر تیار تو سچار توان بود	در آرزوی شکره با دام تو صد سال
بی ترکس بیمار تو پیدا توان بود	صد شب تبنا می وصال تو چه ترکس
آنجا که مراد تو بجان کرد اشارت با خصم تو در کشتن خود یار توان بود	
دلهم امروز بازاری می پنداد	مرا با دلبری کار می پنداد

مسلمانان مرا معذور دارند	دلهم زانکمان کار می پنداد
دلهم سجده عشقش بر افشاند	از آن سجده ز ناری می پنداد
دلهم با عشق دست اند مکرده	بسی کوشید و یکبار می پنداد
قبای عشق همچون می بریند	دلهم از آن کله داری می پنداد
مرا افتاد با بالای او کار	نم بر بالای من کار می پنداد
جهان را چون دل من بر زمین زد کسوف از دست دل داری می پنداد	
مرا تا کی فلک رنجور دارد	ز دوی دلبرم مجبور دارد
پیک باوه که به عشقش فرود	محمد عمر در آن مجبور دارد
بندام تا فلک سارین عرض است	که چه چیزی مرا رنجور دارد
دو دست خود همچون دل کشاد	مگر بر خون من نشو ز دارد
<b>وقایع</b>	
جان و دمان شکست صد شک شکر از زد	انعام سپهر رنگت خروار ما از زد
سر چند در باری زلفت جان فریدم	کاد از مرغ جانان شاخ هشو بر از زد
با عاشقان گویت لافی ز نیم که	کان دل کجاست مارا کاندوه دلبر از زد
از مشق روی تو بخت آردم ز دیده	کشت بهشت خرم کاریز کوثر از زد
گویند ملک سحر از قاف تا بغایت	بوسی از آن لبانت صد ملک سحر از زد



دست در وصل یاری نرسد	جز غم زان نگاری نرسد
عشق را که چاکت ز بسیت	بسیج در اشطای نرسد
از شمار وصال دست مرا	جز غم پنهانی نرسد
در غم بحر مبرین برسد	دل مقهور کاری نرسد
چند در اشطای خوای ماند	
خبر و وصل یاری نرسد	
سخت نوشی چشم بهت در باد	سال در روز و شب سو باد
بند ز لیلین تو شد غایب	خاک کف پای تو کاغذ باد
خادم ز اش تو توانی نرسد	چاکر در بان درت جور باد
عاشق محنت تو در چون شد	عاسد تو هم شده به جور باد
وصل تو باد این نزد یک ما	
بجز تو جاوید ز ما دور باد	
نه چه شیرین است شکو باشد	نه چه روشن رخسار تو باشد
با سخنهای سخن چون ز سرش	عیش من خوشتر از شرک باشد
تو بزرگ مایی و عینت عجب	سیل جهان همه بزرگ باشد
کار عاشق بیکم کرد در است	عشق بی سیم دردم بر باشد
دایم از نیستی عشق تو ام	دو لبم خشک دیده تر باشد

در فراق تو عاشقان ترا	سر سبهای بی هو باشد
عشق و افلا پس در صغالی	
صد ره از کار می تر باشد	
طاقت عشق تو زین چشم غاذا	چش این بی تو سر خوشیم غاذا
راستی تو ای کوه نمایی تو غم	برگ کنار کا چشم غاذا
شد تو اگر جانم از تیا تو غم	زان دل بپسرو درویشیم غاذا
تا که زدم آشنایی بافت	در جهان یگانم و خوشیم غاذا
چون کنم تپیر کارت چون کنم	چون دل تپیر اندیشیم غاذا
انوری تاملی این کا فکری	
کا عطا و مذوب و کیشیم غاذا	
بر پیل عشق تو دل کل ندارد	که راه عشق تو خسران ندارد
قدم بر جان می باید نهادن	دین راه و دلمان دل ندارد
چو دل در کار تو بستن ضمانت	که جوت کار من شکیل ندارد
بهین سر ما بر صبر و دور کار	دل ما این سر و دم حاصل ندارد
که ا پایب بوند تو باشد	
چو در یای غمت سپاس ندارد	
آتشخ دیده دیدم چو برسم نمیزند	
دل مبر شکر کرد کون دم نمیزند	



زوجه سزار زخم حقا دارم و سوز	چون دست یافت زخم کمی کم نیند
که که بطعنه طالع بقای زوی مرا	و اکنون چو راه دل نرو آن هم نیند
کی دست و لگن دردی که زنده چرخش	الابد است او در نیند
یار بپنج پنج باب بلاست او که	یک ابر دیده نیست کوزه نم نیند
چشمش کدام ز او به عارت نمیکند	زلفش که ام قاعده بر نم نیند
القصد در ولایت خوبی بجام دل ز نو بستی که سپهر عالم نیند	
دل در پوست ز جان برآید	جان در وقت از جهان برآید
کو جان جهان پیش از یک	مقصود تو از میان برآید
سودیت تمام کردی با	یک خم ز تو را بجان برآید
نماند سر که شد غم تو	زود آ که ز جان و مان برآید
و آنکس که فرو شود بکویت	دیگر آنکه از نشان برآید
کویی که اگر چه هست کاسم	تا که هم دل فلان برآید
لیکن ز زبان این آست	سر طعنه که از زبان برآید
دل طعنه تو بریده بخندید	تا دیده این آست برآید
نشینستی چنان توان مرد	ای جان جهان که جان برآید
از آن مغرورش تو بی با	که باز خبری کران برآید

از دود و لایمان نماند	و اندوه تو جاودان نماند
از عشق مشو پیش شکسته	که زوی بگو چنان نماند
آواز تو فرو نشیند	و ز محنت من نشان نماند
که با هر کس چنین کند دل	یک دل شده در جهان نماند
از درد تو دل نماند و چهر است	که ز پر حیرت جان نماند
از کار چنان که از ای دل	که ز آرزوین میان نماند
آن سو دهم که تو غانی بل تا همه سو زبان نماند	
گر ترا دل می چنان خواهد	که دل از بند راه بجان خواهد
بنده را کی عمل آن باشد	که بچه خواستی تو چنان خواهد
بسر تو که جان در بند	کردل تو ز بنده جان خواهد
یک زمان از تو دور با و دم	که بجان ساقی نماند خواهد
این بدست هم آمان دیش	از فراق تو کرمان خواهد
خود همین است عادت مصوق که بچه خواستی تو از چنان خواهد	
عالی دره تو حیدر اند	پیش پس هیچ نه نماند
عقل و قهر از چه در تو نماند	چون بگارت رسند در نماند



جان و دل که چه خوبی دارند	بر در تو عظام در باشتند
دوستان را اگر چه در دست	هم در خود ترا داشتند
در چه فریاد خوان شوند آرتو	
هم لبه یاد خود ترا خوانند	
مرا در جان کایز و ترا بر بخاند	زمن مکره که احوال تو بگرداند
در آن کوشش که استش زمن را بگری	که آب دیده من آتش تو بنشاند
اگر ندانی حال دلم راه ابا باشد	خدا بی حسه زوجل حال من میداند
مرا بر بندگی خود قبول کن زان پیش	که سر که دید مرا سنده تو میخواند
بناش این بر حسن کارانی خویش	
که سر چه کردن به در زمانه بستند	
بجب بگب که ترا یاد دوستان ام	در ادرا که ز تو کار ما بجان آمد
بهر سر خود ز خوایم ز در دران پیش	کمن کمن که گفت سو و دل زبان آمد
زمن فرزند این در دل آتش که ز تو	بسا بسا که دیدم چستد دل فغان آمد
چنانکه بود جان رسی بید غمدی	بی بقت همه عهد تو چندان آمد
گر آنکه روی زمین تو خود دانستی	که دل ز عشق تو کما ره در میان آمد
کمن بگریه هر ضای راست بگو	
که تا حدیث منت چه بر زبان آمد	

رنک عاشق چه از غم آن بسته	سر که عاشق تو در چنان بسته
روی فارغ دلان بر ننگ بود	رنک غافل چو از غم آن بسته
قاصد عشق را زره چو رسید	کیمین با نبرد جان ما بسته
عشق چون در حدیث دهده شد	عدت جان در خان دهان بسته
یعلم الله که که در موبک تو	
که بجایست بر ایجان بسته	
در تو قصد سزار جان از زد	کرد تو نور دیده کان از زد
ز غمت را بهای جان بکنم	که بر آنم که پیش از آن از زد
که چه برین زیند عشق غمت	دل و عقل و تن و روان از زد
از نظر ایمان بجا صد از تو بوی	قصد جان سزار جان از زد
در دوا چاکرت در بیخ دار	
سک کوی تو اسپستان از زد	
آب جمال جلد بجوی تو میسرد	خورشید در جبهت روی تو میسرد
ای درد کابلهت تو صد جان پیاده پیش	دل در کاب روی گوی تو میسرد
سرد زمست بر سر کوی اجل دو جید	در جنب آنکه بر سر کوی تو میسرد
سردم سزار غم جان پیش می برد	بادی که در طایبیت بوی تو میسرد
جان خواستم بوسه و بارانستی تو دل	چون کین منایق همه سوی تو میسرد



در خاک می بویم جز ز ما نماند را	با آنکه در زمانه زخوی تو میرود
دگر کی غانده انوری اندر کوی عشق	
دین رنگ هم ز جنس دگر می آید	
ساقیا باد صبح سپار	دانه دام هر نفس سپار
بگذشت سحر چه	الت تو به نصح سپار
میں که طوفان فر جهان گرفت	می مراد عسر فرج سپار
وز بی غنی عقل و است روح	روح صافی چه عقل و روح سپار
دل از شعله انوری گرفت	
ای سپهر قول بر الفت سپار	
سج دانی که سر صحبت ما در دیار	سرب سپر نه چو من یا مغرور آرد یار
کاشکی سحر کسی زنجری میدهدی	تا ازین و اندر خود چه خبر دار یار
تو زینچی کبر اعشوه دنان چند چند	سالمه زار که بیازد و بگذارد یار
یار است ارجو کند خو چنگد چون بنیاب	خون بریزد که می موی نیلدار یار
انوری جان و جهان گیر و کم آرد ولی	
پیش از آن گشت سپهر روز کم آرد یار	
سلام علیک ای جنابش یار	کجا سحر چون داری احوال کار
اگر بخت یار بر مخالفت شدت	تو با وی موافق نشو ز میهار

چو گویم مرا با غم تو خوش است	که جز غم نه دارم تو یاد کار
خطایی که کردم بین بر یکسر	جناب می که کردم ز من و نگذار
جواب سلام می بازده	
سلام علیک ای جنابش یار	
دل از عاشقی جانی ز میان گیر	دگر نه جای بازی نیست جانک
جهان عاشقان بایان نماید	اگر عاقبت می باید جهان گیر
مرا کویی چنین هر شیت آفر	چنان گت دل سپو به جهان گیر
من اینک در میان کارم دل	سود کارم می سپی کران گیر
در آن نیز نی گز غم شوی خون	بردم عاقبت را آستان گیر
بجوی وصل غم در نکش نه بینی	
بگرددت جای جبران بر میان گیر	
ای غم تو جسم را جانی دگر	جان نیاید چون تو جانانی دگر
دی زلف کاذب تو عقل را	انگیزد مانی تازه ایانی دگر
وی ز تیر غم تو روح را	سردم اندر دیده پیکانی دگر
نیست بر اشبات بر زبان زد عقل	از تو بهتر هیچ بر دانی دگر
ای جز برده بر صلت از قطع	سردی پیود دودمانی دگر
دی بر آورده بهشت در یک	سرگسی سب از کرسانی دگر



مر نیست چهار غم عشق ترا		بستر از درد تو در مانی کرد	
دل نیرمانت بزرگ جان بگفت ای بر از جان است زبانی کرد			
جالت عشق می آفرید امروز	رخت قدرت کنان می آید امروز	هر دو خورشید در خوبی کسی	غلام روی جفت شد امروز
سر زلفت سر آن دارد آفرین	که راز عشقان بکشید امروز	بس جان منتظر بر لب رسید	که تا عشقت چه می فریاد امروز
بنا میر و نهار از نکیستی چنانی گت چنان می بایرود			
قیامت یکتای ای کار امروز	ندانم آنچه داری در سر امروز	بغض ز سر پاشیدی می می	بگذر و میشتانی شکر امروز
دو با دوت تو کردی بود جان ب	دو با دوت تو شد جان پرور امروز	لبت تا به سستیک و عاشقان با	برون آمد بستی دیگر امروز
تویی سلطان تبه دیان که	ندار چون تو سلطان بخر امروز	بمکن آنکه داد ای بسته جالت بمال بند و یکدم بگر امروز	
تخته عشق تو تو شستم باز		بر تو ایس ای غار تخته ناز	

تا بر استاد عاشقی خوانم		روزی چند باب ناز و نیناز	
با سر حالت گذشته شوم		که چه خبر گذر گذشته ناید باز	
دروغی با درکن ز عهد قدیم		باز کن خاک عثم از سر باز	
همین که روز و شب زمان می		دروغی عرقان کند فیه از	
چند گوی زمانه در پیش است		برو غای زمانه مسیح سناز	
قصد گو تا کن که گوته کرد روز امید اشتفا دراز			
چاره عشق تو ندانم کس	نامه وصل تو نخواهد کس	نقش جبران تو که مال به باز	تو توانی اگر تو اندک کس
در رکابت فلک فرو ماند	هم غناست چگونه ماند کس	بعنی چون دل بنستانی	از تو انصاف چون تا اندک کس
از تو هر چه بر تروی رسید	خود بردی کس این رساند کس	هم برین دل اگر بخواهی ماند تا ز بس بر سر نماند کس	
جانا بجز بیستان چندین بماند کس	باز آبی که در غنچه قدر تو نداند کس	صد نامه بیستادم کیانه تو نامد	کویی خبر عاشق هرگز نرسد کس
در پیش رخ خوبت خورشید پیروزد	در پیش سواران فرم کرد نه زاند کس		



سرکوزی و صفت یک جام باشد	تا زنده بود او را شبیه آنکس
<b>وقال</b>	
سر زلفت بدست جز تو نیست	لباعت بوس جز تو نیست
سر زلفت تو باری هم تو نیست	لباعت تو باری هم تو نیست
<b>ولایضا</b>	
باز دوش آن منم عموه فریبش	شهر از لوله آورد بچویش
صمد م بود که می شد بوثاق	چون پردهش نه پیش نه پویش
دست بر کرده بشوئی از چوب	چادر انگذ ز شکی بر دوش
دامن از خواب گشان در زکس	دام دمان زده از زنگوش
لاله اش آتش می پرورین پیش	ز سر و اش از باد سوسن پیش
پیشکش قبح باوه بدست	او یکی چنگ خوش انداموش
راسوی کرده بعد پرده	تا بود پرده و زو پرده پیش
طلح الصبح علی اسعد قال	ان کس فشرکته کس آفت کوشش
هم سه نادر عمل آورده چنگ	میر عالم نشیندت بکوشش
قول این صوت چنان مطرب	وای اگر شهر آشنی دوشش
ای بسا زت خون کز غم	دوش گشت بر آتش دوشش
روستایی چو شهر سوخت	کس این فشرکته نباشد کوشش

اگر شبی دیگر این چنین کند	در که میر خراسان دوشش
<b>وقال</b>	
دوش در راه غارم آمد پیشش	آن خوبی ز ماه گردون پیشش
گشته از روی زلف تو خوشش	غاک کلی رنگ و باد مشک برش
چون مرادید ساعتی از نور	آن بت بیکر او یک ایلیش
باشارت نمان ز دشمن گفت	کا سلام یکای درویشش
<b>ولایضا</b>	
بجان آمد کار از دل خویشش	خج گشته ز کار شکل خویشش
در آن در باشد ستم قده کافیا	بجز غمی نه بهم حاصل خویشش
براه و وصل می تویم و یکین	سده در بحر ستم منزل خویشش
سبا و اوج آسایش و لطمه	اگر خرنج بهم حاصل خویشش
اگر کس قائل خود بود مرکز	
منم آنکس نخستین قائل خویشش	
کر او شهر بر کویم غم دل	که آید در دو عالم غم دل
دلی دارم همیشه غم غم	خج دارم همیشه غم دل
ول عالم نمیدانم یقین دلم	از آن کافا دوام در عالم دل
دلی دصد هزاران آه تو زین	ز حد گذشت الحق باقم دل



کس از رحمت که بازگیری	بجز در آن فرود بر دلم
<b>وقال</b>	
کجا در جهان بگر که جفای که میکشتم	دل را بر پیش عهد و وفا که میکشتم
این نغمه‌ای که ز مشت که نیز نم	دین طعنه‌ای سر و برای که میکشتم
بر رهنمای دست زوشن جفا کشند	چون دست بست بر رهنمای که میکشتم
دل در هوای او ز جهانی که گرانه کرد	آفرنگو بیدم که هوای که میکشتم
ای روز کار عاقبت آفرگاشدی	
باری بیایم چون که بجای که میکشتم	
مر جند بجای تو وفا دارم	هم از تو توقع جفا دارم
در سر تو همچنان دوست دارم	در دل تو همچنان عدا دارم
از من چون جهان مهر که توانی	کز دولت ای جهان ترا دارم
پس که زنده چون دل با من	چون با تو دل آشنا دارم
کوی که گوی راز با ضحاکان	عاشق من که این رو دارم
لیکن بجای آفتاب چون پو شتم	
چون پشت چو ما نود دو تا دارم	
روی خردم که روی از تو بستم	زانکه چه روی تو در زمانه نیام
چون سر عالم خیال روی تو دارد	روی از رویت بگو چو نسبت بم

جدا کردی چون کز به عقل چو کم کرد	عشق بر رشته عطا و صوابم
نی ز تو بستان برید تا بشکیم	نی بستان برید تا بشکیم
من جوشت از محنت تو چو غنیم	شاید کایه خیال حاصل بخوابم
راحتم از روزگار خویش من است	این که تو دانی که پی تو در چه عذابم
کنتی خرامم که نام من نبری هیچ	زانکه این من نیست برک جوامم
عرب و برست هیچ خود نگیزد	
با من از اینا من که دست خوام	
یا چون در جزو دست میکشتم	سرفردای تیغ تهمت میکشتم
تو کز یک سوسه صد جود روز	کر که کز یک با وجود دست میکشتم
من در آن خوشم که کز یک کت	و جدیک جزو ای تهمت میکشتم
دو شهر آن دلبر گرفت از کینه	یک زمان یعنی که رحمت میکشتم
بر سر آن گفته در پیستم	کر چه داشته که رحمت میکشتم
چشم که دم شوخ و گفته‌ای بخار	
بر سر با نیز خدمت میکشتم	
آفرود زده و تو بر در بستم	وز بند قبول این آن رستم
بر پرده چنگ پرده بریدم	وز باد ناب تو بر بستم
بلاست که زدن تمام دل	در کج قارخانه بن بستم



چون تو به حسن رخ کرد آفتاب	ز نار چهار کانه بر بستم
از رخصت عشق رخسار دیدم	وز عادت ما در پود بر بستم
چون پای بلبل بوی بگوشتم	بی باده بساویک نفس بستم
در تنگد کاه نومن کبرم	در صطبه کاه عاقل بستم
دستم ز زبان خشم کو تشنه	
کارم و ز چنگ گویدم بستم	
کس ز اندر گرفت چون رستم	خویشتر ابرید با اندر بستم
دیدنی دیدم آن رخسار تو	جان جان کیدت بفرستم
بر کشیدم جامه شادی ز تن	وز طلا دلقی کنون نود بستم
مهر چه دانش بودم که گمدم	وز فراقت ز گری آموختم
ز بر اندوه دم برین رضا بستم	
آتش اندر کوزه دل سوختم	
دل با تو عاشق در افکندم	بر داد و بیا دهم سوختم
پوست بعش تا و کرم باره	بجز بر ز خاص و عام سوختم
بر کند برست عرشه از چرخم	تا بیخ صلح و تو به بر گندم
	این بار که نیک نیک دیدم
چون بسته بند عاشقی باشم	کی سود کند نصیحت دیدم

از هر سر وصل فارغ زبیرا	کز یار در بدر چرخ سوختم
آخر شبم کج بگذرد بر من	
که بگوازند از روی چندم	
در داد و درینا که دل اندست بردادم	و اندر غم و اندریش تها افتادم
آبی که مر آن در برنگان جهان بود	خوش خوش همه بر باد غم عشق تو دادم
با وصل تو با بوده ستونم سر و کار می	سر بر خط پیدا و جهانی تو نهادم
دل در سخن نازک از اندوه تو بستم	تا در غم تو خون دل از توید گشادم
پسند که در خاک برم در گرفت	چون دست فرم عشق تو بردادم
با آنکه با شای نفسی حسنه بگفتم	
سر ز نفسی جز بر رضای تو میادام	
ماخت دل اندر سر زلف تو نهادم	بر رخ ز غم عشق تو خوانا بست دیدم
در کار تو جان را بجانم بستم	در راه تو تن را با وفا راست نهادم
چون فتنه دیدم از تو گشتم تا کام	در سبک روی تو اقرار بدادیم
تا بسته بند اجل خویش نکردیم	از بند غم عشق تو آزاد میادیم
فی بی اجل سر ز بیم از غم عشقت	
با عشق تو میبریم که با عشق تو زدیم	
آخر بر او دل رسیدم	خود او ترا بهم دیدیم



از زلف تو باهاکاش دیم	وز لعل تو سر با پیشیدم
بی آنکه فراق محض بود	با تو نفسی بیار میدیم
بر دست تو تو بهنا میستم	بر تن ز تو جا ما دریدیم
نماز تو طبع دل بر دیم	راز تو که پیش جان شنیدیم
با ما بزبان رسیم و عادت	ازرقی که فروختی خریدیم
سر بر خط عهد تو نهادیم	
خط کرد زمانه در کشیدیم	
چنانچه چینی که من در چه کارم	نیایی میبارگهان هم نوارم
بجانی که بی تو مرا می براید	چه باشد جهانی بهم بر نیارم
ولی دارم آینه بی پای دردم	غنی دارم اینجا نه پیداستارم
هر که پس از عشق من بر چاکا می	اگر کار نیست بر هیچ کارم
منم که او چکه در دهنم چو چینی	غنی می ستانم زدی بی سیارم
غمت باد که گفت از عشق چو چینی	نفس بر بنیاد یعنی که دارم
چکوی غم تو بدان سرور آرد	که در سایه دولتش سر بر دارم
خوابم روز خودت هم به پیغم	
اگر هیچ باقیقت بر روزگارم	
نوبه سر روز باری می کشم	با بنود چون زبانی می کشم

ناشکفته زو کلی سرگزرا	سر زمان زو پنج غاری می کشم
گر بگوش می کشم چه کنم کن	کین بلا آتش بگاری می کشم
زحمت سرمای سرد از نامه بی	برایم زو بهاری می کشم
عشق سردم در میانم نیکیش	کر چه خود را بر گاری می کشم
کار من از روی شود چون نگار	کین غم از بهر نگاری می کشم
خودت نوشتن دانم می	
اینکه از خضمان عاری می کشم	
سرم که ز عشق یاری می کشم	از کردش روزگار می کشم
پیدا و فلک چنانکه دی بود	امروز یکی هزار می کشم
تا شمع ز زمانه کی کلی زاید	کاکسون همه ز غم غاری می کشم
در سبزه غمی که بغی باشد	بنیک که چه اشقاری می کشم
در سردل دوستی نام نبرد	صد دشمن آشکاری می کشم
آن می سپم که کس نمی سپد	آری نه با خیار می کشم
مادست زمانه در جهان قضا	کر پای کس استواری می کشم
گردون نه شمار با یکی دارد	نام همه در شمار می کشم
برو هر سپار از نوری گاری	
کین کار نه پایداری می کشم	



گر حسن زیم بر تو که خواهم	چکنم دوست بیدارم
بردم که کوخت جهان بفرود	با چنین صد محنت نخریدارم
سایه بر کار من نبعث کنی	این چنین نوزکی در بار کارم
بچ کل تا شکفته از دست	بجز تا کی نمد بجان خوارم
کویت جان من پنداری	ور تو جانم بری نیاز دارم
خویشتر را بدین مبار بچکن	خویشتر را بدین نمی آرم
گوی بر خرد خدای ارم تو	انوری از خدای سپیدارم
سم تو دانی که این چه دست است	
رو که شیرین میکنی کارم	
درد دل مرزبان نوزن دارم	چکنم پوفاست دلدارم
صد با من جنگ کند بیکم	بجفا سبج انو نیاز دارم
بار اندوه برنج و محنت او	بگشتم ترا که دوستش دارم
یاد وصلش کنم معاذ الله	که بود این محل مقدارم
تا تو انم حدیث بر شکر	میرود صد هزار پیکارم
گفته بودم هر دکنم در دست	تا غایب ز دور دیدارم
ایستد آقا سس خود چه بود	ساعتها شده که تا دران کارم
یا درم میکنی نعت شاه	کین قدر بنسنتم نمی آرم

سزآن دارم کاره ز بر بیار شوم	بر آن دلبر روی کش عیار شوم
بخراب است و می مضطرب ایان آرم	وز نماند شب و صبح من از شوم
چونکه شایسته سجاده تسبیحیم	باشدای دوست که شایسته زنا شوم
کار می آورد مشوق و خراب است قار	کی بودی که در کربان داران کار شوم
خود پریش خوشم تو به روان نهانما	هر می می از تو به زینهار شوم
تو از شکست تو به می باشی باش	من می شکست خانه خار شوم
رو تو وقت نوزن که مر این سستی	
تا قیامت سزآن نیت که میشی بزم	
داری خبر که در غت از خود خبر دارم	وز تو بجز حق تو نصیبی اگر ندارم
ستم بجا که پای بر جان و مرستی	کاره ز در غم تو سر پای در سز دارم
سنا می درد بجزم این پشتر چو دانی	کز خاک گشت و طاعت این پشتر دارم
درد که بر امید وصال تو در فراق است	از من اثر نماند و ز وصلت اثر ندارم
ای جان دل در پردن خویش نشسته	مان نماند روی از زلفان پرده بردارم
اشکی چه سپید دارم در روی چو ز این غم	کانه ز خور جان نیت سپیدم و زین دارم
دارم ز غم ترا بگریزون و انوری را	
شبی نیت تا بجز آن بگریزه تر دارم	
یارم تو بی عالم یار و کز اندام	تا در تنم بود جان دل از تو بزم دارم



دل بر بنامم نود و زول سخن گویم	زبان دل سخن گویم کز می خبر بخارم
دارم فرمود ایم با جان دل برابر	زیرا که جیبم فرمودم کز ندم دارم
سرسختی فرمودم دل امینم	کوی که عشق تو یکیک ز بر نامم
کفتی که بسزای من تا کام دل چالی	بهر از چنان جامی شکفت اگر نامم
بهرم چگونگی با شد از عشق ده روی	
کانه ز نامت کس از دستم دارم	
بر آنم که تو سرگز بر نگردم	بگرد و بسد دیگر نگردم
دل اندر عشق بستم در بر	چنانستم هم از تو بر نگردم
مرا اسلام مانند است از آن	که از جسم آن تو کا و نگردم
چنانستم ز جبر است نگار	کزین غمسم تا ز بهر بر نگردم
وقال	
بر آن غم که دیگر به به جانم	دل اندر جبر و وصل آن بت پیدا کردم
برندی سر زارم سباده رخ برافزدم	رو بجانم بر گیرم در طامات دیدم
چو عیان مانده است قباای بقا دارم	چو غمگینم از دنیا کربای ز بر نامم
ورم باهرا بائی کیش خویش بفرسید	بزبانم که در سافت ز تو زار نامم
نه خورشید حاصل شد مرا درون بگرد	من باهون چو معنی دل اندر ز بر نامم
چو کوه آفت نیگردد می بسد کار	دین نمدم دل افزنده که کار دار نامم

وقال	
از عشقت ای شیرین منم کز بهر بر نامم	ز یاد و کرمم که نه ای دیگر می نامم
تو شد و خوابی من آرزو بر نامم	هر شب با لاله غم نامم تو ز بر نامم
باشد و لم او کجاست در حلقه زلفین	سرا ز هوای دلبران چون حلقه ز بر نامم
دل چو دروازه کشید با پای بند وصل	هر شب دوست از جبر او تا ز بر نامم
وقال	
کجا را اجنه تو دل را بر نامم	بجز تو در جهان یاری ندارم
بخوارم از سوسا سوس تو دل	بیان تو که بازاری ندارم
اگر چه خاطرم آرزو دوست	نه تو در خاطر آرزوی ندارم
ز که دار تو چون با نامم ای دوست	که در حق تو که داری ندارم
ترا باری بهر غم غم ز می دوست	غم من غم تو که غم ای ندارم
بسان سابق در گشت نامم	
چه به بجزم که خود جاری ندارم	
عربی تو بسزایک نه بر نامم	که می بی تو روز و شب نامم
خونما از دود دیدم با بودم	رخنه زنده شد از وقت حکرم
توزش می و خوبی بودم	کمن از تو بجز جگر ندارم
کرم بودم بشستم ز فلک	که ز دستم تو جانم ندارم



چند بر ناستم ز کوی تو دی	با حصار رسید آن خدوم
<b>ایضا</b>	
زیر بار غمی گرفت روم	کا ندو در دم زون نمی دارم
عز و عیشم برنج میکندزه	من این عز و عیشم برنج دارم
در تفت سای یکدم پیغم	سرم شب تا بروز پیدا دارم
تا رفت میکش کر جانم	دانت چون ز دست بگذارم
حاصل دوست جوانی خویش دوستی پر آب و خون دارم	
ساقی اندر خواب شد خیر غلام	باده را در جام جان برای غلام
با حرف جنس در سازی سپر	در شراب لعل او برای غلام
چند کوی است گشت می نوب	وقت مستی نیست مستی غلام
چند پر بیزی این بر بیز چند	از چنین پر بیز بر بیز غلام
در پناه باده شو چون انوری وز غمسم ایام بگر برای غلام	
پای بر جایی نیست بمنضم	چکتم دوست دستگیر و گم
در پی کرد کاروان غشش	از رسیدن ناله بر گم
بر سر کوی او شبی گذرم	که عایت کند سگ و گم

محمم پسته لبش نشدم	تا کفتم طیفلی بکسم
کنفش دل وصال میطلبد	راستی من هم اندرین موسم
گفت بادل کوی که عاقبت	ما حضر جز بهر دست رسم
دل مرا گشت هم به از محبت	رایگان جو یا فتم نه رسم
کوی هم انوری درین بودند	پای در پیش پای باز پسیم
کوی بایک ز پست میگویم پای بر جایی نیست بمنضم	
من که باشم که تنای وصال تو کنم	یا کیم تا که حدیث اب و خال تو کنم
کس بر کاره خیال تو نمی یابد راه	من چه بود دست می وصال تو کنم
کله مشق تو در پیش تو نشو آنم کرد	ساکتم تا که بشی پیش خیال تو کنم
از سر مرد می که تو کلاهی نسیم	مردم چشم سرم طرف دوال تو کنم
در چشم تو در آید ختم تا بنیم	در غزلها صفت چشم غزال تو کنم
شعر من سرشته و شد بکمال آن	کسی وصف جمال بکمال تو کنم
چشم تو بحر حلال است و در امل است مرا شاعری هر چه ز بر بحر حلال تو کنم	
هر چند غم شفت پوشیده و پیدا دارم	سر کس که مرا پندد اندک نمی دارم
میکنم که ز کوی با تو طرفی زین غم	از اندیشه دلخون شدم سر نه در غم دارم



با آنکه هر قسمت صد نکته در اندام	سم در توفیق یک در چه سر و دمی دارم
کوی که چون در دای کار تو چو زر کرد	حقا که اگر جز جان و چه درمی دارم
از انوری حالش آنم که نه پیغم	
از بهر العجبی کوی کین نم چید کی دارم	
مت از زهر در آمد در شش آن مقام	در بر گرفته چنگ بخت بر نهادم
بر روز روشن آفتاب تو نگنجد بند	از شک سوده بر کل سوری نهادم
آنگاه پست کرده بصوت مزین تو پیش	شکر می نشاند ز یاد تو تالاف نام
کسی که اصل ناب و حقیق که بخت	در جام او عکس رخ او شراب خام
ببخت بر کنای من و یاده نوشتن کرد	آن ماه سر وقت آن هر کس خرم
یا چنگ که کند به اندر کنار من	مخوژ تا بهیچ سپید از غا ز شام
در گوشه که کس بند اگر ز حال ما	زان عشرت بنایت دهان سستی تمام
نه مطرب و نه ساقی و نه یار و نه حریت	
او بود و انوری دمی لعل السلام	
ای ناله تابد از ترا صد سر از خشم	وی جان ننگ از ترا صد سر از غم
خالی نگردد و از غم عشق تو جان من	تا حلقهای زلف تو خالی نشد ز غم
بر عارض تو حلقه زلف تو کویا	کز مشک سینه است بگلبرگ بر دم
یا سلسله است از شبه بر کرد آفتاب	یا بچهای شب زده بر روی مسجد

بسی

ای در جانت رخ زلف تو در زویش	دی در حمایت لب و چشم تو شدم و سیم
ای پشت من از عشق تو چون بری تو	وی پشت من ز سر تو چون خشم تو دارم
جانم زین واصل تو بر در و پر شمع است	طبع زندی و سوی تو بر نو رو بر طعم
از پای تا سر همه بندست زلف تو	ز انوری سینه داردم از فوق تا قدم
از بند تو چگونه بود روی جستیم	کازدم که از تو دور تر هم با تو ام بهم
در چشم دل مرا تو چنانی که دل چو خشم	پوسته داردم بوصول تو مستم
ای در دم خیال تو مشک می باران است	وی در سخن لب تو وجودی که از عدم
کم کن ز سر بگریه بشین که انوری	
در عشق چون میان تو گشت کم ز کم	
دردت غم یار و دلارام ما ندیم	مشیار ترین مرغ و در دام ما ندیم
بر دم ز لب عشق تو خندان جهان	از دست دل ساده سر انجم ما ندیم
یک کام بجام دل تو دکاه نهادم	در گشته همه عمر در آن کام ما ندیم
آتش ز دم اندر دل تا جلده بسوزد	دل سوخته شد آفرین خام ما ندیم
بر با هم طبع رفتن تا وصل بر سپنم	بگشت آفتاب ما هم و بر با هم ما ندیم
یاران همه رشده ز یاد ما جود است	
افسوس کزین در کوی ایام ما ندیم	
جانم ز غم عشق تو امروز چنانم	کازدم غم زلف تو توان کرد و نه نامم



بر چه عیان گشت پیکار خیمم	وز دیده نشان کرد پیکار نشتم
زین پیش عیان در غم خوشترم که زین پیش	دانی که اگر پی تو با غم بنامم
از دست فراق اگر دست گیری	زودا که فراق تو برود دست با غم
سر چند که اندیش کم تا غرض تو	
از گشتن من چست می بیخ نامم	
دل مرا دیم و جان نچو آسیم	خدا قی بسزنده نشان نچو آسیم
مستی جان و دل خدمت است	ز حق سرده ان نچو آسیم
خدمت تو مرا ز جان پیش است	شاید از آنکه جان نچو آسیم
با تو بوی وجود جان نه خوش است	لقه بر اسپس جوان نچو آسیم
من و معشوقه درین مغزای	
ز حق دیگران نچو آسیم	
اگر تش رخت بر جان دارم	زلفت کا فرت ایان دارم
ز تو یکدور در آردان مبادم	اگر صد دور پدیدمان ندارم
که از تو بوس خواهم کانی	تو کوی بوسه از آن دارم
ز عشقت راز با دارم و میکنم	ز چه خبری یکی نپایان دارم
صبر می را که معذور داری	دلی سبب باید چمن آن دارم
مرا کوی ز چه ندانم چو داری	چه دارم جز غم و جوان دارم

بست دیده نه از جان بر گشیدت	چو کوی بایست دستان ندادم
<b>وقال</b>	
پی تو جانم زنده کاسی می گفتم	وز تو ای صغیر مناسبتی می گفتم
شرم باد از کار خویشم با چرا	پی تو خدین نه کانی می گفتم
تو نه بوسن از جهان زنده کانی	راستی باید کانی می گفتم
خبر کویم می گفتم بکن چه خبر	جیلتی چو ناگه دانی می گفتم
از غم شادی و تابشیده ام	از غم خود شادی می گفتم
در همه راه تماشا کردنی	
بر سر بر دیده بانی می گفتم	
تا نه نداری که دست آن می گفتم	ایکبار دست تو افغان می گفتم
کار ما از جوان جان آورده	جان خوش است این خوشی آن آ
دوستی کوی نه از دل می گفتم	راست می گوی که از جان می گفتم
نفعی نیست را که در شوق عشق	پیش هر کس بر دل آسان می گفتم
بر من از خوشتر شدم مبادت	کان بکل خوشتر شدم مبادت
پی سپید دندان شیرین تو سپهر	ازین سی دور دندان می گفتم
دامن ازین در کش تا هر دست	دشمنی تو در کریان می گفتم
از ندانم لیکن از تو با می طبع	مزدانت که هر افغان می گفتم



اهل شور عشق تا چون آفتاب	بلوه بر ابلخ ترا سپان میکنم
<b>دعای</b>	
ای آرزویی جانم در آرزوی آتم که که باب دیده خرسینه کردی دل من این همه ندانم و آنم که می بر آید با دل بر در کفتم که خضر را کوی دانی چگونه باشم در غمی چنینم	کز بجز یک شکایت در کوشش جور افتم کا را بچنان شده اکنون کا نهتم غم افتم جانم ز آرزوی تایی آرزوی جانم کان خوشدلی کجا شده دل کنت منی افتم زان پس که زیده باشی در دوی تنی افتم
آری گشت پایم زوری بکام بایم ورنه چنانکه باشد زین روز در غم افتم	
کارم بجان رسیده بجان غیرم ایمان و کفر نیست مرا در عشق که من را حقیقت بیکانه غم عشقش و مرا بیارست بس عزیز بازان غیرم گوید با زحمت ما که میرسد	در دم زهد گذشت و بدرمان غیرم در کار او بکفر و با ایمان غیرم چون پای غیرت چنان غیرم حیدرت بس شکفت بر دوزخ غیرم حزمت بهانه ایت زجرمان غیرم
سلطان عشق او چون دلم را سیر کرد معه زهره در کف دست سلطان غیرم	
عشق آمد میان جانم	جان زهر تو بر میان دارم

مهر

تا برابر سر جهان داری	بهرت کرسی جهان دارم
کوی از دست جو جان ببری	کا فرم کرد این کان دارم
بر سر دم چه عشق بنوشتت	یک پیکر سر زبان دارم
از آرزوی طالع عشقت	چون قصه ای آسمان دارم
جانم اندر بهای وصل بجز	گر چه بر عشق دل زبان دارم
پیش پای از قفای بجز من	من بخاره نیز جان دارم
کوی از جان کسی حدیث کند	چکرم در لسانی آن دارم
هر تو احوال انوری پیدا است تیکلف چه دانه انان دارم	
روز دو از عشق پشیمان شوم	تو به کیم تا بنوبسان شوم
باز پیکر و سر سینه عشق	بار دیگر بر سر دیوان شوم
بس که ز عشق تو اگر من نم	کبر شوم باز مسلمان شوم
بو العیبی جان من از سر نوب	کا نچه کنی من بمر آن شوم
دوست تو ای کلج بر نهنگی	کر تو به پیش که باغیان شوم
من تو نکشتم که بهر خرد	که بندان کا به بهمان شوم
ازین دندان بکشم چو تو پوک ترا در سر دندان شوم	



ای دست از غم نین پیشم بجایم	گذر ز غم اری گذارمین سنانم
جان بود و دل را دل مرا کارد شد	جان مانده چه فریاد بر پای تو افتانم
من با تو جفا کنم تو عادت من دانی	داین تو وفا کنی من طالع خود دانم
باد شد و سگین چندین بجای خواری	ای کار سگین ل آخرت مسلمانم
بگفت نیت شستم باین همه غم آنت	
تا جان بود از ترس و بی تو نگر دانم	
رو منسه اکار خود نیدانم	خمن نیتت بنم زانم
عاشقم بر تو و حیدر لسنه	فارغی از من و میس دانم
کنی جسته جفا که شکستی	کنم حسنه و فاکه شو انم
کافسری میکنی زین معنی	کافسدم بر کز من مسلمانم
گفتیم تا بوسه فرمات	گفتت تا بجان جسته مانم
کچه بر فاستی تو از سر این	من همه بر پر سده آنم
که بجان برگشته ز تو دزدان	چون بجان خوشتری بنده انم
نمزم بر تو بر کین دل است	تاج عهد تو بر پر سده جانم
با چنین ملک در دلایت عشق	
انوری نیستم سیمانم	
تو دانی کمن فر تو کس را اندانم	تویی یار پر سده او یا رفانم

مرا بجای حسرت و دانه که دانی	ترا بجای شکرست و دانی که دانم
برانی که ختم نم بخواری بریزنی	برای رضای تو من بر سما نم
مرا کوی ازین کجسته نم بی چینی	مین است اگر راست خواهی گانم
کز از وصل تو شاد و گودم و گرنه	بر پستان که باشم ز غم در غانم
میان من و تو هم در هم آید	چو در دست و جوی تو جان برسانم
عجب نیت که از روی بر کرانی	
مرا این که از سیم و زر بر کرانی	
ترامن در دست میدارم تا ز نیت لولم	نه روی بجزی سپتم نه ز لاله وصل انم
پنسی هرگز آن عالم سنی چاره کارم	نه بگذاری که با کس کویا زین نام
و لم روی آنکاسی به پهل سپهر فریای	کمن تکلیف تا واجب که پهل سپهر شو انم
اگر این بخواری با نغم جانم چو دل بستن	که بی وصل از اندر دل مال زل بود جانم
<b>ایستاد</b>	
ای مسلمانان زبان سیر آدم	بی عکار هم از جهان سیر آدم
که نبود ای جان که دیدی بجز از	از وجود خود از آن سیر آدم
شادی باید ز غم آخر مرا	از غم آن داستان سیر آدم
از ملامت کز نرسد آن نکار	از ملامت زبان سیر آدم
اگنتم از صفرا ز من سیر آدمی	گفت آن کار که از آن سیر آدم



ای روی خوب تو بسبب زنده گایتم	یکروزه وصل تو طرب ما و اینم
جز با حال تو نبود شادمانم	جسته بود سال تو نبود کارمانم
پنی یاد روی خورشید آینه گیش زخم	محبوب نیست آن نفس از زندگایتم
در روی شما نیست مرا از فساق تو	ای شادی و سلامت در دنیا نیام
<b>دقال</b>	
درمان دل خود از کبر جویم	افسانه خویش با که گویم
تجلی که نوبه آن چه کارم	چیزی که نیام آن چه جویم
آوردن ساق روی روی	دور از رفتن آن چه جویم
ای یوسف مصری رخ تو	پست الاصران شدت گویم
اندر ره هر صحرای دور و جراه	چون بیم و امید چند گویم
من تشنه بران لبم و کز چند	بر چهره می رود دو جویم
پی سنگ شدم ز رفقت آری	
وقتت اگر نه سنگ درویم	
چکویی با تو در کبر و که از بندگی بودنم	غی با تو فرو گویم دمی با تو بر آسیم
نار و جای آن لیکن جز تو با من سخن گوی	من چه بود و پیدا م که از جای می آیم
مرا کوی کزین آفر چه سخن می گویم	که تا از تو بر بندم قطع ناز تو گشایم
غی دلم اگر خواهی بگویم با تو در ندنی	بماز دست از تیغ جان دوستی می نمایم

جان

جان کبر و سر خا هم چون کله دوری	مترس از چه ترس هست و لیکن پای جانم
اگرستی خیم بر تو نهادم دست بر تلخی	وگرنه تو شکیله سده آفاق در پایم
تو اوقت مر زمان کید که بگرز انوری هستی	
اگر می راستی خواستی چه بند و نیست پروایم	
عاشقی چیست قبل از بودن	با غم و غمت آشنا بودن
سپر خنجر قدر کشتن	بدر ف تاوک قضا بودن
بند معشوق چون بست پای	از همه بند با حبس بودن
زیر پای بلای او همه عمر	چون سر زلف او دو تا بودن
آفتاب رخسار چون چرخ نبود	پیش او ذره سوا بودن
بهمه گنجهستی از خدا دادن	در همه دولت جی جی بودن
کر که کد کوب صد جفا باشی	سپهان بر سپر وفا بودن
عشق اگر استخوانت آس کند	
سنگ زیرین آسبا بودن	
بهری آخرم روزی وفا کن	بسوی حاجت منم روزی وفا کن
جفا کن با من آری تا توانی	تو چون روزگار آری تا توانی
بر بخور از تو بر خور از شاخ پش	بر دم از تو در دم را دور کن
چو در شق تو سخت نهادم کار	تو نیز این راه پر خمی با کن



ای بنده روی تو خداوندان	دیوانگویی تو خردندان
بازار جمال روی خوبست	آراسته رسته رسته و لبان
چندین چکنی بود در بندم	ایام وفا نیکند چندان
در سرپس در مجامع روی دار	کریان در اشتهار دل خندان
کوی شب تابناکه وقت آید	که خواهم و گرنه ازین خندان
از خوبی بدت شکایتی تمام	کان نیست نشان یک چونان
بهرت یو ایسان بد آمد	
گفت ایست غم نوری برون	
متم صلیت نه پستی روی با نودان	ز این شبهه دل از غم غم زدودن
ز آنجا که روی کارست خورشید آستان	باروی تو چه رویت بر بندگی نمودن
بر چیست این نگه روی را هیچ چه خوانند	آخراست یک در زین خویش مستودن
در دولت تو ما را آخر شمی نیاید	کردم ترا پس کم در جلد دل بودن
کنی که خون جانت ما را بسا چه باشد	
فرومان تراستی توان برین نمودن	
ای با وجودم خبری به پار من	کز نجر اشدت بر ولیده کار من
او بود فلک من اندر همه جهان	امروز نیست جز غم از فلک پار من
پکار بستم در عشق اوست کار	بی یاریستم چو غمش است یاز من

مهمان دور شمار رسمی بود روز وصل	سرگزین بود فرست دور سبب من
کواکبی که داشت شکایت از کار	تا بس کرد بروز من دور کار من
پرخون دل کنایه سخن از من غزل	
بر بود روز کار تر از کار من	
عشق بر من سپه نخواست آمدن	پای از گل بر نخواست آمدن
کر چه در غم قدم صورت کند	کز پیش دیگر نخواست آمدن
من میدانم که تا جان در دست	بر دل این غم سر نخواست آمدن
بر نیاید چرخ باغوی برش	میرد اتم بر نخواست آمدن
عمر سرون شد بدر اشتهار	دستش از دور نخواست آمدن
چون بخت از راه پیش آمد بجز	ز اسان کمر نخواست آمدن
کویدم جانی که کار نوری	بی تو طوفان بر نخواست آمدن
کویش جان از عشق پیرس	
کزنت باور نخواست آمدن	
شرم دار آخر فاجعه برین کن	قد آرد دل سبک برین کن
پای از غم در کابل دهم	پیش این سبب جبار برین کن
در غم ماه کز پیانت مرا	هر شبی دامن بر این برین کن
چند کوی یاد و کز سبکم	هر چه خواهی کن و لیکن برین کن

ببین



برسنه خواهر مع در جان کنی	اندک در کین مان وین کن
چون بک و جی کان کای و شیش	جان شیرین ماز کاشیرین کن
عشق را گویی دهان باخوری نیز	عشق را خون ریزین تین کن
ای پسر عید تر آفرین بیست	
انوری را از میان تین کن	
اتش ای دلبر از جان من	در دل میکین من اندان من
شرط و جان کرده در دوستی	دوستی کن شرط بر جان من
بجو دوست در در دهان من	مردی کن وصل بر جان من
دیده بخت مرا گریان کن	کردن بخت مرا خندان من
چشم را که در زخم خنجر کشش	زلف را که بر دم چکان من
پرده از باقوت بر پرده بریند	خیمه از سنجاب بر بندان من
جان دل چون امران تواند	
کرستانی به ایش ن من	
ای در مان نه ایند کار ام جان من که	راست تو ای هر کس بخت رسان من که
نامش می نیارم بر دهن پیش کس	که که بنا گویم سه و ده ان من که
در برستان شادی هر کس بچند کل	آن کل که شکفیدست در برستان من که
جان من سوزگر و تا بر رفت جانم	با آمدن او نشان می پاست آن من که

سر بند در کینه با نه می نیمه زم	در نامه بزرگان زود استان من کو
سر کس بجان و مانی داند مهر بانی	
من مهربان نه ام نه مهربان کن	
ترک من ای من ز جان مندی تو	دورم از روی تو دور از روی تو
پی لب پشت نهادم در دل	سرد و بطق خنم ابروی تو
من بگردت کی رسم چون دور	آب رویت بی کند در گوی تو
کویی از من بگذران می بگذرد	این کان را هم تو با زوی تو
نیست از نیز نگه تویی بوی تو	سر که از نیکت در پهلوی تو
روز را رویت بسید چو نشتاد	کرد دست بر نهادی بوی تو
زلف در زنگوش را دو قبول	با سری شد با سر کیسوی تو
ماسی از خوبی خطا گسترند	
پرست سوی است من از ای	
ای قبای چسپن بر بالای تو	با بد خوبی رخ ز پناهی تو
با زلفت برده آبروی صبر	اتش غم گشت خاک پای تو
صد سر از ان دل اینو غایر ده	شهر پر شورست از غوغای تو
مرصه خواهی از استهاری کن	می نگر و چسب رخ جز با پای تو
که بخدمت کم رسم معذور دار	کز غم تو نیستم پروای تو



مرکز اول خبرها داشته	بر دلم رنج آردان کاشته
سپه افکنده آسمان تا تو	رایست جور بر خواشته
که خود بر تو که تو سر کن	تخم نپزند کس نغاشته
مهری جسته زمین و آنگ	در میان رسم که داشته
<b>ایضا له</b>	
داسن اندر پای سپهر آورده	پس بر پیداد استین بر کرده
سزندان گوی پی خردمندان تو	پش ار آن بود که خرم خورده
یک بر شیم کم کن از آنگبار	گفته با ایام در یک پرده
خون میریزی و فغان میریزی	باز نمی نیکی بگو آورده
باری ان خون مشت کرده است	تم تا کش چون سرمه تمام آورده
انوری خود کرده را اندر پیرعت ز سر خند و خون گری خود کرده	
تا که دستم زیر سنگ آورده	داستی را از زمین شب کرده
از خم عشق تو دل خون میوزد	و ای آن سیکین که مار خورده
دل می زدی و منگ میشی	بازی نیکی بگو آورده
با چنین دست اندرین بازی کنی	سالمانین نوع می پرورده
انوری دم در کش و تسلی کن	کیون تم بر نوزیشتن خود کرده

ای ار زار لطافت محفت چا فریده	و اندر کنار رحمت لطفت پروریده
سخت بکنده تو بگره سپان شکسته	جزعت بجزه پرده روح جانان دریده
شاهلکان عالم علوی ز رشک طلت	حوران خلد با هوس نبل بر کشیده
ای سایه کمال تو پرشش چته فاده	و او اوده جمال تو در نه فلک شنیده
ای از خیال روی تو اندر خیال کرس	مسی و گر بر اده صبح و گر دیده
در آرزوی سایه قد تو سر سوخ	فریاد خاک کوی تو بر آسمان رسیده
مار ابر ایگان بخارا ما و داغ بر نه ای در ده داغ عشق تو مار ایگان	
بره از غم سهر همار آورده	بر پرند از رشک مار آورده
بر هر روز غیر نقش افکنده	بر کل از سبیل نثار آورده
سر چه خویان را بکار ایست	در خط مشکین بکار آورده
پیش رخ منامی کا نذر نازت	موج را چون نیر زار آورده
دوشن میگرددی حساب عاشقان انوری در شمار آورده	
سپناه از من تبه ایکنی	انچه از خواریت با ایکنی
سهو میگرم جناب کاری تو	در چه میدانم که عهد ایکنی
من خوار سو دای تو سر شتم	سزندان با من چه قدر ایکنی



گشتی عزم شکست ازفت	چشم از خونابه دریا میکنی
جان تو نام بر دام از غمت	و عده و صلح بیزد میکنی
ناز و کز میکنی بر ساعتی	شا و باش احضت زین میکنی
روی غیب تو تراستی بویست	این دلیر بیما از آنجا میکنی
انوری چون در سر کار تو شد بر بر غفلتش چه رسوا میکنی	
آزای جان جهان بیس جفا تاکی کنی	دست خمد از دامن جفت راناک کنی
چون بجز جو رو بجا کاری فاری او تو	پس بر این چاره مهر و وفا تاکی کنی
مانده ام در زود غمت این چنین جان	چون همه در با ختم با من وفا تاکی کنی
چون کلاه خوابکی کبابه بنامم ز سر	جان من بر این صبرم قیامت تاکی کنی
از وفا ای انوری چون روی گرداننده سر هم دار از روی او آن چنان تاکی کنی	
باز آهنگ بلای میکنی	قصه جان مستلای میکنی
با وفا داری که در بند تو شد	هر زمان قصه جانی میکنی
کی شود وقت کسی بر طبع تو	ز آنکه طرف مشکلیایی میکنی
کیبایی وصل تو ناید دست	ز آنکه مردم کیبایی میکنی
مست هم صبری دین تو کلیم	که بر اطال البقایی میکنی

کردی ازفتی کزین شادمان	دست پنداری غمناز میکنی
<b>در اینها</b>	
جانا بجمال صورتی	در حسن جمال استی
وصفت رخ تو چو کوه گویم	میدانکه رخ قیامتی
با وصل تو ملک جرم خوانم	نیز که تو به ز ملکستی
انصاف اگر دیم جاننا	از راسته خوب صورتی
گفتی که تو ایلم انوری باش لیکن چکنم که ساعتی	
ای دوست بگام ششم کردی	بردی از آن هم حکم کردی
چون دست ز عشق بر لبم دم	از دست شدی سر بر او دم
آن دوستی با چنان کریمت	ای دوست چنین شود بدین روی
گفتم که چو روزگار بر کردی	تو نیز چو روزگار بر کردی
گفتی بکنم چنین معاد الله	دیدم که با عاقبت چنان کردی
در جزو تو نیست انوری اری لیکن بضرورتش تو در خوردی	
یاد میدار که آنچه نمودی	در وفا بر خلاف آن بودی
جان من در کاش جرم	وصل با هیچ روی نمودی



نارفتنات بود عادت و بسا	خوش خوش کین جهان از روی
و عدیای می بران دیری	پس شیان شوی برین نودی
بر سده خواهم و بخشیدی	تا ما کردم و بخشیدی
راستی باید از لبت خجلم	که بسی خرم باشم فرمودی
خدمت من بدورسان و بگو	چو فی اذره در سر بر آسودی
انوری این نه پیشه و خیرت	که بدو کوی نطق بر بودی
دامن از پنج بر کشید سخن	
تا تو دامن بدو چالودی	
دیدم که پای از خط چمان بران نهادی	دیدم که دست جو رو چنان بزرگش دی
بردم ز پای بازی تو دستیر دعوی	بازدم دست بازی تو دست بر نهادی
بر کاسن نمی بجای پای سر زمانه	کارم ز دست رفت میم کل چون فتادی
در خون و خاک پیش تو میکرم در شوی	در پشت آب نیت نهادم که بچه باوی
شاد آن زمان شوی که مرا در غمی بر پی	غم طبع شد بر لبم خودم تو شادی
کوی این است بیدم بر رخ یار باشم	نه بجهانت میرسد احنت و شاد بای
در طالعم رنگس چو فانیست از تو ماند	از ما در زمانه بر طالعی که زادی
عشت کجا که بر دم و بر دم چنانگی بودم	غم میا بود ای و داوی چنانگی باوی
ای انوریت گشته تو نوشش با یادت	کو بر اموز در عه اندیشها سپادی

رسد

ای ز بر دست آمد بس ز تو بر رفتی	اتش نودی اندر من چون بود بر رفتی
چون آن نودی شکله لان دور رسیدی	چون درستی شکله لان زود رفتی
زان پیش که در پنج دهال غل من	از و اف فراق تو بر آسود بر رفتی
ناگفته من از بند تو آزاد و بختی	نا کرده مرا وصل تو خشنود بر رفتی
آنک بجان من و سرخنده کردی	
چون در دل من عشق پیروز و بر رفتی	
ای دل تو مرا اسب و دواوی	از پس که نمودی او ستا می
از دست تو در بلا فدا دم	آخر تو بکس بمن فتادی
خود را در اجسم نگذاری	تا دیده هنوز هیچ شادی
آزدم ز پیشش بر گرفتی	خونایه ز چشمش رو بکش دی
غمخوار شدت جانم ای دل	
از خود زدن غم تو شاد باوی	
کر جان و دل بدست غم تو نادای	پای شاد بر سر کردن نهادی
که پیم زلف بر غم تو نیستی مرا	من کارهای بسته خود بگرش دی
در بر سرم خسته نمودی قضای تو	شهری پر از بنیان تو چون افتادی
و اکنون چو او فتاد و دل اندر بلای تو	ای کاشش ساعنی کمال تو شادی
گر بی تو خواست بود مرا چو کاشکی	مرکز نبودم و ز ما در تو شادی



دلم بر روی بخار او رسیدی	جزاگ الله خیر این پنج دیدی
بجان چاکرت ارتقا بدیدی	بجد الله جان نعت رسیدی
خطا کفر من با رشقت بگفت	معنا دانک که از من این شنیدی
نیاید پیش اینم و انم نوبت	که خط در دفتر جانم کشیدی
گنون باری بصلت در پذیریم	
چو باین جمله هم کز سر بدیدی	
سران داری کارم درم داشت دکنی	دل مسکین مرا از غمت آرد کنی
خانه صبر دلم از غم تو گشت خراب	زان بس اهل شکر باد تو آباد کنی
غناک پایی تو امده آتش سودای مرا	بر زنی آب و عده انده بر باد کنی
آخرت شرم نیاید که عده مرا	و عده دادی و عده میداد کنی
شده فراموش مرا از سلامت نرفت	
چه شود کز سلامی دل من شاد کنی	
گرترا دوزی ز ما یاد آمدی	دل بجا از غم غلبه یاد آمدی
خون اندوه کی باندی بجای	کز سوی وصل تو یاد آمدی
کاشکی بر دستگار بجایی	بست ما بر دست گشاد آمدی
نام پیدا از جهان بر جاستی	کز زلفت کجایی و از آمدی
ور بجانی وصل تو مکن شدی	عاشقت پرستدش و آمدی

تو که دست داری مرا و ز نداری	مستم چنان بر سر دوستان داری
بهر دست خواهی بدن آبی بان	ز تو دستبر دو زمین بر د باری
چه دارم ز عشق تو عجزی که نشسته	نیامدی بدین حاجت روزگاری
چو گویم که خوارم ز عشق تو گویمی	سم از ما و عشق را دست خواری
من از کار تو دست باری بشستم	ز بی بیداری ز بی دستکاری
تو داری سرانگه در کار خویشم	ز پایی اندازی و سر در نیامی
بر اینجا منادم که عهدی بگردی	بنامی و فایر که ام پستواری
حان بر که باخوی تو دل بندم	
که الحی چنان خراب غولی نداری	
در چسب ترین نوبهار آبی	وز جور نظیر روزگار آبی
چون شاخ زمانه که سر شاست	از رنگ دگر می پاریایی
سر و عده که بود در میان آمد	با مذاق و عده که در کنار آبی
در کار تو می فرو شود روزم	آخر تو چه روز را بجای آبی
گویم بر سر که از تو بر گردم	تا با سر تا انامی زاری آبی
سوکندم که من ترا دانم	وانم که بقول استه آبی
کوشش زانوی دراموزی	
حقا که بکفر با غار آبی	



برغوی تری مکر جنر داری	کار و ز طراوت و کرداری
یا میدانی که در دل و جانم	سوزن جمال پیشتر داری
روزی که بدست ناز بر خیزی	دائم ز نیاز من خبر داری
در پرده دل چه رسم تویی آخر	از راز و لطم چه پرده برداری
گوئی که ازین پست وفا دارم	گویم بوفای و عهد اگر داری
بر پای جوی که قصه گوئی کن	امشب سر ما و در سر داری
ای آیت من جمله در شانت	زین سوره عطا به صد ز برداری
دشنام دمی که از تو می آید	چون طبع لطیف چشم تو زاری
چو آن کشتن نه اولین داشت	
کز طعن هر آتو بر جسک داری	
گر قسم سر به جان و ریناری	سز و در جها باری چه داری
چه باران که به میغی نیز زم	بر ششامی چه ایام نیاری
بغم باری و لطم را سنا میدار	اگر عادت نداری ننگ داری
من از وصفت قطع تا کی گشایم	چه تو نامم بر رخ نری نگاری
شمار از وصل تو تا کی مان دشت	تو کس را از شمار کی نگاری
ترا گویم که بزین باید این کار	مرا گوئی تو باری در چکاری
تو داری دل که خواهد داد و دادم	تویی یا راز که خواهم چه استخاری

دل چینی تو کی که آرد	کیان معنی کوشش از زنگیزی
ترا چه در میان فراموشی رفته	
تو بی معنی ازین غم بر کباری	
با من اندر گرفت کاری	کان بگری کند ستیاری
راستی زشت میکنی با من	روی نیکو چنین کند آهوی
بعد از نیم بکشن و دارم	بچ مکن شود که یکباری
روزگارم کجی مشکنت آتو	کد بگری نهد چنان غاری
گویت بر سر مرا گویی	گفته ام این حدیث بسیاری
لیکن ایشو بایدت بدتم	بنود کرد ما خوشه واری
بوسه در کار تو کز چه شود	گر براری بخشه و کاری
چون زخام سیاه خوابی کرد	سر دندان سپید کن باری
جان بدلال به عمل تو دارم	گفتتم این را بود خبری باری
گفت اگر در ایگان بکم به بند	
بخزندت بد نیز بازاری	
گره اوز کار یارستی	کار با یار چون نگارستی
بر کشتی چو روز کار از من	کر نه با روز کار یارستی
بر کفتم نه یار که نه مرا	همه مقصود در کنارستی



یشت در بوستان وصل کلی	ایچمه ز ارادت کاش خاستی
حجر بر جری سارم و صبح	کلیج یک وصل در سارستی
پیش ازین اوی اشخارم نیت	کاشکی اوی اشخارستی
روزگارست مایه همه کار	ای درین کار روزگارستی
بارکش انوری حدیث کن	که اگر بر خیریت بارستی
در همه نامت نامستی	
در همه کارات کارستی	
ای کار غم تو عکساری	اندوه غم توشت و خواری
از کبر نگاه کرد در و نیت	در چشمه خورشیدم خواری
از تابش روی و تابش نیت	شب روشن گشت روز آفتاب
فقر غم تو ز باغ دلها	برکت نه مال کارگیری
ای شربت بوسه تو شانی	وی ضربت غمزه تو کارگی
داری سرانکه پیش ازینم	در بند فراق خود نداری
گویمی بی من دل تو چو نیت	خون است بصد سزار زاری
روزی که چشم تو مغمی	آن را انفسی منی شماری
بایادان این کند احسنست	چشم به دور نیک یاری
امروز بر اسب جور با من	سر کوه میسکنی سواری

نرسم ز تو که مظلوم	تاب نه الملوک نامی
<b>ایضاً</b>	
مادر تو بر صفت که داری	دل کم نکند ده سده اری
سردم بو فایگی هزارم	که چه بخت یکی هزاری
بخت غم بیخس هزارم	خسته هم تو که هیچ غم نداری
خوار تو زبان و عصبه سوخت	بخت تو که روز کاری
یکرم که ز دوری تو حستم	دور از تو بصد سزار خواری
کوی که مرا پکار با آن	است ز می سپید کاری
در پای غم تو خرد گشتم	سم سر کشی و بزرگ کاری
در سپه داری که مرکز	دستی بهرم زویناری
مرا از تو نذار د انوری چشم	
کین قصه بگو شن که آری	
باید آن رخ نظری ایستی	باید آن لب شکر ایستی
بیاور در غم و اندیش او	چون دل او در کوی ایستی
بیت از دل خرم در غم او	از دل او بجزی بایستی
بدتی خود وفا کاشته شد	بجز امید بری بایستی
آخر این تره شب عیش را	سامانده سخی بایستی



رشته حجت دارا پسر ایزد	به ازین پای دسری ایستی
یارب این سبب نیاید چید	افزاین را اثری ایستی
محمد کبک داشت آن فرزندش	
انوری را کذری ایستی	
الحق ز دروغ محشم ایستی	نمازت یکشتم که جانان دار
نماز چو تویی توان شیدای جان	با این همه جایگی و عبادی
باروی تو در شکرم کایزد	از زلفت آید پنداری
در عشق تو گردان کردن را	کردن تنم ز روی جباری
گر سر فلک برم رو باش	چون سر کسی چون تو دوری
چون عاشق زار و شدم زوی	از من مستان کینه زاری
منور شمس را چون ای لبر	غیمای تو ابلجان فریاری
نگذارت ابرجان رسد کارم	تا بی سببی مرا تو کداری
گر بر گردم نه انوری باشم	
از تو چه و صد ملامت و خوارگی	
گرم اندر عشق تو جز در دیاری ایستی	سر زانی تازه با وصل تو کاری ایستی
گر نگردی تو آری توام نزدیک تنم	در غم و تیار تو تیار خواری ایستی
هم زان وصل تو زنی گوی چیدی	گر نه سر در از فلک دید خواری ایستی

نیمی

یستی فراموش چیدم ز یاد کار	گر بودم مردمان تو من ز یاد کار ایستی
ناله من هر شبی که با مندی بر آیدم	در وقت که تو کواکب تلکساری ایستی
چون نیکو دقاری کار من با وصل تو	کاشکی چون عاقلان کای تو ای ایستی
او ز من کی بشنوی چون انوری اثر وقت	
گر زلفت و روی تو بت یاد کاری ایستی	
کنفی کزین پس کم ساز گله می	بنامه ز علی چه ز خند و یاری
همانند چه جوی که آنه چه گیری	پا در میان زنجیر چه دردی
بیکوی انصاف تو چه بگری	تو معرفت باشی با انصاف کای
هم قدر رنگت که تو پذیرم	سرمانه ای همان چه آیدی
فر دل چیکویم تو زان کار ای	بهر زده چیکویم ز درو استای
همان به که این درد سرمانه دارم	
کم با تو در باقی این دوستداری	
دلم بر روی و بر گشتی ز می لدا یعنی	پیدا و آخر ترا مقصود از این ای یعنی
نگار این جفا کردن بدان آبرو نیادم	رو او ای که تو اندت بهائی ای یعنی
و کجای دیگر ترست انوری چند باز آت	مشغول و تکارینا بدان باز ای یعنی
همی کنی که تا فرم ترا هرگز نیکدارم	
کنی به بنده مستم از آن گفتار ای	



مراد است خوش است امرو عالی	فصل پر کشید و بجزو عالی
که دانه پخته خواهد بود فردا	بزن بود و پیاورد و عالی
درسی دلسوز تر از روز جهان	بسی خوشتر از شبهای مصالی
ز طبع خود نماند گشت کردن	اگر دوست که کسی یا بیانی
قصه بودست من تا بنوشتم	
پیاد محمد بن زین العالی	
گرفتند گرم من غم خداری	خفا که آمد در دمی غم خداری
ببندد عیونم بپام بستیدار	کین سسه مایه باری کم خداری
برو که اندر بستگاری عالم	نظیری در همه عالم خداری
هر کوی چیزی درستی که هستی	چرا پای دست نمک خداری
جواب است چون دانی که بخت	لبه شیرین چرا بر هم خداری
تویی من بد دل پای که نمک	تو اندر دین آخرت خداری
دل در دستت است آخر این	دین یک با چرا هم خداری
بدیدم که چه درد انوری را	
تویی مرسم تو هم بر خداری	
یکدم بر اعانت مرا کم خداری	یکدم در اجامت و آرزوم خداری
من دوست ندارم که تو دوستی هم	تو هم خداری که زمین شرم خداری

این مرکب پدید آید تو من چو دل تست	
اودا چو بر خویش چو از هم خداری	
در دقت ندی و درستی نه سخنانا	
یک سوره بر آید که توان نرم خداری	
دوست گزیده هستی که دشمنی	جان شیرین در همان روشنی
برینا هم سرگرم در سر نشن	ساعتی بگذرد در پای گلشنی
در سر و کار تو که درم بر دل	انچه جانست و آن در زمین
تا بیدانی که در کار تو نام	مرا چه بپوسته در خون کنی
چند کوی خونت اندر گرفت	بس بس بر سر من مشکو که کنی
با منست چندین چه باید کار دار	چون مصافق من بوی مشکینی
چون فلک با انوری تو من بخت	
مرو می کن در که زمین تو هستی	
تا هم وصل اندر زبانی انگنی	تا دم داد کار کانی انگنی
راست چون جان برسان بگذرد	نخوشستن را بر کارانی انگنی
از جهان آن دست آری کا تشی	سر زمانی در جهانی انگنی
چشت اندر بر بارانش انگذ	زلف چون در صلق جانی انگنی
چون توین شادی خواهم شد	بر سپهر تو قرانی انگنی
اگر کم ز در عود دانی سپید	در تو الم اسسوانی انگنی



پادشاهی در کتب پست زبان	که نظر بر پاسبانی انگلیسی
طالع داری که خوشبختی بود	سایه که بر آسمانی افکندنی
بهر را کوی می که کار افروزی	بو که با نام دشتی انگلیسی
با سر و کار چشمنش در فرست	
این که در پای چنانی انگلیسی	
نماز از انداز پرون میکنی	وز بجز خورون و لم خون میکنی
سر چه من از سر کشی کم میکنم	در کلک داری تو آفرین میکنی
ماه رضارت ز بس مریغ بجز	نیز با این جور که دون میکنی
چون پیک نوح از جفایان در دم	تا ز صد نوح و کرکون میکنی
ایست هستی که غریبانی ترا	نیک غار از پانی پروان میکنی
سر زمان کوی می که نیک آدم	این سخن باری که چون میکنی
در مساب انوری هرگز نبود	
کز تو این آید که اکنون میکنی	
دوی چون ماه آسمان داری	تد چون سرد بوستان داری
دل تو داری غلط میسکوم	نیز بجان و سرت که جانی ای
در میان دلی و خواسی بود	خوشی تن چند برگان داری
کر نهانی و پونا چه جیب	جانی و عادت جفاغ ای

ان وقت روی بر زمین دارم	و زلف سبله سلطان داری
چندانم که چه بر کس این دارم	چندانم که چه جانی آن داری
چون کرانی می بود آید بود	
سر چه بر انوری کران ای	
اندر نی جان روی پنهان میکنی	تجهان بر من چو زمان میکنی
آتش که رگت را زدم تا ز من	خنده در دیده پنهان میکنی
خون دلمای خریزان ریختن	کر چه دشت اوست آسان میکنی
ز سره کی دار و بگردن بچکس	ایچه تو از کمر دوستان میکنی
سر چه ممکن کرد و از چو رو چقا	
بادل میکنم من آن میکنی	
جانا که بجاست سپاه بر کران نباشی	جانم مباد اگر بغزنی چو جان نباشی
مان تا قیاس کار خود از دیگران گیری	کار تو در کورت تو چون دیگران نباشی
شفت بدل هر دم دقت که سود کردم	جانم بهم بجز که تو هم بر زبان نباشی
چون من شاد بچ بود نیک بر نگیرم	از کار دای خیش که در میان نباشی
ای در میان کار کشیده پیک رسم	دایب میان کند که چنین بر کران نباشی
بجز بجز تو بگرد جهان داستان بشند	باد بوستان بوصل چو عدداستان نباشی
کوی می که خرابان و جهان یار کس بنایم	جانا هر چه باشی خرابان نباشی



بجز انوریت کبان و جهان شبلی		گر دی نمان و دور جهان جهان شبلی
<b>دعای</b>		
بنامیزد یکشتمین جهانی	که ز چا تر ز ماه آسمانی	پاکا سر و ز چون جان و جهانی
اگر چون دیده و دل بود می	چو میکوی بر بعد جان را یکا	عجب سر بر کران هم درین
پیکدل و صلت از نام براند	عجب سر بر کران هم درین	تو نیز این دایه که خواهی آبی
اگر با من ندانی تو نیم من	تو نیز این دایه که خواهی آبی	تو که بر کردی از من آن توانی
چنانست زنجیره که در که آخر		
من از روی تو بر کشتن نامم		
ترا بر من بدل بشد که یارم		
هر از تو گذر بگذرد که جهانی		
ای نهایت عیشش این جهانی	ای اصل نشاط و شادمانی	در جهان باشد عزیز جهانی
که روح بود لطیف و وحی	دور از تو نتواند که دانی	برنجی برگیرا که تو آسین
گفتی که چگونه تو بی ما		
از درد تو سخت ما توانم		
که دریم بر پستی قناعت		
در دست رسی بی بوسی		
کاری بودی هزار گانی		

ای روی تو آیت کویسی	حسن تو زوال فریدی
را بت شده عالم کمن را	مردم ز تو منتند بنوی
مرد و بت تنگ باری	چو ناکه دالت تنگ نوی
پردی دل در کین سالی	یار بک که تو زین می چه جوی
کوی شب وصل ما تو کویم	الحق تو کوی خود آنچه کوی
گفتا بر روز غیبت آخر	تا چند یک سخن که کویسی
من هم بجز از لطف آتم	
کز هشوه تو در حال اوی	
قرطه کبشای زانی نشین پیش کوی	روی نهایی که امروز چنین دارد روی
در هزاره که روی بر بند و کبشای	که پذیرای کرده شدتم از موی موی
ای شده پای دلم آید در جستن تو	چون بدست آیدم دل بنده و بیجی
سنگ عشق تو چو شمشیر سی این	باز باید زدن آفر بهین سنگ سبزی
انوری پای تو بگذرد ز کل عشق تو شست	
که تو ز دوست بشوی جگر دست بشوی	
خدمت جبار ایلا آخر تو خود کجایی	احوال ما پرسی ز نزدیکه با نیایی
ما خود نمیشویمت در خور که نه آخر	سهلست اینک که که روی با نیایی
می فرزد راست تو کسی که چه خوش نیاید	بدخوی غم بر میسی بجز آشنایی



گنجه گشت در گشت گنجه زهر دارد	فرمانده زنده اند که فر تو زبان مایی
الحق جواب شافی انگه پشت خواهم	داوی بیک هدیه از دست غم مایی
کویی بران میارم که نه بر گنجه من	من زین سخن شکم تو پاک در کجایی
نه بر کین اندام من فری چه باشد	ز دست آن هزار تن زودی چه پایی
گر انوری نباشد که کیم تیره اوزی تو کار خویش بران ای جان دوستی	
ای خوبتر ز خوبی شکو ترا ز کویی	به خوبتر اندستی آفرم از کویس
در نیکی بی قافی در بد خوبی نیست	یارب چه چشم زخم است ز پست را کوی
که دوستی قافی که دشمنی فرایمی	پکانه آشنایی بد خوبی فرودی
کیم که بر گشتی دست عنایت از کین	سر ساحتی تو فر دست جفا چه سویی
جرم نمی و کویی داری سر از دیگر ای زود سیر در دست تا تو بهمان خوبی	
یک زمان از غم نیاسیم می	تا که مستم با ده چایم می
میکنم تیر کونان و یک	بسته آغیز ز کشت می می
چند باشم دروغای دلبران	چون دمی زیشان نیلایم می
جان و دل از او سوی برشان	بفرم و تیار نفسند ایم می
میر و مر جا و بیجویم مراد	عاقبت نویسد با زایم می

زود و زودم زودم زودم زودم زودم	تیره و تیره زهر محنت زای
بامیدی که سرخ دارم روی	ببوییدی که تازه دارم مای
با که کیم که حق من بشناس	با که کیم که بد من بکشی
از قیاسی که کینک گاه منت	باز جستم ز غم را بر سر و پای
روشنتر شد که در بیض زمین	نیگ همدی تیا زید غم خای
<b>وقال فی الرب هیات</b>	
ای هر که کنه تویی نیست ترا	وی و عدد وصل قیامتی نیست
ای عشق بر بعدم از آن زاری	کشتی و جز این کجایی نیست ترا
<b>وقال</b>	
تو جبر که شد شد شد ما را	نه عقل حکام دل رسا نه ما را
چون یاد ز پیش می براند ما را	کودک که زین بارو تا نه ما را
<b>وقال</b>	
ای دل خوشب جوانی از دست توید	از روی پندیده دم را نکند قیاس
پیدا شو این باقی پشت در باب	ای بس که بجزی دنیا پیش تو است
<b>وقال</b>	
بوطالب غم ای سپهرت طالب	بهر تابش ختابت است طالب
ورود زنده مانده کار ای کز دست	بهر زود کوسری علی بوطالب



سرچند که بر جزوه کل خواب	باشید عمر جزوه کل خواب
جزوه است که کل جزوه باشد	رطاب نواز علی خواب
<b>وقال</b>	
سم طبع ملوک است ان شمع چو آب	سم بر خست نان شراب چون شمع است
ای دل تو همان زنده ان جزوه است	کاریت در ای شاه و شمع و شمع است
<b>وقال</b>	
ز آن روی که روز وصل از دور است	در خواب شبی بر آتش بریزد آب
با دل که روز غم این سوال است	کار خستی آن روز بر چه جزوه است
<b>وقال</b>	
بس شب که بر روز بر دم از غلظت	بس روز طرب که دیدم از وصل است
ز نمی گویند روز شبسازین گویم	کای روز وصل از خوش باد است
<b>وقال</b>	
بر طاب نوازی شاه دل و دست	با دست دولت که در فلک تصد است
سر ز نور کان هدای بر جلد است	جز با هم چیزی دیگر جلد است
<b>وقال</b>	
دل از غم ان زلف غیر شربت	جان کت که دل نبست زین غلظت است
من سر پی دل دم بر حال که است	سکین چو جلد سد نانش شک است

غمت ناز که کجی داشت برشت	در وقت و ناز بر پیش بر شکست
کفشتش که کج یافعی گفتند	بر طاب نوردی بر پیش کفشت
<b>وقال</b>	
با کل کفتم شکوفه در خاک بخت	کل ز به راه کرد از داران بخت
آری جهان گرفت با کجی بخت	بنامی کجی که در غم نیشکست
<b>وقال</b>	
دل با ز بجز در دم غم عشق است	میر آده گفت خون غم غم است
بس ز نایب که در امن اندر دوزخ است	از دست تو آخر بکشی گویند
<b>وقال</b>	
انده تو چون دل به پای بخت	وز بهر تو بود جهان را بکشد است
یکم جهان شس با بر توانی برد	دائم ز وفا شس با بر توانی برد است
<b>وقال</b>	
کار تو از دست و دل به رفت است	سجاده و لم با تو جان بخت است
جان دل جهان برید و رفت است	سازم همه این بود که در کار است
<b>وقال</b>	
در کوی تو هیچ کار مرغ شده است	ایام بهر بی سستی من بر جاست
آخر دست که کند چون بر دم	کان باشد که کی بفت در جاست



در وصل تو خرم دل من روز نیست	آن بود که هر با تو نگردد در محبت
کی دانستم که بعد از آن خرم در	آن روز تو با لبش می خیزد محبت
<b>وقال</b>	
دوشیزه شعله جانم از این بجایست	چون تو بجا دوست آمدی میخوردت
بر روی عیادت تو ایست بر لب	ز یاد ز یاد جا و دومی خورم محبت
<b>وقال</b>	
چشم زلفت بهر عقیقی که نیست	بر چه روز من از آن کلان ادب گفت
رازی که در آن زمان بی حد است	اشکم بر زبان حال با طبع گفت
<b>وقال</b>	
جانان این شکست و عزم در است	هرست که دل در طلب محبت است
و امروز چه نو میدهند از وصل تو	در صبر زود آن دست که امید است
<b>وقال</b>	
دستم که بگویم قناعت نیست	بر بود و نبود آند از ابروی است
با دست تلخ مگر شوی بدمی	روز و در کوشش فرقت محبت است
<b>وقال</b>	
ای هر تو عید کارانی پوست	افما ده بهار پیش ز من تو ز پوست
ز چینه ترا ز لیلی دوست یار	بر گردن ایید صبح پرایه نیست

ای شاه ز عدلی که در با دوستی	تیر تو بنا و کتقنا ماند محبت
در زکشت نماند چمن چاکب تو	پکان دوم بر سر سوفا محبت
<b>وقال فی صبح ابو طالب نو</b>	
ابو طالب نو طالب نو نیست	زان در کوشش تکلف و نیست
در نیست با سر و جهان فخرت	جزوی ز بر سر بیستان نیست
<b>وقال</b>	
با سوز بآب ز روی نیست	تا فرسوس من بجا و بر او نیست
چون تیر شد آتش لکم شمشیر	خاکش بر سر که او ز خاک نیست
<b>وقال</b>	
گر بنده روز خدمت را بگفت	ز نقش عیادت تو بر آب نیست
تقصیر از آن کرد که چشمی که بران	چاری چون تو بی توان دیدت
<b>وقال</b>	
آنست که در لیم زبان چو شمشیر	عالم بجا ز نوکس مست گرفت
بس دل که گزین تو در پای آید	زین تیر سینه که آن کجا بردت گرفت
<b>وقال</b>	
ای روزی خدمت شرح ز دست	جز نیست قیامت ز بر دست
اندریشه به کون که چون شاه	این است شد جمله ز کوه دست



با بخل بود باغیاتی چون دست	اگر قوت بجایستی کند خرد دست
وینک ز بلای بخل تو دوست	تا ز شوهر سیر میکند ز دست
<b>فی الذم</b>	
ای سبزه ناکه بچویند دست	شتری و کلی بودی بر بند دست
نوبت چه جاسید تو سگ شتی	ای آن از آن بزرگ بودی بچویند دست
<b>وقال</b>	
زانت تو از آن دم که درم بودت	ازین بگرده روی کس نمودت
ماتا بجاکیت از بست بشنووت	کز جمله عاشقان چه بست بودت
<b>وقال</b>	
عری که در خشک بر آن بودت	وان مایه که روی بر آن بودت
اندر پس که روزی چو بر رسید	پس چون شب به سل لبران آودت
<b>وقال</b>	
چون آتش سوای تو فرو دوخت	سکندر حال من امید بسوخت
در بستن حاصل آبی کوشیدم	چون بخت بود کوشتم سوخت
<b>وقال</b>	
عشق که همه عرق با دست	دردی که ز من جان بستاند دست
کاری که کشش چاره نداند دست	دانش که روزم ز ساند دست

بخت

تا فرزند از ادوات چنان است	زودیک تو خردت ز ناساز است
خوشش که یک نیمه از خانه است	در سبزه سپهر اگر یکدانه است
<b>وقال</b>	
بیا دل گشته هم با بر ما دست	این هر بر ما بس بخت بی با دست
دل گشت نفس من که <del>بخت</del>	بخت من این دوس که همان است
<b>وقال</b>	
پایستی که بنده عالمی هر دست	بگو بود چون زین عالم هر دست
ای آن سسر زمانه آخر که این	کای است شمشیر نایب است
<b>وقال</b>	
ای چه بزد است دل مشوق پرست	این باره امن تو تو انور دست
گو با زهر ابراشش از شبانه	داند زهر زلفه ای ساکن است
<b>وقال</b>	
دیدار تو در جهان جهانی در گشت	رخسار تو ماه آسمانی در گشت
کر جان بشود و دوست نذر خرم تو	مار افرو تو بهد جانی در گشت
<b>وقال</b>	
ای دل ابرت که سر بر سر من است	باز چه خورشید من بگفت
سواد ای سپه چین کسی توانی است	بانوشین ای این چه بخت است



از غدا که بر سر تو گویم هست	هر چند که بخت مرا چه بخت
کنند شکسته دست آوردت	آورد و نام آن شکست لیکن هر دست
<b>وقال</b>	
دی میشد و از شکوفه شاقی بودت	کنتم شکوفه دهه بودان دست
برگشت بطنه گشتی چشمه پرت	نشدستی که بر چه شکست نیست
<b>وقال</b>	
دی تو چنان شدم که گفتم	کز ساری غایب جز با بد دست
از شرم لبم بر سر سی مسدا	کان لشده زنده دست کو چنگه
<b>وقال</b>	
گر در خور قدر تمام سی نیست	چون من همه کس انداختی نیست
همی بود که ننگم سبب جز داد	چون آنکه زبان استند نمی نیست
<b>وقال</b>	
با آنکه دل از خور حوت خوست	شادی بود تو نام ز غم از دست
اندر شکستم شرب کویم مایه	چرا نشینم خوش است فصل نیست
<b>وقال</b>	
پای تو اگر چه در وفا حکم نیست	در دست تو کید و مرام هم نیست
باین ممانعت کز منم نیست	دل پیغم دار تو دل پیغم نیست

شاید بخدای که ترا بگزیدت	گر ملک چه تو خدا ایگانی دیدت
آلا تو که بودت که صد باره جهان	روزان گرفت و شبان گشت
<b>وقال</b>	
آن چه که هر که گوید او شنیدت	بر چه آفتاب من خندیدت
ماه تو غیب دیدم نام دوشش بود	بر ماه تمام کس من نویدت
<b>وقال</b>	
دل بر سر عهد استوار خویش است	جان در غم تو بر سر کار خویش است
از دل باس بر زود جهانم بر جات	آلا تو که بر قرار خویش است
<b>وقال</b>	
دلبر ز وفا و مهر کسیر بگذشت	تا کار در ز دست دلبر گذشت
چون دید که ز قدم بر آتش دارم	بگذشت مرا و آیم از سر بگذشت
<b>وقال</b>	
چون با غم عشق تو دل مساز گزشت	پیش طبع خون دل آواز گزشت
تو دست بخون ریختم ز نجر مدار	چرا تو این مهر بخان باز گزشت
<b>وقال</b>	
در سایه آن زلفت شومس که تر است	ای برین لک گشته بخش که تر است
میدم غم دی بر دل فایز میبرد	دور از دل من نسیم از غم گذر است



ماهی جهان بجز خاکی است	بنیاد نظام عالم خاک است
ان ز سر زمانه را بجز خاک است	ادب و سعادت را بجز خاک است
<b>وقال</b>	
گر شیخ میسر بود که عالم چو نسیم	یا از تو مر اچه در روز افروخت
پیدا است هر روز ز تو که کس	با این لب خندان چه دل چو خونت
<b>وقال</b>	
مبارک چو بخت تو در جوانی باد	چون دولت خویش کاروانی باد
ای ساید زنده گانی از نوبت تو	این شربت آب زنده گانی باد
<b>دقی ابوالمحسن عراقی گفته</b>	
تا عا داشته قصه آل عمران کردی	کس نیست که او حدیث اسان کردی
انسان ز کسان بولسین بودی	کو چه کاشش بوی چنان کردی
<b>وقال</b>	
ای شاه چو بخت گدایی گیت	انگس که از خزینه از مال گیت
ز کل جبه طلب و روز از تو	کس کند بختش که در ایوان گیت
<b>وقال</b>	
بیا در هر از دستم در گرفت	از ای مضان و لایب در گرفت
از شوم تر چو تنگ ز در گرفت	تیر در دم که هم در گرفت

وی اوست که در شکستیه نوح	راجی بگفت که قبل کرد روح
شام همه شهادت اصبیح بستن	صبح هر روز مات فشان بصبح
<b>وقال</b>	
هر کجا بگردم خود در بند فوی چرخ	یکروز ز وقت راه دلیوی چرخ
آرد و در دست جوهر بر خرداد	باز تره گرفت مرا کوی چرخ
<b>وقال</b>	
با کل گنت هم بر او سب کردی	ماتم زده نیست بر کرا سب کردی
کل گنت اگر است می بگفت	بر عهد من و هر شایسب کردی
<b>وقال</b>	
چشم دل من که بر چه گویم گشتند	در ضمنی من بشورت بستند
اول با ییم بود غم بگشتند	و آنگاه مستم ز سبچی بستند
<b>وقال</b>	
تا طهرم نه سپهر راستانند	تا باغ چهار طبع بر راستانند
در عارف زده و ز کل گاستانند	چنان کردن چو تخمین خراستانند
<b>وقال</b>	
با قدر تو آساکان ریخته باد	با خاک رت ستاره آینه باد
کر که گنازه سه تو کوی فلک	خوشبید از بوی آویخته باد



چون سایه او دیدم پیش از چینی	وز حجت او سایه او فرسند
امروز ز جوانان بخت نمودم	کو سایه برین کار نخواهد لنگد
<b>وقال</b>	
ای دل من ایستد خور او فرسند	پای تو ز نوک است و این بیایم بنده
بایستد که بر ز باطل پیوست	چون لعل ز ناکت زین کاسه
<b>وقال</b>	
آرزو که جان نامد عشق تو بجز آن	دل است ز جان بخت و این بخت
و آن هر که خادمت در آن بودی	آن نیز عیبی هر تو بود غایت
<b>وقال</b>	
چون نیست یقین که شمع خواهد آید	پشتین فرم آید و تو افم خورد
فردا چه نامم که خواهد بودت	امروز چه نامم که چینی باید کرد
<b>وقال</b>	
سرگردم دل نه غای تو فردا بیا	یکدم ز غم تو پیدم سرد بیا
که وصل تو همان دلم خواهد کرد	پس کینش از دور تو پیدم سرد بیا
<b>وقال</b>	
خوبی تو ز دوستی چو در شمع شد	نشت که آبرو ز جوی شمع شد
کوی که چنین اگر غای چکنی	دل غم جان نداشت دیگر که بماند

سرگردم ز بخت تو فرسند شود	امفاق بود جسم من زین بخت شود
و آنرا که به بختی چینی کردی	بخت را بهر حال خداوند شود
<b>مع ابو طالب نوم</b>	
بو طالب نوم آن جهان هر مرد	سرگزین آن جهان تو خواهی خورد
بو طالب نوم که بود آردوی	از نامم پر در امن خورشید کردی
<b>وقال</b>	
این تو که سر باده ملکیت ز فردا	چون چه خبر آن می بسپارم ببرد
و ز غم چنین ز ناکت شمشیر کردی	روزی بهر از هر کس می باید مرد
<b>مرثیه محمد الیه بن ابی طالب عرانی</b>	
بس دور که چرخ و اختران بگذرانند	تا مردوشی چو بولسب از آردند
کوچید را شمی و کو حاتم سیب	تا ماتم مردی در مردی دارند
<b>وقال</b>	
آن تو که ملکیت از تو بود	از رخ فلک بیست توان آورد
و آن سایه که بر زمانه عدالت پوشید	خورشید نور سپید توان کرد
<b>در حدیث خواب سستی گوید</b>	
در سستی اگر بر در خوابم شید	می دیده بیند و اید اول بختید
بیدار ز در آن چه تو کم زاید	بخت تویم که هیچ خوابم ناید



ای دل ز سیرا دیده خون براند خوش خوشی غایب شد کجاست	عشق که ترا سلسله می چسباند بیش که روز محنت نشاند
<b>وقال</b>	
فاک قدم تو باغ خورشید ازاد شکر از زور کما تو نمیدارم	یک روز هفت بهر جا بود ازاد دین نویسی هزار امید ازاد
<b>وقال</b>	
ای دیده دل است بلا نمواند این بار اگر شش واقعه رخا کرد	مشد که دهنوت بسی گرداند من پر از دم تو دانی و دل مانده
<b>وقال</b>	
آن روز که بنده خاک است کوی امروز چون کجای تو خوشی می	بر خدمت تو هیچ سعادت نگرفتند ابرام بجای نه بود امید برید
<b>وقال</b>	
پیدا فکاک پرده را از دم برید ای دل پر ازین کما و کیر و زور	تیا در جهان امیدم از جان برید کین کار مرا کما ز دوست برید
<b>در حق ابوطالب نو گوید</b>	
در حصه علی که کی سپید نود خوشید زرافتم نود میبرد	ما چند هنر که چون منی بگرزود بوطالب تو که دستم کیرد

با دل گشته که مشق چن روزی دل گشت مرا که بر تو باید بگشود	دره ام صحر چنگل کمن زود که ستمد سیر تو من خواهم بود
<b>وقال</b>	
زبان پس که در حال روی پر گشته گفتم که کز آنش دید بجواب	واخذه فراقی بوده بر من برید خود خواب می خواب تا از من
<b>وقال</b>	
جان که نفس از دوتو می ساید یکبار در که وصل تو در می باید	وز دل نشی بی تو نمی بر باید واکس پس از آن که غایب شد
<b>در حق پیردشاه طغان کین</b>	
از صبح که کلامی بر او نم نهاد پیردشاه طغان کین داد نام	وز نجات که بندی زایم گشتاد پیردشاه طغان کین باقی باد
<b>وقال</b>	
دستت سما چون در پیش نمود کس چون تو هیچ نداشت نخواهد	از جو تو در جهان جهانی نرود کو قایم دل شوز می عالم جود
<b>وقال</b>	
زلفت تو بقیه با پیر من آمد آدم دشمن و دوزخ در بر نگاه	آن کار که در اندک کجا بنامد باشه که ازین شده او روز آید



کردن چو نشت و خاست تو چو نیند	با خلق همان سینه چو آنکز نیند
چو کشتی با دمی بر خیزد	چون بر خیزی که دستم بشیند
<b>وقال</b>	
بیادان بگمان چه چشم کلک کشد	هر یک در سر روز رنگ بوی او نهد
چون راست که بر بهار دل نیند	از بار بیکان بکان فرو افتد
<b>وقال</b>	
یکش که درون برنت می گوید	وز اشک زیده خون دل می آید
یک نظر و آن بر رخ زینت بکشد	وان حال این خوشی را نکشید
<b>وقال</b>	
یک در فلک از امید من کشید	یک کار من از زمان بر می آید
جان بیسکه بد تو قوی افزاید	وز محنت من و کز چه در می آید
<b>وقال</b>	
خود عهد کسی کی چنین گذارد	کامه بر رویک هیچ بیاوشد
جانم از وفای کوهان کوهنورد	خاک در توشن بر بوم دارد
<b>وقال</b>	
از عشق تو در جهان هر خواهم شد	وز دست غت ز بر تو خواهم شد
و آنکه پس زار شب جوانی	کریان کربان بخواهم شد

آرای تو از قبح ستمیتر آمد	کر دستت ز بر فلک تیر آمد
نصرت بر آن تیغ تیرت شکست	آبا با که از فلک همان سیر آمد
<b>وقال</b>	
سخن سال دخت کت مرطوب آورد	هر چرخ این بر ششم بودی تها آورد
ز آنمندی بر بوم ایستاد رک را آورد	تا دشمنم از دوست بدیدار آورد
<b>وقال</b>	
سلطان رفت بنده نواری کند	تا خواجده بجز کتا زنی نکشد
از دالی وصل تو شانی باید	تا شمشیر دوست در آری نکند
<b>وقال</b>	
سیدم چه بر جادو شهر روز شود	هم جادو نه بار و جیلد آمو ز شود
سرمان که بود چه عالمه کز است	روزی شب آید و شبی آید شود
<b>وقال</b>	
دل در غم صحبت دل افروز بود	زان بر من سستند و لسوز بود
زان شب که برنت گشت خوش آید	هر کز شب محنت مراد بود
<b>وقال</b>	
اندر دل من بومل پر ز نشد	شایسته صحبت دل افروز نشد
در دگر چه شود روز غم ز غمش	شب گشت شب غمناقی افروز نشد







روی تو بگری جهان نیکبرد	زلف تو زده گری آن نیکبرد
خزمت بنظر زبان دل بی بند	علت بشکر طبعی جان نیکبرد
<b>وقال</b>	
آن کو من سوخته فرم کن کرد	مجم آرد اگر چشم دشمن کرد
از آن که پیش رغبتی است بکاست	تا برنج شود نخست و در من کرد
<b>وقال</b>	
لایق بجهان شاه جهانی باید	زین بگذدی جمله ستانی باید
زین طایفه اسیر نماند مکن نیست	اینها سرگردن شبانی باید
<b>وقال</b>	
صد پرویشی فلک من دارد	تا روز چو شب ز پرده بردن آرد
از دست شب و روز شب بگریزد	سرکس که ز روز من شبی بگذارد
<b>وقال</b>	
بس برادر که پای بهتر چایید	تا مشکلی که از فلک بکشد
بس برادر سبه که از خطایش آید	تا از شب یک وصل غیبی زاید
<b>وقال</b>	
خوش خوش که مراد تو در آنکند	در پای فراق دست ایام نکند
ای دست برین روز که در دست با	من سوخته دل را اعلی نام نکند

ز مشکلی روزگار جاد شد	ز دور فلک جی بدل خواهد شد
زین پس من روشن و بی گمان بقی	تا روز و بر باد اجل خواهد شد
<b>وقال</b>	
دا دم با سید روزگاری بر باد	تا پوده روزگار خود دوری باشد
زانی تو رسم که روزگار نبرد	چو ناگه ز روزگار بسته نامداد
<b>وقال</b>	
گر دست خود زود دامن گیرد	کتر فرم جان بود که در من گیرد
از دست تو برنگرد اغم روی	گر روی زمین بگذرد دشمن گیرد
<b>وقال</b>	
دل که بر دست ز جان میبارد	اشکم هر خنده در میان میبارد
دلیلی تو کون فراق تو میطلبد	دلیلی تو کون ماقام جان میبارد
<b>مع پرورش سلطان یگین</b>	
هم تو سن مع زین زین شاید	هم کو هر خورشید یگین را شاید
تا من نری که آن دامن را شاید	هر روز سلطان یگین را شاید
<b>وقال</b>	
آشربت سوا تو بهر جان نرسد	حک تو بهر سیمان نرسد
در مان طلیان ز دور تو هر چند	کان در دبطایان در مان نرسد



دو کوبنده خیال چون می آید	دو کوبنده خیال چون می آید
با چرخ عیالک با این زن زنگری	با چرخ عیالک با این زن زنگری
<b>وقال</b>	
این طایفه که در دست سینه می کشند	زیشان نه بر اینکند خوار می کشند
افت اگه بنظر و مشرک کجای	امروز می بصر حسین می کشند
<b>فی الشکایه</b>	
با اگه همه کار جهان اوراند	با اگه بنشین که نوز خویش خواند
با اگه همه ملک نام خواند	تا مردم اگر یکی نشتم خواند
<b>وقال</b>	
با اگه غم عشق تو افروز جان برد	وال جان بهر از در دیده جان برد
تا دست رسی بود در غم تو	انگشت بیخ شش و بی شران برد
<b>وقال</b>	
باروی تو از عازیت منانه نما	وز چشم تو عقل شوخ و دیوانه نما
ایام زلفه تو در گوشه نشست	نور مشید ز سایه تو در خانه نما
<b>در شرح</b>	
هم بر دست درفش است ماند	هم بر قی بر تیغ جان است ماند
هم در ده کوسن قرمانت ماند	هم در الهه بباران گشت ماند

چند که چشم به بخت چرخ دارد	چند که چشم به بخت چرخ دارد
تا جان دارم دست بر خوارم داشت	تخی که فرج جان شیرین دارد
<b>وقال</b>	
دل ز غم تو که گریش جان نبرد	سز نازد بصبر و فرمان نبرد
ز آن می ترسم که هر که تا دم	این در دراز را پیمان نبرد
<b>فی الملح</b>	
در چشمه تیغ بی گشت آب مباد	در زلف زده بی گشت آب مباد
بی یاد مبارک تو در دست ملک	در آب فرو آتش ناپ مباد
<b>ولایق</b>	
خورشید بر روشنی ریاست ماند	گردون ز شرف لاله گایت ماند
دو رخ بنیاب جان کرایت ماند	ز دو سس بر خنده سرایت ماند
<b>ایضاً</b>	
شمشیر تو با خیم تو جهان کند	تا ملک عراق چون هر اسان کند
اسب تو ز تا قطن فرو ماساید	تا پیش از خطه جولان کند
<b>وقال</b>	
زلف تو صاف غیر ترش کند	اصل تو نمال شده و شکر کند
کلکیت کبابخ تو در بلای آید	واگه دوسه روز خوشترین کند



گفته اند ز نفاق یا سخن بگریز  
این از که زار بر چهره میگریز  
کل گفت پندار خویشین بر شکم  
بر خنده و کینه من میگریز

**وقال**

کل یکبشه شدین که پسته شود  
در پیش تو دست راسته بر کلاه نمود  
نیز ای کل ز شکسته در شوخین  
تا جامه دیده نخیز در شل نمود

**وقال**

توی که دین سفره اسرا مند  
از توبه ز زمانه کم آکا مند  
مایکوشیم و آسمان یکبشه  
نقش آن باشد که نشینان آکا مند

**فی الزیبه**

سعد و سعادت جهان بود غافل  
فروست سعد و آسمان بود غافل  
کو خواجه جان جهان کون خواهد  
چون انگار ز غلامان بود غافل

**در لزوم مالایزیم**

چشم تو در آینه چشم تو نمود  
بر چشم تو که چشم چشم تو نمود  
چشم تو چشم تو چشم تو نمود  
پس آنت چشم تو سر چشم تو نمود

**وقال**

آخر تو خور از دل دور شود  
وین مایه حردستان بود شود  
لشکر کش کردن چو در آید بل  
فرمانده کسی شمشیر شود

باد سحری که ز بویش دارد  
ز آن بوی بوش زار میبوشد  
در پس من نخیز می گنجد کل  
از شادی انگار کل میبوشد

**وقال**

دل غمت تازه چاشنی که داف  
سوزد هلاکتان من خور و اف  
عشقی که فرود جانی بر زمین  
بیعت و هم از زمین بر آورد اف

**وقال**

دی دوی عیش غم شمع و شمع  
و امر ز غم چه ایی فرقت یار  
ای کردش ایام ترا بر دست  
جان بر کوشم دی باز آرا

**فی الموح**

رای تو که آن تضلت و هنر  
کریا و کند تر شب از نیلوفر  
تا کرده بود تمام ای تو کدر  
از آت بجایست بر افروز دهر

**والایضا**

منورید سر کزت در البخیر  
کایه بدرت کوبک میون بر  
مین کوب غنچه کویا است کویا  
کودست چنان کویا است کویا

**وقال**

ماین همه غم با کوبک  
وین غصه دی با کوبک  
کس نیست که با او نفسی جهان زد  
تینا همه غم چون کدایم اف



در دست خفت و لم بوزش است	دین کار ز دست من بوزش است
دین طرفه که با تو ز جان منی	دست تو بست دست چو زشت است
<b>فی الذم</b>	
کیمی که میکلن به بر پای شتر	تاسم چو نران می جسم بر باختر
کر ز لذت صلاح تو آید پیر	من بر کس این سخن نام نمی گیری پیر
<b>وقال</b>	
ای عشق بفرخم رفیق در کار	دی اصل غرض تو می بر از چو ز کار
دی چو گشته بر بزم نوست	کر وقت آید بریزد بر من سبار
<b>در موع</b>	
ای ای تو اقبال شای گلک بتر	وی چون تو جوان بود در عالم کیم
دانی سر چتر با کفر خستهای	داری سر چتر با کفر عیب و نظیر
<b>وقال</b>	
ای دل از آینه آینه دل از جهان بیکر	و لکه بر آفتاب آن دل بر کیم
یا نیرون این علقه در راه اندر کیم	وین سر من از آن صد و کیم
<b>وقال</b>	
ای چرخ کوه را ز بجای بر بوی	وی بخت جوان فعالی تو عالم پر
وی غرور که تو ام مست کین	وی مست اجل دست تو مست کیم

ای ماه قاهر بر نیای حسه	بانی که می رخ بجای آخر
چون جان طافت و چو بجای کمال	جان من ماه من کجای آخر
<b>وقال</b>	
ستم شک از دور و دوشک تیر	تا خصر تو چون شرم ای بر شیر
بان تا قصاص من تری کج مرا	کم کردن تیغ مست و کم کردن کج
<b>وقال</b>	
برین شب چرخه سیه آید آخر	این صبح وصال تو بر آید آخر
دستی که ز جوان تو بریزد ام	از وصل کرد دست در آمد آخر
<b>وقال</b>	
ای آرزوی خیال تو روز دراز	در نیمه شبم با دل پر درویناز
در خوابی سر شبای شمع طراز	سیکوم کج بود که روز آید باز
<b>وقال</b>	
ای دست بجای تو چو زلف کور	وی پای سپی گرفته پای از من باز
وی دست راستین بر من کرده	وامر در کشیده پای در من باز
<b>وقال</b>	
کرده طلبتیم ای شمع طراز	دوش آید کرد باستاند از دراز
است بر با شتر آید کج ناز	چون بردستی می شیناز



این شد که من از عشق تشنه ای راز باده گل کردی با پروین راز	بستم چون چو جگر تو را زین شکل باز رفتم زین کجایم که پیوستم دیگر باز
<b>وقال</b>	
ای دل بگریه ام آتش طراز وی در ده حدیث کرد که کردی آغاز	ای عشق کس نه شده نو کردی آفتاب وی منت ناکدشته آوردی باز
<b>وقال</b>	
ای ماه ز سوای تو در آتش تیز چون سوختن گشته برویم بگریز	چون چرخ سینه روی با من بگریز من در تو که گریخته تو از من بگریز
<b>وقال</b>	
دل شادی روزی که است ای شمع طراز تا خود پس از آن بر بهشای راز	با صد شب چو پیش گشتت راز با روز وصال کی غمی گوید باز
<b>وقال</b>	
ز آن شب که هر قدر دلم با تو باز بس در چو پیش که با تو بشنوم کرد	روز و شبم از دست بسیار است دراز تا با تو بشی چنان روز آرم باز
<b>وقال</b>	
آنکه که تو دیده غمناکست نمود آن آتش دل ز سر که گشته نمود	وز عشق تو با ما که ز ارادت نمود دان بک بودی در جوارت نمود

باز که قول کل چه شد خوش تر گفتم که بیای در شوی و بگریز	کل گشت که کتب شدش خیره بریز مادست کجا که گفتم در گریز
<b>در جمع پرده نشاد</b>	
پسر در شای خود پسر تو سر اس سراسر تو بس که در زمین بی پیش	زیرا که کنی بخیز چون الماس از منت فلک بگریان چادر طلا
<b>وقال</b>	
در منزل آن فر تو می آید و بس در سنگ جان فر تو می آید و بس	تا جیج جمال شده زای تو میدد کوی بی که ز نش فر تو بر آید و بس
<b>در حب حال خود گوید</b>	
یا هم درین کندی بریند اس اکانه نه از منزل آید و هر اس	جوینده اخته چو مورانه در اس سرگشته و پریشسته چون کاه اس
<b>وقال</b>	
ای آن روز تو ز جهان می باش ای آن تو با من در جهان می باش	ساده ساقه منتظر جان می باش جان یکس در خون تو ز خونان کلاه
<b>وقال</b>	
ای ماه را کار غم و کردون خوش در ملک خدای ملک خون غم خوش	ای ملک تن سکنه کیمی بخش برگرد رسیده و براند چو خوش



مهر تر خاک و لاری نهر من کش	چون سر زود فایکس کشم کرد کش
مهر است راستین بودن کردم کش	تو خوش نشین بر پای در او کشین
<b>وقال</b>	
یکچند نشان از دل بچا حاصل نویش	با صبر بنا کردم از نعل کشین
کلام دلم آن بود که گشته شوم	کردان کردان شدم کلام مال نویش
<b>وقال</b>	
دوش از کف اصل آن تیشه کرد	تا روزی طبع بیکر دم نویش
امشب من صد ترا فریاد کرد	تا کی شب بگردم بود چون شب نویش
<b>وقال</b>	
از خاک دست سانسیم فروز نویش	بر بزمه بیا و داد و عیش نویش
جای من توانم بر من نویش	تا آن تا بزم آید تو آتش نویش
<b>وقال</b>	
داری جهان زیاد از حد نویش	در باقی کن شکایت و قصه نویش
تا کی ز پی مشکم بر با کردی	نیشین در بزم طعم زنده نویش
<b>وقال</b>	
بانگ بر ابرم ز پی سکنی نویش	وز دل بخل از دوا در مشک نویش
یار بدم شرم ز بهتری خود	تا باز هم ز تنگ پای کنی نویش

دل دوزخ عرض من به ما نویش	ز نما سکن تو بران ساید نویش
او خود چه چندی زان بایه نویش	در پای تو روز چه بر ای نویش
<b>وقال</b>	
مایم و دیشک می بوش نویش	یک خوشک نقل و کینه تو دل نویش
با طبعی و ناکی هیچ از من نویش	کز فریبی جمال دینی ز کش
<b>وقال</b>	
تا دوست علی شستم از عالم خاک	اگر کرد زنده و امنی دارم پاک
امید بقای کی شده و چه پاک	چون من بجهان بر فرم از کزنگ
<b>وقال</b>	
زین رنگ بر آوردن بزوفک	خون شد دلم و نیافتم عذوفک
اگر ز پورنگه و حق خویش شدم	تا ز خسته بودن بزویله و فک
<b>در صبح</b>	
ای حسد تو قاعده دولت کل	حضرت که ز فرست دست نویش فل
پس قدر چو خا باد کم جو کل	چون آید خردشان لکله کو پیش
<b>وله ایضا</b>	
ای که سر تو خسته عالم کل	با و از تو دو قوم را در مضمی حال
چون آب کو خاوه ترا حکم روان	چون لاله با انبیا شیخ ترا سخته حال



آتش به پیش پای شیخ چنگل توفان درین برهه تا روز سپید	بگذشت که گذشت و فرم خواند در بند تو بشته در بنفاست دل
<b>وقال</b>	
ای علی ای انصاری جهان کسبل زان پیش که بگذرد جان از تن	سر رشته آرزو چندان کسبل از بر خدا علایق جان کسبل
<b>وقال</b>	
صفت زده شدم به پارس گل بیا این سر جان تا نماند از تن گل	ابرو آمد و پر کرد ز در دامن گل که تو چو چمن دید ای من گل
<b>وقال</b>	
زین غم سپید و دان سوی دل دستی آه ز خون دل میلایین	دانی که در جهان چه آید بخیال گرستی آه بخون دل مالا مال
<b>فی الغزل</b>	
پیران گل در دیده شده بر تن گل ای غمزن کون تو به از غمزن گل	شوار تو یسقا چه پیران گل جایایی که بود کون تو کون گل
<b>وقال</b>	
باید تو ای یغمته مشت آیم روی از غم چون تویی چو بر آیم	ننگت اگر بود بر آتش خوریم یاد ز غمت کدام شادی بایم

فی زرش کنز و یک مستی کنم دانی غم ز من ز بی پرستی چه بود	الایق در اند دستی کنم تا بچو تو خوشترستی کنم
<b>وقال</b>	
گرفت غم از دست تو ز من کنم کفنی که در پیش در پشته منور	باز دو تو اوخته تر ز من کنم غایم کنی سوخته تر ز من کنم
<b>وقال</b>	
سر هر جلد که ز رفت برده شدم از تو خبر و وصل با دم سرگز	از خون جگر جلد ترده شدم کری تو ز غم زشت ترده شدم
<b>وقال</b>	
ای عشق در افاق بیستی ختم آه حق جیبی که باست مرا	تا از دل و دلدار برانده ختم بیشتر جان که کشت ختم
<b>وقال</b>	
نه در غم عشق یاری دارم بس بنده بنان آشکاری ام	نه نفسی نه ننگس ری دارم یار بپوشکسته بسته کاری ام
<b>وقال</b>	
دی که در و در بر ضلع سفرم او میشد جان نوره من در چشم	تا دست فراق که در زور زهرم آسته ترک تا که من بر اثرم



روزی که بخند بسته برم	یکم شکو با زین می گرم
بنگر که ز خرد چه خون بگرم	تا روزگه شسته را نیست شرم
<b>وقال</b>	
زلفت تو دلم برود بجان و نظرم	گیرم که نه چو بی برلفت بزم
باری دمی اندیز بر گل پروان کن	چند آنکه ز دور در دل خود نگرم
<b>وقال</b>	
آخر تو چون روی برون تو دارم	در عشق زنج روی باور دارم
بردارنده روی برده در نه پیلان	من پرده نه روی اندول بر دارم
<b>وقال</b>	
سودای تو بر من شده که گزرم	وز گوی تو بر هر جزو بگذرم
دست طلب تو باز گوشت دم	تا با سر کار برود با در گرم
<b>وقال</b>	
خوار و خجل خوار و خجل با دو دم	آسیب سرم پای بکل با دو دم
در دست غم سیری از دست است	چنانکه منم سیر دل با دو دم
<b>وقال</b>	
من غم بگفت ز حال تو شدم	ز انروی سزای کوهال تو شدم
وین سزای که آرد و همه با تو	هم با زینده در بر حال تو شدم

بر آتش سجده می آید شینم	بر خاک در تو هم بل کند زینم
از باو همه سیم زلفت بوم	در آب سیم خیال دیت پنم
<b>در مع ضرر و طعی گوید</b>	
ای ز زحمانی هست چرخ دعا	یکس از نظرت گرفت با باز دارم
اقبال ترش سین و کبوتر ایام	سینخ نظیر ضرر و طعی نام
<b>از زبان پادشاه گفته</b>	
اندیش اشقام چون چه کنم	قدردشمان بکس و نم کنم
باجی چه با آسز که زدم کنم	کردن برلم سب چه خواندم کنم
<b>وقال</b>	
زدم چو بود پیش این چای مقام	سر چند نزد یکت بودم آم
کس را بجهان با دای سیم نام	ز نقی نه با نیتا بودون بجام
<b>وقال</b>	
بهر زلفت سز و بجان با زرم	از دن بهر زلفت کم کمان با زرم
باری خواهم ز دوستان ایام	یک ترک ترا ندشمان با زرم
<b>وقال</b>	
پنم دل خوش کرد اندیشم	با یمن خوش گزشت اندیشم
یا دم نیکه سروران سز	الا که نه خاک استانت اندیشم



ای دل تو سال خوشی دارم	دی جان ز تراق تو لاف دارم
چهاره تم هر جهان داشت تو	واکون هزار عیله جانی دارم
<b>وقال</b>	
در کوی قشت نرا منزل ارم	وز دست تو پای صبر در کل ارم
در راه تو کار سخت مشکل دارم	دل نیست بید و صد غم دل ارم
<b>وقال</b>	
چون روی خوارم که به دست نکرم	باری بر کوی تو برسی که نرم
در دیده گشتم ز آندوی یخ تو	کردی که ز کوی تو با من سپرم
<b>وقال</b>	
بر چرخ رسیدم از تو ام سردم	بر دامن غم نشاند که در دم
خون دلم از دیده سپا پر خفت	در دال غم تو از درد دم
<b>وقال</b>	
نام تو نویسم از قلم برد ارم	کوی تو که دارم چه قدم برد ارم
جز روی تو از این نمی جان جهان	در غم خود از دین زخم برد ارم
<b>وقال</b>	
ای دل جز بخواهی جهان در ارم	از دیده سر شکمهای توین ارم
خود را چه دهم عشق و مین می ارم	کانه سر دل شود با جز جان ارم

ای ساید اکل ملک است قدیم	تا چند این ملک چو کوی بودیم
یکروز بر این کار که سست عظیم	ملکت ز میان چیده که الملک ستم
<b>وقال</b>	
شکرانیز در اگر خسر و سخت اقلیم	ان شاه مبارک قدم از نفاکم
از آتش فتنه بر کران شد چو نعل	وز آب نظر با صل اهد چو کلیم
<b>وقال</b>	
بشما چو ز روز وصل او یاد کنم	تا روز شتر از کوه فخر یاد کنم
ترسم که شب اجل با نم شدم	تا با نهروز وصل دلش یاد کنم
<b>وقال</b>	
ای دل فلک چو اینوشی آن دم	سم با دم سر و ساز و با گردیم
دل بر تو ز نالالت کجا کردیم	از آنکه تترار دیده باشد پیشم
<b>وقال</b>	
در گو اگر فرود شد لبشادی انم	پرگشت و بگون بگشت جانم
دشواری پرگشت و آسانی کم	این ماند ز حال که در دنیا عالم
<b>وقال</b>	
دی کیدر قبح شراب صافی فریدم	با علفی ششی بریز آوردیم
امروز چنان شد که بنا کام شد	در گردن رخ و در دهر جان دیدیم



دل فرقی نیکندری اندر دادم	را پیش کجا میست و آیش کجا
باین سره دوی معشوقه کلام	در عصبیه بخت بر که در صومعه
<b>وقال</b>	
آنکه بیدارم نه وجود نه عدم	دایم که نامم نه وجود نه عدم
می دایم و طرب و حریفی عدم	مستی و طرب بفرودن و بسیاری کم
<b>و نظر من کفر کن کند و کم گوید</b>	
از مشرق دست که سر آل نظام	ده ماهه تمام را طبع است عظیم
اینک بگر که آنگاه اند کرام	بکنند نه نوی زهر ماه تمام
<b>وقال</b>	
در خدمت تست هفت و شش و جام	کیش بودن اومده ما پس با نم
اقبال نیز که سال ماه و شب و روز	واجب است که کعبه کعبت با نم
<b>وقال</b>	
در کار تو سر روز گرفت از تم	فتمای ترا بجان خرمه از تم
سر روز بچشم من نگه دوی تو می	سر چند که پیش چشمت زار تو تم
<b>وقال</b>	
راز تو ز چشم من نه باخ ارم	در نه غم و محبت تو چندان ارم
کویی که ز دل تو لایم دوست می	آری دولت ندادم از جان ارم

چون روی من بود با ما بجهن	کیباره دوی بستم از ناب جهن
کنتم چون من خست اسباب جهن	خاکش بر سر که خوش بود اسباب جهن
<b>وقال</b>	
ایا که در سبیل تو یارم مستحق	راه تو ایسه و اربابم مستحق
می روی من و بجز دغالی موسوم کل	ای کلین نوسته یارم کلین
<b>وقال</b>	
حج از تو نوی ز پندای او مستحق	دین خیره کشی که چه ترا خوش کن
کنی بر من جان تو با یکی نیست	جانانه ز بهر جان زینکوست کن
<b>وقال</b>	
در دایم غم تو بسته بخت چمن	در جو تو دلگسته بخت چمن
بر غمستان عشق تو بیاید	در عهد و فاشه بخت چمن
<b>وقال</b>	
زین جور که گذر توان کرد کن	در حال من از نظر توان کرد کن
با بنده ز روی مردمی آستینی	یکبار در که توان کرد کن
<b>وقال</b>	
ش با ز خزانم تو بر جان بین	دارم ز خزانها نشان در بین
کو ز که میمن بر سر کجاست دعا	کو ز که جان از تیغیت برین



با نیت چو نوبهار از کشته برآمده	بیشی که بجز با نیت گفت از آن
یاد آن هر که گشت زان کرد ز یاد	من در غم تو گشت گشت کرد آن
<b>وقال</b>	
پیشتر ز همه جهان خوانست اکنون	وین دیدم برید تو باز است اکنون
گفتار همه جهان بخوانست اکنون	ما را بجای تو نمانست اکنون
<b>وقال</b>	
ای دل سر نماند پرواز کن	فرجام کجاست آغاز کن
غافل از سر آن را ز نماند کن	خود را در مراد سر آن را از کن
<b>در نصیحت دل</b>	
ای دل بی غم چه سخن	چون کار ندیده کان شود برون
یا هشوه که در کار نه بفر سخن	یا تن از آن و عاقلان بگری سخن
<b>وله ایضا</b>	
ای دل چو نمی نماند پیرت کردن	شوان بجز پیش از زبنت آوردن
بر من چه بود که بگفت تو نماند	و کج بکنم ز لاجر دلم کردن
<b>وقال</b>	
بیس ز تو خرم شکیبایی من	تای نیم از تو خرم تو خرم من
و امن بگریخت در من با نماند	من و آنم و آنکه لعل و امن من

ای دل که از غم چون بجز آن	ای من نشین از دکان کارگردان
تر طاق نه با تو همان خواهد کرد	ایام که کرد و نیکست با گردان
<b>وقال</b>	
شخصی از من زنده جان گردان	غریب هزار درده و محنت گذران
جان بطلب و دل بر اثر او بگردان	دو را ز بس و دندان بچاپ گردان
<b>وقال</b>	
از رفت بر نهانش بر آهه گشتان	سرجان و دل که داشت بگردان
زان پیش که دست از گدایان گشت	روزی در سر در زیر گدایان گشت
<b>وقال</b>	
بایم صراحی و شراب روشن	سرفی در دهان چند و زیشان در گشت
از پیوه در میان قدری سبب گشت	بر خیز تو چنان چنان که دی ز تو گشت
<b>در شرح</b>	
دست تو که بود در رجه آید از تو	سرمه ز دست و چو آید از تو
دست ما چه که یکدش چند گشت کرد	تای نیت گشت بوی چو آید از تو
<b>وقال</b>	
دل هر چه زود و بیایسندید از تو	وز بجز جان بیاید و خبر از تو
کسی که زنده است از من تو خبر	دیدم که بجا بقیه جان آید از تو



در چشم تو خورشید خاک در تو	در چشم تو خورشید خاک در تو
ز آن بهم که با بگذرد بر سرتو	ز آن بهم که با بگذرد بر سرتو
<b>وقال</b>	
دل در تو یادگار دار ولی تو	دل در تو یادگار دار ولی تو
و اندوه تو در کنار دار ولی تو	و اندوه تو در کنار دار ولی تو
<b>وقال</b>	
آن بت که بدست تو گرفتار نمودم	آن بت که بدست تو گرفتار نمودم
وز دست می در گذرد که در ملامت	وز دست می در گذرد که در ملامت
<b>وقال</b>	
دستی که گسخت با بگذرد تو	دستی که گسخت با بگذرد تو
پاسی نه که آزاد سپید بر تو	پاسی نه که آزاد سپید بر تو
<b>وقال</b>	
دی طرف چرخ کرده سر جان خودم	دی طرف چرخ کرده سر جان خودم
از چون کل و سرور که دروغ شایع	از چون کل و سرور که دروغ شایع
<b>وقال</b>	
ایا که مرا تو دست گیری باینه	ایا که مرا تو دست گیری باینه
گفتی که ترا بر بندگی پذیرم	گفتی که ترا بر بندگی پذیرم

کسری که در عالم به جهان کردی نه	کسری که در عالم به جهان کردی نه
رستم که بر نوز کردی نوز نه	رستم که بر نوز کردی نوز نه
<b>وقال</b>	
با بود شرح تو که چه ای دوست چه ماه	با بود شرح تو که چه ای دوست چه ماه
بنمود چه چشم چه زبانت این راه	بنمود چه چشم چه زبانت این راه
<b>در سحر</b>	
ای نفس جرم با نوز عمل بکند کاه	ای نفس جرم با نوز عمل بکند کاه
چون ترساق ز صغیره دهنه سیاه	چون ترساق ز صغیره دهنه سیاه
<b>وقال</b>	
چون دیده ز دور نیست برین پنداری	چون دیده ز دور نیست برین پنداری
ای جان تو چه نیکی که ای با بی	ای جان تو چه نیکی که ای با بی
<b>وقال</b>	
ز آن شب که شستیم هم با طری	ز آن شب که شستیم هم با طری
بسر و زگر با غاسته ام با یک ناز	بسر و زگر با غاسته ام با یک ناز
<b>در معراج</b>	
دوش آنکه وقارت بر زمین بستنی	دوش آنکه وقارت بر زمین بستنی
در عظم تو بر من او شستنی	در عظم تو بر من او شستنی



کفتم فلک نیست مدم که هستی	من سرده هستی درستی
بوطالب نموده زبان را برستی	گفت این چه طعانات که برستی
<b>درسی کب طرک بود</b>	
با او بهر حال فاند چیزی	سرکش بود اغبست نماند چیزی
چیزی نبود سر که نماند چیزی	از آنجا که آن چیزی رسد
<b>وقال</b>	
یا کار کسی بقیه نوزی وادی	گرفت در او سرکش دی
از ملک چنان یک صلواتی	آفریند چاره ختم صدر جهان
<b>در صبح</b>	
نورشید سایه تر نشیندنی	صدر او تو چشم آسمان پندنی
از خاک بجز ستاره کس چندی	آنجا که تو دامن گرفتندی
<b>فی المبح</b>	
بگشاید تو چو شاه و پشایدنی	ستاره چو تو در زمان را بدنی
یک ملکستان ملک بخش آیدنی	خبر جزو معوقان است پیر زین
<b>وقال</b>	
چشم آب بگردد چو درین بگری	دل سیر کرد دست ز پند او گری
با او که ز صد هزار دشمن تری	این هزار که در دست تو جانان ازم

ای دل نشین عاقبت کواری	تا با زین کس
از تخی همیش از تو برسی	من سر شد م
<b>وقال</b>	
چون چنگ خدم ببری بنیادی	هم در سواست بود و در ساری
از نایب چو زور که در مایسم تو	چون زور گشت اش به دل نسی
<b>وقال</b>	
مسعوده زلت ز سرشاری	یک دم چو بود که مطرب کز آری
ز ریستانی آنارگی برداری	مار کله و باقی در یواسلاری
<b>وقال</b>	
گرفت من دل جهان ز بندی	طبع نه خیر و کج کوسر بندی
در کجاست کج بودم اندر بندی	جود کف من جهان دیگر بندی
<b>وقال</b>	
کر دل بی یار کردی نیستی	یاد من کار کردی نیستی
چون عزمید به قرار سو کار	کر عزم کردی نیستی
<b>وقال</b>	
بر سنگ نفاعت ارمیاری ای	از نیک به جهان کنار ای
در بار کس بر خانی که رود	در کار شوی در از کار ای



<b>وقال</b>	
بر مانی شینت دوی لوزی	بر وصل تو منی شینت چو دوزی
در عشق کسی بودم برین بودی	وای من ستمه جبران بودی
<b>وقال</b>	
چو لایح در آد جهان لوزی	سستو قد بجاه دهن از د لوزی
سکت و کری که با من فرمودی	صحا و شوق چو ن شوق ناموزی
<b>وقال</b>	
ی کل که زالچو در کوشکی	در سایه ابرو ترکش بوشکی
آن کت بر من بپرون کردی	اسا صیو خوشن ز او شکی
<b>در تاسف از فوت بیدارین بولس کج</b>	
در ملکین که در شین میانی	باشو خین که روزوش میانی
آیم شد از شکیات پی تانی	کو محمد الدین بولس چرانی
<b>وقال</b>	
ت بلا خوانی نی	بر کس قلمی عافیت دانی نی
که در نستانی نی	ای که بود دغدغه دیرانی نی
<b>وقال</b>	
کز عشق هرگز زان برمان شومی	ماریخته آبرمانی نان شومی

<b>وقال</b>	
زین قصه در باز چون بقره	م با سر در پس لایق ارنجی
<b>وقال</b>	
پای کسی که مرا بر تو بد راستی	دستی که بران لایق است کجی
آن پای مرا چنین بکنند از دست	آن دست مرا چنین در او در پایی
<b>در مع سید بوطالب نوره</b>	
ای نیست تو هم به منی هم بویی	غرت ابیدی آمد دعوت ازلی
باقی بود در تو پس از پانصد سال	هر که مر مطلق و هر نام علی
<b>وله ایضا</b>	
دی درویشی بر از با منمنی	یکت کیرم در جهان کجی
از کوشش چو باغی کت میوش	بوطالب نوره را بقا بلا بی
<b>وقال</b>	
کوی که در دست و دست در کندی	ز نهادن کج بود دست کوی
نیکو بود که از سره چغری	توز لبت تان چو چشمه زان کوی
<b>وقال</b>	
کز نه تفکس می شکایت کنی	سج او کند می چو
انوس که دست من بودی	در نه سر او جلد کوی
<b>وقال</b>	





نوسیدی بود و در پیدمانی	زبان سرگردانی
باری تو که از میان کاریانی	باید آن میکردم
<b>وقال</b>	
و زنده بجای اشک بر آن شوی	<b>را بفرغ غمی</b>
ای دل پس کاروشن چون شوی	<b>اگر بگره کار</b>
<b>وقال</b>	
صد که ز خفا درشت نوی کنی	گر از سر بلخی می سینگی
داری سر آنکه سر چه کوی کنی	کوی دروغ تو چنین خواهد بود
<b>وقال</b>	
جای دگری بوسی از تک پوی	هر روز ز شوی پایت مسلک روی
سر روز بنزل دگر دارد روی	بای تو و با هر چنین باشد روی
<b>وقال</b>	
بیش که ز مرد عشق آن سر روی	با دل کفر که درانی پوی
خزمت و حسن بر کونن کوی	دل گفت ز تو را در پیدار شد
<b>وقال</b>	
بر خیزه کونن چند که نو حکوی	اگر چنانچه اهای من حکوی
از محبت این شب سید از نوئی	ای روز سید خست شد کرد

<b>وقال</b>	
چون و چگونگی بجای باشی	با دل گشت که ای سده قاشی
در خدمت شیل خضر حباشی	دل همه بر آب که در کف کاشی
<b>وقال</b>	
یا در طلب فصل تو ای زدی	گو آنکه ز فر دست بجای زدی
آن دولت شد که دست پانی زدی	بر سید گری مت رسو نیز نماندی
<b>وقال</b>	
کحل کت پای بچین دگری	با دلم از زبان با دهری
چون رنگ بچند بیرون	گفت آید که تو جامه بر خود زدی
<b>وقال</b>	
یا قیام رسید و با شقام انجامید کلیات سلطان اشرا و بران الشکا اصد الیمن کیم نوری نور الله رفته تبارخ زان شهر روح الاول سنان عثمان و شمایه العجم المصطفوی علی بر اصنف الخلیفان سوزی بن سید السادی	

تاریخ  
 جمعه سالان الهی  
 قمر ۱۳۴۵

۲۱  
 ۱۵۱۵  
 سنه

اینجا کما







Handwritten notes at the top of the left page.

Handwritten notes in the middle of the left page.

Handwritten text, possibly a signature or name, written vertically.

Handwritten notes at the bottom left of the left page.

Small handwritten note at the bottom left.

Small handwritten notes at the bottom center of the left page.

Handwritten notes at the top of the right page.

Handwritten notes in the upper right of the right page.

Small handwritten note in the middle of the right page.

Large handwritten text in the middle of the right page.

Large handwritten text at the bottom of the right page.

Large handwritten number or date at the bottom right of the right page.